

فرهنگ سعدی

لغات فارسی به فارسی

تألیف:

اصغر حامدی ربانی

فرهنگ سعدی

لغات فارسی به فارسی

شامل لغات کلیده دهنه ، مرزبان نامه ، چهارمقاله ،
قابوسنامه ، گلستان ، بوستان ، شاهنامه ، مثنوی .

تألیف

۱- حامدی ربانی

انتشارات

کتابفروشی سعدی

تهران - ناصر خسرو

بنام خداوند جان و خرد

سیاس ترا این خداوند که توانستم اینکار بپایان رسانم در تالیف این مختصر منظور اصلی این بود که لغات دشوار کتابهای ادبی توضیح داده شود و خود پایه این کتاب لغاتی بود که از کتابهای کلیله و مرزبان نامه و چهار مقاله و گلستان بتفصیل جمع آورده و از بعضی کتب مانند شاهنامه و مثنوی و دیگر کتابها هم بدان افزوده بودم و سپس بسیاری لغات دیگر از فرهنگها گلچین کرده علاوه نمودم و بمقتضای قطع این کتاب و تاکید ناشر باختصار کوشیده بسیاری از شواهد و تفصیلات را کنار گذاشتم و غالباً از معانی کلمه آنچه بیشتر مستعمل است آوردم و بسیار دوست داشتم که لغات را اعراب گذارم اما نه حروف معرب میسر گشت و نه این کتاب کوچک گنجایش داشت که تمام خصوصیات اعراب را بیاورم بنابراین بحکم «مالا یدرك كله لا یترك كله» آنها که لازم تر مینمود بیان کرده یا اشاره نمودم و دیگر یها را بعهده خواننده گذاشتم امیدست در چاپ بعد این تقصیر را جبران کنم و اعراب کامل بیاورم

و پوشیده نیست که هر چه آورده ام متکی بمانند و قواعدست ۱ و بیشتر از همه بکتابهای المنجد، مصباح المنیر برهان قاطع، فرهنگ رشیدی، فرهنگ اقتدر اج رجوع

۱- و بندرت بعض معانی را خود بدست آورده ام مانند لغت زهی که در غالب کتب نیاورده بودند و آنانکه آورده بودند فقط بمعنی تحسین گفته بودند و من از روی شواهد معنی کثرت را بدست آورده مختصراً بیان کردم

چهار

کرده‌ام و از کتابهای دیگر هم استفاده شده از جمله فرهنگ اسدی ، تحفه حکیم ، اقرب الموارد ، مجمع البحرین ، تعلیقات دکتر معین بیهان قاطع ، فرهنگ عمید ، شرح جامی ، کتب تواریخ و تذکره و حکمت و ادب و دیگر کتابها و در مقدمه از ماخذ ذیل بیشتر استفاده کرده‌ام: سبک شناسی ، دستور جامع همایون فرخ ، دستور قریب ، دستور پنج استاد ، دستور دکتر مشکور ، مقاله پورداود ، المعجم ، شواهد که گاهی زینت بخش این کتاب نموده‌ام اشعار گویندگان بزرگ است و آنها را از فرهنگ رشیدی و اندراج و لغت فرس آورده‌ام و گاهی هم از برداشته یا جستجو یافته‌ام

لغات معمول دساتیر و آذری را مواظب بودم و هر جا که مقتضی دانسته آورده‌ام خاطر نشان ساخته‌ام برای مثال بلغات سفرنگ ، فرجود ، فرنود ، رجوع کنید و شاید چند موردی هم از نظر افتاده باشد (و از جمله آمیغ بمعنای حقیقت) در هر حال ازین لغات بسیار کم آورده‌ام مگر آنجا که مورد حاجت قرار می گرفت .

امیدست سودمند افتد و برای چاپ بعد بعض اصلاحات با اضافات بسیار خواهم آورد بعون الله تعالی

تهران - پانزدهم آبان ماه ۱۳۴۵
اصغر حامدی ربانی متخلص به حامد

زبان فارسی

فارسی زبانی است که از چند هزار سال پیش تا کنون در سرزمین ایران بدان سخن میگویند گذشت زمان و پیش آمدهای روزگار در آن دگرگونگیهای پدید آورده است ولی آنرا از بن برنکنده است نمونههایی که اکنون از زبان باستان در دستست بخوبی همبستگی واژههای امروزی را با آنها نمودار میسازد و نیز میرساند که پارسی راسه شاخه پیدا آمده است: پارسی باستانی. پارسی پهلوی. پارسی دری. این هر سه در ریشه یکی هستند و از هم جدائی ندارند

۱- پارسی باستانی این زبان نخست از مردم پارس بوده است که باروی کار آمدن شاهان هخامنشی در سراسر ایران گستریده است سنگنبشتههای داریوش بزرگ و دیگر شاهان هخامنشی بدین زبان است و او ستاهم بدان بوده است

۲- زبان پهلوی این زبان مردمانی از خراسان بوده است که پارت «پرتو» نامیده میشدند و زبانشان پرتوی: پلهوی: پهلوی گفته آمده است هنگامیکه اشکانیان از میان آن گروه روی کار آمدند این زبان بهمه جای ایران گسترش یافت و پس از آنها ساسانیان هم بدان سخن گفتند و نوشتند چیزی که هست خط این زبان خط آرامی بوده است و برخی واژههای آرامی بدان آمیخته گشته و نیز هنگام نوشتن بسیاری از واژهها را بزبان آرامی مینوشته هنگام خواندن پهلوی میخوانده اند و این را هزوارش گویند همچنانکه «جلتا» نویسند و پوست خوانند «ملکا ملکان» نویسند و شاهنشاه خوانند «ورتا» نویسند و گل خوانند ..

از پهلوی اشکانی چیزی نمانده است ۱ ولی از پهلوی ساسانی اندکی از بسیار ومشتکی از خروار هم اکنون در دستست و باید دانست که پس از چیرگی تازیان بسیاری از کتابهای پهلوی در گوشه و کنار برجای ماندند و سدهای سال گذشته بود که پسر مقفع کلیله و دمنه و خداینامه را از پهلوی بتازی در آورد و همچنین کتابهای دیگر بلکه تاسده هفتم که ششصد سال باشد خط و زبان پهلوی در گوشه و کنار ایران بویژه در خراسان نویسندگان و خوانندگان داشته است ولی آنچه را تازیان برهم کوبیدند مغولان یکسر ریشه کن ساختند

باری هم اکنون از نوشتههای پهلوی اندکی بجای مانده است همچو کارنامه اردشیر بابکان، ۲ ایاتکار زریران، ۳ زرد هشت نامک، ۴ خسرو گواتان، ۵ بخشهای

۱- نوشته اند که از آن کتابها که در روزگار اشکانیان ساختند هفتاد کتاب بود از جمله کتاب مروک، کتاب سندباد، کتاب یوسف و زلیخا، کتاب سیماس ولی اثری از اینها امروز در دست نیست و تنها کتابچه ئی بنام درخت آسوریک یافته اند که گویند شاید پهلوی اشکانی باشد

۲- کارنامه اردشیر بابکان ۳- یادگار زریران و آن جنگنامه گرشاسب با ارجاسب است ۴- این کتاب رایکی از دانشمندان زردشتی بنام زراتشت بهرام پژدو در سده هفتم بشعری نیکو سروده است ۵- خسرو قباد

اوستا و کتابهای دینی و دیگر کتابها

۳- زبان دری- این زبانی است^۲ که اکنون بدان سخن میگوئیم و اینهمه کتابها از فردوسی و گویندگان دیگر بدان زبان داریم ریشه‌اش با پهلوی و باستانی یکی است چیزی که هست واژه‌های بسیار از زبان تازی بدان راه یافته است که خوشبختانه نشاندار و نمایان است و هم اکنون چنانچه خواسته باشیم میتوانیم آنها را کنار گذاشته بخوبی سخن گوئیم و بنویسیم

حروف هجاء

حروف هجاء یا الفبای که در زبان فارسی بکار میرود ۳۳ حرف است: ا، ب، پ، ت، ث، ج، چ، ح، خ، د، ذ، ر، ز، ژ، س، ش، ص، ض، ط، ظ، ع، غ، ف، ق، ک، گ، ل، م، ن، و، ه، ی.

از این حروف ۸ حرف از زبان عربی گرفته شده: ث، ح، ص، ض، ط، ظ، ع، ق، هر کلمه‌ئی که از این حروف داشته باشد پارسی نیست اما کلمات صد، شصت، طبر، طپیدن و مانند اینها در اصل اینگونه نبوده بلکه صد، شست، تبر، تپیدن بوده است.

۱- اوستا پنج بخش است: یسنا، یشتها، وندیداد، ویسپرد، خرده اوستا

۲- نخست این زبان در خراسان بوده است و کم کم بپایتخت ساسانیان راه یافته زبان دربار هم شده است و ازین روی دری گویند

حرف ث در پارسی بوده است و مخرج تلفظ آن با سین فرق داشته و شبیه ت تلفظ میشده همچو : کیومرث تهمورث ولی امروز آن مخرج مراعات نمیشود .

حرکات

حرف با حرکت را متحرك و حرف بی حرکت را ساکن گویند مثلاً «مرد» میم متحرك است و راء و دال ساکن حرکات سه گونه است زیر ، زبر ، پیش که بحر بی کسره ، فتنحه ، ضمه گویند و حرف را باعتبار حرکت مفتوح ، مکسور ، مضموم گویند و علاوه بر این سه حرکت دیگر هست که آ ، او ، ای باشد و آنها حروف صدادار باشند .

(حروف صدادار)

سه حرف «وای» حروف مصوتة یا صدادار باشد و صدای آ ، او ، ای دهند و در عربی حروف مد گویند (و در حقیقت حرکات مد و اشباع است) پوشیده نیست که الف همیشه حرف ساکن صدادار است ولی واو و یاء دو کاره هستند ساکن صدادار مانند : بودن ، گونه ، مو ، دیدن - بید ، پری بی صدا مانند سایر حروف همچو وارسته نوا ، ورزش - یسنا ، یزدان ، آینه ، یگانه

تنوین

تنوین نون ساکنی است که در آخر کلمات عربی بتلفظ آید و بجای آن حرکت ما قبل آنرا مضاعف نویسند یعنی دو فتح ، دو کسر ، دو ضم نویسند و حرفیکه تنوین دهند منون گویند

۱ در فارسی تنوین مضموم و مکسور تقریباً نیامده است و آنچه آورده اند تنوین مفتوح است ، غالباً واقعاً رسماً ، علماً ، عملاً ، طوعاً ، کرهاً .

۲ چنانکه دیده شد تنوین مفتوح راز و زیر بالای الفی آورند مگر در جائیکه آخر کلمه تاء باشد یا همزه که تنوین را بر روی خود آنها گذارند حقیقه - بفته - دفعه ابتداء ۱ .

۳ در کلمات فارسی هم گاهی تنوین آورند چناناً زباناً و گویند غلط است

همزه

همزه حرفیست که قبول حرکت میکند بخلاف الف که ساکن است و حرکت نمی پذیرد و در حقیقت خود نوعی حرکت است

۱- همزه در زبان پارسی در آخر و میان کلمه در نمی آید و مخصوص به اول است : انیان - امروز

۲- کلماتی همچو آئین - آئینه - پائین - پائیز که همزه در وسط دیده میشود یا است و چون تلفظ آن نرم است و کمی میل به همزه دارد بصورت همزه نوشته اند و بهتر آنست که بنا بر اصل خود نویسیم : آیین - آیین - پائین - پائیز

۳- کلمه موبد بواواست و نوشتن آن به همزه غلط است

۴- کلمات عربی الاصل که همزه دارند در فارسی هم

۱- و گاهی درین موارد هم با الف آرند حقیقتاً عادتاً

جزئاً و بنظر من غلط نیست بلکه بهتر هم هست

تابع قواعد عربی است یعنی همزه ماقبل مضموم بصورت
واو وهمزه ماقبل مکسور بصورت یا وهمزه ماقبل مفتوح
بصورت الف نوشته شده همزه بر بالای آن حروف گذارند
مثلا مؤمن، مؤید، مؤاخذ، بشر، ذئب، بیس، مأوی، یأس
نوشتن حرف تاء

در زبان فارسی حرف تاء آخر کلمه را کشیده نویسند؛
رخت، تخت، بخت، سخت، رفت.

ولی در زبان عربی تاء آخر کلمه را سه جور نویسند:
چنانچه از اصل کلمه باشد کشیده نویسند؛ وقت - اخت - نبت
و اگر اصلی نباشد هر گاه متصل باشد «ة» نویسند؛ رحمة،
محبة، سیاحه، شرافه، و اگر منفصل باشد مدور
نویسند؛ نصره، قدرة، عزة

و در فارسی بطور کلی همه اینها را کشیده نویسند ۱
«رحمت نصرت قدرت محبت سیاحت شرافت» مگر وقتی
که از صورت تا خارج شود و بصورت های غیر ملفوظ تلفظ
شود در اینصورت ها نویسند و این بسیارست: مرافعه
مجادله - محاسبه - مضایقه - خیمه - جمله - همه اینها
در فارسی احکام های غیر ملفوظ را دارند

واو معدوله

این واویست که نوشته شود ولی خوانده نشود و پیش
آن همواره حرف خاء باشد و پس از آن غالبا حرف الف

۱ - چند کلمه است بهمان سبک عربی با تاء مدور نویسند
بضاعت مزجاة، صلوة، زکوة

یازده

همچو : خواهر ، خواب ، خواستن ، خواجه ، خوان :
چند حرف دیگر هم پس از آن میآید ولی کم چنانکه
شاعر گفته است

نیست بعد از واو معدوله مگر این حرفها

دال و راء و زاء و سین و شین و نون و هاء و یاء
خود - خوردن - آخور - خوزم - خوست - خوش
آخوند - خوهله - خویش

جهت آنکه این واو را معدوله گفته اند اینست که در
تلفظ اینگونه کلمات از ضمه بفتحه عدول میکرده اند^۱
و هنوز هم در بعض نواحی همانگونه تلفظ میکنند و او را
هم بنوعی در تلفظ میآورند

مراعات این واو در کتابت واجبست که هم مزیل
اشتباه است در متشابها و هم اشاره باصل تلفظ است و هم
اینگونه بما رسیده است

در قدیم علامتی هم روی این واو می گذاشته اند شبیه باین^۲
های ملفوظ و غیر ملفوظ

حرف هاء در آخر کلمات^۲ بر دو قسم است ملفوظ و

- ۱- در فرهنگ رشیدی گوید : از آن جهت معدوله
گویند که از آن عدول کرده بحرف دیگر متکلم می شوند
و نیک بتلفظ نمیآید و آنرا واو اشمام ضمه هم گویند - و
در برهان قاطع نیز همین را گفته اما بهتر همان وجه بالاست
- ۲- هاء در اول و آخر کلمه همواره ملفوظ باشد هست ، هیچ ،
بهره ، خواهش

دوازده

غیر ملفوظ - ملفوظ آنست که بتلفظ آید و خوانده شود مانند شاه، راه، کلاه، ماه، شه، به به، انبوه

غیر ملفوظ آنست که نوشته شود ولی بتلفظ نیاید بلکه بیان حرکت ماقبل باشد همچو: نامه، جامه، تشنه، بسته، دیوانه، بنفشه، بیشه، بنده، گریه، سینه، های غیر ملفوظ را چند خاصیت است که ملفوظ را نباشد:

۱- هنگامیکه یاء مصدری بدان پیوندد بکاف تبدیل شود ۱ زندگی بندگی تشنگی و همچنین است الف نون جمع و کاف تصغیر مانند: زندگان دیوانگان بندگان و در تصغیر جوجکک بندکک

۲- در جمع بalf و تاء تبدیل به جیم گردد ۲ همچو: نوشتجات، دستجات، میوجات

۳- هنگامیکه کلمه بمابعد اضافه شود بیا خوانده شود و بالای آن همزه ئی گذارند همچو: خانه من، بنده تو

۴- هنگامیکه پس از آن یای ضمیر یا نسبت یا نکره در آید آن یاء بصورت یی تلفظ شود ولی در کتابت فقط همزه ئی بالای آن گذارند و بعضی صورت ملفوظ را نویسند و آن بهترست مثالش ازهر سه یاء: تو تشنه ئی، «یاء ضمیر» خانه ئی خریدم، نامه ئی رسید «یاء نکره» - رنگ بنفشه ئی «یاء نسبت»

۱- جهت اینست که در زمان پیش بجای این هاء کاف بوده است مثلاً نامه را «نامک» می گفته اند

۲- اینهم نیز بجهت بودن کاف است اصل ها،

۵- چند کلمه را استثنائاً کاف افزوده اند : خانگی
خفتگی جامگی خیمگی که در اینجا یاء مصدری نیست
بلکه یاء نسبت است ز در آن نبایستی تبدیل بکاف شود

(دال و ذال)

هر چند امروز فرقی بین دال و ذال آخر کلمات
نمیگذاریم و همه را دال تلفظ میکنیم ولی در قدیم و
مخصوصاً بین ادبا و سخنگویان فرق داشته است و
مراعات آنرا واجب میدانسته اند و قاعده آن چنین است
اگر ماقبل آنها متحرك باشد یا یکی از حروف مدء وای
ذال است و گرنه دال و شاعر گفته است

آناکه بفارسی سخن میرانند

در معرض دال ذال را نشانند

ما قبل وی ار ساکن جز وای بود

دال است و گرنه ذال معجم خوانند

مثلاً کنبذ ، شنید ، سبذ ، پدید - ذال است

ولی : آورد ، سرد ، برد ، مرد - دال است زیرا ماقبل

آن نه متحرك است نه حرف مد

واو و یاء معروف و مجهول

هر گاه ضمه ماقبل واو و کسر ماقبل یاء اشباع شود

معروف گویند و اگر اشباع نشود مجهول نامند و اکنون ما همه

را اشباع میکنیم و بصورت معروف میخوانیم ولی در قدیم

فرق می گذاشته اند مثلاً :

چهارده

[شوخ ، فروز ، سور ، گلو ، دور - بیخ ، ریش ،
تیر ، جاوید] معروف خوانده میشده
اما [مور ، گور ، بو ، سبو ، دلیر ، شمشیر ، زیر]
مجهول تلفظ میکشته است .

تبدیل حروف بیکدیگر

در زبان فارسی بعض حروف بحرف دیگر تبدیل یا بدوما
نمونه‌هایی از آن در اینجاست

الف به ی : ارمغان : یرمغان - به د : بآن ، بدان
- به ه : انبان ، هنبان

ب به و : خواب : خوار ، باز ، واز ، نهیب ، نهیو
- به ف : زبان : زفان ، گشتاسب : گشتاسف

پ به ف : فیل : پیل ، سپید : سفید ، پرمان :
فرمان ، پیروز : فیروز

ت به د : کدخدا : کتخدا ، توت : تود
ج به ژ : کج : کژ ، لجن : لژن ، باج : باژ
به کاف : آخشیج ، آخشیک

چ به ش : کاجی : کاشی
خ به ها : خستو : هستو - به غ : ستیخ : ستیغ
د به ت : زردشت : زرتشت ، گفتید : گفتیت
ر به ل : کاجار ، کاجال ، سور ، سول ، سوراخ : سولاخ
ز به ج : سوزیدن ، سوجیدن ، آوین ، آویج - به چ :
پزشک ، پچشک - به غ : گریز ، کریغ - به س : ایاز ، ایاس
ژ به ش : بازکونه ، باشکونه

پانزده

س به چ : خروس : خروج به-ه : آماس : آماه- به
شین : فرسته : فرشته

ش به س : شار : سار- به ج : کاش : کاج
غ به گاف : لغام : لکام : آغوش : آگوش ، شغال : شکال
ف به و : وام : فام- به پ : سفارش : سپارش
کاف به غ : کژغاو : غرغاو- به خ : شاما کچه :
شاما کچه

گاف به غ : کلوله : غلولة ، گاو : غاو- به دال :
آونک : آوند ، اورنگ : اورند ، بواو : کرگ :
ورگ

ل به ر : الوند : اروند- زلو : زرو

م به ن : نردبام : نردبان

ن به م : کجین : کجیم

و به ب : نوشته : نبشته- به پ : وام : پام- به ف : یاوه : یافه

ه به ح : هیز- : حیز- به ج : ماه : ماج ، ناکاه :

ناکاج- به همزه : هست : است- هیچ : ایچ

اماله

اماله در لغت میل دادن باشد و اماله کلمه آنست که
فتحه ماقبل الف را میل بکسره داده الف را بیاء تبدیل
کنند و این در عربی و فارسی هر دو آمده است ولی در
ضرورت شعر همچو : باوتاء : بیوتی- اعتماد : اعتمید
رکاب : رکیب ، عتاب : عتیب ، آباد : آبید ، آزار : آزیر
اسلام : اسلیم- ، سلطان ولد گوید :

کرد تاتار قصد آن اقلیم منهزم گشت لشکر اسلیم

تخفیف

تخفیف در لغت بمعنی سبک کردن باشد و تخفیف کلمه آنست که حرفی از آن بیندازند و سبک گردانند مثلاً هماره ، فکه ، شه ، مخفف همواره ، نگاه ، شاه باشد تخفیف غالباً در موارد زیر است :

۱- الف اول کلمه ، اشتر ، استخر ، افکندن ، افتادن که «شتر- ستخر، فتادن- فکندن» شود

۲- الف پیش از های ملفوظ ، شاه- گاه- راه- سیاه- کلاه- که «شه- که- ره- سیه- کله» شود

۳- واو پیش های ملفوظ ، اندوه- انبوه ، که «دانه ، انبه» شود

۴- واو در وسط کلمه ، گوهر- بیهوده- بود- که «کهر ، بیهده ، بد» شود

۵- های ملفوظ پس از الف ، گیاه ، گناه ، شاه- که «کیا- گنا ، شا» شود

۶- های غیر ملفوظ از آخر اسم مفعول ، سالخورده ، سرآمده- کارآمده ، که «سالخورد ، سرآمد ، کارآمد» شود

۷- های غیر ملفوظ در کلمه مرکب ، «که اندر ، که این ، چه توان «کاندر ، کاین ، چتوان» شود

۸- در غیر اینها ، زمی ، زاستر ، چنو ، هرزمان- مخفف زمین ، زانسوتر ، چون او ، هرزمان

- آ -

آبَاء : پدران «جمع آب»
 آباد : جمع ابد و درپارسی
 مقابل خراب است
 آبار : چاهها «جمع بئر»
 آب تابه : آفتابه
 آب چین : پارچه‌ئی که بدن
 مرده را پس از غسل بدان
 خشك کنند
 آبخوَر : کنار چشمه و نهر -
 نصیب و بهره
 آبدان : ظرف آب، جائیکه
 آب در آن جمع شود -
 مثانه - مخفف آبادان
 آبدستان : مخفف آبدستدان
 آبدستدان : آفتابه که آب
 بردستریزند، جای آبدست

آبریز : مستراح سدلو آب
 کشی، چاه فاضل آب، ظرفی
 که بدان آب برسر ریزند
 آبریزان : روز سیزدهم
 تیرماه که پاریسان جشن
 گیرند و آب بر یکدیگر
 ریزند
 آبریزگان : همان آبریزان
 است
 آبزن : ظرفی است که پزشکان
 آب و ادویه در آن نموده
 بیمار را در آن بنشانند یا
 بخوابانند - ظرفی بزرگ
 که در آن خود را بشویند و
 آب بر خود زنند
 آبشت : مخفف آبستر

آثَارُ: نشانه ها «جمع اثر»	آبِ شُخُورُ «همچو دانه شور»:
آثَامُ: گناهان «جمع اثم»	کنار چشمه و نهر که چهار-
آجَالُ: مدت یا . مرگنا	پایان آب خورند نصیب و بهره
«جمع اجل»	آبِ شُنگِ: آبی زن است که
آجَامُ: پیشه ها، نیستانها.	گذشت
«جمع اجمد به فتح»	آبِقُ: فراری و گریزان-
آجَلُ: مدت دار، کنایه از	گریز یا
آخرت	آبِ گُونُ: آبی رنگ و کنایه
آحَادُ: یکایک - افراد-	از آسمان است
مرتبه اول عدد که از يك	آبِ گَیَرُ: استخر، حوض،
باشد تا ده	آب انبار
آخَتُنُ: بر کشیدن - تیغ	آبِ گَیَرُ: شیشه و بلور
از غلاف بر آوردن	آبِ تَوُشُ: درختی است که
آخَتِه: بر کشیده و «اخته»	چوب آن سیاه رنگ و خوشبو
مخفف همین است	باشد و مانند عود در آتش
آخِذُ: گیرنده	بوی خوش دهد
آخَرُ «بفتح خاء»: دیگر	آبی: بیارسی میوه بتی که
آخر «بکسر خاء» مؤخر-	عربی «سفر جل» گویند-
انتها، انجام	رنگ آبی- هر چیز که منسوب
آخِرُ «بضم خاء»: جایگاه	بآب باشد همچو اسب آبی و
علف خوردن ستوران و بیشتر	عربی، ابا کننده
در کتابت بواو معدوله	آبی و آتیه: آینده- زمان
نویسند «آخور»	آینده

آخِرَت : جنان دیگر

آخشیج : ضد و مخالف -

هر يك از عناصر اربعه باعتبار
تخالف آنها

آخشیجان : جمع آخشیج

است بمعنی اضداد و مخالفان -
عناصر اربعه

آخشیگ : پارسی آخشیج

آخشیگان : پارسی آخشیجان

آخیه و آخیه : «بتشدید» میخ

و بند طویله که ستوران بدان

بندند «جمعش اواخر»

آداب : رسوم و قواعد -

معارف و اخلاق

آدیش : آتش است

آدینه : روز جمعه

آذان : گوشها «جمع اذن»

آذر : آتش - ماه نهم سال

شمسی

آذرخش : آذرخش است

که بیاید

آذار : ماه اول بهار نزد

رومیان که قبل از ماه نیشان

و بعد از ماه شباط است و آذر

هم گویند و با «زاء» نویسند

آذریون : گل گاو چشم که

آذرگون هم گویند گیاهی

است که بر آماشها بمالند -

آرمان : آرزو - پشیمانی و

حسرت

آذین : آیین است و زنا و معنی

آروغ : بادی که از کلو

بر آید و صدا کند

آرغ : مخفف آروغ

آز : حرص و شره

آزمون : آزمایش

آزرَم : شرم - پاس خاطر -

مردمی و انصاف

آزرخش : «همچو تاج بخش»

سرما و رعند و برق که مردم را

بیم هلاک باشد و بذال معجمه و

دال مهمله هم آورده اند

«آذرخش - آدرخش»

آزنگ : جین و شکن که

بر روی آید چه از غضب و

چه از پیری

نویسند
 آغاریدن و آغارَدَن :
 سرشتن و آغشتن - شورانیدن
 آغالش : بمعنی آغالیدن و
 در اصل اسم مصدر از آن است
 آغالیکن : شورانیدن و
 بجنگ انداختن - بشور
 آمدن و تند و نیز شدن
 آغالییه : بشور آمده -
 شورانیده
 آغشتن : آمیختن - آلودن،
 ترک کردن
 آغند و آغنده : بمعنی
 آکند و آکنده است که بیايد
 آغوش «هه چو خاموش» :
 بغل، کنار، بر - پرستار -
 بنده زرخريد
 آغوشیدن : در بر گرفتن
 و بغل کردن
 آفات : آفت ها
 آفل : غروب کننده مشتق
 از «افول»
 آفاق : کرانه های آسمان

آثریز : هشيار و آگاه و
 آماده و خبردار
 آثریدن : خبردار کردن
 و هشيار نمودن و آماده
 ساختن
 آش : بپارسی آسیای آبی
 و غیر آن - و عبری درخت
 مورد را گویند که برگ
 آن خوشبوست
 آسا : دهن دره - هتل و
 مانند و بدینمعنی پساوند
 آید همچو «پلنگ آسا»
 سیند آسا خلیل آسا
 آساد : شیران «جمع اسد»
 آسیمه : خیره و آشفته و
 سرگردان
 آسیمه سر : سرگردان -
 خیره سر، و با «سراسیمه» یکی
 است
 آصال : شامگاهان
 آغز «بضم غین» : شیر
 گوسفند که تازه زائیده باشد
 و بیشتر بوا و معدوا «آغوز»

آلاهِ : لاله و گل شقایق
 آلامَ : رنجه‌ها و دردها «جمع
 الم»
 آلفَتَنَ : آشفتن
 آلفَتِه : آشفته - درویش
 نامراد
 آلی : کار انجام‌ده «منسوب
 بآلت»
 آماجَ : نشانه تیر
 آمازَ : بیماری استسقا -
 تفحص و جستجو - حساب
 آمارِه : آمار است
 آماشَ : ورم
 آماسیدنَ : ورم کردن
 آمالَ : آرزوها «جمع امل»
 آملَه : دارویی است پر
 فایده و معرب آن آملج است
 آمِنَ : در امان و ایمن
 آمینَ : کلمه پس از دعا است و
 معنی آن «اجابت فرما» باشد
 آمیغَ : آمیزش - حقیقت
 مقابل مجاز
 آوُ : آب

نواحی زمین و کشور های
 آن «جمع افق»
 آکامَ : تپه‌ها «جمع اکمه بفتح
 هر سه حرف»
 آکلُ : خورنده
 آگندَنَ : انباشتن و پر کردن
 بکاف عربی هم می‌آید «آگندن»
 و آغندن هم آمده است
 آگنَ : آنچه در لحاف و
 بالش کنند از پشم و پنبه و
 مانند آنها - فعل امر از
 آگندن - مخفف آگنده
 آگندُ : آخور ستوران -
 مخفف آگنده بمعنی انباشته
 - فربه
 آگوشَ : آغوش است
 آگوشیدنَ : آغوشیدن است
 آگینَ : انباشته و مالامال
 آلَ : اهل بیت - خاندان
 - رنگ سرخ نیم رنگ
 آلَ طمغا : مهر و نسکین
 پادشاهان ، ترکی است
 آلاه : نعمتها



هر چیز آویخته
 آهینختن و آهختن :
 کشیدن مطلقاً : شمشیر
 کشیدن، دست از کار کشیدن،
 قد کشیدن
 آهنگ : قصه و شـ وزن
 ساز و آواز
 آیات : نشانه‌ها جمع آیت
 آیت : نشانه
 آیش : نومید و مأیوس
 آیین : رسم و قاعده و طریقه
 آرایش و زیور

آوا : آواز
 آواره : از وطن دور افتاده
 - کمکشته و بی نام و نشان
 آوُش : آه و افسوس
 آوَزْدَجُو : جنگجو
 آوَزْدَخَوَاة : جنگ خواه
 آوَزْدِطَاة : جای جنگ ،
 میدان جنگ
 آوَنَد : ظرف - ریسمان
 انگور
 آوَنَدگ : ریسمان رخت و
 انگور که جامه‌ها بر آن بین
 کنند و انگور آویزند

الف

أَبَاء «بکسر اول» : خود -
 داری و امتناع
 أَبَا «بفتح اول» : شورا -
 طعام - معیت را رساند
 چنانکه «با»
 أَبَیْل : گروه مرغان

أَب : پدر «این کلمه در عربی
 چون بیامد اضافه گردد -
 ابو ، آبا ، ای - شود و
 این سه حالت تابع عامل رفع
 و نصب و جر است چنانکه
 در علم نحو مقرر است

کردن	إِبَاحَتٌ : جایز نمودن ،
أَبْتَرُ : دم بریده و ناقص -	رواداشتن - مباح بودن
مقطوع النسل - پراکنده و ضایع	أَبَارِيقٌ : جمع ابریق
إِبْطَامٌ : لبخند زدن و دندان	أَبَاعَنِي جَدِي : پدر از پدر
سپید بنمودن	و پشت در پشت
إِبْتِغَاءٌ : خواستن ، طلب	أَبَاطِيلٌ : سخنان باطل و
نمودن	بیهوده
إِبْتِكَارٌ : چیز نوی در یافتن	أَبَائِدٌ : بیگانهگان «خلاف
- بامدادان از خانه بیرون	اقار»
رفتن	أَبَالِيَسَةٌ : ابلیسان «جمع
إِبْتِلَاءٌ : گرفتاری ، در بلا	ابلیس»
افتادن	أَبَالِيسَتِي : ابلیسان «جمع
إِبْتِلَافٌ : بلبیدن	ابلیس»
إِبْتِلَالٌ : ترشدن	إِبْتِلَافٌ : جدا ساختن - دور
إِبْتِنَاءٌ : بنا گذاشتن - زن	نمودن - واضح ساختن
بنگاه آوردن	إِبْتِدَاءٌ : آغاز
إِبْتِهَاجٌ : شادمانی	إِبْتِدَاؤُ : پیشی گرفتن و
إِبْتِهَالٌ : تضرع و زاری نمودن	شتاب کردن برای آنکه از
إِبْتِغَاغٌ : خریدن	دست نرود
أَبْطَالٌ : گفتگوها «جمع بحث»	إِبْتِدَاغٌ : چیز نو آوردن
أَبْخَالٌ : نام شهر است در	إِبْتِدَالٌ : بسیار بکارداشتن
ترکستان	که بعد کهنکی رسد و ارزش
	خود از دست بدهد - صرف

أَبْخَرُ: گنده دهان که بوی بد کند
أَبْخَرَه: بخارها
أَبْخَل: بسیا و بخیل
أَبْدَاء: آغاز کردن
أَبْدَاع: ایجاد کردن - نو آوردن
أَبْدَال: «بفتح اول»: گروهی از مردان خدا
أَبْدَال: «بکسر اول»: بدل کردن
أَبَد: همیشه
أَبْدَاء: اظهار
أَبَدُ الْآبَاد - **أَبَدُ الْآبِدِينَ**: همیشه همیشهها
أَبَدُ الدَّهْرِ: همیشه روزگار
أَبَدِي: پایدار و همیشه
أَبْدِيَّت: همیشگی
أَبْدَان: جمع بدن و در پاری دودمان و خاندان
أَبْدَاء: ناسزا گفتن
أَبْرَاء: بیزاری - رها نیدن از بیماری و رها شدن - تراشیدن

أَبْرَأَ: گذشت کردن از و ام قلم و تیر -
أَبْرَأُ: نیکان
أَبْرَأُ: بروز دادن و آشکار نمودن - گشودن نامه
أَبْرَام: باغشاری - بستود آوردن
أَبْرَه: «بکسر اول»: سوزن نیش زنبور و عقرب
أَبْرَه: «بفتح اول»: رویه مجامه مقابل آستر
أَبْرَد: سردتر
أَبْرَدَان: صبح و شام
أَبْرَش: اسبی که خالها داشته باشد - رنگ سرخ و سفید درهم آمیخته
أَبْرَص: آنکه برص داشته باشد و بیماری «پیس» گویند
أَبْرِيق: آفتاب به سفالی و غیر آن «معرّب آبریز»
أَبْرَأُ: ادویه که در طعام کنند - افزار
أَبْصَار: «بفتح اول»: چشمها
«جمع بصر»

شتاب کردن - بامداد	اَبْصَارٌ : بکسر اول : دیدن
اَبْكَارٌ : بفتح اول : دختران	اَبْصَرُ : بینا تر
با کره و هر چیز دست نخورده	اِبْطَاءٌ : کندی و درنگ و
اَبْکَمٌ : گنگ و لال	تاخیر
اِبْلٌ : شتر	اِبْطَالٌ : بفتح اول : شجاعان
اِبْلَاءٌ : بیلا انداختن -	« جمع بطل »
آزمایش کردن بیلا	اِبْطَالٌ : بکسر اول : باطل
اِبْلَاغٌ : رساندن	ساختن .
اَبْلَغٌ : رساتر	اِبْنَادٌ : بکسر اول : دور
اَبْلَقٌ : دورنگ - سیاه و	سختن - دور رفتن
سپید بهم آمیخته	اَبْعَادٌ : بفتح اول : جمع
اَبْلَةٌ : ساده لوح - نابخرد،	بعد و آن دوری باشد و در
نادان	هندسه ابعاد سه گانه طول و
اِبْلِشٌ : شیطان	عرض و عمق باشد .
اِبْنٌ : پسر « جمعش ابناء »	اَبْعَدٌ : دور تر
اِبْنَةٌ : دختر « جمعش بنات »	اَبْغَاضٌ : پاره ها « جمع بعض »
اَبْنَاءٌ : پسران	اِبْغَاضٌ : بکسر اول :
اِبْنِ آوِی : شغال	دشمن داشتن
اِبْنِ بَجْدَه : با سر رشته و	اَبْغَضٌ : مبغوض تر
کردار و بصیر	اِبْقَاءٌ : باقی گذاشتن
اِبْنِ السَّبِيلِ : مسافر تهیدست	اِبْكَاءٌ : بگریه انداختن
وامانده	اِبْكَارٌ : بکسر اول :
اَبْنَاءُ السَّبِيلِ : جمع این	بامدادان بکاری رفتن -

السبيل
 ابْنِ عَرَس : حیوانی است
 که آنرا راس و موش خرما
 گویند
 ابْنُ الْمَلِك : شاهزاده
 ابْنُ الْوَقْتُ : کسی که
 بمقتضای وقت کار کند -
 کسی که مردم برنگی درآید
 آئینه : ساختمانها جمع
 بنا
 أَبُو - آبی - آبا : اب است
 بمعنی پدر که گذشت و این
 سه حالت رفع و نصب و جر
 است هنگامیکه اضافه شود
 همچو ابوعلی ، ابیعلی ،
 اباعلی ،
 ابواب : درها جمع باب ،
 ابوت : بتشدید وار ،
 پدر بودن ، پتری
 ابوان : پدر و مادر
 ابوی : پدر و مادر
 ابوق : پتری « منسوب به
 اب ،

ابهام : سربستگی سخن و
 مطاب - انکشت شست
 ابھی : درخشان تر -
 بزرگوارتر
 ابشت : بتشدید با ، بزرگی
 و شکوه و جلال
 آبی و آیه : بتشدید یا ،
 ابا کننده و سرکشی
 آبیات : جمع بیت است
 بمعنی خانه - و بیت شعر دو
 مصرع آنست
 آبیض : سفید
 آبن : آشکارتر
 آتاک : لقب مریدان شان
 است و در اصل اتا بیک است
 که بترکی پدر بزرگ باشد
 آتاقه : خراج و رشوه
 آنان : خرما ده
 آتباع : پیروان
 آتباع : بتشدید دوم ،
 پیروی نمودن
 آتجاد : بتشدید ، یگانگی
 اتخاف : تحفه آوردن و

اِتِّكَاءُ: تکیه داشتن بر چیزی
اِتِّكَالٌ: «بتشدید» وا گذاشتن
 بدیگری و امید بروی
اِتِّلافٌ: نابود کردن - تلف
 ساختن
اِتِّلالٌ: پشته ها و تپه ها
 «جمع تل»
اِتِّمٌ: «بتشدید»: نعام تر
اِتِّمَامٌ: تمام کردن
اِتِّمَارٌ: جمع امر که حرام
 باشد
اِتِّهَامٌ: تهمت نهادن و تهمت
 زن برداشتن - بدنام شدن
اِتِّیَانٌ: آمدن، آوردن -
 بجا آوردن
اِتِّاثٌ: متاع خانه
اِتِّاثُ الْبَيْتِ: لوازم خانه
اِتِّافٍ: دیکدانها «جمع ائفیه»
اِتِّبَاتٌ: ثابت نمودن
اِتِّزٌ: نشانه
اِتِّفِیه: «بضم» سه پایه از
 سنگ و غیر آن که دیگر بر آن
 نهند

پیشکش کردن
اِتِّخَاذٌ: «بتشدید»: گرفتن
اِتِّسَاقٌ: «بتشدید»: انتظام
اِتِّسَاعٌ: «بتشدید»: گشاده
 شدن، فراخ بودن
اِتِّصَافٌ: «بتشدید»: مرصفتی
 بودن
اِتِّضَالٌ: «بتشدید»: پیوستگی
اِتِّثَابٌ: «بفتح اول»: رنجها
 و خستگیها «جمع تعب»
اِتِّثَابٌ: «بکسر اول»: بتمب
 انداختن
اِتِّظَافٌ: «بتشدید»: پند
 گرفتن
اِتِّتَبٌ: پرتعب تر
اِتِّتَاقٌ: یکدلی و
 - تصادف، واقعه
اِتِّتَافٌ: استواری، استوار
 کردن
اِتِّتَاءٌ: «بتشدید»: پرهیز
 نمودن
اِتِّتَی: پرهیز کارتر
اِتِّتِیَاءٌ: پرهیز کاران

اِجَازَتٌ : اذن دادن	اَثْقَالٌ : چیزهای سنگین -
اِجَالَاتٌ : چرخانیدن	سنگینی ها
اِجَاهَةٌ : گروهی فرومایگان	اِثْمٌ : گناه
که باهم اتحاد کرده باشند	اِثْمَارٌ : میوه ها «جمع ثمر»
اِجَازَةٌ : بیگانگان	اِثْمَانٌ : قیمتها «جمع ثمن»
اِجْبَارٌ : مجبور نمودن	اِثْمَدٌ : سنگ سرمه
اِجْتِبَاءٌ : برگزیده -	اِثْنَاءٌ : درمیان کار از آغاز
برگزیدگی	تا انجام
اِجْتِرَاءٌ : جرئت نمودن و	اِثْنَا عَشَرَ : دوازده - روده
دلیری کردن	اثنا عشر
اِجْتِرَاءٌ : کافی بودن	اِثْنَا عَشْرِي : دوازده امامی
اِجْتِلَابٌ : کشیدن	- روده اثنا عشر
اِجْتِنَابٌ : کشیدن بسوی خود	اِثْنَانٌ وَ اِثْنَيْنِ : دو
اِجْتِنَادٌ : بریدن و شکستن	اِثْوَابٌ : جامه ها «جمع ثوب»
اِجْتِمَاعٌ : گرد آمدن	اِثِيرٌ : آسمان - آتش
اِجْتِنَاءٌ : میوه جیدن	اِثْمِلٌ : اصل است و زنا و بمعنی عمر
اِجْتِنَابٌ : دوری کردن	اِثِيمٌ : گناه کار
اِجْتِهَادٌ : کوشش	اِجَابَتٌ : جواب دادن -
اِجْتِيَاؤٌ : گذر نمودن	پذیرفتن
اِجْحَاقٌ : زور گفتن - سیل	اِجَابَتِ دُعَا : پذیرفته شدن
چیزی را بریدن و کار بر کسی	دعا - پذیرفتن دعا
تنگ گرفتن و دشوار کردن	اِجَارَتٌ : پناه دادن و در
اِجْدَادٌ : پادگان	پناه گرفتن - کرایه دادن

اَجْدَر: سزاوار - سزاوارتر
اَجْدَع: گوش و دماغ

پریده

اَجْر: پاداش

اَجْرَاء: جاری ساختن -

بمرحله عمل آوردن

اَجْرَام: گناهان، جسمها «جمع

جرم بسم جیم و کسر آن»

اَجْرَامِ عَلَوِي: ستارگان

اُجْرَث: مزد

اَجْزَاء: پاره‌ها «جمع جزء»

اِجْزَاء: «بکسر» : کفایت

کردن

اَجْسَاد: کالبد ها و بدن‌ها

«جمع جسد»

اَجْسَام: جمع جسم

اَجْفَان: پلکهای چشم «جمع

جفن»

اَجَل: مرگ - مدت

اَجَل: «بتشدید آخر»

جلیل تر و بزرگوارتر -

بزرگوار

اَجَلَاء: از خاندان بیرون کردن

اِجْلَاس: نشاندن

اِجْلَاق: فرومایگان، جمع

جلف

اِجْلَال: بزرگ داشتن

اِجْلَاءُ اِجْلَاء: «بتشدید لام» :

بزرگان «جمع حلیل»

اِجْمَاع: جمع آمدن - یات

قول شدن جماعت

اِجْمَال: نیکی نمودن - اختصار

اَجْمَه: «بفتح سه حرف» :

نیستان . بیشه

اَجْمَل: زیباتر و نیکوتر و

با جمال تر

اَجْنَاد: لشکریان «جمع

جند»

اَجْنَبِي: بیگانه

اِحْنَه: «بتشدید نون» جلیان

و پریان «جمع جر»

اِجْنَحَه: بالها «جمع جناح»

اِجْوَبَه: جوابها

اِجْوَز: پاداشها، جمع احز

اِجْوَف: میان تپی - و در

علم صرف کلمه ئی نه میان

آوردن	آن حرف علت « واو- یاء »
اِحْتِجَامٌ : حجامت کردن	باشد همچو « قول و میل »
اِحْتِرَازٌ : دوری جستن	اِحْتِهَارٌ : آشکارا نمودن و
اِحْتِرَاسٌ : نکیبانی	بلند حرف زدن
اِحْتِرَافٌ : پیشه گرفتن	اِحْمِيزٌ : مزدور
اِحْتِرَاقٌ : سوختن	اِحْاجِی : الناز که چستان
اِحْتِرَامٌ : پاس حرمت داشتن	دا باشد « جمع احجیه »
اِحْتِسَابٌ : حساب کردن	اِحْدَاثٌ : گفتگو ها -
اِحْتِشَامٌ : حشمت و جلال	چیزهای تازه - سخنان
داشتن -	منقول از پیشوایان دین
اِحْتِضَارٌ : هنگام مرگ و	اِحْسِنٌ : نیکوتران
جان دادن	اِحْاطَتٌ : فرا گرفتن
اِحْتِفَازٌ : کندن زمین	اِحَالَتٌ : حواله کردن
اِحْتِفَالٌ : گرد آمدن در	اِحْبَابٌ : دوستان « جمع
مجلس	حبیب »
اِحْتِفَازٌ : خوارش کردن	اِحْبَاءٌ و اِحْبَةِ « بتشدید بآء »
اِحْتِقَانٌ : بند آمدن -	دوستان ، جمع حبیب
حقنه کردن	اِحْبَارٌ : دانایان - علمای پیود
اِحْتِکَارٌ : خوردنی مردم را	اِحْتِبَاسٌ : بند آمدن و بند
جمع کردن تا بگرانی	آوردن
بفروشد	اِحْتِجَابٌ : پوشیده داشتن،
اِحْتِکَاكٌ : بهم سائیده شدن	پوشیدگی
اِحْتِلَامٌ : خواب دیدن -	اِحْتِجَاجٌ : دلیل و حجت

گردانیدن - مهربان نمودن
اِحْدَاثُ : نو پدید آوردن
اِحْدَاثُ : «بفتح» پیش آمدن
 - نو رسیدگان و جوانان
 «جمع حدث»

اِحْدَاذُ : نیز کردن بسنگ
 یا سوهان - نیز نگرستن
اِحْدَاقُ : «بفتح اول» :
 سیاهیهای چشم «جمع حدقه»
اِحْدَاقُ : «بکسر اول» : گرد
 چیزی فرا گرفتن

اِحْدَبُ : گوز پشت
اِحْدُوْثُهُ : افسانه - گفتگو
اِحْدَى الْحُسَيْنِ : یکی از
 دو کار نیکو

اِحْدَى «بتشدید یا» : یگانه
اِحْدِيَّتُ : یکانگی آفریدگار
اِحْرَازُ : آزادگان «جمع حر»
اِحْرَازُ : «بکسر اول» :
 استوار کردن - جمع کردن
اِحْرَازُ «بفتح اول» : جمع
 حرز که تعویذ باشد
اِحْرَاقُ : سوزانیدن

در خواب عشق کردن که
 شیطانی شدن گویند
اِحْتِمَاءُ : پرهیز و خودداری
 بیمار - حمایت کردن
اِحْتِمَالُ : بار برداشتن و
 بار نهادن - گمان ضعیف
اِحْتِواءُ : فرا گرفتن
اِحْتِیاجُ : نیازمندی
اِحْتِیَاطُ : دوراندیشی -
 کرد چیزی برآمدن
اِحْتِیَالُ : چاره جوئی -
 مکر و حيله بکار بردن - حواله
 پذیرفتن

اِحْتِاجُ : بحج فرستادن
اِحْتِجَازُ : سنگها «جمع حجر»
اِحْتِجَامُ : بازداشتن
اِحْتِجَیْهَ : معما و لغز که
 پیارسی چیستان گویند
اِحْدُ «با دو ضم» : کوهی
 است در مدینه و جنگ احد
 در آنجا واقع شد
اِحْدُ : یکتا - يك - یکم
اِحْدَابُ «بکسر» : گوز پشت

ساختمان و تصویر و مراد
صورت انسانی است

أَحْشَاءُ : اندرون شکم و
سینه از جگر و قلب و معده
وروده و شش و سیرز و کلیه
و غیر اینها

أَحْشَامُ « بفتح اول » :
چاکران ، زیرستان ،
سیاهیان - گوسفندان

أَحْشَامُ « بکسر اول » :
شرمنده کردن - خشمگین
نمودن

أَحْصَاءُ : شمردن - ضبط
کردن

أَحْصَادُ : وقت درو زسیدن

أَحْصَارُ : در حصار کردن -

از حج بازماندن

أَحْصَانُ : نگاهداشتن از

بدیها - پرهیزکاری -

جفت گرفتن - استوار

کردن

أَحْضَارُ : حاضر ساختن

أَحْفَاءُ : موی از بن جیدن -

أَحْرَامُ : در حرم شدن -

بر خود حرام ساختن

أَحْرَامُ حَجَّ : اولین عمل

حج است که از جایی مخصوص

و معین لباس نادرخته پوشند

و ممنوعات حج را بر خود

حرام سازند

أَحْرَفُ « بضم راء » : جمع حرف

است

أَحْزَابُ : گروهها « جمع

حزب »

أَحْزَانُ « بفتح اول » :

اندوهها « جمع حزن »

أَحْزَانُ « بکسر اول » :

اندوهگین کردن

أَحْزَمُ : حازم تر .

أَحْشَاشُ : دریافتن - حس

کردن

أَحْسَانُ : نیکوئی کردن -

نیکو داشتن

أَحْسَنُ : نیکوتر

أَحْسَنُ : آفرین

أَحْسَنُ تَقْوَى : نیکوتر

دادن
أَخْلَافٌ : «بفتح» : سو گندها
 «جمع حَلَفٌ»
أَخْلَالٌ : حلال کردن -
 فرود آوردن - از احرام
 خارج شدن - از ماههای
 حرام بیرون آمدن
أَخْلَامٌ : خوابها - خوابهای
 آشفته «جمع حلم باد و ضم»
أَخْلِيلٌ : سوراخ بول مرد -
 سوراخ یستان
أَحْمَاءٌ : آهن را در آتش
 گرم نمودن
أَحْمَادٌ : پسندیدن و ستوده
 دانستن - بستایش رسیدن -
 کاری کردن که موجب
 ستایش باشد
أَحْمَاضٌ : ترش مزه ساختن
 شوخی و خوشمزگی
أَحْمَاقٌ : احمق یافتن
أَحْمَالٌ : بارهای پشت و سر -
 بارهای درخت و بارهای شکم
أَحْمَالٌ : بار بر کسی گذاشتن

مبالغه کردن مهر بانی نمودن
أَحْفَادٌ : فرزند زادگان
 «جمع حَفِيدٌ»
أَحَقُّ : سزاوارتر
أَحْقَابٌ : زمانهای دراز و
 بی دری
أَحْقَادٌ : «بفتح اول» :
 کینه ها
أَحْقَادٌ «بکسر اول» : بکینه
 آوردن
أَحْقَاقٌ : حق گفتن -
 واجب گردانیدن و ثابت
 نمودن
أَحْقَرٌ : حقیر تر و کوچک تر و
 خوار تر
أَحْكَامٌ : بفتح اول : حکمها
 و فرمانها «جمع حکم»
أَحْكَامٌ «بکسر» : استوار ساختن
أَحْكَمٌ : محکم تر - حاکم تر
أَخْلَى : شیرین تر
أَخْلَاءٌ : شیرین ساختن -
 شیرین یافتن
أَخْلَافٌ «بکسر» : سو کند

اَحْيَاءُ : بفتح : زندگان «جمع حی»	اِحْمَامٌ : آزرده ساختن و تب دادن - آب را گرم نمودن - شستشوی بآب گرم
اَحْيَاءُ بَكْسَرٌ : زنده ساختن اَحْيَاءُ مَوَاتٍ : زمین بایر را آباد و زنده نمودن	اَحْمَدٌ : ستوده تر - ستوده اَحْمَرٌ : سرخ رنگ اِحْمَرَاژ : سرخ شدن
اَحْيَانٌ : وقتها «جمع حین» اَحْيَانًا : گاه گاه «در وقتها» اَخٌ : برادر، و مانند «اب» است که چون بمابعد اضافه شود «اخو، اخا، اخی» گردد	اَحْمَرَانٌ : شراب و گوشت اَحْمَزٌ : دشوار تر - استوار تر و سخت تر اَحْمَضٌ : ترش مزه
اِخَاءٌ : برادری، دوستی اِخَادِيْدٌ : شکافهای زمین «جمع اخدود» اِخَاقَتْ : ترسانیدن	اَحْمَقٌ : کم خرد و نادان و مترادفات آن بیارسی بسیار است : «گول، کانا، بادسر، تنبار، گاوریش» و غیر اینها
اَخَامِصٌ : گودیهای کف دست و پا که بر زمین نیاید «جمع اخمص»	اِحْنٌ «همچو محن» : جمع اِحْنَه اِحْنَه «بکسر» : کینه و خشم اَحْوَالٌ : حالها
اِخْبَاءٌ : خاموش کردن آتش اِخْبَاتٌ : فروتنی و اطمینان اِخْبَاتٌ «بفتح» : پلیدیها اِخْبَاتٌ «بکسر» : گردد پلیدی گشتن	اَحْوَجٌ : محتاج تر اَحْوَرٌ : سیاه چشم - نیکو چشم
اِخْبَارٌ : خبر دادن و آگاه	اِحْوَاطٌ : موافق با احتیاط اِحْوَلٌ : جب چشم که بیارسی لوج و کاژ گویند

ر بودن - بریدن
 اِخْتِزَالٌ : تنها و منفرد
 بودن - بریدن - انداختن
 اِخْتِصَارٌ : کوتاه کردن سخن
 اِخْتِصَاصٌ : خاص و وابسته
 شدن بچیزی - خاص
 گردانیدن .
 اِخْتِصَامٌ : دشمنی
 اِخْتِضَابٌ : خضاب کردن
 اِخْتِطَافٌ : ربودن - ازجا -
 کندن، کشیدن بسوی خود
 اِخْتِلَابٌ : فریب دادن، برق
 جهیدن و باران نیامدن
 اِخْتِفَاءٌ : پنهان شدن
 اِخْتِلَاجٌ : جهیدن اندام -
 ربودن - کشیدن
 اِخْتِلَاسٌ : پنهانی و دزدکی
 ربودن
 اِخْتِلَاطٌ : آمیختن و آمیخته
 شدن
 اِخْتِلَافٌ : مخالف بودن -
 آمد و شد کردن
 اِخْتِلَالٌ : خلل پس گرفتن

نمودن
 اِخْبَارٌ : خبرها
 اِخْبَثٌ : پلیدتر
 اِخْبَثَانٌ : بول و غایظ « تشبیه
 اخبت »
 اِخْبِيَةٌ : خیمه ها « جمع
 خباء »
 اُخْتُ : « بضم اول » خواهر
 اُخْتَانٌ : « بفتح اول » :
 دامادها - نزدیکان عروس
 « جمع ختن بدو فتح »
 اِخْتِبَاءٌ : پنهان شدن
 اِخْتِبَارٌ : امتحان
 اِخْتِتَامٌ : پایان رسیدن -
 پایان رساندن
 اِخْتِتَانٌ : ختنه کردن
 اِخْتِدَاعٌ : فریفتن
 اِخْتَرٌ : ستاره
 اِخْتِرَاعٌ : شکافتن - چیز
 نو بیرون آوردن و دروغ بافتن
 اِخْتِرَاقٌ : دریده شدن -
 خرقه دوختن
 اِخْتِرَاقٌ : از بن بر کندن

و تباه شدن	اِخْزَاءُ : رسوا ساختن
اِخْتِیَاقُ : گلو گیر شدن	اِخْسَ : پست تر، زبون تر
اِخْتِه : خایه کشیده شده	اِخْشَابُ : چوبها « جمع
از حیوان و انسان	خشب »
اِخْتِیَارُ : برگزیدن	اِخْشَاءُ : ترسانیدن
اِخْتِیَالُ : گردنکشی و تکبر	اِخْشَنُ : درشت تر
اِخْذَاژُ : سست گردانیدن	اِخْصُ : خاص تر
در جای خود مقیم بودن	اِخْضَرُ : سبز رنگ
اِخْذَاعُ : بخدعه و مکر	اِخْضَعُ : خاضع تر
انداختن	اِخْطَاژُ : خود را بخطر
اِخْذَاعُ «بفتح» : خدعه ها	انداختن - بخاطر آوردن
اِخْذَانُ : دوستان و معشوقان	بپایه کسی رسیدن
«جمع خدن»	اِخْطَاژُ : «بفتح» جمع خطر
اِخْذُ : گرفتن - شروع کردن	اِخْفُ : سبک تر
اِخْرَابُ : ویران نمودن	اِخْفِی : پنهان تر
اِخْرَاجُ : بیرون کردن و	اِخْفَاءُ : پنهان نمودن
خارج ساختن	اِخْفَشُ : خرد چشم - روز
اِخْرَبُ : ویران - ویرانتر -	کور - نام سه تن از اساتید
شکافته گوش	بزرگ علم عربیت است
اِخْرَسُ : گنگ	اِخْفَضُ : پست تر، پایین تر
اِخْرَمُ : بینی بریده	اِخْكَرُ : پاره آتش
اِخْرَوِی : آخرتی، آنجهانی	اِخْلَاءُ «بکسر اول» : خالی
اِخْرَی : دیگر «مؤنث آخر»	کردن - بخلوت بردن

خواهرها «جمع اخت» - همانندان	اِخْلَاءٌ «بفتح اول و تشدید
اِخْوَالٌ «بفتح اول» :	لام، دوستان «جمع خلیل»
برادران مادر که دائی	اِخْلَادٌ : جاودان نمودن -
نامند «جمع خال»	مقیم گشتن
اِخْوَانٌ «بکسر اول» :	اِخْلَاصٌ : پاک و خالص
برادران «جمع اخ»	کردن - دوستی بی ریا
اِخْوَانٌ وَاخْوَيْنٌ : «بدو	اِخْلَاطٌ اَرْبَعَةٌ : چهار خلط
فتح» دو برادر «تثنیه اخ»	که عبارتست از «صفر، سودا
اِخْوَتٌ «بتشدید و او» :	بلغم، خون» پزشکان قدیم همگی
برادری	بیماریها را از فساد این
اِخْوَةٌ : برادران «جمع اخ»	چهار میدانستند
اِخْوَفٌ : ترسناکتر	اِخْلَافٌ «بفتح اول» :
اِخْيَارٌ : نیکان	بازماندگان
اِخْيَانٌ : نام گروهی از	اِخْلَافٌ «بکسر» : خلاف
جوانمردان است که میان	کردن - چیز رفته را بدل
خود رسوم پسندیده داشته اند	آوردن، جای نشین ساختن
اَدَاءٌ : گزاردن - پرداختن	اِخْلَالٌ : زیان رسانیدن -
آدا : درپاری ناز و عشوه	خرابی نمودن
و مسخرگی و تقلید کسی	اِخْمٌ وَاخْمَةٌ : ابرو بهم -
در آوردن	کشیدن
اَدَاتٌ : آلت «جمع اداوات»	اِخْوٌ : برادر و این «اخ»
اِدَارَتٌ : چرخانیدن -	است بنکر : «اخ»
کرد نمودن	اِخْوَاتٌ «بفتح اول و دوم» :

اِدَامَ : نان خورش	اِذْرَارَ : جاری شدن -
اِدَامَةٌ : همیشه داشتن	مقرری و مواجب بول کردن
اِدَانَتُ : نزدیک گردانیدن	اِذْرَاكَ : دریافتن
وام دادن و گرفتن	اِدْعَاءُ : مطالبه حق خود -
اِدَاوَه : آفتابه	چیزی را برای خود دانستن
اِدَاوِی : جمع اداوه	اِدْعِیَه : دعاها
اِدَانِی : نزدیکتران - فروتران	اِدْغَامَ : درهم فشردن -
اِدَبَ : روش پسندیده -	حرفی را در حرف دیگر
معرفت - خوی نیکو ،	در آوردن
اِدْبَاءَ : جمع ادیب	اِدَقَّ : دقیق تر
اِدْبَارَ : پشت کردن - پشت	اِدْکَنَ : تیره رنگ مایل بسیاهی
کردن روزگار و بسختی و	اسب تیره رنگ
ناکامی بودن	اِدْلَاءَ : ناز کردن - دلورا
اِدْبِیَّاتُ : علم ادب و آن	بچاه فرو فرستادن
هشت علم است : علم نحو ،	اِدْلَاءُ و اِدْلَه «بتشدید لام» :
صرف ، لغت ، معانی ، بیان ،	جمع دلیل
بدیع ، قافیه ، عروض	اِدْمَانُ : پیوسته بر کاری
اِدْجَاءَ : تاریک شدن شب	بودن و ادامه دادن
اِدْخَالَ : داخل نمودن	اِدْنِی : فروتر - نزدیکتر
اِدْخَانَ : دود کردن	اِدْنَاءَ : نزدیک گردانیدن -
اِدْخِنَه : دودها «جمع دخان»	اِدْنَاءَ «بفتح» : جمع دنی که
اِدْخَارَ «بتشدید دوم» :	پست و خوار باشد
ذخیره نمودن	اِدْوَاتُ : آلتها و افرازاها

متذکر ساختن - پسرزادن

اَذْلَلَّ : یاد کردن ها «جمع

ذکر» بمعنی یاد خدا

اَذْكِيَاءُ : تیزهوشان «جمع

ذکی»

اَذَلَّ : خوارتر، ذلیل تر

اِذْلَالٌ : ذلیل و خوار نمودن

اِذْلَاءٌ وَاِذْلَةٌ «بتشدید لام» :

جمع ذلیل

اِذْنٌ : اجازه

اُذْنٌ «بضم اول و ثانی» :

گوش

اَذْنَابٌ «بفتح» : دنباله ها -

پیروان، خدمتکاران

اَذْنَابُ النَّاسِ : مردمان

فرومایه

اَذْنَابٌ : «بکسر» گناه

نمودن

اِذْهَابٌ «بکسر» : روانه

نمودن - زایل کردن، و بفتح

جمع ذهب بمعنی طلاها

اَذَى : آزار

اَذْيَالٌ : دامنها «جمع ذیل»

«جمع ادات»

اَدْوَارٌ «بفتح» : زمانها -

گردشها «جمع دور»

اَدْوَارٌ : «بکسر» چرخیدن

و چرخا نیدن و جنون ادواری

آنست که بچرخد و گاه -

گاه بروز کند .

اَدْوِيَّةٌ : داروها «جمع دواء»

اَدْهَانٌ : روغن ها «جمع دهن»

اَدْهَمٌ : سیاه رنگ - اسب

سیاه

اَدْيَانٌ : دینها

اَدِيْبٌ : آنکه علم ادب بداند

اَدِيْمٌ : جرم - سفره چرمی

اَدِيْمٌ زَمِيْنٌ : روی زمین

اَدِيْمٌ اَسْمَانٌ : آنچه از آن

پدیدار است

اِذَا بَتٌ : ذوب ساختن

اِذَا عَتٌ : فاش و پراکنده

نمودن

اِذَا قَتٌ : چشانیدن

اِذْعَانٌ : اقرار و اعتراف

اِذْكَارٌ : بخاطر آوردن و

اِزْبَاح : نمودن و نشان دادن	اِزْبَاح : سود دادن
اِزْبَاح : منزلها «جمع ربع بفتح راء» - چار یکم «جمع ربع بضم راء»	اِزْبَاح : جمع ارجوزه
اِزْبَاح : چهار	اِزْبَاح : سخنان بیهوده و باطل
اِزْبَاح : روز چهارشنبه	اِزْبَاح : آسوده ساختن
اِزْبَاح : چهل - چهل	اِزْبَاح : خواستاری
اِزْبَاح : هم بستگی	اِزْبَاح : فرومایگان و ناکسان
اِزْبَاح : امیدواری	اِزْبَاح : زمینها «جمع ارض»
اِزْبَاح : پس بازگشتن	اِزْبَاح : ریختن آب و خون و مانند اینها
اِزْبَاح : فسی الفور کاری کردن و بدیهه شعر گفتن و خطبه خواندن	اِزْبَاح : درختی است که بشاخه و ریشه آن مساوا کنند
اِزْبَاح : در گذشتن - کوچ کردن	اِزْبَاح : بیوگان - مسکینان «جمع ارم»
اِزْبَاح : از دین برگشتن	اِزْبَاح : حاجت - عضو - قطعه
اِزْبَاح : باز ایستادن	اِزْبَاح : ربا خوردن و افزون ستانیدن - سود دادن
اِزْبَاح : روزی خوردن - روزی یافتن	اِزْبَاح : صاحبان
اِزْبَاح : نقش بستن	اِزْبَاح : «جمع ربع» سودها
اِزْبَاح : رشوه گرفتن	
اِزْبَاح : خوشنودی	
اِزْبَاح : شبر مکیدن و	

و منزلت
 اَرْجُح : « همچو لزج » : معطر
 و بویا
 اَرْجَاء : « بفتح » اطراف
 اَرْجَاء : « بتاخیر انداختن -
 امیدواری داشتن
 اَرْجَاع : باز گردانیدن
 اَرْجَاف « بفتح » : خبرهای
 دروغ
 اَرْجَاف « بکسر » : بلرزه
 در آمدن زمین - فرورفتن
 درخبرهای فتنه
 اَرْجَجُج : راجح تر
 اَرْجُلُ « بضم جیم » : مایها
 « جمع رجل بکسر راء »
 اَرْجَوَانُ : معرب ارغوان
 است که بیاید
 اَرْجُوزَه : شعری که در وزن
 از بحر رجز باشد « جمعش
 اِراجیز »
 اَرْحَامُ : خویشان - رحمهای
 زنان « جمع رحم »
 اَرْحَمُ : مهربانتر - بسیار

شیر خوردن از پستان
 اَرْتِعَاشُ : لرزیدن
 اَرْتِفَاعُ : بلندی
 اَرْتِفَاقُ : تکیه بر مرفق
 نمودن - رفاقت کردن
 اَرْتِفَاءُ : بالا رفتن
 اَرْتِقَابُ : چشم بر راه داشتن
 دیده بانی کردن
 اَرْتِکَابُ : بر چیزی سوار
 شدن - بکاری بر آمدن
 اَرْتِکَازُ : ثابت شدن
 اَرْتِمَاسُ : در آب فرورفتن
 اَرْتِوَاءُ : سیراب شدن
 اَرْتِهَانُ : بگرو گرفتن
 اَرْتِیَابُ : شك و ریب داشتن
 - متهم ساختن
 اَرْتِیَاحُ : شادی نمودن
 اَرْتِیَادُ : طلب کردن و
 جستجو نمودن
 اَرْتِیَاشُ : نکو خال شدن
 اَرْتِیَاضُ : سختی کشیدن
 برای تعلم - رام شدن
 اَرْجُح : قیمت و ارزش، قدر

مهربان

اِرْخَاءُ : سست نمودن

اِرْخَاءُ السُّتُور : پرده ها

سست نمودن تا بیفتد؛ افکندن

پرده ها

اِرْخَاءُ الْعِثَان : افسار چارپا

سست نمودن تا هر کجا

خواهد برود

اِرْذُوءُ : سپاه و لشکر

اِرْذَه : «مخفف آرده» کنجد

کو بیده و چون با شیره مخلوط

کنند «آرده شیر» نامند.

اِرْذَالُ : ناکسان و فرومایگان

«جمع رذل»

اِرْذَلُ : فرومایه تر

اِرْزَاءُ : مصیبتها «جمع رزء»

اِرْزُ : «بضم راء» : برنج خوردنی

اِرْزَاقُ : روزیها

اِرْزِيزُ : فلزی است که قلمی

نامند

اِرْزَنْكُ : نام کتاب مانی

است که در آن نقش و نگارها

کرده بود

اِرْسَالُ : فرستادن

اِرْشُ : «بفتح اول و دوم» :

پارسی از سرانگشت تا

اِرْنج دست باشد .

اِرْشُ : «همچو فرش» عربی

است بمعنی تاوان ، دیه -

تفاوت قیمت

اِرْشَاءُ : رشوه دادن - دلو

را رسن بستن

اِرْشَادُ : راهنمایی برادر است

اِرْشَدُ : رشیدتر،

اِرْصَادُ : کمین کردن - رصد

نشستن اهل نجوم

اِرْصُ : زمین

اِرْضَاءُ : خشنود ساختن

اِرْصَه : «بفتح هر سه حرف» :

موریانه

اِرْضَاعُ : شیردادن از پستان

اِرْغَاءُ : چرانیدن ستور -

رعایت نمودن و مهربانی

کردن .

اِرْغَابُ : ترسانیدن

اِرْغَادُ : لرزانیدن - کسی را

بجائی مانند
 آرُقش : هرچه خال سیاه
 وسید داشته باشد
 آرَقَم : مارسياه وسفید
 آرکان : جمع رکن
 اَرَم : بهشت شداد بن عاد که
 گویند پس از آراسته شدن از
 نظرها ناپدید گردید
 آرَه غان : ره آورد . جفه
 آرنب : خرگوش
 ارواد : نرم رفتن
 اَرُوش : تاوانها - تفاوت
 قیمتها «جمع ارس»
 اَرُوه : ریشه درخت «جمعش
 اروم»
 اَرهاق : رسیدن و رسانیدن
 کسی بچیزی و چیزی بکسی
 اَرِب : خردمند
 اَرِب بضم : منحنی و خمیده
 اَرِیگه : تخت ، اورنگ
 اَزاء : برابر دراصل
 مصدرست بمعنی موازات «
 اَزاحت : دور کردن -

رعد و برق گرفتن
 اَرغاب : راغب ساختن
 اَرغاب و اَرغاو : بیاری
 جوی آب ورودخانه
 اَرغفه : کرده های نان
 «جمع رغیف»
 اَرغنون : سازی است مشهور
 که افلاطون وضع آن کرده
 اَرغوان : درختی است بغایت
 سرخ - کلی است سرخ رنگ
 اَرغوانی : سرخ رنگ مانند
 ارغوان
 اَرفاق : مدار او نرمی کردن
 اَرَفَع : رفیع تر ، بلندتر
 اَرَق : بیخوابی
 اَرَق «بتشدید قاف» : رقیق تر
 تازکتر ، باریکتر ، شفاف تر
 اَرقاب : رقیب کردن و آن
 مانند وقف است اما بشرط
 آنکه پس از فوت واقف
 یورثه برگردد و این را
 رقیب «همچو کبری» نامند
 اَرقاد : بخواب نمودن -

نگریستن	برطرف نمودن
اَزْلاَمَ : تیرها که در زمان	اَزْاَرُ : شلوار، لنگ
جاهلیت بدان قمار میکردند	اَزْاَلَتْ : زایل ساختن
اَزَلْ : زمان بی ابتداء «مقابل	اَزْدِجَارُ : بازداشتن - باز -
اید»	ایستادن
اَزْمَانُ و اَزْمَنَه : وقتها «جمع	اَزْدِحَامُ : انبوهی
زمان»	اَزْدِرَاءُ : خوار شمردن
اَزْمَانُ «بکسر اول» :	اَزْدِرَادُ : بکلو فروبردن
زمین گیر کردن	اَزْدِيَادُ : زیاد نمودن و
اَزْمَه «بتشدید میم» : مهارها	زیاد شدن
«جمع زمام»	اَزْرَاءُ : عیب کردن - خوار
اَزْوَاَجُ : جفت ها «جمع	شمردن
زوج»	اَزْرَقُ : کبود رنگ - چشم
اَزْهَارُ : شکوفه ها	آبی
اَزْهَارُ «بکسر» : درخشان	اَزْعَاجُ : از جای برکنیدن
شدن - شکوفه کردن	اَزْقَاقُ : «جمع زق» خیکها
اَزْهَاقُ : نیست و ناپدیده	اَزْقَه «بتشدید قاف» : کوجه -
کردن و از میان بردن -	ها و راههای تنگ «جمع
اَزْهَدُ : زاهد تر	زقاق»
اَزْهَرُ : درخشان تر	اَزْكَنُ : داناتر و زیرک تر
اَزْدَرُ : مار بزرگ و تنومند	اَزْكِي : پاک تر
سر علم و رایت	اَزْكِيَاءُ : پاکان
اَزْدَرُّهَا : مار عظیم الجثه -	اَزْلَاقُ : اغزانیدن - نیز

آسائِب : اسلوبها
 آسَامِی : اسمها
 آسَاوِد : ماران سیاه بزرگ
 « جمع اَسَوَد » - مهتران
 قوم
 آسَاوِر : دست بر نجنها « جمع
 سوار بضم اول »
 اَسْئَلَه « همچو امثله » : پرسشها
 « جمع سئوال »
 اَسْبَاب : سببها و علتها - رخت
 و اثاث
 اَسْبَاط : فرزندان گروهها
 اِسْبَاغ : تمام گردانیدن و
 تمام و کمال آوردن - تمام
 نمودن نعمت بر کسی
 اُسْبُوْع : هفته
 اَسْبَق : پیشتر ، سابقتر
 اِسْبَغُول : اسپرزه است
 اِسْبَرْنَم : ریحسان و گل
 مطلقا - سبزی که در عرف
 ریحان گویند « شاه اسپرم »
 اِسْبِرْز : سپرز که از اندرون
 شکم است « طحال »

سر علم و رایت
 اَزْدَهَا : مار بزرگ
 اَظْیَر : هوشمند و زیرک -
 پرهیزکار
 اَسَّ « بتشدید » : اساس و
 پایه و اصل
 اِسَائَتْ : بدی کردن
 اَسَايِع : هفته ها « جمع
 اسبوع »
 اَسَاتِد و اَسَاتِنَه : جمع
 استاد
 اُسَارِی : اسیران « جمع
 اسیر »
 اِسَارَتْ : اسیر کردن
 اَسَارِیْر : خطهای پوست
 دست و پیشانی
 اَسَاس : پایه و بنیاد
 اَسَاطِیْر : افسانه ها
 اَسَاطِیْرُ الْاَوَّلَیْن : افسانه -
 های پیشینیان
 اَسَاطِیْن : ستونها « جمع
 اُسْطُوَانَه »
 اَسَافِل : پائین ها

اِسْتَبْشَاعٌ : بیمزه شمردن	اُسْتَاذٌ : آموزگار - کاردان و خبره
اِسْتَبْطَاءٌ : درنگ نمودن	اِسْتٌ «همچو خشت» : سوراخ مقعد را گویند
اِسْتَبْعَادٌ : بعید شمردن	اِسْتَارٌ : پرده ها «جمع ستر»
اِسْتَبْقَاءٌ : باقی گذاشتن	اِسْتَارٌ «بکسر» : واحد وزن هندی است با اندازه چهار مثقال و نیم و عدد چهار را نیز گویند
اِسْتِثَابَةٌ : توبه کردن و توبه خواستن	اِسْتِبَاحَةٌ : مباح خواستن، مباح دانستن -
اِسْتِثَارٌ : پنهان بودن - در پرده شدن	اِسْتِثَابَاتٌ : پدیدار گشتن - آشکار نمودن
اِسْتِثْمَارٌ : بهره خواستن - طلب میوه کردن	اِسْتَبْدَادٌ : خودرایی
اِسْتِثْنَاءٌ : بیرون کردن چیزی از میان جمع	اِسْتَبْدَاعٌ : بدیع و شکفتن
اِسْتِجَابَةٌ : پذیرفتن و جواب دادن	اِسْتَبْدَالٌ : بدل کردن و چیزی را بموضع چیزی
اِسْتِجَارَةٌ : زندها خواستن	اِسْتِثْرَاءٌ : پاکی خواستن
اِسْتِجَازَةٌ : اجازه خواستن	اِسْتَبْشَارٌ : شاد شدن - مرده یافتن
اِسْتِجْلَابٌ : بسوی خود کشیدن	اِسْتَبْصَارٌ : بینا شدن و آگاه گشتن
اِسْتِحَالَاتٌ : محال شمردن و محال بودن - حال بحال شدن	
اِسْتِحْثَاتٌ : ترغیب کردن و برانگیختن	
اِسْتِحْسانٌ : نیکو شمردن	

اِسْتَخْرَ : تالاب و آبگیر -

نام شهری در فارس

اِسْتِخْرَاجُ : بیرون آوردن

اِسْتِخْفَاءُ : پنهان شدن

اِسْتِخْفَافُ : سبک شمردن و

خوار داشتن

اِسْتِخْلَاصُ : رهائی جستن

اِسْتِخْلَافُ : خلیفه و جانشین

کردن

اِسْتِدَارَتُ : گرد چیزی

در آمدن - گرد و مدور شدن

اِسْتِدَامَتُ : دوام خواستن

اِسْتِدَانَتُ : وام خواستن

اِسْتِدْبَارُ : پشت بپیزی

نمودن - پشت کار مانند

روی نیافتن

اِسْتِدْرَاجُ : اندک اندک دجار

ساختن - نعمت دادن در حال

گناه تا بکفر گرفتار شود

اِسْتِدْرَاكُ : دریافتن - تلافی

اِسْتِدْطَاءُ : درخواستن

اِسْتِدْلَالُ : دلیل جستن و

دلیل آوردن

اِسْتِحْصَالُ : حاصل نمودن و

بدست آوردن

اِسْتِحْضَارُ : حاضر خواستن -

بیاد داشتن

اِسْتِحْقَارُ : خوار شمردن

اِسْتِحْقَاقُ : سزاوار بودن

اِسْتِحْكَامُ : استوار بودن

اِسْتِحْلَابُ : طلب دوشیدن شیر

اِسْتِحْلَافُ : سوگند خواستن

اِسْتِحْصَامُ : بکر ما به شدن

اِسْتِحْوَاضُ : چیره شدن

اِسْتِحْضَاءُ : شرم داشتن -

زنده خواستن و زنده گذاشتن

اِسْتِخَارَتُ : خیر طلب کردن -

مشورت در جویائی خیر

اِسْتِخْبَارُ : خبر جوئی - خبر

پرسیدن

اِسْتِخْدَامُ : خدمت خواستن،

بخدمت گرفتن - در اصطلاح

علم بدیع آنست که از ضمیر

راجع بلفظی معنای دیگر آن

خواهند همچنانکه گوئی

شیر دیده ام و آنرا خورده ام

اِسْتِرَاحَت: آسودگی جستن

پرداختن

اِسْتِرَاق: دزدیده بکاری

اِسْتِرَاقِ سَمْع: دزدیده

گوشه داشتن، گوش ایستادن

اِسْتِرْجَاع: بازپس خواستن -

کلمه استرجاع گفتن: «انا لله

وانا اليه راجعون»

اِسْتِرْحَام: طلب رحمت و

مهربانی

اِسْتِرْخَاء: سست شدن -

فروغشته شدن - آسایش

داشتن

اِسْتِرْدَاد: باز پس گرفتن

اِسْتِرْدَك: «بضم»: موی تراشیدن

و پاک کردن

اِسْتِرْزَاق: روزی خواستن

اِسْتِرْسَال: رها ساختن

اِسْتِرْشَاد: راه راست جستن

اِسْتِرْضَاء: رضا جستن

اِسْتِرْضَاع: شیرده خواستن

و دایه طلب نمودن

اِسْتِرْعَاء: رعایت جستن -

چراگاه جستن

اِسْتِرْوَن: زنی که نزاید

«مانند استر باشد» و سْتِرْمُون

مخفف آنست

اِسْتِرْه: آلت سردن موی

اِسْتِرْوَاخ: راحت جستن

- بو کشیدن و بو گرفتن

اِسْتِرْهَاب: ترسانیدن

اِسْتِرْهَان: بکرو خواستن

اِسْتِرْادَث: فرونی جستن

و گله کردن و دل تنگ شدن

اِسْتِشْعَاد: سعادت جستن -

یاری خواستن

اِسْتِشْقَاء: باران خواستن

- آب جستن - بیماری است

که شکم آماش کند و پی در

پی آب خورد

اِسْتِشْلَام: کردن نهادن -

سلامتی جستن

اِسْتِشْمَان: فربه شمردن و

یافتن و خواستن

اِسْتِشَارَة: مشورت خواستن

و صلاح پرسیدن

انتشارروشنی صبح	اِسْتِشَاطَه: ازخشم برافروختن
اِسْتِطَاعَت: توانائی	اِسْتِشْعَار: طلب شعور
اِسْتِطَالَت: درازشدن-تکبر نمودن - گردنکشی	کردن-پنهان داشتن ترس- شعار پوشیدن
اِسْتِطْرَاب: طرب یافتن-	اِسْتِشْفَاع: شفاعت خواهی
اِسْتِطْرَاد: رانیدن و طرد کردن - برای فریب دشمن گریختن - شامل شدن	اِسْتِشْمَام: بوئیدن و بو کشیدن
اِسْتِطْرَادًا: بالتبع شامل شدن	اِسْتِشْهَاد: شهادت خواستن - شهید شدن
اِسْتِطْرَاف: نوشمردن و طرفه دانستن-شکفت داشتن	اِسْتِصْحَاب: طلب صحبت و معاشرت و در اصطلاح فقه اجراء حکم سابق درلاحق نمودن و ادامه آن
اِسْتِطْعَام: طعام خواستن	اِسْتِصْغَاب: دشوار شمردن - دشوار شدن
اِسْتِطْلَاع: آگاهی جستن- در مقام اطلاع برآمدن	اِسْتِصْغَار: کوچک شمردن
اِسْتِطْلَاق: رهائی جستن- گشوده شدن شکم باسهال	اِسْتِصْوَاب: صواب شمردن و پسندیده داشتن
اِسْتِظْلَال: بسایه رفتن - پناه بسایه بردن	اِسْتِصْنَاء: روشنی یافتن
اِسْتِظْهَار: پشت گرمی داشتن - یاری خواستن	اِسْتِصْغَاف: ضعیف شمردن
اِسْتِعَادَت: بازگشت خواستن	اِسْتِطَابَه: خوش و پاکیزه یافتن و لذت بردن
- عادت یافتن	اِسْتِطَارَه: پراکنده نمودن

اِسْتِعْصَاءُ : نا فرمانی و عصیان جستن	اِسْتِعَاذَتٌ : پناه جستن - کلمه استعاذه گفتن « اعوذ بالله من الشيطان الرجيم »
اِسْتِعْصَامٌ : جنگ زدن و نکاهداشتن	اِسْتِعَارَتٌ : بعاریت خواستن
اِسْتِعْطَاءٌ : عطا خواستن	اِسْتِعَارَهُ : استعمال لفظ در غیر معنای حقیقی بشرط مشابهت میان آن دو معنی همچو « حسن شیراست » یعنی هما تند شیراست و ازین گونه بسیارست « جمعش استعارات »
اِسْتِعْطَافٌ : مهر بانی جستن بر سرمهر آوردن، دل بدست آوردن	اِسْتِعَاثٌ : یاری جستن
اِسْتِعْظَامٌ : بزرگ شمردن بزرگ منشی کردن	اِسْتِعْتَابٌ : رضا جستن - از تقصیر گذشتن
اِسْتِعْفَاءٌ : عفو جستن - عفو از خدمت خواستن	اِسْتِعْجَابٌ : بشکفت آمدن
اِسْتِعْفَافٌ : پارسائی جستن، باز ایستادن از بدی و حرام	اِسْتِعْجَالٌ : شتاب جستن
اِسْتِعْلَاءٌ : بلندی جستن، بر آمدن بر چیزی	اِسْتِعْجَامٌ : ناتوانی از بیان سخن
اِسْتِعْلَاجٌ : علاج خواستن و چاره جوئی کردن	اِسْتِعْدَاءٌ : یاری خواستن
اِسْتِعْلَامٌ : آگاهی خواستن	اِسْتِعْدَادٌ : آماده گشتن -
اِسْتِعْمَارٌ : عمران و آبادی خواستن و از همین است استعمار دولتهای معظم ممالك دیگران زاجه آبادی	اِسْتِعْقَابٌ : یا کیزه و گوارا یافتن و شمردن
	اِسْتِعْرَابٌ : مانند عرب شدن

اِسْتِفْرَاغٌ : آسودگی جستن

- قسی کردن - تپیدن شدن
بدن از فضلات اخلاط

اِسْتِفْرَاغٌ وَشَعٌ : تمام

توانائی بکار بردن

اِسْتِفْشَارٌ : جویا شدن و

آگاهی خواستن

اِسْتِفْضَالٌ : جدائی جستن

اِسْتِفْضَالٌ : فرونی خواستن

- باقیمانده گذاشتن

اِسْتِفْظَاعٌ : رسوا شمردن -

زشت و سخت یافتن

اِسْتِفْهَامٌ : طلب فهم نمودن

. پرسیدن ، جویا شدن

اِسْتِقَاءٌ : آب خواستن -

آب از چاه کشیدن

اِسْتِقَالَةٌ : طلب برهم زدن

و فسخ قرارداد

اِسْتِقَامَةٌ : بایداری، راست

برپا بودن - راست برپا

ایستادن

اِسْتِقْبَاحٌ : قبیح شمردن

اِسْتِقْبَالٌ : پیشباز رفتن -

خواستن بهانه و عنوان

آنباست هر چند مقصود

انتفاع و بهره است

اِسْتِعْمَالٌ : بکار بردن - عامل

گذاشتن

اِسْتِعْثَاةٌ : فریادرس جستن

اِسْتِعْثَابٌ : غریب و عجیب

شمردن - بفریب رفتن

اِسْتِعْزَاقٌ : همه را فرا گرفتن

- درکاری فرورفتن

اِسْتِعْفَارٌ : طلب مغفرت و

بخشش نمودن

اِسْتِعْغَالٌ : غله خواستن از

زمین - به غل و زنجیر داشتن

اِسْتِعْنَاءٌ : بی نیازی

اِسْتِعْنَامٌ : غنیمت جستن

اِسْتِفَادَةٌ : فایده جستن

اِسْتِفَاضَةٌ : فیض و بهره جستن

- روانی جستن آب

اِسْتِفْتَاءٌ : فتوی خواستن،

نظر قاضی را خواستن

اِسْتِفْتَاحٌ : گشودن - فتح و

ظفر جستن

شمردن و گردنکشی نمودن	روی بر چیزی کردن
اِسْتِکْتَابُ : نوشتن و خواندن	اِسْتِثْقَارُ : پلید شمردن و
نامه خواستن	ناخوش داشتن
اِسْتِکْثَارُ : بسیار مال شدن	اِسْتِثْقَاءُ : جستجو نمودن
بسیاری خواستن	- در پی رفتن - مهمانی
اِسْتِکْرَاءُ : بکرایه خواستن	خواستن - در اصطلاح منطق
اِسْتِکْرَاهُ : کراهیت داشتن -	استدلال از حال جزئیات
ناخوش شمردن، مجبور ساختن	است بر حال کلی
اِسْتِکْشَافُ : طلب کشف نمودن	اِسْتِثْقَارُ : قرار یافتن
اِسْتِکْمَالُ : تمام و کمال	اِسْتِثْقَارُض : وام خواستن،
خواستن و بجا آوردن	قرض گرفتن
اِسْتِثْلَابُ : ربودن	اِسْتِثْقَارُاع : ورعه کشیدن
اِسْتِثْلَامُ : لمس کردن - بوسیدن	اِسْتِثْقَاءُضاء : نهایت جستجو
اِسْتِثْلَاقُ : لذت بردن	، نهایت کاری رسیدن
اِسْتِثْلَازام : لازم داشتن	اِسْتِثْقَارُ : تقصیر کار دانستن
چیزی چیز دیگر را	اِسْتِثْقَاءُضاء : قضای وام
اِسْتِثْلَاقاء : بر پشت خوابیدن	خواستن و طلبکاری نمودن
اِسْتِثْلَاحَتْ : شفاعت خواهی	- قاضی کردن
و طلب بخشش	اِسْتِثْقَالَال : خودکاری نمودن
اِسْتِثْلَاع : گوش فراداشتن و	بدون شریکت غیر - کم شمردن
شنیدن	اِسْتِثْكَانَتْ : فروتنی و عجز
اِسْتِثْمَالَتْ : دلجوئی و سخن	آوردن
خوش گفتن تا بمیل آید	اِسْتِثْكَارُ : خود را بزرگ

سند قراردادن	اِسْتِمْتَاع : بر خوداری و منفعت جستن
اِسْتِنَارَه : روشنی جستن	اِسْتِمْدَاد : مدد خواستن
اِسْتِنَاهَت : آرامش یافتن و خواب جستن	اِسْتِمْرَاء : گوارا شمردن طعام
اِسْتِنْبَاط : بیرون آوردن و دریافتن	اِسْتِمْرَاز : همیشگی داشتن
اِسْتِنْتِاج : نتیجه گرفتن - نتیجه خواستن	اِسْتِمْرَاج : مزاج بدست آوردن - رای کسی را جویا شدن
اِسْتِنْجَاء : پاك نمودن مخرج بول و غایط، و سنك استنْجاء سنگی است که بدان محل پلیدی را پاك کنند	اِسْتِمْسَاك : چنگ زدن و چسبیدن
اِسْتِنْجَاح : حاجت بر آمدن خواستن	اِسْتِمْلَاء : املا خواستن که دیگری بگوید تا بنویسد
اِسْتِنْجَاد : یاری خواستن - دلیر شدن	اِسْتِمْلَاح : نمکین شمردن - اِسْتِمْلَاك : ملك خواستن و ملك خود نمودن
اِسْتِنْزَال : فرو فرستادن و فرو افتادن	اِسْتِمْنَاء : طلب منی از خود کردن
اِسْتِنْسَاخ : نسخه برداری کردن، نوشتن کتاب و نسخه	اِسْتِمْهَال : مهلت خواستن
اِسْتِنْشَاق : آب یا غیر آن در بینی بالا کشیدن - بوی کردن	اِسْتِنْ «بضم اول و سوم» : ستون عمارت «مخفف اِسْتُوْن»
اِسْتِنْصَار : یاری خواستن	اِسْتِنَابَه : نایب گرفتن
	اِسْتِنَاد : بچیزی پشت دادن -

چهار پا باشد	اِسْتِنَاطٌ : طلب نطق و
اِسْتِهَام : با یکدگر قرعه	گویائی کردن - بازپرسی
زدن	اِسْتِنْقَاذ : رهانیدن
اِسْتِهَانَت : خوار شمردن	اِسْتِنْكَار : ناشناسی نمودن -
اِسْتِهْجَان : زشت شمردن	محال شمردن
اِسْتِهْدَاء : هدیه خواستن -	اِسْتِنْكَاف : سرپیچی نمودن
رهنمائی خواستن	و ننگ داشتن
اِسْتِهْزَاء : ریشخند نمودن	اِسْتِنْهَاض : طلب نهوض و
و مسخره کردن	قیام - برخاستن
اِسْتِهْلَاك : هلاک خواستن -	اِسْتِواء : راست شدن - یکسان
نیست و نابود کردن	شدن - قرار گرفتن - خط
اِسْتِهْلَال : طلب رویت هلال،	استواء دایره ایست که
ماه نودیدن - بانگ کردن	گرداگرد زمین از مشرق
كودك هنگام تولد - بیرون	بمغرب فرض کرده اند و کره
آمدن شمشیر از نیام	زمین را بدو نیمکره شمالی و
اِسْتِهْوَاء : سرگشتگی - و	جنوبی تقسیم کرده است
حیرانی - سرگشته کردن و	و نیز استواء هنگام ظهر را
از راه بدر بردن -	گویند
اِسْتِيَاك : مسواک کردن	اُسْتَوَاز : محکم و پابرجا -
اِسْتِيَار : بخود مخصوص	راست و درست - امین
کردن	اُسْتَوَان : استوار است و زنا
اِسْتِيَاق : طلب وثیقه -	و معنی
استواری جستن	اُسْتَوْر : ستور است که

اِستِجَابَ : سبزاوار و

مستوجب شدن

اِستِیْخَاش : وحشت یافتن و

اندوهگین شدن

اِستِیْدَاعُ : ودیعت گذاشتن

اِستِیْدَانُ : اذن خواستن

اِستِیزه : ستیزه است

اِستِیْصَالُ : از بن برکندن -

درمانده و بیچاره شدن

اِستِیْضَاحُ : آشکاری خواستن

- توضیح خواستن - باز

خواست کردن

اِستِیْطَانُ : وطن گرفتن و

جای ساختن

اِستِیْغَابُ : همراهی گرفتن

و شامل شدن

اِستِیْفَاءُ : تمام خواستن و

تمام و کمال گرفتن - منصب

مستوفیان است از راه آنکه

خرج و دخل کشور را تمام

رسیدگی کنند

اِستِیْقَاطُ : هشیار و بیدار

بودن

اِستِیْلَاءُ : دست یافتن و

غلبه پیدا کردن

اِستِیْمُ « همچو هستیم » :

آستین - جراحت که از

سرما آماس نماید و چرک

کند - دهان ظروف

اِستِیْمَانُ : ایمنی خواستن

وزنهار آمدن - ایمنی یافتن

اِستِیْنَاسُ : انق جستن و

خو گرفتن

اِستِیْنَافُ : از سر گرفتن

اِستِیْهَابُ : طلب هبه و

بخشش نمودن

اِشْجَاحُ : عفو کردن بانیکی

- آسان داشتن

اِشْجَاعُ : آوازهای کبوتران

- سخنانهم آهنگ و هم قافیه

« جمع سجع »

اِشْجَامُ : روان کردن و ریختن

اِشْخَازُ « بفتح » : جمع

سحر

اِشْخَازُ « بکسر » : وقت سحر

رفتن - در سحر و جادو

اِشْرَاءُ : بشب راه رفتن و راه بردن	انداختن
اِشْرَاجُ : اسب زین کردن	اَسْخِي : با سخاوت تر
- چراغ افروختن	اِسْخَانُ : گرم ساختن
اَسْرَازُ « بفتح اول » رازها	اَسْخِيَاءُ : سخاوتمندان
« جمع سر »	اَسَدٌ : شیر درنده « جمعش
اِشْرَازُ « بكسر اول » : پنهان	آساد واسود « و ماه پنجم
کردن - شاد نمودن	سال شمسی که مرداد ماه است
اِشْرَاعُ : شتاب نمودن -	- برج اسد
شتابانیدن	اِسْدَاءُ : نکوئی و بخشش
اِشْرَافُ : ولخرجی و زیاد	کردن
روی	اَسْدَاسُ : « شش یلکها » جمع
اِشْرَافِيلُ : نام فرشته ایست	سدس بضم
که صور قیامت خواهد دمید	اِسْدَالُ : فرو هشتن پرده
اَشْرَبُ : سرب است	و جامه .
اَسْرَعُ : تندتر، سریع تر	اَسْدَالُ : « بفتح اول » پرده ها
اَسْرَةٌ « همجو برده » : قوم و	« جمع سدل بضم سین »
طایفه هر کس	اِسْرَائِيلُ : لقب یعقوب
اَسْطَارُ : سطرها	پیغمبر است و بنی اسرائیل
اَسْطَرلابُ : لفظ یونانی	یهودیان باشند
است نام آلتی است برای	اَسْرُ : اسیر کردن - رسن
معرفت حالات آفتاب و	و پیرند
ستارگان	اَسْرَاءُ « بضم اول و فتح
	ثانی » : اسیران

اَسْفَلُ : پائین تر	اُسْطَقْسُ «بضم اول و سوم» :
اَسْفَلُ السَّافِلِينَ : هفتم طبقه	اصل - ماده - عنصر - طبیعت
دوزخ	«جمعش اسطقات»
اِسْفَنَجُ : حیوانات دریائی	اُسْطَلُوْاَنَه : ستون
است	اُسْطُوْرَه : افسانه «جمعش
اِسْفِیْدَاَجُ : سفیداب است	اساطیر»
اِسْفَنَدُ : ماه دوازدهم سال	اِسْعَادُ : نیکبخت گردانیدن
شمسی - دانه ایست که بر آتش	- مساعدت و یاری
بجهد و عبرتی حرمل گویند	اَسْعَاژُ : نرخها «جمع سحر»
و باین معنی در اصل «اسپند»	اِسْعَاقُ : بر آوردن حاجت
باشد و سپند هم گویند	اَسْعَدُ : نیکبخت تر - نیکبخت
اِسْفَهَبُدُ : سپهبد است	اِسْعَابُ : گرسنه نمودن -
اِسْفِیْدَاژُ : درخت سپیدار	بکرسنگی افتادن
است	اَسْفُ : اندوه - افسوس
اِسْقَاءُ : سیراب نمودن	اَسْفَاژُ : سفرها - روشنیهای
اِسْقَاطُ : افکندن و ساقط -	صبح - کتابها و باین معنی جمع
نمودن	سفر «همچو مهر» است
اَسْقَاطُ «بفتح اول» : چیز	اِسْقَاژُ «بکسر اول» : پرده
های دور افکندنی - بچه های	از روی برداشتن، روشن شدن
افکنده «جمع سَقَطٌ و سَقَطٌ»	اَسْفَا : افسوس و اندوه و
اِسْقَامُ : سقیم و بیمار	الف برای ندا باشد گوئیا
گردانیدن	اندوه را میخوانند که درین
اِسْقَامُ «بفتح» : بیماریها	وقت لازم است

اَسْلِحَه : آلات جنگ ، جمع
سَلَاخ «

اَسْلَمَ : سالم تر

اُسْلُوبٌ : روش و طریقه

اَسْمَاءٌ : نامها «جمع اسم»

اَسْمَارٌ : افسانهها «جمع سمر»

اَسْمَاعٌ : گوشها «جمع سمع»

اِسْمَاعٌ «بکسر» : شنوا نیدن

اِسْمَانٌ : فربه گردانیدن

اَسْمَرٌ : گندم گون

اَسْمَنٌ : فربه تر

اَسْنَادٌ : سندها و قراردادها

اِسْنَادٌ «بکسر» : پشت دادن

و تکیه نمودن - نسبت دادن

اَسْنَامٌ : کوهان های شتران

«جمع سَنَام»

اَسْنَانٌ : دندانها

اَسْوَاءٌ : بدیها «جمع سوء»

اَسْوَارٌ «بفتح اول» : دست

برنجنها «جمع سِوَار» دیوار -

های شهر «جمع سُور» -

پارسی سوار که مقابل پیاده

است

اُسْقَفٌ : عالم دین ترسایان

اِسْقَنْقُورٌ : حیوانی است

شبه سوسمار و خاصیت آن

تقویت باه است

اِسْكَاتٌ : ساکت نمودن

اِسْكَارٌ : مست گردانیدن ،

بمستی آوردن

اِسْكَافٌ : کفشگر - جائی است

نزدیک بغداد و از آنست

اسکافی لقب جمعی از

دانشمندان

اِسْكَانٌ : ساکن نمودن :

آرام نمودن -

اَسْلَاتٌ : «بفتح سین» : چیز -

های تیز و برنده «جمع اَسْلَه»

اَسْلَاقٌ : پیشینیان و در -

گذشتگان

اِسْلَافٌ بکسر : خرید پیشگی

نمودن - پیش فرستادن

اِسْلَامٌ : گردن نهادن - مسلمان

شدن - وا گذاشتن و فرو

گذاشتن - خرید پیشگی

کردن

پرهیز و حذر نمودن
 اِشَادَت : افراشته و بلند
 نمودن بام و ساختمان
 اِشَارَت : فرمان-رای-بریز-
 نشان دادن بسوی چیزی
 اِشَاعَت : شایع ساختن :
 پراکنده و آشکار کردن
 اِشَاعِرَد : گروهی از مسلمانان
 که پیرو اشعری باشند و از
 مذهب آنیاسلب اختیار است
 از بندگان در مقابل ظایمه
 معتزله کدقائل با اختیار باشند
 مولانا گوید « اینکه گویی
 این کنم یا آن کنم این دلیل
 اختیار است ای صنف »
 اِشَافِی : سوراخ کننده ها
 « جمع اِشْفی : آلت سوراخ کنی
 اِشْبَاح : سیاهیها و دور نمای
 اجسام « جمع شبیح »
 اِشْبَار : جمع شبنم که وجب
 و بدست گویند
 اِشْبَاع : سیر گردانیدن
 اِشْبَال : بچکان شیر

اِسْوَاط : تازیانه ها « جمع
 سَوَط »
 اِسْوَاق : بازارها « جمع سوق »
 اِسْوَاء : بدتر
 اِسْوَد : سیاه رنگ - مار
 سیاه و بزرگ
 اِسْوَد « همچو فرود » : شیران
 جمع اِسْد
 اِسْوَرَه « همچو امثله » : جمع
 سوار که دست بر نجن باشد
 اِسْهَل : آسانتر
 اِسْهَاب : پر گوئی - بسیار
 بخشیدن
 اِسْهَال : آسان ساختن -
 روانی شکم
 اِسْهَاد : گرفتار بیخوابی
 نمودن
 اِسْهَار : بیدار داشتن
 اِسْیَاف : شمشیر ها « جمع
 سیف »
 اَسِير : دربند آمده و گرفتار
 اَشَاجِع : پیوند بنانکستان
 اِشَاحَت : اعراض کردن -

اِشْتِاقٌ : لفظی از لفظ دیگر
 در آمدن و مشتق بودن
 اِشْتِكَاءٌ : شکایت و کله کردن -
 نالیدن از مرض
 اُشْتَلِمُ «بضم» : تندی و غلبه
 و زور و داد و فریاد
 اِشْتِمَالٌ : فرا گرفتن - شامل
 شدن - جامه بر خود گرفتن
 اِشْتِمَامٌ : بوئیدن
 اِشْتِهَاءٌ : آرزو کردن و
 خواستار شدن - خواهش
 طعام
 اِشْتِهَارٌ : شهرت یافتن -
 شهرت دادن
 اِشْتِیاقٌ : آرزومند شدن
 اَشْجَارٌ : درختان «جمع شجر»
 اَشْجَانٌ : اندوه ها «جمع شَجْنٌ
 همچو شجر»
 اَشْجَعٌ : شجاع تر - پیوند
 بنانکستان
 اِشْحَادٌ : تیز کردن
 اِشْخَاصٌ «بکسر» : از جای
 برکندن

اَشْبَاهٌ : همانندان «جمع
 شبیه»
 اَشْبَهٌ : شبیه تر
 اِشْتَالَنَكَ : شتالنگ است
 بمعنی استخوان پا
 اَشْتَاتٌ : پراکندگان «جمع
 شَتَّ»
 اِشْتِباكٌ : بهم در شدن، آمیختن
 - شبکه شبکه شدن
 اِشْتِبَاهٌ : مانند بودن - شبهه
 و خطا
 اِشْتِدادٌ : سخت شدن
 اَشْتَرُ بفتح : آنکه را پلک چشم
 باز گونه شده باشد
 اَشْتَرُ «بضم» : شتر
 اِشْتِرَاءٌ : خریدن
 اِشْتِرَاطٌ : شرط کردن
 اِشْتِرَاكٌ : هم انباز بودن -
 شرکت داشتن
 اِشْتِعالٌ : شعله ور شدن -
 برافروختن
 اِشْتِغَالٌ : سرگرم شدن ،
 بکاری پرداختن

«جمع شعر»
 إِشْغَارٌ «بکسر اول»: آگاه
 ساختن - موی بر آوردن
 إِشْغَالٌ: شعله و رساختن
 أَشْعَبٌ: نام مردی - طماع
 است که در طمع بوی مثل زنند
 أَشْعَثٌ: آشفته موی
 أَشْعَرٌ: بسیار موی - شاعر تر
 أَشْعَه: جمع شعاع
 أَشْغَالٌ «بفتح»: کارها
 «جمع شغل»
 إِشْغَالٌ «بکسر»: بکار و
 داشتن و مشغول ساختن
 أَشْفَارٌ: لب پلک چشم که
 مژه روید - لب هر چیز
 «جمع شفر»
 إِشْفَاقٌ: مهربانی کردن -
 ترساییدن و ترسیدن
 أَشَقٌّ: پر مشقت تر
 أَشْقَرٌ: سرخ رنگ مایسل
 سیاهی - اسب سرخ رنگ
 أَشْقِيَاءُ: بد بختان - سگدلان
 «جمع شقی»

أَشْخَاصٌ «بفتح اول»: جمع
 شخص
 أَشَدَّ: شدید تر
 أَشْدَاقٌ: گوشه های دهان
 «جمع شِدْق بکسر»
 إِشْرَابٌ: سیراب نمودن
 أَشْرَازٌ: بدان «جمع شریر»
 إِشْرَافٌ «بکسر»: بلند
 شدن و از بلندی نگرستن
 - نزدیک شدن
 أَشْرَافٌ: بزرگان «جمع»
 شریف
 إِشْرَاقٌ: درخشیدن
 إِشْرَاكٌ: بخدا شرك آوردن
 و شريك قرار دادن
 أَشْرَبَه: آشامیدنیها «جمع»
 شراب
 أَشْرَسٌ: بد خو
 أَشْرَفٌ: شریف تر
 أَشْرَفِي: سکه زر که سابقاً
 رواج داشته بوزن سه چهارم
 منقال
 نَاشِئَاتٌ: سخنان منظوم

اَشْوَاقُ : شوقها	اَشْكَاءُ : بشکایت و گله
اَشْوَاکُ : خارها «جمع شَوک»	انداختن - رفع گله و شکایت
اَشْهَى : مرغوبتر و باشتها	اَشْکالُ : «بکسر» پوشیدگی
نزدیکتر	و اشتباه
اَشْهادُ : شاهد گرفتن	اَشْکالُ : «بفتح» جمع شکل
اَشْهارُ : مشهور ساختن - بماد	اَشْکائیانُ : گروهی از
در آمدن	پادشاهان ایران پس از
اَشْهَبُ : سیاه و سپید	اسکندر و پیش از ساسانیان
خاکستری رنگ	اشکوه و شکره : مرغ
اَشْهَرُ : مشهورتر	شکاری
اَشْهَرُ «بضم هاء» : ماهها	اَشْکُوخیدنُ : شکوختن
«جمع شهر»	است که بمعنی لغزیدن و
اَشْهَلُ : میش چشم «شیل»	بهر در آمدن باشد
مؤنث آن است	اَشْماتُ : بغم دشمن شاد
اَشْیاءُ : چیزها «جمع شی»	گردانیدن
اَشْیَاحُ : پیر مردان - بزرگان	اَشْمامُ : بویانیدن - بوئیدن
و رؤسا «جمع شیخ»	اَشْمِئزازُ : نفرت و بیزاری
اَشْیاعُ : پیروان	اَشْنانُ «بضم اول» : گیاهی
اَصَابَتْ : رسیدن تیر بر	است که بدان جامه شویند
نشانه - درستی و صواب آوردن	اَشْنَعُ : زشت تر و شنیع تر
اَصَابِعُ : انگشتان «جمع	اَشْواطُ : جمع شوط بمعنی
اصبع»	یکبار تا بنهایت رسیدن -
اَصاغِرُ : خردتران «جمع	یکبار گردیدن دور خانه کعبه

اَصْفَاءُ : برگزیدن
 اَصْطِكَاكُ : بهم سائبده شدن -
 بهم واكوفتن
 اَصْطِلَاحُ : صلح كردن -
 اتفاق قومى بر اختصاص
 لفظى بمعنائى
 اَصْطِنَاعُ : نيكوئى، پرورش -
 اختيار كردن براى خود
 اَصْطِلَامُ : از بيخ بر كندن
 اَصْطِيَاذُ : صيد كردن
 اَصْعَادُ : بالا بردن و بالا بر -
 آمدن
 اَصْعَبُ : دشوارتر
 اَصْغَاءُ : گوش فرا داشتن
 اَصْغَارُ : خرد گردانیدن -
 خوار گردانیدن
 اَصْغَرُ : خردتر
 اَصْفَى : صاف تر
 اَصْفَادُ : زنجيرها كه اسير
 بدان بندند - بخششها
 اَصْفَادُ «بكسر» : مال بخشیدن
 - بند سخت نهادن
 اَصْفَرُ : زرد رنگ

اَصْفَرُ
 اِصْلَاحُ : ريشه دار بودن و
 اصل داشتن
 اِصْبَاحُ : صبح كردن
 اَصْبَحُ : روشن زوى تر -
 روشنتر
 اِصْبَغُ : انگشت
 اَصَحُّ : صحيح تر
 اِصْحَاءُ : بى ابر شدن آسمان
 اَصْحَاءُ «بتشديدحا» : جمع
 صحيح، تندرستان
 اَصْحَابُ : ياران - صاحبان
 اَصْدَاءُ : زنگه ها كه بر آهن
 و غير آن زند
 اَصْدَاژُ : باز گردانيدن
 اَصْدَافُ : صدفها
 اِصْدَاقُ : كابين نمودن و مهر يه
 قرار دادن - راستگوئى كردن
 اَصْدِقَاءُ : دوستان «جمع
 صديق»
 اِصْرٌ «همچو مهر» : بار سنگين
 اِصْرَاژُ : پافشارى
 اِصْطَبَارُ : شكيبائى نمودن

أَصْوَاتٌ: آوازه‌ها «جمع صوت»

أَصَوَّبٌ: درست تر و با

صواب تر

أَصْوْعٌ «بضم واو»: جمع

صاع و آن پیمانه‌ایست

أَصُولٌ: ریشه‌ها و پایه‌ها

«جمع اصل»

أَصِيلٌ: با اصل - نزدیک

غروب آفتاب

إِصْهَارٌ «بکسر اول»:

بدامادی گرفتن

إِصْهَارٌ «بفتح»: ها جمع صهر

بمعنی داماد و خویش

إِضَاءَةٌ: روشن ساختن

روشنی دادن

أَضَاجِيٌّ: جمع أَضْجِيَّة و آن

قربانی است که در موسم حج کنند

أَضَاجِيكٌ: جمع اضحوکه

إِضَاعَةٌ: ضایع نمودن

إِضَافَةٌ: افزون کردن -

مهمان کردن

إِضَاقَةٌ: تنگ گردانیدن

- بتنگی افتادن

إِصْفِرَازٌ: زرد شدن

أَصْفِيَاءٌ: برگزیدگان

أَصْقَاعٌ: نواحی «جمع صقع»

أَصْلٌ: ریشه، پایه

أَصْلَابٌ: جمع صُلْب و آن

استخوان پشت است

إِصْلَاحٌ: بصلاح آوردن -

سازش دادن - آرایش کردن

أَصْلَانٌ: شیراست در لغت ترك

أَصْلَحٌ: نیکوتر و صالح تر

أَصْلَعٌ: آنکه در پیش سر

موی ندارد

أَصْلَمٌ: کوش بریده

أَصَمٌ «بتشدید آخر»: کر

إِضْمَامٌ: کر نمودن - کرشدن -

کریافتن

إِضْمَاتٌ: ساکت گردانیدن

و بودن

أَصْمَعِيٌّ: نام یکی از علمای

لغت عرب که در سال ۲۱۷

وفات یافته

أَصْنَافٌ: جمع صنف

أَصْنَامٌ: بتها «جمع صَنَم»

اَضْطِجَاعٌ : بر پهلوی خوابیدن	اَضْجَارٌ : دلتنگ نمودن
اَضْطِرَابٌ : پریشانی ،	اَضْجَاعٌ : بر پهلوی خوابانیدن
دلتنگی، نگرانی - خروشدن	اَضْحَى : عید قربان - گوسفند
دریا	قربانی
اَضْطِرَازٌ : ناچاری	اَضْحِيَّةٌ : بتشدید یاء ، :
اَضْطِرَامٌ : افروخته شدن	گوسفند قربانی
آتش	اَضْحَاءٌ : درجاست شدن -
اَضْطِلَاعٌ : پهلودار شدن و	درجاست کردن از «ضْحى»
قوت داشتن	بمعنی چاشت و صبح
اَضْعَافٌ : بکسر ، : ضعیف	اَضْحُوْگه : بضم ، : چیز
ساختن - مضاعف نمودن	مسخره و خنده آور
اَضْعَافٌ «بفتح» : دو برابرها	اَضْدَادٌ : جمع ضد
«جمع ضِعْفٌ بکسر»	اَضْرَابٌ : بفتح اول ، :
اَضْعَفٌ : ضعیف تر	همانندان
اَضْعَافٌ : دسته‌های گیاه تر	اَضْرَابٌ : بکسر اول ، :
و خشك در هم آمیخته -	روگردان شدن
خوابهای آشفته و بی‌انگیز	اَضْرَازٌ : زیان رسانیدن
مخفف اَضْعَافٌ احلام است	اَضْرٌ بتشدید : زیان آورتر
اَضْعَافٌ اَحْلَامٌ : خوابهای	اَضْرَاسٌ : دندانها «جمع
آشفته و پریشان	خرس»
اَضْعَانٌ : کینه‌ها «جمع ضغن»	اَضْرَاعٌ : پستانها «جمع
اَضَلٌ : همراه تر	ضرع»
اَضْلَاعٌ : پهلوها - جوانب و	اَضْرَامٌ : آتش برافروختن

اطراف - و در هندسه خطوط.	دادن
اطراف را گویند «جمع ضلع»	أَطْبَاءُ : پزشکان «جمع طبیب»
إِضْلَالٌ : گمراه نمودن	إِطْبَاقٌ «بکسر» : اجماع نمودن - فراپوشاندن
إِضْمَارٌ : در دل گرفتن - پنهان داشتن - لاغر گردانیدن	أَطْبَاقٌ «بفتح» : جمع طبق بمعنی جماعت و گروه - ظرف بزرگ و پهن - حال و حالت - طبقه
إِضْمَامٌ : ضمیمه نمودن	أَطْبَالٌ : جمع طفل
إِضْمِحَالٌ : نیست و نابود شدن، از هم پاشیدن	إِطْرَاءٌ : بسیار ستودن و مبالغه در مدح - در غسل پروردن
إِضْنَاءٌ : بیماری از پای بردن	إِطْرَابٌ : بطرب آوردن
آوردن و بست و سنگین کردن	إِطْرَاحٌ : دور افکندن
أَضْيَافٌ : مهمانها «جمع ضَيْفٌ»	إِطْرَاقٌ : طرد نمودن و از خود دور ساختن
أَضِيقُ : تنگ تر - دشوار تر	إِطْرَاقٌ «بتشديد دوم» : شامل شدن - پی هم آمدن - جاری شدن
أَطَائِبٌ : پاکیزگان	أَطْرَافٌ : کنار و گوشه ها - چشمها
إِطَابَةٌ : پاکیزه نمودن - خوشبوی ساختن - خوشی و پاکیزگی	إِطْرَاقٌ «بکسر» : سرفرو - افکندن
إِطَارَةٌ : پرانیدن - پراکنده نمودن	
إِطَاعَةٌ : فرمان بردن	
إِطَاقَةٌ : طاقت آوردن - توانستن	
إِطَالَةٌ : دراز نمودن و طول	

«جمع طمر»	اُطْرُوش : بضم : کر
اِطْمَاع : «بکسر» : بطمع	اِطْعَان : یکدیگر را نیزه
انداختن	زدن و طعن کردن
اِطْمَاع : «بفتح» : جمع طمع	اِطْعَام : طعام دادن
اِطْمِئِنَان : آرامش خاطر،	اِطْعِمَه : طعامها
خاطر جمعی	اِطْفَاء : خاموش کردن آتش
اِطْنَاء : بسوی منزل و مسکن	اِظْلَاء : چیزی بر بدن مالیدن
میل نمودن	اِظْلَاع : دیده ور گردانیدن -
اِظْنَاب : دراز کردن سخن	آگاه ساختن - شکوفه
اِظْوَاد : کوهها «جمع طود»	بر آوردن
اِظْوَار : حالات - انواع	اِظْلَاع : بتشدید دوم :
اِظْوِاق : طوقها ، کردن	آگاهی
بندها	اِظْلَاق : رها دادن - و
اِطْوَل : درازتر	اطلاق کلام رها بودن و قید
اِظْهَار : پاکها «جمع طاهر»	نداشتن آنست و همچنین
پاکیهای زنان «جمع طَهْر»	اطلاق بطن که شکم روش را
اِظْهَار : پاکیزه ساختن	گویند
اِظْهَر : پاکیزه - پاکیزه تر	اِظْلَال : نشانهای بازمانده
اِطْيَاب : پاکیزگان - بویهای	از جای خراب
خوش	اِطْلَس : پارچه ابریشمین
اِطْيَب : پاکیزه تر - خوشبو تر	ساده - فلك اطلس فلك نهم
اِطْيَبَان : دو پاکیزه و آن	است که از ستاره ساده است
کنایه از خوردن و جماع است	اِطْمَار : جامه های کهنه

اِعَادَتُو اِعَادَه: باز گردانیدن	اَظْفِيرُ: ناخنها «جمع ظفر»
باز گو کردن - عیادت بیمار نمودن	اَظْطَاعَانُ «بفتح»: هودجها
اِعَادِي: دشمنان «جمع اعداء»	اِظْطَاعَانُ «بکسر»: کوچانیدن
اِعَادَتُ: پناه بردن	اَظْفَارُ: ناخنها - پیروزیها
اِعَارَتُ: عاریه دادن	اِظْفَارُ: ظفر دادن - ناخن بچیزی فرو بردن
اِعَاشَتُ و اِعَاشَه: زندگانی دادن و داشتن - معیشت نمودن	اِظْلَاقُ: سم چار پایان «جمع ظلف»
اِعَاضِمُ: بزرگان و بزرگتران «جمع عظیم و اعظم»	اِظْلَالُ: سایهها «جمع ظل»
اِعَالَتُ: عیال مند شدن	اِظْلَالُ «بکسر»: سایه افکندن
اِعَالِي: بلند مرتبهها - بلندیاها	اِظْلَامُ «بکسر»: تاریک شدن و ظلمت گرفتن
اِعَالَتُ: یاری نمودن و کمک کردن	اِظْهَارُ: ظاهر ساختن و آشکار نمودن
اِعْتَابُ «بکسر»: خوشنود گردانیدن و خشم بردن	اِظْهَرُ: ظاهر تر
اِعْتَابُ «بفتح»: آستانهها «جمع عَتَبَه»	اِظْهَرُ «بضم سوم»: جمع ظَهَرُ که پشت و کمر باشد
اِعْتِاقُ: آزاد کردن بنده	اِعَاجِمُ: عجمها که خلاف عرب باشند - اعممیان که از سخن ناتوان باشند
اِعْتِبَارُ: بند و عبرت گرفتن - قدر و منزلت - اطمینان	اِعَاجِبُ: چیزهای عجیب «جمع اَعْجُوبَه»

اِعْتِقَادٌ : در دل گره زدن، گرویدن، باورداشتن	اِعْتِدَادٌ : بشمار گرفتن و اعتناء کردن
اِعْتِقَالٌ : بسته شدن و بند آمدن	اِعْتِدَاءٌ : ستم کردن
اِعْتِكَافٌ : اقامت گزیدن - اقامت در مسجد و آن عبادتی منصوص است	اِعْتِدَالٌ : میانه حال شدن
اِعْتِلَاءٌ : بلندی یافتن	اِعْتِذَارٌ : پوزش و عذرخواهی
اِعْتِلاَقٌ : علف خوردن ستوران	اِعْتِرَاءٌ : فرو گرفتن - عارض شدن چیزی بر چیزی
اِعْتِلَالٌ : علت دار شدن، بیماری، بهانه گیری،	اِعْتِرَاضٌ : عیب گرفتن، خرده گیری - جلو گیری
اِعْتِمَادٌ : تکیه نمودن - اطمینان کردن	اِعْتِرَافٌ : شناسائی خطا و اقرار بر آن
اِعْتِمَارٌ : عمره بجا آوردن و آن شبیه حج است	اِعْتِزَالٌ : کناره گرفتن
اِعْتِمَامٌ : عمامه بر سر بستن	اِعْتِزَازٌ : عزیز شدن، عزیز شمردن
اِعْتِنَاءٌ : توجه و عنایت	اِعْتِصَافٌ : ستمکاری - بیراهه رفتن
اِعْتِنَاقٌ : دست در کردن کردن	اِعْتِصَابٌ : گروه گروه شدن
اِعْتِوَاژٌ : بنوبت از هم گرفتن و دست بدست گردانیدن	اِعْتِصَارٌ : فشردن انکورو غیر آن
اِعْتِيَادٌ : عادت کردن	اِعْتِصَامٌ : جنگ در زدن - پناه آوردن، خود را نکهداشتن
اِعْتِيَاضٌ : عوض دادن و گرفتن	اِعْتِضَادٌ : بازو ببازو دادن و کمک کردن
اِعْثَارٌ : آگاه نمودن - بسر	

در آوردن	أَعْدَادُ «بفتح» جمع عدد
إِعْجَابٌ : شکفتی نمودن	أَعْدَالٌ : همانندان، گاله‌ها
شاد شدن - خود پسندی	و گونیه‌ها «جمع عِدَالٌ بکسر»
إِعْجَازٌ : عاجز ساختن -	أَعْدَامٌ : جمع عدم
چیز خارق عادت آوردن	إِعْدَامٌ «بکسر» : نیست کردن
إِعْجَالٌ : بمجله انداختن	- ناداری
أَعْجَبٌ : عجیب‌تر	أَعْدَلٌ : عادل‌تر
إِعْجَامٌ : بزبان عجم سخن	إِعْدَابٌ : آب را خوشکوار
گفتن - نقطه بر نوشته نهادن	نمودن
أَعْجَبٌ : عجیب‌تر	إِعْدَارٌ : عذر آوردن -
أَعْجَزٌ : عاجز‌تر - بزرگ	معذور داشتن
سرین و کون کننده	أَعْدَارٌ : عذرها «جمع عذر»
أَعْجَمِيٌّ : ناتوان از سخن -	أَعْدَبٌ : خوشکوارتر
غیر عرب	إِعْرَابٌ : بیان کردن و
أَعْجَمٌ : ناتوان از سخن -	آشکار نمودن - حرکات آخر
کنگ	کلمات عرب
أَعْجُوبَةٌ : آنچه بشکفت	أَعْرَابٌ : تازیان
اندازد	أَعْرَابِيٌّ : عرب صحرا نشین
أَعْدَاءٌ : دشمنان «جمع عدو»	إِعْرَاسٌ «بکسر» : عروس
إِعْدَاءٌ «بکسر» : یاری نمودن	بخانه بردن - داماد شدن -
دوانیدن اسب - ستم کردن	أَعْرَاسٌ «بفتح» : جمع عِرَاسٌ
إِعْدَادٌ «بکسر» آماده	«بکسر» که همسر و جفت
ساختن	باشد و طعام عروسی را نیز

نام یکی از شعرای عرب	عَرْش گویند
اَعْشَاب : گیاه رویانیدن	اَعْرَاش : «بکسر» : سایه بان
زمین - گیاه ترچریدن	ساختن
اَعْشَار : جمع عشر و آنده	اَعْرَاش : تختها «جمع عرش»
يَك باشد	اِعْرَاض : روی گردانیدن
اَعْصَاب : بیها	اَعْرَاف : میان دوزخ و
اَعْصَار «بکسر» : باد شدید	بهشت - جمع عَرْف «همچو
اَعْصَار «بفتح» : زمانها	قفل» که یال اسب و تاج
اَعْضاء : اندامها : جمع عضو	خروس باشد
اِعْضال : عاجز نمودن	اَعْرَاق : رگها و ریشهها
اِعْطاء : عطا نمودن	اَعْرَاج : لنگ
اِعْطاف : جمع عِظف بکسر	اَعْرَاق : معروف تر - عارف تر
بمعنی زیر بغل - کنار هر چیز	اَعَزَّ «بتشدید آخر» : عزیز تر
اِعْظام : بزرگ داشتن	و گرامی تر - کمیاب تر
اِعْظَم : بزرگتر	اِعْزَاء «بتشدید زاء» عزیزان
اِعْفاء : عافیت بخشیدن -	اَعْزَاب : جمع عَزَب که مرد
از گناه گذشتن - موی را	بی زن وزن بی مرد باشد
بلند گذاشتن و نچیدن	اِعْزَاز : عزیز داشتن
اِعْفاف : پارسا گردانیدن،	اِعْزَام : روانه ساختن و
از حرام باز گردانیدن	کسیل داشتن
اِعْقاب : بازماندگان -	اَعْزَل : بی سلاح
پاشنهها «جمع عَقِب»	اِعْشَار : تنگدستی
اِعْثَاب «بکسر» : یسر راجا نشین	اَعْشَى : آنکه شب نبیند -

خود نمودن	أَعْمَالٌ : در کار داشتن
أَعْقَلٌ : عاقل تر - ستوریکه	أَعْمَامٌ : عموها «جمع عم»
پایش کج شده باشد	أَعْمَشٌ : آنکه چشمش آب
إِعْلَاءٌ : بلند نمودن	ریزد - لقب یکی از فقهای
أَعْلَى : بلند تر	قدیم
إِعْلَالٌ : بیمار و علیل نمودن	أَعْنَابٌ : انگورها «جمع عنب»
أَعْلَامٌ : پرچمها «جمع عَلَم»	إِعْنَاتٌ : خود را برنج و
إِعْلَامٌ : آگاهانیدن	دشواری انداختن - در اصطلاح
إِعْلَانٌ : آشکارا نمودن	علم بدیع از محسنات است
أَعْلَمٌ : دانای تر	بآنکه شاعر آنچه لازم
أَعْلَنٌ : آشکارتر	نیست بر خود واجب بشمارد
أَعَمٌّ : عام تر ، شامل تر ،	« لزوم مالا یلزم » مانند
فراگیرتر	رعایت الف تأسیس در قافیه
أَعْمَى : نابینا	أَعْنَاقٌ : گردنها «جمع عنق»
إِعْمَاءٌ : کور و نابینا ساختن	أَعْنَى : قصد میکنم ، و این
أَعْمَازٌ : عمرها و زندگیا	لفظ مرادف «یعنی» است که
إِعْمَازٌ «بکسر» : مادام العمر	در مقام بیان مقصود میآورند
زمین و غیر آنرا در اختیار	و هر دو فعل مضارع اند از
کس گذاشتن و این در فقه	«عَنْیَ یَعْنِی عِنَایَةً»
«عُمُرَای» باشد - عمره	أَعْوَادٌ : چوبها «جمع عود»
حج نمودن	إِعْوَازٌ : عاجز گردانیدن -
أَعْمَاقٌ : ژرفیها «جمع عمق»	نیازمند شدن - دشوار شدن
أَعْمَالٌ : کارها «جمع عمل»	أَعْوَاضٌ : جمع عوض

آغالیط : سخنانی که بدان	أَعْوَامٌ : سالها «جمع عام»
در غلط اندازند «جمع اغلو طه»	أَعْوَانٌ : یاران و همستان
آغانی : ساز و آوازه‌ها	أَعْوَجٌ : کج و خمیده
أَغْبَرٌ : غبار آلوده	إِعْوِجَاجٌ : کجی
إِغْبِرْأَرُ : غبار آلوده و تیره شدن	أَعْوَدٌ : سودمندتر
إِغْتِبَاطٌ : شادمان و نیکو -	أَعْوَرٌ : يك چشم
حال شدن - رشک بردن و	إِغْيَاءٌ : خستگی - خسته
آرزوی حال دیگری کردن	کردن و درمانده نمودن
إِغْتِذَاءٌ : پرورش بقذا	أَعْيَادٌ : عیدها
إِغْتِرَابٌ : از جایگاه خود	أَعْيَانٌ : بزرگان - ذاتها -
دور شدن ، بغربت رفتن -	چشمها «جمع عين»
غریب شمردن	أَعْيَانِي : آنکه ازدو سوی
إِغْتِرَازٌ : فریفتگی و غفلت	پدر و مادر باشد نه از
إِغْتِرَافٌ : بکف دست آب	یکسو «برادر اعیانی»
بر گرفتن و آب خوردن	أَعْيَانِي اَيْضًا : ساختمان
إِغْتِسَالٌ : غسل کردن و	خانه و عمارت که زمین را
شستشو نمودن	با آن در حساب نیارند
إِغْتِشَاشٌ : آشفتگی و پریشانی	أَعْيُنٌ بَضْمٌ يَاءٌ : چشمها و
إِغْتِضَابٌ : غصب کردن ،	چشمها «جمع عين»
بستم گرفتن	أَعْيُنٌ «بفتح یا» درشت چشم
إِغْتِمَاشٌ : بآب فرو رفتن	إِغَائِتٌ : بفریاد رسیدن
إِغْتِمَامٌ : غمگین شدن	إِغَارَتٌ : غارت کردن - بغور
إِغْتِنَامٌ : غنیمت شمردن	چیزی فرو رفتن

اَغْصَانُ : شاخه ها	اِغْتِيَابٌ : غیبت کردن و
اِغْضَاءٌ : چشم پوشی - چشم	پشت سر بد گفتن .
برهم نهادن	اِغْتِيَاظٌ : بخشم آمدن
اِغْضَابٌ : بخشم آوردن	اِغْتِيَالٌ : ناکهان هلاک نمودن
اِغْفَالٌ : غافل نمودن - گول زدن	اَعْذِيَّةٌ : غذاها
اِغْلَاءٌ : بجوش آوردن -	اَعْرَ : سپیدپیشانی - شریف
گران نمودن	و بزرگ و نامدار
اِغْلَاطٌ «بفتح» : غلطها	اِغْرَاءٌ : برانگیختن
اِغْلَاطٌ «بکسر» : بغلط	اِغْرَاءٌ بِجَهْلٍ : بنادانی
افکندن	واداشتن
اِغْلَاطٌ : جمع غلیظ بمعنی	اِغْرَابٌ : چیز غریب و
درشت و زبر و گنده	عجیب گفتن و آوردن -
اِغْلَاطٌ «بکسر» غلیظ کردن	نسوی مغرب رفتن
اِغْلَاقٌ : در بستن - دشوار	اِغْرَاسٌ «بفتح» : درختهای
ساختن	نشانده و غرس شده
اِغْلَالٌ : زنجیرها و بندها	اِغْرَاسٌ : درخت نشانیدن
«جمع غل»	اِغْرَاضٌ : غرضها
اِغْلَالٌ «بکسر» : خیانت	اِغْرَاقٌ : مبالغه کردن -
کردن - کینه داشتن - غله	غرق و غرقه ساختن
دادن	اِغْرَبٌ : غریب و عجیب تر
اِغْلَبٌ : غالب تر و بیشتر	اِغْشَاءٌ : فروافکندن و فرو
اِغْلَظٌ : غلیظ تر	پوشانیدن - تاریک شدن
اِغْلُوْطَه : غلط انداز «سخن	اِغْشِيَه : پوششها «جمع غشاء»

یا کاری که در غلط اندازد»
اَعْمَاءُ : بیهوشی
اَعْمَادُ : شمشیر در نیام نمودن
اَعْمَادُ «بفتح» : نیامهای شمشیر
 «جمع غمد»
اَعْمَاضُ : چشم پوشی و آسان
 گرفتن - چشم فرو خوا باندن
اِعْنَاءُ : توانگر ساختن و
 بی نیاز نمودن
اَعْنَى : بی نیازتر
اَعْنَامُ : گوسفندان «جمع
 غنم»
اَغْنِيَاءُ : توانگران ،
 بی نیازان
اِغْوَاءُ : گمراه ساختن
اِغْوَارُ : غارها - کودیها
اَغْيَارُ : بیکانگان
اَفَّ «بضم و تشدید» :
 کلمه ایست که هنگام تنگدلی
 گویند
اِفَادَتُ : فایده دادن و در
 عرف امروز (افاده) بمعنی
 تکبر و خود فروشی است

اِفَاضْتُ : فیض بخشیدن و
 فایده دادن - روان شدن آب
 - آب بر خود ریختن
اَفْضِلُ : صاحبان فضل و
 کمال «جمع افضل»
اَفَاعَى : ماران خطرناک
 «جمع افعی»
اَفَاعِنَه : جماعت افغان
اِفَاقَتْ : بهوش آمدن -
 بهبود یافتن
اَفَاكُ «بتشدید فاء» : دروغگو
اَفَانِنُ : شاخه های درخت
اَفَاوِيَه : ادویه طعام
اَفْوَيْكَه : دلها «جمع فواد»
اِفْتَاءُ فتوی دادن
اِفْتَادِیَانُ : بی آزاران -
 از پادر آمدگان - فقیران
اِفْتَادِی : ناتوانی -
 تواضع - بی آزاری
اِفْتَالُ «همچو اقبال» :
 پراکنده ، پاشیده ، دریده ،
 شکافته
اِفْتَالِیْدَنُ : پراکنده

اَفْتِیَارُ: احتیاج - نیازمندی و درویشی	کردن، دریدن، پاشیدن، شکافتن
اَفْتِکَاکُ: رها شدن - جدا گشتن، از گرو در آوردن	اَفْتِیَاحُ: گشودن و آغاز کردن
اَفْتِیْمُونُ: شکوفه گیاهی است که در بیماریهای مغزو غیر آن سودمند است	اَفْتِیَانُ: در فتنه افتادن و انداختن
اَفْجَعُ: فجیع تر	اَفْتِخَارُ: بخود نازیدن، سرافرازی
اَفْحَامُ: ساکت نمودن خضم با دلیل - ساکت شدن از جواب	اَفْتِرَاءُ: دروغ و بهتان بستن
اَفْحَشُ: زشت تر - فاحش تر	اَفْتِرَاسُ: شکار کردن درندگان - بفر است دریافتن - سوار اسب شدن
اَفْحَامُ: بزرگ داشتن - بزرگ گردانیدن	اَفْتِرَاشُ: بر زمین گستردن در فراش و بستر درآمدن
اَفْحَمُ: بلند مرتبه تر	اَفْتِرَاضُ: فرض و واجب گردانیدن
اَفْدَسْتُ: ستایش	اَفْتِرَاقُ: از هم جدا شدن - جدائی و پراکندگی
اَفْرَادُ: یکه و تنها نمودن	اَفْتِصَاحُ: رسوائی
اَفْرَادُ: اشخاص - یکیک جماعت «جمع فرد»	اَفْتِضَاضُ: دوشیزگی بردن
اَفْرَازُ: جدا ساختن چیزی و کنار گذاشتن آن	اَفْتِغَالُ: شرمندگی - دروغ بر کسی بستن
اَفْرَاسُ: اسبها «جمع فرس»	اَفْتِیْقَادُ: گم کردن - جویا - شدن - دلجوئی و مهربانی
اَفْرَاسِیَابُ: پادشاه توران	

زمین که بارستم دستان جنگها نمود

اِفْرَاش : فرش نمودن

اِفْرَاطُ : زیاده روی و از حد در گذشتن

اِفْرَاغُ : فارغ ساختن و خالی کردن - بر خود آب ریختن

اَفْزَاژُ : آلت کاپیشه و ران که آبزاژ و آوزاز هم گویند

اَفْزَاعُ : جمع فَزَع

اَفْزَاعُ «بکسر» : ترسانیدن - ترس بردن - فریاد رسی

اِفْسَادُ : فاسد نمودن «خلاف اصلاح»

اَفْسَانِه : سر گذشت

اَفْسَدُ : فاسد تر

اَفْسَانُ : سنکی که بدان کارد و شمشیر تیز کنند فسان و قسن هم می آید

اِفْشَاءُ : فاش ساختن

اَفْشَاءُ : رام کننده - افسون کننده و پساوند باشد همچو

مار افسای « از افسائیدن بمعنی رام کردن و افسون کردن

اِفْضَاحُ : فصیح سخن گفتن

بیان کردن - آشکار شدن - اَفْصَحُ : فصیح تر

اِفْضَاءُ : رسیدن - کشیدن و منتهی شدن -

اِفْضَاحُ : رسوا نمودن

اِفْضَالُ : بخشش کردن - افزونی داشتن

اَفْضَحُ : رسواتر

اَفْضَلُ : برتر و افزون تر

اِفْطَارُ : روزه گشودن

اَفْطَحُ : بین بینی، پتین سر

اَفْطَسُ : بینی فرورفته

اِفْطَاعُ : بر سوائی انجامیدن - بزشتی رساندن

اَفْعَالُ : کارها «جمع فَعْل»

اِفْعَامُ : پر کردن - بخشم آوردن

اَفْعَى : مار سیاه بزرگ

اَفْئَانُ : فریاد و زادی -

طایفه افغان	أَفُولٌ : فرورفتن و ناپدید شدن که غروب هم گویند
إِفْقَارٌ : فقیر نمودن، محتاج ساختن - بصحرا شدن	إِفْهَامٌ «بکسر» : فهمانیدن
أَفُقٌ : کرانه آسمان، کرانه عالم	أَفْهَامٌ : فهمها
أَفْكَارٌ : فکرها	أَفْیَاءٌ : سایهها «جمع فی»
أَفْكَارٌ : آزرده، خسته، مجروح	أَفْیُونَ : تریاک است که از شیر خشخاش گیرند در اصل «ایون» بوده
إِفْكَ : «بکسر» : دروغ بستن و دروغ گفتن	أَفْحَى : جمع اقحوان
إِفْلَاثٌ : رها ساختن	أَقَارِبٌ : خویشان و نزدیکان
إِفْلَاشٌ : بی چیزی - ورشکستگی	أَقَاصِی : جاهای دور، نهایتها «جمع اقصى»
أَفْلَاطُونٌ : از حکمای بزرگ یونان استاد ارسطو و شاگرد سقراط است	إِقَالَتْ : بر همزدن معامله. بارضایت دو طرف
أَفْلَافٌ : جمع فلك	أَقَالِیدٌ : کلیدها «جمع
إِفْنَاءٌ : فانی و نابود کردن	إِقْلِید : اصل کلمه یونانی است
أَفْنَانٌ : شاخه های درخت	أَقَالِیمٌ : جمع اقلیم
أَفْنِیَه : جمع فنا و آن فضای جلوی خانه است «پیشگاه»	إِقَامَتٌ : ایستادن - بر پا داشتن - جای و مقام گرفتن
«جلو خان»	أَقَانِیمٌ : جمع اقنوم بمعنی اصل و شخص «کلمه یونانی است»
أَفْوَاجٌ : فوجها	أَقَانِیمٌ ثَلَاثَه : اب و ابن و روح القدس است نزد پیروان
أَفْوَاهٌ : دهانها	

اِقْتِرَاعُ : قرعه زدن، و بر گزیدن

اِقْتِرَافٌ : اکتساب - بجا

آوردن

اِقْتِرَانٌ : بهم پیوستن

اِقْتِسَامٌ : قسمت نمودن -

بهم سو گند خوردن

اِقْتِصَادٌ : میانروی

اِقْتِصَارٌ : کوتاه کردن

اِقْتِصَاصٌ : قصاص کردن -

قصه گفتن

اِقْتِضَاءٌ : خواستاری - وام

باز خواستن

اِقْتِضَابٌ : بریدن

اِقْتِطَاعٌ : قطعهئی از چیز

بر گرفتن

اِقْتِطَافٌ : میوه چیدن -

فایده بردن

اِقْتِفَاءٌ : پیروی نمودن

اِقْتِلاعٌ : از بیخ بر کندن و

کنده شدن

اِقْتِنَاءٌ : کسب کردن - ذخیره

نمودن

اِقْتِنَاصٌ : شکار کردن

عیسی علیه السلام

اِقْاوِيلٌ : گفتار ها

اِقْبَاحٌ : زشت و قبیح گردانیدن

اِقْبَارٌ : در قبر کردن

اِقْبَاصٌ : بدست دادن

اِقْبَحٌ : زشت تر و ناپسند تر

اِقْبَالٌ : روی آوردن - بخت نیکو

اِقْتَابٌ : پالانهای شتران

اِقْتَارٌ : تنگ گرفتن در نفقه

- تنگدستی

اِقْتِبَاشٌ : فایده بر گرفتن -

از آتش شعلهئی بر گرفتن

اِقْتِتَالٌ : با هم جنگ نمودن

اِقْتِحَامٌ : بامشقت بکاری

در آمدن - بیباکی کردن

اِقْتِدَاءٌ : پیروی نمودن

اِقْتِدَاحٌ : گیرانیدن آتش زنده -

تدبیر کار کردن

اِقْتِدَارٌ : توانائی و قدرت

اِقْتِرَابٌ : نزدیک شدن

اِقْتِرَاحٌ : بی درنگ سخن

گفت - طرح نو انداختن

اِقْتِرَاضٌ : وام گرفتن

اِقْطَاعُ : بی اندیشه بکاری	اِقْرَاضُ : قرض دادن
اِقْتِصَافُ : بستن - بستن انداختن	اِقْرَاعُ : باز ایستادن - قرعه زدن
اِقْتِصَانُ : همجواری - همجواری	اِقْرَانُ : همسالان و همسران «جمع قرین»
اِقْتِصَاعُ : کاسه ها جمع قدح	اِقْرَبُ : نزدیکتر
اِقْتِصَاحُ - کسر : قدح نمودن	اِقْرَبَاءُ : نزدیکان و خویشان
اِقْتِصَادُ : اندازه ها - مقدرات	اِقْرَعُ : کجیل که موی سرش ریخته
اِقْتِصَادُ : فرایش رفتن و در	اِقْطَاطُ : جمع قسط بمعنی نصیب و جزء و عدل
اِقْتِصَادُ : بیش نهادن	اِقْطَاطُ : عدل و داد کردن
اِقْتِصَادُ : فساد تر	اِقْطَامُ : «بکسر» : قسم دادن، قسمت کردن
اِقْتِصَادُ : یا کمتر	اِقْطَامُ : «بفتح» : بخشها، قسمها «جمع قسم»
اِقْتِصَادُ : بیشتر و قدیم تر	اِقْطَاطُ : عادلانه تر
اِقْتِصَادُ : «بکسر» : خاشاک در چشم انداختن و بر آوردن	اِقْشَعْرَارُ : موی بر بدن ایستادن - تن لرزیدن
اِقْتِصَادُ : خاشاکها که در چشم ریخته باشد «جمع قذی»	اِقْصَاءُ : دور نمودن
اِقْتِصَادُ : پلیدینا	اِقْصَايُ كُلِّ : نهایت آن
اِقْرَاءُ ضیف : پذیرائی مهمان	اِقْصَى : دورتر - نهایت، و مسجد اقصی مسجد بیت المقدس است
اِقْرَارُ : اعتراف	
اِقْرَاضُ : جمع قرص بمعنی مکرده نان و گردی آفتاب	

أَقْلَ: کم تر و اندکتر
أَقْلَال: کم نمودن - کم
 شمردن - ناداری و تنگدستی
أَقْلِيدُ: کلید. «معرب از
 یونانی است»
أَقْلِيدُش: نام یکی از
 حکمای یونان که در هندسه
 و ریاضی کتابی مشهور از
 وی در دست است
أَقْلَام: قلمها
أَقْلِيم: کشور و مملکت...
 بخشی از هفت بخش کره
 زمین چنانکه قدماء تقسیم
 کرده اند
أَقْمَار: جمع قمر که ماه آسمان
 باشد - سیاراتی که بدور
 سیاره دیگر گردش کنند
أَقْمِشَة: متاعها «جمع قماش»
أَقْنَاع: قانع ساختن
أَقْوَى: قوی تر
أَقْوَات: خوراکیها، خوردنیها
 «جمع قوت»
أَقْوَال: گفته ها «جمع قول»

أَقْصَر: کوتاه تر
أَقْضَى: داناتر در قضاوت
أَقْضَى الْقَضَات: داناترین
 قاضیان، رئیس قاضیان
أَقْطَاب: جمع قطب و آن میله
 وسط آسیاب است که گردش
 آسیاب بر آنست و بمناسبت
 مهتر گروه و یکانه روزگار
 و سر آمد خداشناسان را نیز
 قطب گویند
أَقْطَار: نواحی و کرانه ها
 «جمع قطر»
إِقْطَاع: زمین را بدیگری
 بخشیدن - بخشش، مقرری
 و راتبه
إِقْطَاعُ خَوَار: راتبه خوار
أَقْطَاع: قطعه ها و زمینها
 و مزارع
أَقْطَع: دست بریده
إِقْعَاء: نشستن بنوعی خاص
إِقْعَاد: نشانیدن
إِقْفَال: قفل کردن
أَقْفَال: جمع قفل

اِكْبَارُ : بزرگ پنداشتن	اَقْوَامٌ : قومها و قبيلهها -
اَكْبَاشُ : گوسفندان نر «جمع	خویشان
كِبش» مهتران	اَقْوَمٌ : درست تر و راست تر
اَكْبَرُ : بزرگتر	اَقْوِيَاءُ : نیرومندان، زورمندان
اَكْتَفَ : دوشها «جمع كَتَف»	«جمع قوی»
اِكْتَتَمَ : پوشیده و مکتوم	اَقْيَانُوش : دریای بزرگ
داشتن و شدن	اَكَابِرُ : بزرگان
اَكْتِحَالَ : سرمه کشیدن	اَكْذِيبُ : سخنان دروغ
اَكْتِرَاءُ : کرایه کردن	«جمع اكدوبه»
اَكْتِرَاثُ : پروا داشتن و	اَكَارُ : «بتشدید کاف» زارع
اعتنا کردن	اَكَارِغُ : پاچه های گاو و
اَكْتِسَاءُ : پوشیدن و دربر کردن،	گوسفند «جمع کراع»
اَكْتِسَابُ : کسب نمودن ،	اَكَارِمُ : گرامی تران، بخشنده
بدست آوردن	تران
اَكْتِشَافُ : کشف و پیدا شدن	اَكاسِرَه : جمع کسری -
اَكْتِفَاءُ : بسنده کردن و کافی	پادشاهان باشوکت
شمردن	اَكافُ : پالان
اَكْتِنَاهُ : بکنه چیزی رسیدن	اَكافُ «بتشدید» : پالان گر
اَكْتِيَالُ : پیمودن ، پیمانه	اَكَالُ «بتشدید» : بسیار خورنده
کردن	اَكَالِبُ وَاكَالِبُ : سکان
اَكْتَارُ : بسیار نمودن	اَكْتَابُ : بر روی افتادن و
اَكْثَرُ : بیشتر	انداختن
اَكْثَمُ : فراخ شکم - نام	اَكْتَبَادُ : جکرها «جمع کبد»

آگمه: بهای ملفوظ بر وزن اکمل: کور مادرزاد
آگمه: بتای موقوف بر وزن حسنه: پشته، تپه
آگناف: اطراف و کراندها
آگواب: کوزه‌های بی‌دسته «تنکها»
آگوان: موجودات، وجودات
آگول: پرخور
آگیاش: زیرکان
آگیال: پیمانه‌ها
آکید: استوار و محکم
آگیس: زیرک‌تر
آلا: آگاه باش
آلا: «بتشدید»: مکر، جز، غیر
آلان: هم‌اکنون
آلمان: امان می‌خواهم و این کلمه راهنکام التجا در جنگ و حوادث و گرفتاریها گویند
آلاو: شعله آتش و در عرف امروز «الو» گویند و آلاو

شخص است
آکدر: تیره‌تر
آکذب: دروغ‌تر - دروغ‌گو تر
آکدوبه: دروغ
آکراء: بکرایه دادن
آکراذ: جماعت کرد
آکرام: گرامی و بزرگ داشتن
آکراه: بزور بر کاری داشتن - ناخشنودی
آکرم: گرامی‌تر، بخشنده‌تر
آکرومه: بزرگی و جوانمردی
آکساء: جامه پوشاندن
آکسال: بکاهلی انداختن و کسل ساختن
آکسون: جامه سیاه ابریشمین
آکسیر: کیمیا که مس رازر کند
آکفاء: «بفتح»: همسران و بکسر آب‌ظرف ریختن - از عیوب قافیه
آکل: خوردن
آکیل: تاج
آکمال: کامل کردن
آکمام: آستینها «جمع کم»

اَلتَّحَاقُ : بهموسگی یا همی	و آلاوه هم با این یکی است
اَلتَّحَامُ : گوشت آوردن	اَلْاَنَتُ : نرم گردانیدن
اَلتَّذَاذُ : لذت بردن	اَللهُ : معبود - خدا
اَلتَّزَامُ : لازم گرفتن	اَلْهَيَوْنُ : حکمای الهی -
اَلتَّزَاقُ : التصاق است	گروه خدا پرستان در مقابل
اَلتَّصَاقُ : چسبیدن، التصاق	منکران و طبیعیان
هم آمده است	اَلْبَاءُ «بتشدید باء» خردمندان
اَلتَّغَاتُ : بگوشه چشم نگرستن	«جمع لبیب»
توجه داشتن	اَلْبَابُ : عقول «جمع لب»
اَلتَّقَافُ : در جامه پیچیدن -	اَلْبَابُ «بکسر» : لازم
گیاه درهم پیچیدن و بسیار	گرفتن و مقیم شدن
شدن	اَلْبَاسُ : جامه پوشاندن
اَلتَّقَاءُ بهم رسیدن	اَلْبَانُ : جمع لبن ، شیرها
اَلتَّقَاطُ : برچیدن دانه و	اَلْبَسَهُ : لباسها
جز آن	اَلتَّبَاسُ : پوشیده شدن
اَلتَّقَامُ : لقمه فرو خوردن	اَلتِّثَامُ : بوسه دادن - دهان
اَلتِّمَاسُ : خواهش و درخواست	بند زدن
اَلتِّمَاعُ : درخشیدن	اَلتَّجَاءُ : پناه بردن ، در
اَلتِّوَاءُ : پیچیدن - خمیدن -	پناه رفتن
روی گردانیدن ، بر خود	اَلتَّحَادُ : ازدین برگشتن -
پیچیدن مار	بر گردیدن
اَلتَّهَابُ : برافروختن و	اَلتَّحَافُ : خود را بلحاف
شعله ور شدن - سوزش	و مانند آن پوشیدن

إِلْزَامٌ : بر کسی لازم کردن
و بر کردن کسی انداختن -

بِعِجْزٍ : معترف ساختن
إِلْزَمٌ : لازم تر

أَلَسْتُ : بیارسی کفل و سرین
و آلت و آلر هم گویند

أَلَسْتُ : روزیکه خدا از
بندگان پیمان گرفت چنانکه
در قرآن است (الست بربکم
قالوا بلی)

أَلْسُنٌ وَأَلْسِنَةٌ : زبانها جمع
لسان

إِلْصَاقٌ : چسباندن

إِلْطَافٌ : مهر با نیا و نوازشها

إِلْطَافٌ : «بکسر» : مهر بانی و

نیکی و لطف و نوازش نمودن

إِلْطَافٌ : پاکیزه تر، لطیف تر،

نرم تر

إِلْغَابٌ : بر بازی برانگیختن

إِلْغَابٌ : بازیها

إِلْغَاءٌ : لغو و بیهوده کردن

و از شمار افکندن

إِلْغَاؤٌ : جمع لغز که بیارسی

إِلْتِيَامٌ : بهم آمدن ز

بهبود یافتن

إِلْجَاءٌ : ناچار ساختن -

سپردن و گذاشتن

إِلْجَامٌ : دهانه و لجام زدن

إِلْجَحْتُ : امید و طمع و حاجت

فردوسی گوید : (به الیخت

خود را میفکن بدام)

إِلْجَاحٌ : پا فشاری و اصرار -

زاری و التماس

إِلْخَادٌ : از دین برگشتن -

ستم کردن - در لحد گذاردن

إِلْخَافٌ : مبالغه کردن، لجاج

و ستیزه نمودن

إِلْخَاقٌ : در رسانیدن و پیوستن

إِلْخَانٌ : آوازهای خوش

إِلْخَامٌ : گوشت آوردن و

فربه شدن و سر زخم استوار

کردن

إِلْخَذَرٌ : بپرهیز و حذر کن

إِلْذٌ : لذیذ تر

إِلْزَاقٌ : چسباندن - الصاق

و الصاق هم آمده است

اَلْكَاهُ : همچو خرما : بترکی ملك و بوم و سرزمین است و یوا و معدوله هم نویسند «اولکا» اَلْكَئُ : کند زبان اَلْكَه : الكاست بمعنی سرزمین اَلْكَه : رنج و درد اَلْكَامُ : فرود آمدن و نزدیک شدن اَلْكَعِي : روشن رای و تیز هوش اَلْكَوَاخُ : تخته ها و صفحه های پهن از چوب و غیر آن «جمع لوح» اَلْكَئُ : همچو پلنگ «دیوار محافظ قلمه - مردم محافظ قلمه و آلنگ هم گویند اَلْكَئُ : بضم اول : لغت ترکی است بمعنی سبززار اَلْكَوَارُ : جماعت لور اَلْكَوَانُ : رنگها «جمع لون» اَلْكَوْفُ : هزاران «جمع الف» اَلْكَوِيَه : پرچمها «جمع لواء» اَلْكَاهُ : در دل افکندن - تلقین کردن - خدای بردل کسی	چیستان گویند و آن سخن سربسته است اَلْكَغِيَاثُ : پناه میخواست و این کلمه در مقام طلب فریاد رسی می آید اَلْكَه : هزار اَلْكَه : «بکسر» : انس اَلْكَه : لفظها اَلْكَه : انس گرفتن اَلْكَه و اَلْكَه : اندوختن و بهم رسانیدن اَلْكَه و اَلْكَه : اندوختن و جمع کردن چنانکه در بالا اَلْكَه : اندوختن چنانکه در بالا اَلْكَه : اندوختن چنانکه در بالا اَلْكَه : فرو افکندن اَلْكَه : در اشتباه افکندن اَلْكَه : لقبها اَلْكَه : آبتن گردانیدن اَلْكَه : لقمه خوراندن اَلْكَه : بشتاب از بر کردن
---	---

آمارِدُ : جمع امرده که پسر ساده روی باشد	خیر و صلاح افکندن
إِمَاطُثُ : دور کردن، برطرف نمودن	آئیه : بفتح اول و ثالث :
أَمَارِكُنْ : مکانها و جایها	دنبه کوسفند
إِمَالُثُ : میل دادن چیزی را بسوی چیز دیگر و در اصلاح علم قرائت میل دادن فتحه است مثلاً بسوی کسره	آلیاف : رشته های گیاهی
والف را بسوی یا « همچو کتیب و رکیب که در اصل کتاب و رکاب است	« جمع لیف »
إِمَامُ «بکسر» : پیشوا	آلیف : الفت گرفته
أَمَامُ «بفتح» : پیش روی	آلیق : سزاوارتر
إِمَامُتُ : پیشوائی	آلیم : دردناک
إِمَامِیْکِه : گروه امامیان از اهل اسلام که قایل بدوازده امام باشند « شیعه اثنا عشری »	أُمُ «بضم و تشدید» مادر و بمناسبت بمعنی اصل هم بیاید همچو ام الخبائث ام القری ام الفساد
أَمَانُ : ایمنی و بیهراسی	إِمَاءُ : کنیزان « جمع امة »
أَمَانُتُ : امین بودن - امین	إِمَا «بکسر و تشدید» : یا
شمردن - سپرده	إِمَاثُ : میرانیدن
أَمَانِی : آرزوها « جمع امنیه »	أَمَائِلُ : همانندان
	أُمَاجُ «بضم» : آشی است که آرد گندم در آن کنند
	أَمَاجِدُ : بزرگان « جمع امجد »
	أَمَارَاتُ : نشانه ها
	أَمَارُثُ «بفتح» : نشانه
	إِمَارَاتُ «بکسر» : حکومت و فرمانفرمائی

منسوب بامانت یعنی امانتی
اَمَّتْ : گروه

اِمْتَاعٌ : بهره‌مند ساختن و
شدن

اِمْتِثَالٌ : فرمانبرداری

اِمْتِحَانٌ : آزمودن

اِمْتِدَاحٌ : ستودن

اِمْتِدَادٌ : کشش یافتن و
دراز شدن

اِمْتِرَاءٌ : در شك افتادن

اِمْتِزَاجٌ : آمیخته شدن

اِمْتِسَاكٌ : چنگ آویختن

اِمْتِصَاصٌ : مکیدن

اِمْتِعَةٌ : متاعها

اِمْتِلَاءٌ : پر شدن

اِمْتِلَاءٌ مَعْدَةٌ : پر شدن معده
و اختلال هضم

اِمْتِنَاعٌ : باز ایستادن و
سر پیچی نمودن - محال

بودن

اِمْتِنَانٌ : منت نهادن - نعمت
دادن

اِمْتِهَانٌ : خواری - بخد مت

گرفتن

اِمْتِيَازٌ : جدا شدن - برتری،

وامتیاز چیزی گرفتن که

در عرف میگویند یعنی آن

چیز را جدا ساخته و مختص

او شود

اَمْثَالٌ : مثل ها و داستانها؛

مانندها «جمع مثل و مثل»

اَمْثَلٌ : بهتر و بحقیقت ماننده -

تر - افضل

اَمْثَلُهُ : جمع مثال

اَمْجَادٌ : بزرگان

اَمْجَدٌ : بزرگتر، بزرگوارتر

اِمْتِخَاءٌ : نابود و محو

گردانیدن

اِمْتِخَاقٌ : نابود شدن - بی

برکت شدن

اَمْدٌ «همچو قند» : هنگام و

زمان

اَمْدٌ «همچو مدد» : مدت -

نهایت مدت

اِمْدَادٌ : یاری و مدد کردن

اَمْدُوكَه : ستایش - آنچه

بدان ستایش کنند

أَمْرٌ : فرمان - نذر

أُمَرَاءُ : « همچو علماء » :

فرماندهان « جمع امیر »

إِمْرَاءُ « همچو امضاء » گوارا

شدن طعام

إِمْرَأَةٌ : گذرانیدن - بلخ

گردانیدن

أَمْرَاضٍ : مرضیا و بیماریتا

إِمْرَاضٍ « بکسر » : مریض

گردانیدن

إِمْرَأَةٌ : زن

أَمْرَاءُ الْقَيْشِ : از شعرای

عرب در زمان جاهلیت که

بعضی اشعار سبعة معلقه

ازوست

أَمْرَدٌ : پسر ساده روی

یعنی موی بر روی نرسته باشد

أَمْرُودٌ « همچو کم دود » :

میوه ایست که « گلابی نامند »

« امروت و انبرود نیز

آمده است »

أَهْرَجَةٌ : مزاجها و طبیعتها

أَمْسٌ : دیروز

إِمْسَاءٌ : شب کردن

إِمْسَاسٌ : چیزی را لمس کردن

إِمْسَاكٌ : نگه داشتن - خود -

داری نمودن - بازداشتن

أَمْصَارٌ : شهر های بزرگ

« جمع مصر »

إِمْصَاصٌ : مکانشدن یعنی

واداشتن بر مکیدن

إِمْتِصَاءٌ : گذرانیدن و روان

گردانیدن فرمان و حکم -

دستخط که بر نوشته نویسند

و در وقت قبول و رد آنی آن باشد

أَمْطَارٌ : بارانیا « جمع مطر »

أَمْعَاءٌ : روده ها

إِمْعَانٌ : نیک اندیشیدن و

دور را نگریستن

أَهْغِيلَانٌ : بمعنی مغیلان

است و در لفظ جز الف

مفتوح با آن تفاوت ندارد

و مغیلان نام درختی است

خاردار و عبری امغیلان و

شوكة المصریه گویند

اُمْنِيَّةٌ : بضم و تشدید : آرزو	اِمْكَانٌ : ممکن بودن -
اُمْنِيَّتٌ : بفتح و تشدید :	متمکن و توانا ساختن -
امن بودن	قدرت
اُمَوَاتٌ : مردگان جمع	اَمْكِنَه : مکانها
میت	اَمَلٌ : آرزو و امید
اُمَوَاجٌ : موجها	اِمْلَاءٌ : فرو خواندن تا
اُمُوَالٌ : مالها	دیگری بنویسد - نوشتن
اُمُوَزٌ : کارها جمع امر	اَمْلَاحٌ : نمکها «جمع ملح»
اُمُوِيٌّ : از طایفه بنی امیه	اِمْلَاحٌ «بکسر» : شور کردن
«منسوب به امیه است»	اِمْلَاقٌ : ناداری و درویشی
اُمَهَاتٌ : مادران «جمع ام»	اَمْلَاكٌ : لك و مالها -
اِمِهَالٌ : مهلت دادن	پادشاهان - فرشتگان
اُمَيٌّ : منسوب به ام است	اِمْلَالٌ : ملول و افسرده
و بمعنی درس نخواهنده هم آید	گردانیدن
اُمِيَالٌ : میل ها	اَمْلَحٌ : نمکین تر ، ملیح تر
اُمِيْرٌ : فرمانده - حاکم	اَمْلَسٌ : صاف و هموار
اَمِيْنٌ : درستکار	«ضد خشن»
اِنَاءٌ : ظرف	اُمَمٌ : امت ها
اِنَائِثٌ : آهستگی و تانی	اَمْنٌ : ایمنی ربیهراسی از
کردن	آسیب و زیان
اِنَابَةٌ : توبه کردن و باز	اَعْنَاءٌ «همچو علماء» : امینان
گشتن	جمع امین
اِنَابِيْبٌ «بفتح» جمع انبواب	اَمْنَعٌ : بلند پایه تر و منیع تر

<p>أَنَابَتْ : خویشتن بینی</p> <p>أَنَاء : « بکسر » : با خبر کردن و آگاهی بخشیدن</p> <p>أَنَاء : « بفتح » : خبرها « جمع نباء »</p> <p>أَنَاء : رویانیدن</p> <p>أَنَاء : « بفتح » : جمع نباء که چیز اندک باشد و انباء الناس : مردم او باش است</p> <p>أَنَاء : توده ها - جاهای توده کردن « جمع نبر » و در پارسی بمعنی مفرد استعمال شود و نیز انبار امر است از انباردن</p> <p>أَنَاء : انباشتن</p> <p>أَنَاء : شريك و همتا</p> <p>أَنَاء : بیارسی هبورا گویند یعنی زن دیگر که شوهر این زن داشته باشد شريك و انباء مطلقا</p> <p>أَنَاء و أُنَاء : کیسه و سفره</p> <p>جرمی</p> <p>أَنَاء : بیدار کردن و هشیار ساختن</p>	<p>« بضم » : و آن نی میان تهی، و میان هر دو گره نی و نیزه باشد</p> <p>أَنَاء : « همجو قنات » : وقار و آهستگی و تحمل</p> <p>أَنَاء : مادگان که مقابل نران باشد</p> <p>أَنَاء : جمع انجیل که کتاب ترسیان باشد</p> <p>أَنَاء : فرو خوابانیدن</p> <p>شتر</p> <p>أَنَاء : روشن و نورانی شدن و گردانیدن</p> <p>أَنَاء : مردمان</p> <p>أَنَاء : شعرها که برای هم خوانند « جمع انشوده »</p> <p>أَنَاء : بستگی دادن و منوط گردانیدن</p> <p>أَنَاء : رسانیدن - عطا بخشیدن</p> <p>أَنَاء : مردمان</p> <p>أَنَاء : بخواب نمودن</p> <p>أَنَاء : سرانگشتان « جمع أُنَاء »</p>
--	---

اَنْبِقُ : آلتی است که در تقطیر مایعات بکار دارند با آلت دیگر که قرع است و روییم قرع و انبِق گویند	اِنْثَاثُ : پراکندگی اَنْبَذَهُ : شرابه‌ای خرما « جمع نبید »
اِنْتَاجُ : بجه آوردن - نتیجه دادن	اِنْبِساطُ : گشادگی، خوشی شادی - گستاخی
اِنْتِباذُ : یکسو شدن و کناره گرفتن	اِنْبِغَاثُ : برانگیخته شدن، روان شدن بسوی مقصود
اِنْتِباهُ : بیداری	اَنْبُوبُ « همچو مرغوب » : پیارسی فرش و بساط و
اِنْتِثَارُ : پاشیدن و پراکندن	گسترده‌نی « بوب » نیز آمده
اِنْتِجَاءُ : راز گفتن - برگزیدن برای راز	اَنْبُوبُ « بضم » : بندنی و نیزه که میانه دو گره است
اِنْتِجَاعُ : بطلب آب و گیاه رفتن - نکو حالی،	اَنْبُوبَهُ « بفتح » : فی میان تپی و مانند آن همچو لوله
اِنْتِحَارُ : خود را کشتن	آفتابه
اِنْتِحَالُ : بر خود بستن و چیز کسی بهر خویشتن ادعا کردن	اَنْبُودُنْ : بالای هم چیدن، « ابن یمین گوید : باغبانی بنفشه می‌انبود »
اِنْتِخَابُ : برگزیدن	اَنْبُوءُ : مجتمع و برهم درآمده و پر و مملو و بسیار
اِنْتِزَاخُ : از دیار خود دور شدن	اَنْبَهَ : محفف انبوه است
اِنْتِزَاعُ : برگردن و جدا ساختن	اَنْبُوئیدن : بوئیدن است
اِنْتِسَابُ : نسبت داشتن	اَنْبِیَاءُ : پیمبران جمع نبی «

اِنْتِقَادُ : تقدسره از ناسره جدا کردن گاه از دانه جدا کردن-درعرف امروز: ایراد و خرده گیری	اِنْتِساخُ : نسخه بر گرفتن اِنْتِساقُ : منظم شدن و نظم وقاعده یافتن
اِنْتِقَاشُ : نقش گرفتن و صورت بستن	اِنْتِشَارُ : پهن و گسترده شدن اِنْتِصَابُ : برپای خاستن- بکاری قیام کردن-برافراشتن
اِنْتِقَاضُ : کم شدن کم کردن عیب گرفتن	اِنْتِصَارُ : کینه کشیدن ، دادستاندن ، انتقام مظلوم گرفتن
اِنْتِقَاضُ : شکستن عهد و پیمان	اِنْتِصَافُ : دادستاندن، به نیمه رسیدن
اِنْتِقَالُ : از جائی بجائی رفتن	اِنْتِظَارُ : چشم داشتن اِنْتِظَامُ : ترتیب یافتن
اِنْتِقَامُ : کینه کشیدن اِنْتِکَاسُ : نگوئسار شدن و سرنگون افتادن	اِنْتِعَاشُ : بهبودی از بیماری- آسودگی و خرمی
اِنْتِمَاءُ : نسبت یافتن اِنْتِهَاءُ : پایان رسیدن - بازایستادن ازکاری و گرد آن فکشتن - پایان	اِنْتِفَاءُ : نیست شدن، نیست بودن
اِنْتِهَابُ : غارت کردن و غنیمت گرفتن	اِنْتِفَاحُ : برآماسیدن و نفخ کردن
اِنْتِهَازُ : غنیمت شمردن فرصت- باشتاب گرفتن	اِنْتِفَاعُ : سود گرفتن، نفع بردن
	اِنْتِقَاءُ : برگزیدن - منز استخوان بر آوردن

اِنْتِهَاجُ : راه پیمودن - راه

راست جستن

اِنْتِهَاضُ : برخاستن

اِنْتِهَافُ : نقض احترام -

خسته ورنجور کردن

اُنْثَى : ماده

اِنْثِلَامُ : رخنه یافتن و سوراخ

شدن

اُنْثِيَان و اُنْثِيَيْن : هر دو

خایه از حیوان و انسان

اِنْجَاءُ : رهانیدن و نجات

دادن

اِنْجَابُ : گرامی داشتن و

گرامی شدن

اَنْجَابُ «بفتح» جمع نجیب

اِنْجَاحُ : روا کردن و شدن

حاجت - پیروزی، کامیابی

اِنْجَازُ : روا کردن حاجت -

وفا کردن بوعده

اَنْجَاشُ : پلیدیها

اِنْجَاشُ «بکسر» : پلید

گردانیدن

اَنْجَامُ : نهایت و آخر هر چیز

وهر کار

اَنْجَامِيْدُنُ : بنهایت رسیدن

اِنْجِذَابُ : جذب شدن

اِنْجِرَازُ : کشیده شدن

اِنْجِلَاءُ : آشکار شدن - حجاب

و مانع پس رفتن

اَنْجُمُ : ستارگان « جمع

نجم »

اِنْجِمَادُ : یخ بستن - افسردگی

اَنْجُمُنُ : مجمع و مجلس

اِنْجِيلُ : کتاب مذهبی عیسویان

اَنْجُوْخِيْدُن و اَنْجُوْغِيْدُن :

برهم کشیده شدن و چین یافتن

پوست

اَنْجُوْعُ و اَنْجُوْحُ : چین و

شکنج پوست روی و اندام

اَنْجَاءُ «بفتح» : راهها -

طریقهها - نوعها و اقسام -

«جمع نحو»

اِنْجِدَارُ : بسرازی و نشیب

رفتن

اِنْجِرَافُ : کج شدن بیکسو

اِنْجِصَارُ : تنگ افتادن

اَنْدَامَ : پیکر - عضو	اِنْحِطَاطُ : فرود آمدن
اَنْدِرَاجُ : داخل شدن در	اِنْجِلَالٌ : فروگستن واز
حکم چیزی - کم کم از میان رفتن	هم باز شدن و برهم پاشیدن و نابود شدن
اَنْدِرَاسُ : کهنه شدن - از میان رفتن از کهنگی	اِنْحِثَاءٌ : خمیده شدن - خمیدگی
اَنْدَرَزُ : پند و نصیحت	اِنْخِذَاغٌ : فریب خوردن
اَنْدِکَاکُ : برابر و هموار	اِنْخِذَالٌ : خوار شدن
گردیدن مکان - فشرده شدن خاک و آثار آن از میان رفتن	اِنْخِرَاطٌ : در میان در آمدن - برشته در آمدن
و از همین معنی است که میگویند «مَنْدِکُ در چیزی است» یعنی در آن فشرده و از میان رفته است	اِنْخِرَاقٌ : دریده شدن
اَنْدِمَاجُ : بهم در آمدن و استوار شدن	اِنْخِرَامٌ : بریده شدن - شکافته گردیدن
اَنْدِمَالٌ : به شدن و گوشت آوردن زخم	اِنْخِسَافٌ : ناپدید شدن ، فرو رفتن ، گرفتن ماه
اَنْدِمِه : غمهای گذشته بیاد آوردن	اِنْخِصَاضٌ : سرازیر شدن و بیستی آمدن
اَنْدُوْدَنٌ : مالیدن کاهگل و غیر آن	اِنْخِلَاعٌ : برکنده شدن
اَنْدَةُ : مخفف اندوه است	اَنْدٌ : پیاری چند باشد در مقام عدد و شامل از سه تانه است و در عربی «بضع» گویند
	اَنْدَادٌ : همتایان ، ضدها «جمع نَد»

اِنْشَانِ عَيْنٌ : مردمك چشم	اَنْدَحَانٌ : اندودن
اَنْسَبُ : مناسب تر	اَنْذَارُ : نرساندن به پند و
اَنْسَبَاكُ : بقالبريخته شدن	موعظه
طلا و نقره گداخته و غير آن	اَنْذَالُ : فرومایگان «جمع
اَنْسِجَامُ : روان شدن - و در	نزل
اصطلاح از محسنات بدیع	اَنْزَالُ : غر و فرستادن - بیرون
است بآنکه کلام سهل الترتیب	کردن منی
و بی تکلف و خوش سبك و	اَنْزَالُ «بفتح» : جمع نُزْلُ
چون آب روان باشد .	بضم اول و دوم و آن چیز است
اِنْشِدَادُ : بسته شدن	از خوردنی و غير آن که چون
اِنْسِلَاخُ : برهنه شدن ماباز	مهمان فرود آید نزدوی نهند
پوست - برهنه شدن و از جامه	اِنْزِجَارُ : بازایستادن
در آمدن	اِنْزِجَاجُ : از جای کنده شدن
اِنْسِلَالُ : آهسته آهسته و	اِنْزِوَاءُ : گوشه گیری کردن
پنهان بیرون آمدن	اَنْشُ «بضم» : خو گرفتن
اِنْشَاءُ : ایجاد - نویسنده گی	اَنْشُ «بکسر» : آدمی
اِنْشَادُ : شعر خواندن - رهنمائی	«مقابل جن»
گمشده - پرسیدن از گمشده	اُنَاسُ «بضم» : مردمان
اِنْشِرَاحُ : گشاده شدن	اِنْسَاءُ : تأخیر انداختن و
اِنْشِعَابُ : پراکندن و شعبه	مهلت دادن
شعبه شدن	اَنْسَابُ : نسبه
اِنْشِقَاقُ : شکافته شدن -	اَنْسَالُ : نسلها
پریشان و پراکنده شدن	اِنْسَالُ «بکسر» : نسل آوردن

اِنْشَاجٌ : رسیده کردن میوه،
 پخته کردن خلط و ماده
اِنْضِبَاطٌ : نظم و قاعده داشتن
 داشتن - نگهداشته شدن
اِنْضِجَارٌ : دلتنگ شدن
اِنْضِمَامٌ : بهم پیوستن
اِنْطَاقٌ : گویا و ناطق
 گردانیدن
اِنْطَارِكَةٌ : شهری بزرگ
 است
اِنْطِبَاحٌ : پخته شدن با آتش
 و طبخ
اِنْطِبَاعٌ : نقش شدن چیزی
 بر چیزی - رام شدن، چاپ
اِنْطِبَاقٌ : برابر و موافق آمدن
اِنْطِفَاءٌ : فرومردن آتش
اِنْطِلَاقٌ : برفتن و رها شدن،
 کشادگی، روی بشادی
اِنْطِمَاسٌ : محو و ناپدید شدن
اِنْطِواءٌ : در نور دیده شدن
 فرا گرفتن و شامل شدن
اِنْظَارٌ : نظرها
اِنْظَارٌ : مهلت دادن

اِنْشُودَةٌ : شعر که برای هم
 خوانند
اِنْصَابٌ : بتها و سنگها که
 در کعبه افراشته بودند و
 پرستش آنها می پرداختند
اِنْصَاتٌ : ساکت شدن و ساکت
 کردن برای استماع
اِنْصَارٌ : یاران «جمع ناصر»
اِنْصَافٌ : نیمه ها «جمع نصف»
اِنْصَافٌ : داد دادن و پای
 بر حق نهادن - نیمه کردن
اِنْصِبَاءٌ : بهره ها و نصیبها
اِنْصِبَابٌ : ریخته شدن آب
 و مانند آن
اِنْصِبَاغٌ : رنگ گرفتن
اِنْصِدَاعٌ : شکاف خوردن
اِنْصِرَافٌ : بازگشتن
اِنْصِرَافٌ : بریده شدن - با آخر
 رسیدن
اِنْصَفٌ : با انصاف تر
اِنْضَاءٌ : لاغر گردانیدن
اِنْضَاءٌ : لاغر ان از شتر و غیر
 آن «جمع نضوء»

اِنْقَاذٌ: روان ساختن و جاری کردن	اِنْظِلَامٌ: ستم کشیدن و بار ظلم بردن
اِنْقَارٌ: رمانیدن - یاری دادن	اِنْعَامٌ: نعمت دادن - عطا و بخشش نمودن
اِنْقَاسٌ: جانپا - دمپا «جمع نفس و نفس»	اَنْعَامٌ: چهار پایان
اِنْقَاقٌ: خرج کردن - رواجی یافتن بازار	اِنْعِدَامٌ: نیست شدن
اِنْقَالٌ: غنیمت ها - نام سوره ئی از قرآن	اِنْعِزَالٌ: گوشه گرفتن - برکنار شدن
اِنْقَتٌ: سه فتح: تنگنوعار - نقصان و خسارت	اِنْعِطَافٌ: کجی و پیچیدگی
اِنْفِطَاحٌ: کشوده شدن	اِنْعِقَادٌ: بسته شدن
اِنْفِثَاقٌ: از هم دریده و شکافته شدن	اِنْعِكَاسٌ: بازگشته شدن - شکل چیزی در آینه و آب و مانند آنها نمودار شدن
اِنْفِثَالٌ: تافته شدن ریسمان	اِنْغِرَاسٌ: روئیدن درخت
اِنْفِجَارٌ: شکافته شدن و روان گردیدن	اِنْغِمَارٌ: در آب پوشیده و پنهان گشتن
اِنْفِیْحٌ: شیردان بره و بزغاله هنگام شیرخوارگی و پس از آن «کرش» گویند و مشهور در معنای آن پنیر مایه است	اِنْغِمَاشٌ: بآب فرو رفتن
اِنْفِرَادٌ: تنها شدن - تنها	اِنْغِمَامٌ: غمکین شدن
	اَنْفٌ «همچو برف»: بعر بی بینی و بمعنی هر چیز پیش و بیشتر
	اَنْفٌ «بدو فتح» تنگنوعار
	اِنْفَادٌ: نابود کردن

بکاری پرداختن	اِثْقَابُضْ : گرفته شدن ،
اَنْفَسْ : «بفتح فا» نفیس	دلمنگ گشتن
تیر و گرانبیا تر	اِثْقِرَاضْ : بریده شدن -
اَنْفُسْ «بضم فاء» : جانها	سر آمدن زمان و با آخر رسیدن
و ذاتها «جمع نفس»	آن
اِنْفِصَاخْ : بر هم خوردن	اِثْقِصَامْ : قسمت شدن
اِنْفِصَالْ : جدا شدن	اِنْقِشَاعْ : دل از غم پراکنده
اِنْفِصَامْ : از هم گسستن	شدن ، پراکندن ابر و باز
اِنْفِطَارْ : شکافته شدن	شدن آسمان
اِنْقِطَامْ : باز ایستادن	اِثْقَصْ : ناقص تر
اَنْفَعْ : نافع تر، سودمند تر	اِثْقِضَاءْ : سر آمدن و سپری
اِنْفِعالْ : شرمزده شدن	شدن
اِنْفِكَاكْ : از هم جدا شدن	اِثْقِطَاعْ : بریده شدن ،
اِثْقِلَاتْ : رها شدن - فوت	جدا شدن و حالت انقطاع
شدن و در گذشتن	بریدن است از غیر خدا
اِثْقِلَاقْ : شکافته شدن	اِثْقِلَابْ : واژگون شدن ،
اَنْفِیَهْ : داروئی که در بینی	پشت رو شدن ، دگرگون
برند و عطسه آرد	شدن ،
اِنْقَاذْ : رهائی دادن	اِثْقِلَاغْ : برکنده شدن
اِنْقَاصْ : کم کردن و بنقصان	اِثْقِیَادْ : رام شدن و فرمان
آوردن	برداری کردن
اِنْقَاضْ : بار بر پشت سنگینی	اِنْكَاحْ : بزنا شوئی در آوردن
کردن	اِنْكَارْ : ناشناسائی نمودن ،

اَنْكَبِينُ : عسل	باور نداشتن، ناپسند شمردن
اَنْكَسَتْ «بکسر کاف» : ذغال	اَنْکَالُ : بند و زنجیر ها
وبضم کاف معلوم است و	«جمع نکل بکسر»
بمعربى اصبع گویند	اَنْکَالُ : از کسی چیزی فرو
اَنْكَشْتُوا نَه : انکشانه	نهادن
خیاطان	اَنْکِبَابُ : بر روی در افتادن
اَنْكِيزَه : سبب و باعث	اَنْکِذَازُ : تیره شدن ، فرو
اَنْكِيزِ يَدُنْ : بر انگیزختن	ریختن
اَنْمَاءُ : افزون کردن	اَنْکَرُ : ناسناخته تر -
اَنْمَارُ : پلنگها «جمع نمر»	ناپسند تر
اَنْمِخَاءُ : محو شدن، سائیده	اَنْكِسَارُ : شکستگی، شکسته
شدن	شدن
اَنْمَلَه : سرانگشت «جمعش	اَنْكِسَافُ : گرفتن آفتاب
انامل ،	اَنْكِشَافُ : برهنه و آشکار شدن
اَنْمُودَجُ : نمونه ، پاریسی	اَنْكَازُ : تصور کن و چنین
است که بمعربى در آمده	بکبر
اَنْوَارُ : روشنیها - شکوفه ها	اَنْكَازِدُنْ : پنداشتن
اَنْوَاعُ : گونه ها و نوعها	«انکاریدن و انگاشتن»
اَنْوَرُ : نورانی تر	هم آمده است
اَنْوُكَة : آفرین و مرحبا،	اَنْتَارَه : اندازه چیز
شاه نوجوان، خرمی و خوش	اَنْتَارَدَه ، اَنْتَارِش : افسانه،
حالی	سرگذشت
اَنْوُفُ «بضم» : بینی ها	اَنْتَارُ : افزار کار پیشه و ران

جمع انف	اَوَاهِرُ : فرمانها «جمع امر»
اَنُوفٌ «بفتح» : سرپیچی کننده	اَوَانٌ : هنگام و زمان
اِنْهَاءٌ : رسانیدن پیغام و	اَوَانِي : ظرفها «جمع آنیه»
خبر	اَوَاةٌ : «بتشديد» بسيار آه
اِنْهَابٌ : بغارت دادن	كشنده و زاری کننده
اِنْهَارٌ : نهرها	اَوَايِلٌ : جمع اول
اِنْهَاضٌ : برخیزانیدن ،	اَوْبَارٌ : عبری جمع «وبر»
برانگیختن	است که پشم شتر باشد و
اِنْهَتَاكٌ : دریده شدن	در پارسی اسم فاعل و امر
اِنْهَدَامٌ : ویران شدن	از «اوباریدن» است خواجو
اِنْهَزَامٌ : شکست یافتن	گوید «تا نهنکی شوی
و گریختن لشکر	محیط آشام تا پلنکی شوی
اِنْهَضَامٌ : گوارش یافتن و	جهان اوبار «
هضم شدن	اَوْبَارِيكُنْ : بحلق فروبردن
اِنْهَمَاكٌ : کوشش و مبالغه	و بلعیدن
کردن	اَوْبَاشٌ : مردم فرومایه ،
اِنْيَابٌ : دندانهای نیش	مردم درهم آمیخته - مردم
اِنْيَسٌ : انس دهنده ، همدم	بی باك و رند لاابالی
اِنْيَنٌ : ناله و فریاد	اَوْتَادٌ : میخها «جمع وند»
اَوَاخِي : جمع اخیه که میخ	اولیاء خدا که به منزله میخ
و بند طویله باشد که ستور را	های زمین باشند
بدان بندند	اَوْتَلَزٌ : تارهای ساز - زه
اَوَاِسِطٌ : میانها	های کمان

اَوْرَعُ : پارسا تر	اَوْتَانُ : بتها «جمع وثن»
اَوْرَمَزْدُ : بیارسی ایزد	اَوْتَقُ : محکم تر
است و نام فرشته و نام روز	اَوُجُ : بلندی
اَوْرَنْتَكُ : تخت - شکوه و	اَوُجَاعُ : دردها «جمع وجع»
زیبائی - شادی و خوشحالی	اَوُجَبُ : واجب تر
اَوْرَارُ : عبرتی جمع و زراست	اَوُحْدُ : یگانه
که بمعنی سنگینی و گناه	اَوُحْدی : بتر کی جامه نیمه
باشد و بیارسی افزار است	آستین، یکی از شعرای ایران
وزنا و معنی	۴۰ سال (۵۳۶) وفات یافته
اَوْرَانُ : وزنها	اَوْدَاءُ «بتشدید» : دوستان
اَوْرَنُ : «همچو روزن» بمعنی	اَوْدَاجُ : رگهای گردن
افکن است [شیراوزن]	اَوْدِیهُ : دره ها، جمع وادی
اَوْرَنْدِیدَنُ : افکندن و	اَوْرَادُ : دعاها «جمع ورد»
انداختن	اَوْرَاقُ : برگها «جمع ورق»
اَوْسَاخُ : چرکها «جمع»	اَوْرَامُ : آماسها «جمع ورم»
وسخ	اَوْرَامَنُ : خوانندگی بزبان
اَوْسَاطُ : وسطها	پهلوی [لحن اورامن و بیت
اَوِسْتَا : کتاب زردشت	پهلوی، زخمه رود و سماع
«اوستا» نیز گویند	خسروی]
اَوُسْتَادُ : آموزنده - دانا	اَوْرَامَنَانُ : شعرهای زبان
و کاردان	پهلوی و لهجه های محلی
اَوُسْتَا : مخفف اوستاد	اَوْرَقَهُ : جمع ورید که سیاه
اَوُسْطُ : میانه چیز -	رنگ باشد، مقابل شراین

اَوَّلًا: آشیانها «جمع و کر»	گزیده و افضل
اَوَّلًا: افکار است بمعنی	اَوْسَع: فراخ تر
مجروح و آزرده	اَوْصَاف: جمع وصف
اَوَّلًا: استوار تر	اَوْصَال: استخوانهای
اَوَّلًا: «همچو شطرنج»:	محکم - بندهای اندام
بشیمانی و ندامت	اَوْصِيَاء: سفارش شدگان
اَوَّل: نخستین	اَوْضَاع: حالات، وضعها
اَوَّل الْأَوَّلِينَ: آفریدگار	اَوْضَح: واضح تر
است	اَوْطَار: حاجتها «جمع
اَوَّلِي «همچو مولی»: بهتر	وَطَر»
وسزاوارتر و در کلام بزرگان	اَوْطَان: وطنها
سخن «اولی تر»، آمده	اَوْعِيَه: ظرفها «جمع وعاء»
است، سعدی فرماید، ترك	اَوْقَر: فراوان تر
احسان خواجه اولی تر	اَوْفَق: موافق تر
کاحتمال جفای بوابان	اَوْقَات: وقتها
اَوَّلِي «همچو بودا»: نخستین	اَوْقَار: بارهای گران «جمع
«مونت اول»	وَقَر»
اَوَّلَاد: فرزندان «جمع ولد»	اَوْقَاف: وقف ها و بیشتر
اَوَّلُوا الْأَبْصَارَ: صاحبان	بمعنی موقوفات آید که از
بصیرت	مصدر معنی اسم مفعول قصد
اَوَّلُوا الْأَرْحَامَ: صاحبان	کرده اند
خویشاوندی، خویشاوندان	اَوْقِيَه: وزنه ایست بمقدار
اَوَّلُوا الْأُمُورَ: صاحبان	چهل درم

اَهْبَةُ : همچو نصرت :	فرماندهی : پادشاهان، امیران،
ساختگی و آمادگی کار	حاکمان
اِهْتِدَاءُ : راه راست یافتن	اَوَّلُوا الْعِزْمَ : پیغمبران
اِهْتِرَاشُ : شورانیدن و بهم	بزرگ که بر عهد خود با خدا
انداختن	کوشا و ثابت بوده اند
اِهْتِزَازُ : جنبیدن و بحرکت	اَوَّلُوسُ : بترکی قبیله و
و نشاط آمدن	طایفه و جماعت است
اِهْتِمَامُ : همت گماشتن و	اَوَّلِيَاءُ : دوستان - نزدیکان -
کوشش کردن - غمگین و	صاحبان - دوستان خدا
مهموم شدن، غمخواری کردن	اَوْهَامُ : خیالات (جمع وهم)
اِهْدَاءُ : هدیه و تحفه دادن	اَوْهَنُ : سست تر
اِهْدَارُ : مباح کردن خون،	اَوْيْزَه : همچو همیشه :
باطل کردن و بهدر دادن	خالص - مخصوص
اِهْدَافُ : هدفها و نشانهها	اِهَابُ : بکسر : پوست
اِهْدَارُ : بیهوده گوئی کردن	گوسفند و غیر آن که دباغت
اِهْرَامُ : جمع هرم بمعنی	نیافته
پیری و گنبد	اِهَابَتْ : بانگ بر زدن بر
اِهْرَامِ ثَلَاثَه : سه بنای معظم	چار پا
است در مصر که فراعنه	اِهَالِي : ساکنان، صاحبان
ساخته اند و از عجایب ابنیه	اِهَانَتْ : خوار کردن -
جهان است	سبک داشتن
اِهْرَمُ : همچو همدم :	اِهْبَاطُ : فرو فرستادن و
چوبیست که هلیم و هریسه را	فرو د آوردن

أَهْوَالُ : کارهای خطرناک

«جمع هول»

أَهْوَنُ : آسانتر، سبکتر

أَهْوَيْه : هواها

أَهْيَبُ : ترسناکتر

أَيَّا : حرف ندا بمعنی یا ای

أَيَّابُ : آمدن و بازگشتن

«مقابل ذهاب» کهرفتن است

أَيَّادِي : نعمتها - دستها

أَيَّازُ : ماه سیم بهار نزد

رومیان پس از ماه نisan

أَيَّازُ : نام غلام ترك است

که سلطان محمود غزنوی

شیفته وی بوده است

أَيَّاسُ : ایاز است

أَيَّاعُ : پیاله شراب و ایاق

هم آمده است و این لفظ اصلا

ترکی است

أَيَّامُ «بتشدید یاء» : روزها

«جمع يوم»

أَيَّامُنُ : خجسته ها - دست های

راست

أَيَّسُ : خشک تر

بدان کوبند و برهم زنند

أَهْرَمَنْ وَأَهْرَيْمَنْ : شیطان

إِهْزَالُ : لاغر گردانیدن

أَهْلُ : کسان - سزاوار،

صاحب

أَهْمَلُ سَهْلًا «به تنوین» :

کلمه ایست که عرب هنگام

آمدن مسافر یا مهمان گوید

و بیارسی «خوش آمدی»

إِهْلَاكُ : هلاک کردن

أَهْلِي : حیوان رام شده

«خلاف وحشی»

أَهْلِيَّتُ : سزاوار بودن

أَهْمُ «بتشدید همیم» : مهم تر

و واجب تر

إِهْمَالُ : فرو گذاشتن

إِهْمَامُ : باندوبه در آوردن

و غمگین گردانیدن و مشغول

ساختن

أَهْوَاءُ «بفتح» : آرزوهای

نفسانی «جمع هَوای»

إِهْوَاءُ «بکسر» : قصد کردن -

دوست داشتن

از «دزد» گرفته شده است

اَيَّرَ: آلت: نرود. فرزند نرینه

اَيَّرَا: زیرا

اَيَّرَاءُ: آتش گیراندن

اَيَّرَاثُ: وارث گردانیدن

بارت گذاشتن

اَيَّرَاذُ: وارد کردن، خرده

گرفتن

اَيَّرَاذُ: توانگر شدن

اَيَّرُ: آسانتر - جانب چپ

اَيَّرَاءُ: سفارش کردن - وصی

گردانیدن

اَيَّرَالُ: رسانیدن

اَيَّرَا: نیز، باز هم

اَيَّرَاخُ: آشکار کردن و

واضح گردانیدن

اَيَّرَاءُ: یا یمال کردن، در

اصطلاح تکرار قافیه است

اَيَّرَانُ: وطن کردن

اَيَّرَاذُ: بوعده ترسانیدن

وعده ترسانك دادن

اَيَّرُ: بترکی خر نر را

گویند

اَيَّرَاءُ: وفا کردن به عهد -

اَيَّرَامُ: یتیمان

اَيَّرَا: دیگری را برخورد

مقدم داشتن در نفع و خیر

گرامی داشتن

اَيَّرَابُ: واجب گردانیدن -

در اصطلاح منطق ثبوت نسبت

است مقابل سلب

اَيَّرَاذُ: پدید آوردن

اَيَّرَا: اجر دادن - کرایه

دادن

اَيَّرَا: کوتاه کردن و

اختصار سخن

اَيَّرُ: هیچ است

اَيَّرَاءُ: وحی فرستادن

اَيَّرَاغُ: ودیعت نهادن

اَيَّرُ: «همچو بی سر»: اینجا -

اینك، اکنون

اَيَّرُونُ: اکنون، اینچنین،

اینجا

اَيَّرُ: دستها «جمع ید»

اَيَّرَاءُ: آزار کردن

اَيَّرَانُ: اعلام کردن و بگوش

رساندن

بتمام و کمال ادا کردن

اِیغَارُ : بخشم در آوردن و

آتش خشم گیراندن

اِیْفَادُ : فرستادن برای پیام

اِیْقَادُ : آتش افروختن

اِیْقَاطُ «بکسر» : بیدار کردن

اِیْقَاطُ «بفتح» : بیداران

«جمع یقظ»

اِیْقَاعُ : درافکندن بجنگ

و مکروه

اِیْقَانُ : بیقین دانستن

اِیْکَالُ : وا گذاشتن - خوراندن

اِیْلُ «همچو بیل» : بترکی

گروه و جماعت و قبیله است

اِیْلُ «بتشدید یا» : گوزن

اِیْلَاءُ : سو کند خوردن

اِیْلَاجُ : در آوردن چیزی

در چیزی

اِیْلَامُ : ولیمه دادن - بدرد

آوردن

اِیْلَاجِی : پیک و پیام آورو

قاصد، ترکی است مرکب از

«ایل» بمعنی پیام و «چی»

بمعنی دارنده

اِیْلَغَارُ و اِلْغَارُ : بترکی

بردشمن تاحت آوردن است

اِیْلُولُ : ماه اول پائیز است

نزد رومیان

اِیْمُ «بتشدید یا» : زن بی شوهر

«جمعش ایامی»

اِیْمَاءُ : اشاره کردن

اِیْمَاقُ «بضم» : قبیله است

بترکی «جمعش ایماقات»

اِیْمَانُ «بفتح» : سو کنندها -

دستهای راست - «جمع یمین»

اِیْمَانُ «بکسر» : گرویدن

و مومن شدن - ایمن گردانیدن

وامان دادن

اِیْمَنُ «همچو بی زن» :

آسوده از ترس و خوف و

بمربی «آمن» گویند

اِیْمَنُ «همچو برزن» : طرف

راست - مبارکتی

اِیْنَاشُ : انس گرفتن

اِیْوَاءُ : مأوی دادن

اِیْوَاژُ «همچو دیوار» :

هنگام عصر نزدیک بغروب
برای مسافر مقابل شبگیر
که هنگام سحر و صبح است
ایهام: در گمان و شك افکندن
در اصطلاح از محسنات بدیع

است بآنکه لفظی گویند
دارای دو معنی قریب و بعید
و فهم سامع بمعنی قریب رود
و حال آنکه معنی بعید اراده
شده باشد

ب

با : آتش و طعام «مخفف ابا»
و بازار که بمعنی سوق است
از همین کلمه و زار که پساوند
مکان است مر کبمی باشد یعنی
جائیکه طعام بسیارست
باب بیارسی : پدر، درخور
و شایسته - و عربی: درب
خانه و غیر آن و از همین است
بابهای کتاب بمعنی قسمتهای
آن گوئیم هر قسمت دری
بسوی معانی مخصوص است
«جمعش ابواب»
بایز : از سلاطین تیموری
هندوستان است

بایزن: سیخ کباب آهنی یا چوبی
بابک : جد مادری اردشیر
است - نام شهری است - نام
مردی که در زمان عباسیان
خروج کرد و دین خرم دینی
را آورد و او را بابک خرم دین
گفتند
بابل «همچو قابل» : نام
یکی از شهرهای بزرگ تاریخ
است که در کنار فرات نزدیک
شهر حله بوده و قرنهایست ویران
شده است
بایزن : باد بزن - کفیل .
باتر : شمشیر بران

باج: مالیات و خراج و آن
مالیست که زیر دستان از
زیر دستان گیرند

باحث: بحث کننده- کاونده
باحور: شدت گرمای
تابستان

باختر: مغرب مقابل خاور
که مشرق است

باخه: سنگ پشت، لاک پشت
باد افرآه: پاداش بدی
«باد افرآم- باد آفره» نیز
آمده است

بادپا: اسب تیز تك و تندرو
باد پیمودن: کار بیهوده
کردن - سخن بی اصل گفتن
بادخان: بادگیر که باد در
آن در آید

بادگشت: ولخرج و مسرف-
تهی دست

بادکوج: ریحان کوهی- کل
بستان افروز «مغرب باد رویه»
بادسار: سبک مغزوبی و قار-
سبک سیر و تندرو

بادسر: آنکه باد نخوت
درس داشته باشد

باده: شراب

بادی: ابتدا کننده- آغاز
بادیه: بیابان «جمعش بوادی»

در پارسی و ترکی- پیاله را
گویند و اصلش «باطیه» است
بادخ: بلند و سرافراشته

بادل: بخشنده

بار: بشدید راء: نیکوکار
باربد: یکی از استادان

موسیقی است در زمان خسرو
پرویز سرود خسروانی از
ابتکار اوست

بارحه: شب گذشته

بارد: سرد- شمشیر بران
بارز: آشکار

بارع: کامل، و برتر از
همسران

بارقه: چیزیکه بدو خشد،
درخشدگی

بارك الله: خدا مبارک
گرداند و این کلمه بمعنی

بَاسْتی : فروتنی و افتادگی
 بَاسِط : پهن کننده و گسترنده
 بَاسِق : بالیده، سر برافراخته
 بَاسِقَات : جمع باسقه
 بَاسِل : شجاع-شیر
 بَاسِلِیق : شاهرگ دست است
 و این لفظ در یونانی بمعنی
 پادشاه بزرگ است
 بَاسِم : تبسم کننده و لب
 خندان
 بَاشِق : باشه است
 بَاشِه : مرغیست شکاری
 بَاصِرِه : قوه بینائی
 بَاطِل : نابود، از میان رفته
 - ناپدید - ناحق - فاسد
 بَاطِن : درون هر چیز، پنهان
 «مقابل ظاهر»
 بَاطِیَه : ظرف شراب است
 و بیارسی مطلق کاسه را بادیه
 گویند
 بَاع : مقدار فاصله میان هر
 دودست که کشاده و باز کنند
 «تقریباً ۲ متر» طول باع :

آفرین آید
 بَارِغی : اسب، قحبکی
 بَارِغِیز : حیوان بارکش
 بَارُو : دیوار قلعه
 بَارِه : اسب - بارو - نوبت -
 نوع - پساوند است و معنی
 دوست دهد: «غلام باره، زن
 باره، شاعر باره»
 بَارِی : آفریدگار، فی الجمله،
 بهر حال
 بَارِغ : طلوع کننده
 بَارِیاز : پرستار باز شکاری -
 برزگر
 بَاژ : باج است و آن مالی
 است که از زیرستان گیرند
 بَاژگونه : واژگونه است
 بَشَر : چاه
 بَاس : عذاب - باک و ترس،
 شدت -
 بَکُوس : تنگدستی
 بَاسَاء : سختی و بلا
 بَاسْتَان : قدیم، زمانهای
 گذشته

باجی - باکیه : گریان . گریه کننده	تاری از بخشد کنی ز زورگی است
بال : خاطر « فراغ یال » فراغ خاطر « و بال مرغ بمنزله دست اوست که هم بدان ببرد	باعث : انگیزنده - انگیزه . سبب و علت
بالان : بالنده - دام و تله . راهر و خانه ، متحرك	باغی : سرکشی و ناعرمان - جو یا و طالب
بالانیدن : جنبانیدن	بافتم : عاقبت و سرانجام
بالغ : رسنده - و جوان بالغ یعنی بحد مردی رسیده	باقه : دسته سبزی
بالوکه : چاهك فاضل آب	باقعه : زیرك و باهوش که فریب نخورد
بالیدن : نمو کردن و تنومند شدن و افزونی یافتن	باقل : نام مردی است در عرب که بحماقت وی مثل زنتند
بام : سقف - مخفف بامداد	باقی : بازمانده - بازمانده
بامداد و بامگاد : صبح آفتاب نرزه	باقیات صالحات : کارهای شایسته که بکار آخرت آید
بامدادان : صبحگاهان	باك : بیم و ترس ، اندیشه و هراس
بامشاد : نام نوازنده نیست	باکوره : دوشیزه : زن دست نخورده و شوهر ندیده
بامیان : نام شهر است نزدیک بلخ	باکور - باکوره : نورس و اول هر چیز - میوه نورس
بان : بام - درختی است که	که « نوبر » گویند

میوه آن روغن خوشبو گیرند،
 بسازند به معنی دارنده همچو
 «نگهبان فیلبان دربان»
 بانی : بنا کننده
 باه : جماع و شهوت آن
 باجتر : روشن و تابان
 بابت : شب مانده
 بایز : زمین و افتاده و
 بیکار و غیر مزروع
 بایستن : واجب بودن
 بایغ : فروشنده
 باین : دور و جدا
 ببغاء : طوطی
 بتفوز «همچو مرموز» :
 پیرامون دهان ، بدپوز هم
 آمده است
 بث «بتشدید» : پراکندن
 برانگیختن - راز خود
 آشکار کردن
 بث شکوای : درد دل گفتن
 و راز اندوه خود آشکار
 نمودن
 بحث : کاویدن و جستجو

کردن
 بحث «بتشدید» : بسیار
 بحث کننده
 بحار : دریاها «جمع بحر»
 بحبوحه : میان کار و چیز
 بحث : خالص و محض
 بحث : کاوش و جستجو
 بحر : دریا - در اصطلاح
 وزن مخصوص شعر و آن نوزده
 بحراست «رمل، رجز، هزج»
 متقارب خفیف
 بحران : شدت
 بحل : حلال
 بحلی : حلالی
 بحور : دریاها «جمع بحر»
 بحیره «بضم» : دریاچه
 بخار : آنچه از آب گرم
 برخیزد
 بخارا : نام شهر است
 بخ بخ : به به و خوشا و مفرد
 هم می آید و با تنوین هم
 آمده
 بحث : بهره و نصیب -

بداوت : صحرا نشینی -
 ابتدای کار
 بداکت : بی اندیشه سخن
 گفتن - بدیهی بودن
 بدایت : آغاز
 بدایع : شکر فیها - چیز
 های نو - « جمع بدیع »
 بد بدک : بد بک : مرغیست
 بدخشان : ولایتی است که
 لعل آن معروف است
 بدخش : بمعنی لعل و کنایه
 از شراب
 بدتر : ماه تمام در شب چارده
 بدترقه : رهنمای راه دنیال
 رفتن مهمان که « مشایعت »
 گویند - باصطلاح اطباء
 دوا یا غذای مایع که دنیال
 دواخورند
 بدتره : کیسه که زر و سیم
 در آن کنند
 بدرو : وداع - سالم و سلامت
 بدشت : بکسر و فتح هردو :
 وجب که بمربی « شتر » گویند

بهره ازلی که باختیار نیست
 بختیار : با بخت و دولت و
 خوشبخت که همه جا بخت
 او را یاری دهد
 بخرد : خردمند دراصل
 « باخرد » بوده
 بخردی : باخردی و دانائی
 بخش : اندک و ناچیز
 بخش : قسمت و بهره
 بختی « بضم » : نوعی از شتر
 که قوی و بزرگ است
 بختر « بدو فتح » : گندهان
 بخل : امساک در مال -
 « ضد کرم » و بیارسی « زفتی »
 بضم اول گویند
 بخلاء : بخیلان
 بخیل : تنگ چشم و ممسک
 و بیارسی زفت است بضم زاء
 بخیه : دوختن - کوك دوخت
 بئ : بتشدید : چاره
 بدالت : آغاز و اول هر چیز
 بداز : مبادرت است
 بدانت : تنومند و بین

بَدَسْگَال : بداندیش

بَدْعَت : چیز نو آوردن -

بَدَل : جایگزین

بَدَلَاء : طایفه‌ئی از اولیاء

خدا « جمع بدیل »

بَدْوَح : بضم ، : نام فرشته -

ئیس که نام وی بخط زر

بالای تیغ و خنجر و مانند

آن بجهت تیمن نویسند و

اکنون این نام و یا عدد

آنها « ۲۴۶۸ » بجهت زود

رسیدن و سالم ماندن

نامه ها نگارند

بَدْو : آغاز - صحوا

بَدْوِی : بفتح دال ، :

صحرا نشین

بَدْوِی : بسکون دال ، : ابتدائی

بَدِیع : نوظهور ، شکفت -

و علم بدیع ، بیان محسنات

کلام است

بَدِیل : بدل ،

بَدِیه : بی درنگ شعر

و سخن نیکو گفتن

بَدِیهی : واضح که دانستن

آن بر همه کس پیدا باشد

و احتیاج بتفکر نباشد

مثالش ، « پاره هر چیز از

تمام آن کوچکتر است »

و بدیهیات بسیار است

بَدَاء : بهم دشنام و ناسزاء

گفتن

بَدَاذَت : بدحالی

بَدَال : بتشدید ، بسیار بخشنده

بَنَر : دانه که در زمین خواهند

کاشت

بَنَل : بخشش کردن

بَذَلَه : سخن دلکش و خوس

طبعی ، جامه که هر روز پوشند

بَدْوَر : بضم ، : دانه های

کاشتنی « جمع بندر »

بَدِی : بدزبان و بیهوده گو

بَر : بفتح و تشدید ، خشکی

زمین « مقابل بحر » - و

در عربی بمعنی نیکو کردار ،

مهربان هم آمده است

بَر : بکسر و تشدید ، :

نیکوئی
 بُرَأَتْ : بیزاری - پاکی
 بُرَأَتْ سَاحَتْ : بیکناهی
 بُرَأَتْ : نوشته‌ئی که بعهده
 کسی بدیگری دهند
 بُرَأَ جَم : پیوند انگشتان
 بُرَأَ ش : زبندگی و برآزیدن
 زبندگی داشتن است
 بُرَأَهُ « بضم » : ریزه‌های
 آهن و فلزات که هنگام
 سوهان کردن بریزد
 بُرَأَتْ : برتری و کمال
 بُرَأَتْ اسْتِهْلَال : اصطلاح علم
 بدیع است یا نکه آغاز سخن
 رامزیتی باشد که موضوع اصلی
 را که از پس آید بنمایاند
 بُرَأَغِیْث : « جمع برغوث »
 بُرَأَقُ « بضم » : اسب اسب
 پیمبر در شب معراج
 بُرَأَقُ « بفتح و تشدید » : درخشان
 بُرَأَفْکَه : فرزندان برمک و
 ایشان گروهی از ایرانیان
 بودند که بدستگاه خلفای

عباسی در آمدند و مدتها
 وزارت داشتند تا آنکه
 هارون الرشید آنان را
 برانداخت ولی احسان و
 سخاوت آنان نامشان بلند ساخت
 بُرَأَهْمَه : برهمنان و علمای
 دینی هندیان
 بُرَأَهین : جمع برهان
 بُرَأَا یا : خلاق و مردمان
 « جمع بریه »
 بُرَأُ « بضم » : از بیماری
 برخاستن
 بُرَبَطُ : نوعی از ساز شبیه
 بسینه مرغابی
 بُرُثْنُ : پنجه شير و سباع
 بُرُج : بنای دراز و بلند که
 کنار قلعه برای دیده بانی
 سازند قلعه قصر - هر يك از
 قسمتهای دوازده گانه فلك
 که زمین در حرکت سالیانه
 خود هر ماه یکبار می‌پیماید
 اسامی آنها بدین قرار است
 « حمل، ثور، جوزا، سرطان،

بُرْزُ : پیارسی کشت و زراعت
 «ورز» هم گویند
 بُرْزُخْ : حایل میان دو چیز
 و عالم برزخ یعنی فاصله
 میان مرگ و قیامت
 بُرْزُگَر : زارع
 بُرْزُون : کوی و محله
 بُرْزُد : زراعت است و از
 آنست «برزه کار و برزه گر
 بمعنی زارع، و برزه گاو بمعنی
 گاو زراعت»
 بُرْزِ یَدَن : ورزیدن است
 بُرْزِ یَن : آتش - نام شخص -
 برزن و محله
 بُرْ سَام : بیماری ورم سینه
 بُرْص : پیسی و آن مرضی
 است که پوست بدن جای
 جای سپید گردد
 بُرْ صِیْصَا : نام عابدی است
 در بنی اسرائیل که بوسوسه
 شیطان کار ناشایسته کرده او
 را بدار آویختند و از خدا
 بر گشت

اسد، سنبله، میزان، عقرب،
 قوس، جدی، دلو، حوت -
 که بترتیب از ماه فروردین
 تا اسفند بر اینها منطبق است
 بُرْجِش : ستاره مشتری و
 اورا قاضی فلک گویند
 بُرْخ و بُرْخَه : پاره و حصه
 و جزو
 بُرْخِی : یک پاره، اندکی
 بُرْدُ «بفتح باء» : عربی سرما،
 سرد و خنک
 بُرْدِ عَجُوز : سرمای آخر
 زمستان
 بُرْدُ «بضم باء» : جامه
 بُرْدُ «همچو حسد» : تکرر
 بُرْدَعَه و بُرْدَعَه : گلیم زیر
 پالان چارپایان
 بُرْدَه : بنده و غلام و کنیز
 بُرْدِ یَدَن : از راه بیکسودن
 و دور شدن
 بُرْدُون : قاطر
 بُرْکَه : نیکان، مهربانان -
 «جمع بار» بتشدید

بِرْطَبَلْ «بکسر» : رشو -

سنگ نوجت دراز

بِرْغُوْثْ : بسم : کیک ،

بِرْغُوْلْ : نیم کوفته که «بلفور»

گویند

بِرْقْ : درخشیدن ، روشنی

که ناگاه از ابر جهد

بِرْقَعْ «بضم» : رویند

[آن روی را بهر کس منمای

الله الله ، یا پرده ئی بیفکن

یا برقمی فروهل] «کمال

اسمعیل»

بِرْکاتْ : برکتها و زیادتیهها

بِرْکَتْ : افزونی و خوش بختی

بِرْکَه «بکسر» : حوض آب

بِرْکِی «بدو فتح» منسوب به

برک و آن بافته از پشم شترست

بِرْگَسْت «همچو سرمست» :

خدا نکند ، معاذ الله [فلك

چون او بود بر گست و مه

چون او بود حاشا] «قطران»

بِرْگَسْتَوَانْ زرهی که برای

محافظت در جنگ بر خود

میکرده و بر اسب و پیل هم

می پوشانیده اند بِرْگَسْتَانْ

«همچو انگشتان» هم آمده

بِرْهْچیدنْ : دست بریدن

کسی کشیدن

بِرْمَخیدنْ : نافرمانی و

خودرائی کردن

بِرْتا : جوان

بِرْنَجْنْ : زیور آلات که بر

پای و دست کنند «دست بر نجن

و پای بر نجن»

بِرْنَسْ : جامه و کلاه پشمین

که نصاری می پوشیده اند -

کلاه دراز - کلاه درویشی

بِرْکُوتْ : موی لب بالا که

سبک و سبیل گویند

بِرْوَجْ : جمع برج

بِرْوَدَتْ : سردی

بِرْوَزْ : نمایان شدن

بِرْوَمَنْد «بفتح» : بارور ،

میوه دار ، صاحب نفع - کامیاب

و برخوردار

بِرْهَانْ : دلیل قاطع - و در

علم منطق قیاسی که نتیجه
دو مقدمه آن یقینی باشد مقابل
جدل و خطابه و سفسطه
بُرْهَانِ اِنِّی : در اصطلاح
منطق از معلول بعلت دلیل
گرفتن است: «وودمیا ید پس
آتش هست
بُرْهَانِ لَمِّی : از علت بمعلول
دلیل گرفتن است: «آتش هست
پس میسوزاند»
بُرْهَمَنْ : دانشمند دینی
هندویان۔ بت پرست و ضبط
آن بروزن «قلمزن» است و
بجهت ضرورت شعر بروزن
«سرمزن» آید
بُرْکُھُوت : نام بیابانی است
در حضر موت و در آن چاهی
است که گویند ارواح کفار
و منافقین در آنجا باشند و هر
صحرای بی آب و علف و
بیابان خشک را بدان تشبیه
کنند
بُرْهَیْمُ خَمْن : بر کشیدن و

بر آوردن
بُرِّی : منسوب به بر که خشکی
زمین باشد «خلاف بحری»
بُرِّی «همچو قوی»: بیزار۔
بیگناه
بُرِّیَّة «بتشدید»: مخلوق
بُرِّید : نامه رسان و قاصد۔
مسافت چهار فرسنگ راه
بُرِّیق : درخشندگی
بُرْااة «بضم»: بازهای شکاری
«جمع باز»
بُرْاَز «بتشدید»: جامه
فروش۔ پارچه فروش
بُرْاَق : آب دهان
بُرْز : دانه کاشتنی و درپاری
«بزرا» هم گویند
بُرْزُک : تخم کتان است که
روغن آنرا گیرند
بُرْزُکُوتَا : اسفرزه، اسپنول
بُرْم : مجلس عیش و نشاط
و مطلق مجلس
بُرْه : گناه
بُرْهَکَل : کنهکار

بَسْمَلٌ : ذبیح کردن	بَلَاتِینٌ : باغها ، بوستانها
بَسْمَلَةٌ : مخفف بسم الله -	جمع بستان
الرحمن الرحیم	بَسَاطٌ : فرش و گسترده‌نی -
بَسْنَدٌ ، بَسْنَدَةٌ : بس و کافی	دستگاه
بَسُوکُنْ : دست مالیدن و لمس	بَسَالَتْ : دلیری و شجاعت
کردن - سوراخ کردن ، سائیدن	بَسَانٌ : مانند
بَسُوکَه : لمس شده - سوراخ	بَسَامٌ « بتشدید » : بسیار
شده - سائیده شده	لبخند زنده و شادان
بَسِیجٌ : آهنگ و قصد - آمادگی	بَسَاطٌ : جمع بسیط
بَسِیجیدنٌ : آماده کردن -	بُسْتُ « بضم » : نام جائی
قصد کاری کردن	است در افغانستان
بَسِیجیده : آماده	بُسْتَانٌ : باغ و گلستان ،
بَسِیظٌ : گسترده - گسترده‌گی ،	و گوئی مخفف بوستان است
ساده مقابل مرکب	که عرب از پارس گرفته باشد
بَسِیمٌ : خندان و خوش روی	بُسْتُ و بُسْتُکُ « بفتح » :
بَشَارَتْ : مژده دادن	سبوی روغن و مربا
بَشَاشٌ « بتشدید » : تازه روی	بُسْتَد « بتشدید » : مرجان
بَشَاشَتْ : تازه روئی و شادمانی	بُسْتَدِینٌ : « بضم و ت » بد ، مرجان
بَشَاعَتْ : ناخوبی ، بیمزگی	رنگ : سرخرنگ
بَشَرٌ : انسان	بُسْرٌ « بضم » : خرما ی نارس
بَشْرَای « همچو کبری » : مژده	بُسْتُ : گسترده و پهن کردن
بَشُو لیدنٌ : دیدن و دانستن -	بُسْطَامٌ : نام شهری است
پریشان کردن - سرگردان	بُسْطَتْ : کشادگی و پهناوری

شجاعت
 بَطَانَةٌ : آستر جامه - محارم
 و خواص - اندرون
 بَطَارِيح : گذرگاههای سیل
 «جمع بطیحه» و آن بمعنی
 بطحاء و ابطح است
 بَطْحَاء : گذرگاه سیل که
 سنگریزه بسیار داشته باشد
 بَطْر : شدت خوشحالی -
 سرکشی و نافرمانی
 بَطْرِيْق : بزرگ ترسایان
 بَطْش : سخت گرفتن، ناگهان
 گرفتن، بسختی مواخذه کردن
 بَطْل : شجاع و جنگجو و دلیر
 بَطْلَان : باطل شدن - بیهوده
 شدن
 بَطْلِيمُوس : نام یکی از
 حکمای بزرگ یونان
 بَطْن : شکم - اندرون - قبیله
 بَطْنَان «بضم» : درونها و
 شکمها «جمع بطن»
 بَطُون : جمع بطن
 بَطِي : کند «مقابل سریع»

نشستن - کارسازی کردن
 بَشْرَه : ظاهر پوست بدن
 بَشِير : مرده آورنده
 بَصَارَتْ : بینائی
 بَصَاق : آب دهان «بزاق»
 بَصَر : چشم - بینائی
 بَصَل «بدو فتح» : پیاز
 بَصِير : بینا
 بَصِيرَتْ : بینائی
 بَضَاعَتْ : سرمایه - مال التجاره
 بَضَاعَتْ مُزْجَاةً : مال اندك
 و سرمایه ناجیز
 بَضْع «بکسر» : اندك - پاره -
 از يك تانه -
 بَضْع «بضم» : عورت زن - جماع
 بَضْعَه «بکسر» : پاره و قطعه
 بَط : مرغابی
 بَطْوَه : کندی
 بَطَارِقَه : بزرگان دین ترسائی
 «جمع بطریق»
 بَطَال «بتشدید» : بیکار -
 یاره گو - شجاع
 بَطَالَتْ : بیکاری و تن آسائی

بَغْلُ : استران «جمع بغل»	بَطِيخُ : «بتشدید» : خربزه
بَغَايَا : زنان بدکاره «جمع	بَطِيقُ : بزرگ شکم
باغی و بَغِيَّةُ	بَغْتُ : برانگیختن و فرستادن،
بَغَايَةُ : کسب و طلب معاش	لشکر و گروهی که بجائی
بَغْتُهُ «به تنوین» : بناگاه ،	فرستند
ناگهانی	بَغِثْتُ : برانگیختگی و
بَغْضَاءُ : دشمنی سخت	فرستادگی
بَغْضُ : دشمنی و کینه	بَعْدُ «بفتح» : پس از
بَغْلُ : بسکون دوم : استر،	بَعْدُ «بضم» : دوری
بَغْلُ «بفتح هردو» : کنار،	بَعْدَ الْمَشْرِقَيْنِ : اندازه دوری
بر ، آغوش	میان مشرق و مغرب
بَغْيُ : ستمکاری، گردنکشی	بَغْرُ : بشکل «جمعش ابعار»
بَغْيُ «بتشدید» همچو غنی :	بَغْضُ : پاره
زن بدکاره	بَغْلُ : شوهر - نام بتی است
بَغِيَّةُ «همچو سفره» :	بَعُوْضُ و بَعُوْضُهُ : پشه ریز
حاجت و مطلوب	بَعِيدُ : دور «مقابل قریب»
بَقِ : پشه	بَعِيْرُ : شتر «جمعش اباعر
بَقَاءُ : ماندن - زیست کردن	و اباعیر»
بَقَاعُ «بکسر» : بقعه ها و	بَعِيْنُهُ : بذات و حقیقت آن
مکانها	در مقام فرق نداشتن آورند
بَقَايَا : باقی مانده ها «جمع	بَغَاتُ «بضم» : جویندگان
بقیه	و خواستاران «جمع باغی»
بَقْرُ : گاو	بَغَاتُ : پرنده ئی است محقر

پارسی بقم که گذشت و بکاف
 پارسی هم آمده است
 بکم « بضم باء » : گنگان
 « جمع ابکم »
 بکور : بامدادان برخاستن
 و بکار رفتن
 بگاه : زود و بهنگام و با
 پای پارسی بمعنی سحر است
 بلأء : گرفتاری و مصیبت
 بلابل : پریشانیها، اندوهها -
 بلبلان « جمع بلبل و بلبال »
 بلاد : شهرها « جمع بلد »
 بلادث : کند فهمی و کودنی
 بلار : بلال است که بیاید
 نام وزیر پادشاهی از هند
 بلادث : میوه درختی است
 که بکار درمان آید
 بلارک : جوهر شمشیر -
 شمشیر جوهر دار
 بلاش : پلاس است که بیاید
 بلاغ : کفایت
 بلاغت : رسیدن رسا بودن،
 در اصطلاح علم معانی بلاغت

بقره : يك گاو
 بقرات : گاوها
 بقعه : قطعه زمین
 بقل : سبزی که از تخم روید
 نه از بیخ
 بقلة الحماة : خره
 بقم « بفتح و تشدید » : چوب
 درختی است بنایت سرخ
 رنگ و بدان رنگرزی
 کنند « معرب بکم است »
 بقول : سبزیها « جمع بقل »
 بقیه « بتشدید » : باقیمانده
 بقیع : نام کورستانی است
 در شهر مدینه
 بکاء : گریه
 بکات : گریه کنندگان
 « جمع باکی »
 بکارت : دست نخوردگی،
 دوشیزگی
 بکز : دوشیزه ، دست
 نخورده
 بکرة « بضم » : صبح زود
 بکم « بدو فتح » : گنگی -

بُلْعُومٌ «بضم» : مجرای
 طعام ، گلو
 بُلْعِيدَنْ : بگلو فرو بردن
 بُلْغَاءٌ : جمع بلیغ
 بُلْغَارٌ : نام شهری است ،
 چرم موجودار خوشبوی
 رنگین
 بُلْغَمٌ : ماده لزجی است
 و یکی از چهار خلط است
 در مزاج انسان : «سوداء»
 صفراء ، خون ، باغم
 بُلْغُورٌ : نیم کوفته گندم و
 مانند آن «برغول»
 بُلْكَامَه : بسیار کام و پر آرزو
 بُلْوَی : هنگامه - گره تازی
 بُلُورٌ : سنگ سفید براقی
 است مانند شیشه و در عربی
 بتشدید لام آید
 بَلُوطٌ : درختی است که
 چوب و میوه آن سخت باشد
 و در عربی بتشدید لام آید
 بُلُوعٌ : رسیدن
 بُلُوكٌ : بترکی جماعت است

آنست که کلام فصیح و باقتضای
 حال آورده شود
 بَلَاقِعٌ : زمین های خالی از
 مردم و آب و گیاه «جمع بلقع»
 بِلَالٌ «بکسر» نام غلام
 حبشی که پیمبر را اذان
 نماز گفتی - و بمعنی رطوبت -
 بِلَالٌ «بفتح» : پیارسی بیخ
 خاری است که آنرا چوبك
 اشنان گویند و «بلار»
 براء هم آمده است و
 در عرف امروز «ذرت» را
 بِلَالٌ گویند
 بِلَاهُتٌ : نادانسی ، ساده
 لوحی
 بِلَايَا : گرفتاریها ، وسختیها
 «جمع بلیه»
 بِلْبَالٌ : وسوسه - اندوه
 بَلَدٌ : شهر - و در عرف
 بمعنی با وقوف و رهنما
 آید
 بِلْدَانٌ : شهرها «جمع بلد»
 بَلْعٌ : بگلو فرو بردن

و از همین است باوك بمعنی
چند آبادی که در ممتد باشند
بَلْدَاءٌ وَ بَلَدٌ : آبادیان
بَلَدٌ : «بفتح اول و یاء در
پارس بمعنی آری است و
در عربی بالالف مقصوره آید»
بَلَدٌ «بکسر اول و الف
مقصوره» : کهنگی
بَلِيتٌ بتشدید : گرفتاری
بَلِيذٌ : کودن و کند هوش
بَلِيغٌ : رسا و فصیح
بَمٌ : آواز که بلند و درشت
باشد مقابل زیره تار بلند
آوازه تارهای جنگ
بَمٌّ بضم : بیخ و بنیاد، و
بَفْتِجٌ زراعت و باغ است
و كُنْدَانٌ محافظ باغ و زراعت
و خرمن را گویند
بِنَاءٌ : ساختمان و بتشدید
بمعنی سازنده است
بَنَاتٌ : دختران «جمع
بن

برادران
بِنَاگوشٌ : باغ گوش
بِنَمٌ : گوش
بِنَامٌ ایزد : بنام خدا و این
نام در ادب محل تعجب و به
جیت چشم زخم استعمال
کنند [بنام ایزد زهی خط
و بناگوش]
بِنَامِيزْدٌ : بنام ایزد است
که در مقام تعجب و دفع
چشم زخم گویند و بهتر
آنست که بنا بر اصل «بنام
ایزد» نوشته شود ولی
بیشتر «بنامیزد»
نوشته اند
بَنَانٌ : سر انگشت
بَنَتٌ : دختر
بَنَجٌ : بنگ است
بَنَجَشَكٌ : گنجشک
بَنَجَلٌ : متاع نامرغوب
بَنَدَادٌ : بوزن و معنی بنیاد
است
بَنَدَارٌ : بضم باء : صاحب

بَنُوَانُ : «بفتح با» : نگهبان زراعت و باغ و خرمن - «بضم با» : نگهبان مال و بنه	مکنت و اموال - نام یکی از شعرای قدیم : «بندار رازی» بَنْدُ بَازْ : ریسمان بازست که بر ریسمان آویخته برآید و بازی کند
بَنْوُنْ : پسران بَنْهْ : اموال و اسباب خانه و اَمْلَاكْ - بیخ و بنیاد - مکان و خانه	بَنْدُقْ : فندق : گلوله کل بَنْدِيشَه : اندیشه است بَنْصَرْ : انگشت چهارم دست و پا
بَنِي آدَمْ : فرزندان آدم بَنِي إِسْرَائِيلَ : فرزندان یعقوب - قوم یهود بَنِي الْجَانْ : جنیان و پریان بَنْيَادْ : پایه ، بیخ ، ریشه بَنْيَانْ : اساس و پایه بَنْيَتْ : نهاد و سرشت بَوُكْ : خف بود که ، باشد که بَوَابْ : «بتشدید» : دربان بَوَادِيْ : بیابانها «جمع بادیه» بَوَارْ : هلاکت بَوَارِدْ : شمشیر های بران بَوَارِقْ : درخشنده ها جمع بارقه بَوَاسِرْ : بیماری است در	بَنْفَسَجْ : بنفشه است بنفشه : گیاهی است که گل های کمود و خوش رنگ دارد و در طب بکار میآید بَنْگْ : گیاهی است که دانه آن مستی آرد و در عرف دانه کو بیده را بنگ گویند بَنْگَانْ : پیاله ، و فنجان مغرب آنست - طاس سوراخی که دهقانان در تقسیم آب بکار میبردند بَنْغَاهْ : مکانی که نقد و جنس در آن نهند و اصلش بنه گاه است

بوقلمون : نام مرغی است -	مقعد که رگها ورم کند و سوزش داشته باشد و گاه خون آید
دیبای رومی رنگا رنگ -	بواطن : جمع باطن
کنایه از دگرگونی و رنگارنگی دنیا	بواعث : علتها «جمع باعث»
بوالفضول : یاده گو	بواقی : باقیمانده ها
بؤل : شاش	بؤت : فرش و بساط [تختها بنهاد و بر گسترد بوب]
بویحیی : کنیه عزرائیل	«رودکی»
بؤم : سرزمین - جغد -	بوتیمار : مرغ ماهیخوار
بؤن : فاصله میان دو چیز	وغم خورك گویند پیوسته بر لب آب بنشینند و از غم آنکه مبادا آب کم شود آب نخورد
بیاری : بچه دان - بیخ و بن	بوری : حصیر
بها : قیمت - بهاء : روشنی	بؤز : رنگ سبز که از رنگ رطوبت بهمرسد
بهادر : پهلوان ، شجاع و دلیر	بوزینه : میمون ، انتر
« ترکی است »	بوسلیك : نام مقامی از مقامات دوازده گانه موسیقی
بهایم : چار پایان	بوش : کرو فرو خود نمائی
بھت «بضم» سرگردانی - دروغ	بوق : شیپور «جمعش ابواق»
بھتان : دروغ بستن	
بھجت : شادمانی	
بھرام : نام ستاره مریخ -	
نام فرشته محافظ مسافران	
بھرمان : یاقوت سرخ -	
بافته ابریشمین رنگارنگ	
بھرمه : افزارد درودگران	
که چوب و تخته بدان	

سوراخ کنند و عربی «مثقّب»
گویند

بُهَل : فروگذار «امراز
هلیدن»

بُهْلَه : دستکش چرمی که
هنگام شکار در دست کنند

بُهْمَان : ردیف «فلان» است
بُهْمَن : ماه یازدهم سال

شمسی - نام فرشته موکل
چهار پایان - نام داروئی

بُهْمَنَجَنَه : عید پارسیان است
روز دوم بهمن ماه

بُهَي : روشن و تابان
بُهَيْمَه : حیوان چارپا
بُهَيْن و بُهَيْتَه : بهترین ،
گزیده

بَيَات : شبانگاه بر دشمن
هجوم آوردن - و در پارسی
شب مانده را گویند «نان
بیات» و این معنی را در عربی
«بَائِت و بَيُوت» گویند

بَيَاض : سفیدی
بَيَاغ : بتشدید : بسیار

خرید و فروش کننده

بِی بی : خاتون خانه - زن
نیکو - لقب عمومی زن «خانم»
بَيْت : خانه

بَيْتُ الْاَحْزَان : خانه غمها
بَيْتُ الْحَزْن : خانه اندوه
بَيْتُ الْمَال : جایگاه مال

حکومتی
بَيْتُوتَه : شب گذراندن ،

شب بروز آوردن
بِیْجَاد - بِيْجَادَه : کهربا -

نوعی از یاقوت که بسیار کم
بهاست

بِیْخَتَن : غربال کردن
بَيْدَاء : بیابان

بِيدَاذ : ستم
بَيْتَر : جائی که گندم وجو

درو شده را در آن کنند و
بکوبند - خرمن

بَيْدَق : پیاده، راهنمای سفر،
مهره شطرنج که پیاده گویند.

واصل بیدق «پیادگ» است
که اصل پارسی پیاده است

بَیْرُقُ : پرچم ، علم

بَیْزِدَنُ : بیختن و غربال

کردن

بَیْشُ : نیستان و جنگل

بَیْضُ : همجو نیز : جمع

بیش است و بفتح بمعنی

بیم حیوان

بَیْضَه : تخم حیوان و خایه آن

بَیْضَتَیْنُ : دو خایه

بَیْضَاءُ : سفید

بَیْطَارُ : پزشک حیوانات

بَیْعُ : فر و ختن - خرید و فروش

بَیْعَتُ : دست پیمان دادن و

پیمان وفاداری بستن

بَیْعَةُ : معبد یهود و نصاری

[جمعش بَیْع و بَیْعَات]

بَیْعَارُ - بَیْعَارَه : سرزنش و

طعن

بَیْعُولَه : گوشه

بَیْقَیَاسُ : بی اندازه و بسیار

بَیْكَازُ : کار بی مزد

بَیْكَاهُ : دیر وقت - وقت

ثام - هنگام نامناسب

بَیْلَقَانُ : نام شهر است

بَیْلَکُ : تیردوشاخه - منشور

پادشاهان - قباله خانه و باغ

بَیِّنُ «بتشدید» : آشکار

بَیِّنَتُ «بتشدید» : دلیل آشکار

دو شاهد عادل «جمعش بیانات»

بَیْنُوْنَتُ : جدائی

بَیْکُوْتُ : خانه ها، جمع بیت

بَیْوَرُ «همچو زیور» : ده هزار

بَیْوَسِیْدَنُ : امید داشتن ،

طمع کردن ، جا پلوسی کردن

بَیْوُگُ : عروس ، و نوبیوگ

نوعروس است

بَیْوُگَانِی «همچو سبوح خالی» :

عروسی [ساخت آنکه یکی

بیوگانی هم بر آیین و رسم

یونانی] «عنصری»

بَیْوَهُ : غریب و تنها - زن

شوهر از دست داده - مرد که

زنش مرده باشد

بَیْهَقُ : نام شهر است که اکنون

سبزوار بر جای آنست

بَیْهَمَالُ : بی همتا - بی مانند

پ

پاافزار : کفش و پا پوش
 پا پر تاج و پا اور تاج :
 حلقه طلا و نقره که زنان
 بیای کنند و عربی خلخال
 گویند
 پاپ و پاپا : پیشوای بزرگ
 ترسایان
 پاتیل و پاتیله : دیگ، دیگ
 دهن کشاد
 پاچله : غربال مانند است
 که بیای بندند و برف را
 بکوبند تا بفرات از روی
 آن عبور کنند
 پاچیله : کفش و پا افزار
 پا دهر : داروی ضد زهر
 که تریاک و تریاق گویند
 پار : سال گذشته
 پار دم : چرمیست پهن که
 بر عقب زین و پالان دوزند

و تازیردم چارپا بیاید
 پار سا : پرهیز کار
 پار گین : منجلاب که آبهای
 کشیف گرد آید
 پار یاب : زراعت که آب
 رودخانه و مانند آن سیراب
 شود «خلاف دیمی»
 پارین و پارینه : سال گذشته
 پار ند : تفسیر کتاب زند
 پار هتر : پادزهر است
 پاش : نکهبانی و حراست
 پاره ئی از شب یاروز -
 پاکباز : آنکه در بازیها پاک
 باشد و دغلی نکند - آنکه
 همه دارائی خود ببازد ،
 آنکه پاک و بی آلاش عشق
 بازد
 پالا : اسب یدکی - پساوند
 بمعنی صاف کننده همچو

«باده پالا، ترشی پالا
 پالان: بر پشت ستوران نیند
 پالایش: صافی و پالائیدگی
 پالاون: ظرفی سوراخ سوراخ
 که بدان صاف کنند «آبکش»
 پالاییدن: صاف کردن
 پالودن: صاف کردن
 پالوده: خوردنی است که
 نشاسته پخته را بیالایند و با
 شربت قند بخورند و آنچه
 بمربی فالودج گویند حلوائی
 است معطر از آرد و عسل و آب
 پالهنک: ریسمانی که اسب
 را بدان بکشند ریسمانی
 که صید و شکار و گنهکار بدان
 بندند
 پالیدن: جستجو کردن -
 پالودن
 پالیز: کشتزار، باغ [بیالیز
 بلبل بنالد همی، گل از ناله
 او بیالده می] «فردوسی»
 پالیزبان: نگهبان مزرعه
 و باغ - نام صوتی از موسیقی

پایا: پاینده و برپا و قایم
 پایاب: آب کم که بیای خود
 نوان گذشت
 پایچه: شلوار
 پایگاه: قدر و مرتبه -
 پایماچان: صف نعال و کفش
 کن و کنایه از پستی و ذلت
 و حقارت است
 پائمرن: مددکار و باور
 پائمردی: یاری و دستگیری
 پائمرز: مزد پا که برای
 کار قاصد و مانند او دهند
 پتیاره: آفت و بلا - زشت و
 نازیبا - آشوب و غوغا، فریب و
 دغا
 پذیرام: آراسته و نیکو و
 خرم - همیشه و پاینده
 پذیر: «بفتح»: درختی که هرگز
 بار ندهد - و بکسر: مخفف
 پدر - و بضم: چوب پوسیده که
 آتش گیره کنند
 پذیره: استقبال و پیشواز
 پژم: در اصل موی دم گاو

پُرُوئنده: بسته قماش و اسباب
 پُرُوئَرَن: غربال والک که
 بدان آرد و غیر آن بیزند
 پُرُوئِن: نام چند ستاره
 مجتمع است و عبری ثریا
 نامند

پُرُهیختن: ادب کردن
 پُرِی: طایفه از ما بهتران،
 مخفف پریر

پُرِپُر: روز پیش از دیروز
 پُرِشیدن: پریشان شدن
 پُرِپوش: زیبا و خوش اندام،
 همچون پری

پُرَشگ: طبیب و جراح
 پُرمان: افسرده و پژمرده،
 اندوهگین و غمناک

پُرولیدن: پژمرده شدن،
 جستجو کردن -

پُرُوکهنده: جستجو کننده
 پُرُوهیدن: جستجو کردن،
 پژوهش: جستجو

پُرُوئِن: چرکین
 پَساوئند: کلمه که پس از

کوهی است که بر نیزه و علم
 و گردن اسب بندند و علم
 را نیز گویند و بمعنی کاکل
 پُرُچین: بفتح، دیواری از
 شاخ و برگ که بر گرد باغ
 و مزرعه سازند

پُرُخاش: جنگ و جدال و
 خصومت، خصومت زبانی
 پُرُخاشجو: جنگجو و شجاع
 پُرُخیده: اشارت، رمز

پُرُدیش: باغ و بوستان
 پُرُگاز: افزاریست که بدان
 دایره رسم کنند چنبر کردن،

جمعیت و اسباب و سامان
 پُرُگس و پُرُگشت: هرگز،
 معاذ الله بیا و بیا هم آمده
 پُرُن: پروین - دیروز

پُرُند: بافته ابریشمین ساده
 پُرُنیان: بافته ابریشمین منقش
 پُرُوا: باک و ترس - صبر و آرام
 پُرُوانه: پرنده ئی کوچک
 است که با آتش علاقه دارد -
 اجازه و حکم و فرمان

دیگری در آید و معنی ترکیبی
پدید آرد همچو «سودمند»
کارگر، باغبان - قافیه شعر
را نیز گویند

پسین : هنگام عصر و شام -

مؤخر و منسوب به پس

پشتواره : کوله بار -

مقداری که بر پشت توان
برداشت

پشتوان، پشتوانه : جویی

که پشت دیوار دارند مبادا
فرو ریزد - پشتیبان و مدد

کار

پشتپوان و پشتیبان :

جویی که پشت دیوار دارند ،
مدد کار

پشته : تپه و تل - برآمدگی،

بار که بر پشت نهند

پشك «بدو فتح» : شبنم

پشك «بکسر اول» : سرکین

گاو گوسفند و آهو و شتر

و امثال آنها «پشکل»

پشك «بفتح» : جمل - جغد

پشما گند : چیزی که از پشم

پر کنند و بر پشت ستور
گذارند

پشیز : پول سیاه «پشیزه»

هم آمده

پنگاه : صبح زود و سحر

پالاس : جامه پشمینه درشت،

فرش پشمین نازك که «جاجیم»
گویند

پله «بدو فتح» : مال اندك،

شیر حیوان تازه زائیده
«فله»

پلشت «بدو فتح» : پلید و

جزکین و مردار

پلوان «همچو نقصان» :

اطراف مزرعه که بر آن

رفت و آمد کنند تا زراعت

پایمال نکردد و معنی

ترکیبی آن پل مانند است

و پلوت و پلوازم گویند

پلید : ناپاك و نجس

پنگان : پیاله و کاسه و معرب

آن «فنجان» بنکر بنگان

پُنْدَش و پُنْدَك : همچو اردك :

گلوله پنبه زده شده

پَنْج پَا يَك : خرچنگ

پَنْدَاژ : خیال و تصور

پُوْزَش : عذرخواهی

پُوْیا : رونده - دونده

پُوْیه : دوندگی، رفتار تند

پُوئیدن : دویدن - راه رفتن

پُوْد : رشته پهنائی پارچه

پَهْلَوَان : دلیر و شجاع و

زورمند

پَهْلَوِي : شهری، پهلوانی،

زبان پارسی زمان ساسانیان :

[بلبل زشاخ سرو بگلبنگ

پهلوی، میخواند و دوش درس

مقامات معنوی] «حافظ»

پَهْلَه : شهر -

پِیَام : پیغام

پِیرا : پیراینده و مرتب

کننده و اصلاح کننده

پِیراژ : بیش سال گذشته

پِیراَسْتَن : مرتب کردن و

آراستن

پِیراْمُون : گردا گرد و

اطراف

پِیراَنه سَر : زمان پیری،

سر پیری

پِیراِیه : زیور و آرایش

پِیش : مرض برص است که

بوست بدن را لکهای سفید

پدیدار شود

پِیسه : سیاه و سپید بهم

آمیخته

پِیْشَاهَنَك : پیشرو لشکرو

قافله - حیوانی که پیش

رود

پِیْشَوَا : سرکرده و پیشرو

پِیْثَك : قاصد، نامه رسان

پِیْثَکَار : جنگ

پِیْثَکَان : سرنیزه و نوک تیر

پِیْثَکَر : جثه و بدن

پِیْلهْوَر : آنکه اجناس عطاری

و مانند آن بخانهها گرداند

و بفروش رساند

پِیْثَمَان : عهد و شرط و قرار

داد - خویش و پیوند

پيُونْد : پيوستگی، پيوسته،
خویش - خویشی
پينو - پينوڭ : کشک ،
ماست چکیده

پيُمَانَه : ظرفی که بدان به
پیمایند و اندازه گیرند
پينکي : خواب سبك که
«چرت» نامند و مانند حالتی
بين خواب و بیداری است

ت

تا پو : ظرف گلین که در آن
گندم و حبوبات گذارند
تا تار : طایفه مغول
تا تي : « بتشدید سوم » :
حاصل آمدن و میسر گشتن
تا تر : اثر پذیرفتن
تا تل : ریشه گرفتن و
محکم شدن
تاثير : اثر کردن
تا ثيل : اصل دار و محکم کردن
تا جج : افروخته شدن
تا جيج : برافروختن
تا چيك : غير ترك و عرب

تاب : روشنی و تابندگی -
پیچیدگی و خمیدگی -
طاقت و توانائی
تايع : پیرو
تايل : ادویه طمام ، دیگر
افزار « جمعش توائل »
تابه : ظرفی که در آن چیز
سرخ و بریان کنند « ماهی
تابه »
تا تي : گردنکشی و نافرمانی -
کسی را پدر خود فرار دادن
تا بيد : جاویدان و ابدی
کردن

تَأْجِيلٌ : مهلت دادن - مدت

قرار داد معین کردن

تَأَخَّرَ : پس ماندن - پس

ماندگی

تَأْخِيرٌ : پس انداختن

تَأْدَبٌ : ادب شدن

تَأْدِيبٌ : ادب کردن

تَأْذَى : آزار یافتن - آزرده

شدن

تَارٌ : رشته طرف طول بافته :

«تار و پود» - تَارِيكٌ - تارموی

و تار ابریشم و تار ساز

تَارَاتٌ : تاراج و غارت -

دفعه ها و بارها جمع تارة

تَارَاجٌ : غارت و چپاول

تَارَةٌ أُخْرَى : بار دیگر

تَارِكٌ : ترك کننده - میان

سر

تَارِيٌّ : تاریک

تَأْزُزٌ : ازار پوشیدن

تَازِيٌّ : عربی - سگ شکاری

که می تازد

تَازِيكٌ : تاجیک که قوم غیر

تَرْك و عرب است

تَاسِعٌ : نهمین

تَأْسُفٌ : اندوه خوردن

تَاسَةٌ - تَاشٌ : بیقراری و

اضطراب «تلواسه» هم بیاید

تَأْسَى «بتشدید» : پیروی

تَأْسِيسٌ : بنای کار نهادن

تَاشٌ : ماه گرفتگی اندام،

صاحب و خداوند خانه ،

شريك و یار ، و ذر آخر

بعض اسماء معنی شرکت

در آن دهد همچو «خواجه

تاش» بمعنی خواجه شريك

و همخواجه [من و تو هر

دو خواجه تاشانیم] یعنی

همخواجگانیم و خواجه ما

مرد و یکی است

تَأْصُلٌ : با اصل شدن ریشه

دار و محکم شدن

تَأْكُكٌ : استوار بودن

تَأْكُلٌ : خورده شدن

تَأْكِيذٌ : استوار کردن -

لفظی افزودن که مقصود

وما ده گردانیدن و تانیث	را استوار کند
کلمه از همین معنا نیست	تَالَابُ: حوض بزرگ، استخر
تَأْنِيسُ: انس دادن	تَأَلَّفَ: الفت یافتن
تَأْنِيقُ: بشکفت در آوردن	تَأَلَّفَ أَهْوَاءَ: همساز شدن
تَاوَانُ: غرامت، زیان	خواهشها
تَأْوَهُ: آه کشیدن	تَأَلَّمَ: درد کشیدن، رنج بردن
تَأْوِيلُ: بازگشت دادن چیزی	تَأَلَّى: در پی آمده
بسوی چیزی و کلامی را	تَأَلَّفَ: جمع آوردن و الفت
بمعنائی	دادن
تَأَهَّبُ: آماده شدن	تَأَلَّفَ قُلُوبَ: نوازش دلها
تَأَهَّلَ: درخور بودن و اهلیت	و مالوف ساختن آنها
داشتن - صاحب اهل و عیال	تَأَمَّ: تمام، کامل
شدن وزن گرفتن	تَأَمَّرَ: امیری یافتن و فرمانروا
تَأَهَّبَ: آماده گردانیدن	شدن
تَأَهَّلَ: اهلیت دادن - زن	تَأَمَّلَ: اندیشه کردن و نیک
واهل دادن	نگریستن
تَأَيَّدَ: یاری کردن - توانا	تَأَمَّرَ: امیر و فرمانده ساختن
گردانیدن	تَأَلَّفَ: سرپیچیدن و تنگ و
تَبَابُ: هلاکت	عار داشتن
تَبَادُرُ: پیشی گرفتن	تَأْتَقُ: شکفت و نیکو و پسندیده
تَبَادُلُ: باهم بدل شدن	اختیار کردن
تَبَارُ: دودمان و طایفه، هلاکت	تَأْتَى: درنگ و آهستگی
تَبَاشُرُ: بهم مرده و بشارت دادن	تَأْنِثُ: زنا نه دانستن - زنا نه

تَبْخَالُ و تَبْخَالَه : جوششی است بر اطراف لب که از تب و حرارت مزاج حمزد	تَبَاشِيرُ : ماده سفید رنگی است که از درون فی حندی بر آورند و در طب بکار آید و معرب آن طباشیر است و در کلام بمناسبت سفیدی بدان تشبیه آید « تباشیر صبح »
تَبْخَتَرُ : ناز و غرور و تکبر تَبْخِيرُ : بچار گردانیدن تَبْدَدُ : تفرق و پراختن تَبَدُّلُ : دگر گونی - بدل کردن - بدل شدن	تَبَاعُدُ : از هم دور شدن تَبَاغُضُ : با هم دشمنی داشتن تَبَاكُی : خود را بگریه و انمودن تَبَانِی : با هم بنا گذاشتن ساخت و پاخت
تَبْدِیلُ : بدل کردن - دگر گون گردانیدن تَبَدُّخُ : تکبر و بزرگی تَبَذَّرُ - تَبَذِّرُ : و لخرجی تَبَرُّ : بد و فتح : آلتی است پولادین که بدان چوب درخت بشکنند معرب آن طبر است تَبَرُّ « بکسر تاء » : عبری طای خام غیر مسکوک و نساخته تَبَرُّثُهُ : بیگناه دانستن تَبَرُّجُ : خود آراستن تَبَرُّخُونُ : غناب - چوبیست سرخ رنگ	تَبَاهُ : نابود - از میان رفته، فاسد تَبَاهِی : بیاری تباه شدن، و عبری با هم فخر و مباهاات کردن تَبَايُنُ : جدائی - ضدیت تَبَتَّلُ : بریده شدن - از غیر بریدن و بخدا رو آوردن تَبَجُّجُ : شادی کردن - تَبَجِیلُ : بزرگ داشتن تَبَحَّرُ : مانند دریا بودن از بسیاری علم یا مال
تَبْرُزُ : فند و نبات سفید - صمغی است تلخ - نمک سخت	

شفاف - انگور دانه سخت که	تَبَصُّصُ : جاپلوسی - دم
گوئیا بایستی به تبر شکست	جَنبَانیدن سگ
تَبَرَزین : نوعی تبر کسه	تَبَصَّرَه : بینا گردانیدن -
سپاهیان پهلوی زین اسب	توضیح دادن
خود می بسته اند	تَبَع : پیروان - پیروی
تَبَرَع : انجام کار لیکو بدون	تَبَعَت : نتیجه ناگوار
توقع عوض و ثواب و بدون	تَبَعَه : پیروان و تابعان
آنکه واجب باشد	تَبَعِيد : دور گردانیدن ،
تَبَرَك : قلمه و حصار - نام قلمه ای	کسی را از شهری بجای دیگر
تَبَرَك (بتشدید) : برکت	بردن
یافتن - مبارک بودن	تَبَعِیض : بعض بعض گردانیدن
تَبَرُم : بستوه آمدن، مانده	میان ابعاض فرق گذاشتن
شدن - دلتنگی	تَبَغِیض : دشمن گردانیدن
تَبَرِي «بتشدید» : بیزاری	تَبَقِیة : باقی گذاشتن
تَبَرِید : سرد گردانیدن	تَبَكِیة : گریانیدن
تَبَرِیک : مبارک گردانیدن	تَبَكِیز : صبح زود برخاستن
ودعای برکت گفتن - مبارکباد	و بکاری پرداختن
و شاد باش	تَبَنگُو - تَبَنگُوئی : سبد ،
تَبَسُّط : کشادگی یافتن -	صندوق - پیای پاریسی هم آمده
گستاخ و بی پروا شدن	است «تینگو»
تَبَسُّل : ترشروئی	تَبَلَد : کندذهنی - تردد خاطر
تَبَسُّم : لبخند زدن	تَبَلَّغ : اکتفا نمودن
تَبِش : گرمی - تابش	تَبْلِغ : رسانیدن پیام

تَبَن : گاه گندم وجو
 تَبَنِي «بتشدیدنون» : پسنو
 خواندن
 تَبَوَّءُ «بتشدید» : فرود آمدن
 جای گرفتن
 تَبَوَك : نام محلی است در
 شام که جنگ تبوك در آنجا
 واقع شده جعفر طیار کشته شد
 تَبَوِيث : باب باب کردن
 تَبْيَان : آشکار گردانیدن
 تَبِير - تَبِيره : طبل و کوس
 تَبِيْن : آشکار شدن
 تَبْيِث : بشب کاری ساختن
 تَبْيِيْن : آشکار گردانیدن
 تَبْيِيض : سفید گردانیدن
 تَبْيِش : بیقراری و اضطراب،
 لرزش - «طبش» معرب است
 تَبْیة : کوه پست و پشته، بلند
 تَبْيِدُن : بیقراری و اضطراب
 کردن - لرزیدن و از جای
 جستن و بعضی «طپیدن»
 نویسند و این نادرست است
 تَبَايَع : پیایی هم در آمدن

تَبَاوُتَر : تبا تار است
 تَبْرَی : تاتاری و مغولی
 تَبْع : در پی رفتن و جستجو
 کردن
 تَتَق : چادر، برده [فرش
 کشیدند و تتق بر زدند
 پرده دهلیز بر اختر زدند]
 «امیر خسرو دهلوی»
 تَتَق نِیْلَی : آسمان است
 تَتْمَه : باقی مانده
 تَتْمِیم : تمام گردانیدن
 تَتَاوُب : دغن دره
 تَتَاَقْل : سنگینی خاطر -
 گرانی کردن و زیر بار بردن
 تَتَبَت : درنگ - پایداری
 آرامی
 تَتَبَط - از کاری فرو نشستن
 تَتَبِيت : ثابت گردانیدن
 تَتَبِيط : بازداشتن، رددنگ
 داشتن، فرو نشانیدن
 تَتْلِيت : سه بخش کردن
 سه گوشه کردن -
 تَتْرِب : سر زش کردن

تَجَرِّي : جرئت کردن ، گستاخی ، دلیری	تَجَادِبُ : یکدیگر را کشیدن
تَجَرِيْدُ : برهنه کردن	تَجَارُبُ : تجربه ها
تَجَسُّسُ : جستجو	تَجَاسُزُ : گستاخی و جسارت
تَجَسُّمُ : تکلف ، رنج و مشقت کشیدن	تَجَافِي : برجای قرار نگرفتن
تَجْفِيفُ : خشك کردن ، خشکاندن	تَجَانُّسُ : هم جنسی
تَجْصِيفُ : گجکاری کردن - گج مالیدن	تَجَاوُزُ : گذشتن
تَجَلِّي : آشکار شدن	تَجَاوِيفُ : جمع تجويف ،
تَجْلِيْدُ : کتاب را جلد کردن ،	تَجَاهُرُ : آشکارا بجا آوردن
تَجَلَّدُ : چابکی ، بردباری پوست شتر کندن	تَجَاهُلُ : خود را بنادانی و انمودن
تَجْلِيْلُ : بزرگ داشتن	تَجَاهِلُ الْعَارِفُ : اصطلاح
تَجْمَعُ : گرد آمدن و جمع شدن	بدیع است بآنکه گوینده
تَجَمُّلُ : آرایش	چیزی را که ظاهرست بپرسد
تَجَنُّبُ : دوری گزیدن	مثال : [یارب آن رویست یا
تَجَنُّنُ : خود را دیوانه و انمودن	برگ سمن ، یارب آن مویت
تَجَنِّي : گناه بر کس ادعا کردن	یا مشگ ختن] « سعدی »
تَجْنِيسُ : جنس هم ساختن - و در اصطلاح آنست که دو کلمه	تَجَبُّزُ : گردنکشی و تکبر
آورند که در تلفظ یکی و در	تَجَدُّدُ : نوشدن
	تَجْدِيْدُ : نو کردن
	تَجْرِبَةُ : آزمایش
	تَجَرُّدُ : تمیائی - بر خنکی
	تَجَرُّعُ : اندك اندك و جرعه
	جرعه نوشیدن

کردن و حاشا نمودن
 تَحَاكُمُ : نزدحا کم رفتن
 تَحَالَفُ : بهم سو گند دادن،
 هم قسم شدن
 تَحَامُلُ : گرانی کردن و
 بمشقت کاری ساختن
 تَحَامِي : پرهیز کردن
 تَحَاوُزُ : گفتگو کردن
 تَحَايَا : درودها و تحیتها
 تَحْبِيبُ : دوست گردانیدن -
 دلجوئی کردن
 تَحْتُ : پائین ، زیر
 تَحْتُ الثُّرَى : زیر زمین
 تَحْتُ الْحُنْكَ : آنچه از
 دستار زیر گلو و بر گردن
 خود اندازند
 تَحْتَمُ : حتم و لازم شدن
 تَحَجَّرُ : بصورت سنگ در
 آمدن
 تَحَدَّبُ : برآمدگی، گوز
 پستی
 تَحْدِيدُ : اندازه گرفتن -
 حد معین کردن - تیز کردن

معنی مختلف باشند: [بهرام
 که گور می گرفتی همه عمر
 دیدی که چگونه گور بهرام
 گرفت] گور بدو معنی آمده:
 گور خر، قبر
 تَجَوُّزُ «بتشدید»: جائز
 داشتن - مجاز آوردن کلام
 تَجْوِیْدُ : نیکو آوردن و
 تجوید قرآن نیکو قرائت
 کردن و صحیح خواندن آنست
 تَجْوِیْزُ : جایز گردانیدن
 تَجْوِیْفُ : تهی کردن و تو
 خالی ساختن - لابلای و میان
 هر چیز «جمعش تجاویف»
 تَجْهِيْزُ : اسباب و جهاز کار
 آماده کردن و فراهم آوردن
 «تجهیز عروس تجهیز سپاه
 تجهیز جنازه»
 تَجْهِيْلُ : نادان شمردن
 تَحَادُّثُ : باهم حدیث گفتن
 تَحَارُبُ : باهم جنگ کردن
 تَحَاسُدُ : بهم حسد ورزیدن
 تَحَاشِي : بیکسوشدن و انکار

سر شوق آوردن	تَحَدِّي: خصم را بمقابله خواندن
تَحَفُّ: تحفه ها	تَحْذِيرُ: ترسانیدن
تَحْفُظُ: خودداری و پرهیز	تَحَرُّزُ: پرهیز، خودداری
تَحْفِي: کوشش، مبالغه در	تَحَرُّشُ: پاسبانی
اکرام	تَحَرُّكُ: جنبیدن
تَحَقُّقُ: بوقوع پیوستن	تَحَرِّي: طلب کردن - در
تَحْقِیرُ: حقیر شمردن	پی سزاوار بودن
تَحْقِيقُ: حَق و حقیقت	تَحْرِیْزُ: آزاد کردن
بدست آوردن - کنجکاوی	تَحْرِیْشُ: بهم انداختن
تَحْکِمُ: از پیش خود حکم	تَحْرِیصُ: بر سر حرص آوردن
کردن - زور گوئی	تَحْرِیضُ: برانگیختن
تَحْکِیمُ: حاکم ساختن،	تَحْرِیثُ: دگرگون ساختن
محکم کردن	کلمات و نوشته ها
تَحْلِي: زیور یافتن	تَحْرِیْکُ: جنبانیدن، حرکت
تَحْلِیةُ: آراستن بزبور	دادن
تَخْلِیْفُ: سوگند دادن	تَحْرِیْقُ: سوزانیدن
تَخْلِیلُ: حلال ساختن -	تَحْرِیْمُ: حرام ساختن
فروگشودن - حل کردن	تَحْشَرُ: حسرت بردن
تَحْمِلُ: بار برداشتن - بر	تَحْسِینُ: نیکو شمردن
خود هموار کردن	تَحْصِنُ: بقلعه در آمدن
تَحْمِیدُ: حمد و ستایش	تَحْصِیلُ: حاصل کردن
گفتن	تَحْصِینُ: استوار نمودن
تَحْمِیقُ: احمق شمردن	تَحْضِیضُ: برانگیختن بر

تَحْمِيلُ : بار بر کسی گذاشتن،

و ادا کردن

تَحْوِيلُ : دگرگون شدن -

جا بجا شدن، حيله بکار بردن

تَحْوِيلُ : دگرگون کردن،

و اگذار کردن بدیگری،

جا بجا کردن

تَحْيَتُ : درود - زنده باد

گفتن

تَحْيَرُ : سرگردانی

تَخَاصُمُ : باهم دشمنی کردن

تَخَاطُبُ : باهم سخن گفتن

و خطاب کردن

تَخَالُفُ : خلاف و ناسازگاری

با یکدیگر

تَخَارِيبُ : سوراخهای خانه

زنبور «جمع تخریب» بکسر

تَخْجِيلُ : شرمسار گردانیدن

تَخْدِيرُ : سست گردانیدن -

در پس پرده داشتن

تَخْرِيبُ : ویران کردن

تَخْرِيجُ : بیرون آوردن

تَخْرِيقُ : پاره کردن

تَخْبِيرُ : زیان رسانیدن -

تَخْشَعُ : فروتنی

تَخْصِصُ : خاص گردانیدن

تَخْطِئُهُ : خطا گرفتن

تَخْطِي : گام برداشتن -

تجاوز کردن - خطا کردن

تَخْفِيفُ : سبک کردن،

خوار نمودن

تَخْلُخُ : سوراخ سوراخ

داشتن «ضد تکاثف»

تَخْلَصُ : رهائی

تَخْلَفُ : واپس ماندن،

وعده را خلاف کردن

تَخْلُقُ : خو گرفتن

تَخْلِيدُ : جاودان کردن

تَخْلِصُ : رهانیدن

تَخْلِيطُ : آمیخته کردن،

آشفته کردن

تَخْلِي : بجای خلوت رفتن،

خالی شدن

تَخْمَةُ «همچو سرمه» : بیماری

اصل و نژاد، تخم کدو و مانند

آن - و بمر بی، سنگینی غذا بر

معدده و فساد خضم از بر خوری

تَخْمِيرُ : خمیر کردن

تَخْمِيسُ : پنج پاره کردن -

تَخْمِينُ : بر آورد کردن از

روی گمان

تَخْوِيفُ : ترسانیدن

تَخْيِيرُ : اختیار دادن

تَخْيَلُ : خیال و اندیشه

تَخْيِيلُ : خیال کردن

تَدَابِيرُ : تدبیرها

تَدَاخُلُ : درهم داخل شدن

تَدَارُكُ : تلافی و جبران ،

- آماده کردن

تَدَاعَى : همدیگر را خواندن

تَدَاعَى مَعَانِي : از هر

معنی بمعنی دیگر منتقل شدن

تَدَاوَعُ : یکدیگر را دفع

کردن و از خود دور ساختن

تَدَاوُلُ : دست بدست گشتن

تَدَاوَى : درمان کردن

تَدَانِي بِهِمْ : نزدیک شدن

تَدَبَّرُ : اندیشه کردن

تَدْبِيرُ چاره جوئی کردن و

نِكَ اندیشیدن

تَدَخِينُ : دود کردن

تَدَرُّبُ : عادت کردن

تَدَرُّجُ : اندك اندك بسوی

چیزی رفتن

تَدْرِیجُ : اندك اندك و درجه

درجه آوردن

تَدْرِیْسُ : درس گفتن

تَدْفِینُ : دفن کردن، بَخَاك

سپردن

تَدْفِيقُ : آب بیرون جستن

تَدْقِيقُ : موشکافی و دقت

کردن

تَدْلِیسُ : پوشاندن نقص،

و معیوب را سالم وانمودن

تَدْمِیرُ : هلاك کردن

تَدْنِي : کم کم نزدیک شدن

تَدْوِیرُ : گرد و مدور کردن

تَدْوِینُ : نوشتن در دیوان

و جمع کردن

تَدْهِنُ : روغن مالیدن

تَدْبِثُ : جنبیدن - درکاری

تردد داشتن

حالها ، جمع ترجمه «
تَرَادُفٌ : سرهم در آمدن -
 چند کلمه یا معنی داشتن
تَرَاضَى : از هم راضی شدن
تَرَاَفَعَ : با هم برداشتن دعوی
 سوی حاکم
تَرَاَفَقَ : با هم رفیق شدن
تَرَاَقَى : جمع تر قوه
تَرَاكَ : بیارسی شکاف را
 گویند و نیز صدای شکستن
 و شکاف خوردن و صدای رعد
تَرَاكُمُ : رویهم انباشته شدن
تَرَانَه : آواز خوش - سرود ،
 دوبیتی - جوان خوش
 صورت و تروتازه
تَرَاوُشٌ : ترشح
تَرَاوَيْدُنْ : ترشح کردن
تَرَبُّبٌ «همجو قلب» : بیارسی
 مکر و حيله - زبان آوری
 گزافگوئی رودکی گوید :
 [اندر آمد مرد بازن چرب
 چرب ، کند پیر از خانه
 بیرون شد به تربا]

تَذَرُوْهُ : بر نهدنی است
 قریب از آن گویند و بعضی لبك
 گفته اند
تَذَكَّرَ : یاد آوری
تَذَكَّرَ : یاد داشتن
تَذَكَّرَهُ : یاد آوردن ، پند دادن
تَذَكَّرَ : بیاد دیگری آوردن ،
 موعظه کردن
تَذَلَّلَ : فروتنی کردن و خود
 را بيمقدار گرفتن
تَذَلُّلٌ : خوار گردانیدن
تَذَنِّبٌ : دنباله آوردن
تَذْهِيْبٌ : زرا ندادن - طلاکاری
تَذْيِيْلٌ : دنباله آوردن ،
 دامنه دار کردن
تَرَاَلَبٌ : استخوانهای سینه
 جمع تریبه
تَرَابٌ : خاک
تَرَاوَيْدُنْ : تراویدن است
 که بیاید
تَرَاثٌ : ارث
تَرَاَجَعَ : برگشتن
تَرَاَجُمٌ : ترجمه ها - شرح

تُرْبَتُ : خاک ، گور

تُرْبِيعُ : چهار باره کردن

تُرْبِيتُ : پرورش

تُرْتِيلُ : هموار و آشکار و

نیکو خواندن

تُرْجَمَانُ : کسیکه زبانی را

بزبان دیگر بیان کند

تُرْجَمَه : زبانی را بزبان

دیگر در آوردن - شرح

حال کسی مذکور ساختن

تُرْجِيحُ : برتری دادن

تُرْجِيحُ بِلَا مُرْجَحٍ : بدون

جهت ترجیح دادن یکی بر

دیگری

تُرْجِيْعُ : برگرداندن ،

آواز را در گلو گردش دادن

تُرْجِيْعُ بِنَدٍّ : اشمساری

بريك وزن که در هر چند

بیت آن قافیه بگردد و يك

بیت مناسب در میان فاصله آید

تُرْحَمُ : دلسوزی ، رحمت

فرستادن

تُرْحِيْبُ : خوش آمد و مرحبا

بتازه وارد گفتن

تُرْحِيْمُ : رحمت کردن

تُرْخَانُ : کسیکه تکلیف

از او برداشته است و هر گناه

کند مؤاخذه نشود

تُرْخَصُ : رخصت یافتن -

ارزانی قیمت

تُرْخَوَانَه و تُرْخِيْنَه : بلغور

گندم است که با شیر یا آب

غوره خمیر کرده و گلوله

سازند و برای زمستان نهند

تُرْخُوْنُ : نام سبزی است

خوردنی

تُرْخِيصُ : رخصت دادن -

ارزان و فراوان گردانیدن

تُرْخِيْمُ : دم بریدن ، ترخیم

لفظ حذف آخر آنست

تُرْكُدُّ : رفت و آمد - دودلی

و شك

تُرْدِيْدُ : دودلی کردن

تُرْسَا : ترسنده ، پیر و دین

حضرت عیسی

تُرْسَلُ : نامه نوشتن -

تَرْقَبُ : انتظار و چشمداشت
 تَرْقُوهُ : ابتدای گلو که دم
 بالا آید، استخوان بالای
 سینه بین کودی کردن و
 شانه

تَرْقَى : بالا رفتن
 تَرْقِیمُ : نوشتن ورقم کردن
 تَرْكُ : وا گذاشتن - دست
 برداشتن

تَرْكَشُ « همچو سرکش » :
 تیر دان که تیر ها از آن
 بیرون کشند

تَرْكَهُ « بدو فتح » : بازمانده
 از مرده ، میراث

تَرْكِیْبُ : چیزی بر چیزی
 بر نشانند و بهم آمیختن،
 آمیختگی

تَرْكِیْبُ بِنْدُ : مانند ترجیع
 بندست جز آنکه بیت
 فاصله میان بندها آنجا یکی
 است و اینجا مختلف

تَرْمَدُ : نام شهری است
 آنسوی جیحون

تَرْسِیمُ : رسم کردن
 تَرْشِیخُ : پرورش دادن
 تَرْصَدُ : در کمین بودن
 تَرْصِیغُ : جواهر نشانیدن،
 و در اصطلاح بدیع از محسنات
 کلام است بآنکه دو جمله
 یا دو مصرع را کلمات هم
 وزن و متساوی باشد

تَرْضِیَهُ : خشنود گردانیدن
 تَرْغِیْبُ : راغب گردانیدن
 تَرْفَنْدُ « همچو فرزند » :

محال و بیهوده و دروغ و
 مکر و حيله : ترفنده و
 ترقنده و ترکند و تروند و
 ترکنده هم آمده است

ناصر خسرو گوید : [چون
 خود نکنی چنانکه گوئی،
 بند تو بود دروغ و ترفند]

تَرْفَهُ : آسودگی

تَرْفِیغُ : بالا بردن و بلند
 گردانیدن

تَرْفِیَهُ : آسوده و خوشحال
 گردانیدن

تَرْيَاقُ : داروی ضد زهر و
 بیماری تریاک است
تَرْيَدُ : نان که در شهر و
 مانند آن ریز کنند و بخورند
تَرْحُمُ : یکدگر را رحمت
 دادن و فشار آوردن
تَرْأُوْرُ : یکدیگر زیارت
 کردن - تجاوز و انحراف
تَرْأَيْدُ : زیاد شدن
تَرْزِيقُ : نسبت زرق و ریا
 بکس دادن - زرق و ریا
 کردن، و در عرف : دوائی
 را با سوزن مخصوص داخل
 بدن کردن (آمپول زدن)
تَرْكِيه : بنیکی ستودن ،
 خود ستائی - پاك کردن،
 زكوة مال دادن
تَرْكُزُلُ : لرزیدن
تَرْوُجُ : جفت گشتن - زن
 و شوهر شدن
تَرْوُدُ : توشه برگرفتن
تَرْوِيحُ : جفت گردانیدن -
 بزناشویی در آوردن

تَرْمِيْمٌ : درست کردن و
 باصلاح آوردن
تَرْفَتِكُ «بفتح» آواز کمان
 و گرز و شمشیر
تَرْثَمُ : آواز خوش و سرود
 خواندن
تَرْثَجُ : نام میوه ایست
 ترش مزه از طایفه لیمو که
 از پوست آن مربا سازند -
 چین و شکنج
تَرْثَجِيْدُنُ : سخت درهم
 کشیده شدن و چین و شکن
 بهم رسانیدن
تَرْوِي : اندیشه کردن
تَرْوِيَه : سیراب کردن -
 اندیشه نمودن ، روز ترویه
 هشتم ماه ذی الحجه است
تَرْوِيحُ : رواج گردانیدن
تَرْوِيحُ : راحت دادن -
 خوشبو کردن
تَرْهَاتُ : سخنان بیهوده و
 باطل
تَرْهَبُ : پارسائی

تَرْوِيزُ : آراستن دروغ -
 تَرْيَا : ظاهر سازی
 تَرْهَدُ : خود را زاهد کردن
 تَرْيِقُ : زینت یافتن
 تَرْيِيذُ : افزون گردانیدن
 تَرْيِينُ : زینت دادن
 تَسَابُقُ : از هم پیشی گرفتن
 تَسَافُطُ : با هم افتادن
 تَسَامُحُ : آسان گرفتن
 تَسَاوِي : برابر بودن
 تَسَاهُلُ : آسان گرفتن
 تَسْبِيبُ : سبب گردیدن -
 سبب ساختن
 تَسْبِيحُ : پاك شمردن - خدا
 را بپاکی یاد نمودن، کلمه
 «سبحان الله» گفتن
 تَسْتَرُ : پرده پوشیدن
 تَسْتِيْرُ : پرده پوشاندن
 تَسْجِيلُ : پیمان نامه نوشتن
 و کار خود با دیگری محکم
 کردن - از بالا بزرگ انداختن
 تَسْخَرُ : رام شدن
 تَسْخِيْرُ : رام کردن -
 تَسْخِيْنُ : گرم کردن
 تَشْدِيْدُ : استوار داشتن
 تَشْدِيْسُ : شش پاره و شش
 گوشه کردن
 تَشْرِيحُ : رها سردادن
 تَشْرِيعُ : سرعت کردن
 تَشْطِيْحُ : هموار و مسطح
 کردن
 تَشْعُ : نه
 تَشْعُوْنُ : نود - نودم
 تَشْعِيْرُ : نرخ گذاشتن
 تَشْقِيْهُ : آب دادن
 تَشْكِيْثُ : ساکت کردن
 تَشْكِيْنُ : ساکن گردانیدن
 تَسْلُلُ : زنجیروار شدن
 یعنی پی هم آمدن
 تَسْلُطُ : چیره شدن
 تَسْلِي : دل آرامی یافتن
 تَسْلِيْتُ : دل آرامی دادن
 و اندوه دل بردن
 تَسْلِيْحُ : سلاح جنگ آماده
 کردن
 تَسْلِيْمُ : سلام کردن - کردن

تَرْوِيزُ : آراستن دروغ -
 تَرْيَا : ظاهر سازی
 تَرْهَدُ : خود را زاهد کردن
 تَرْيِقُ : زینت یافتن
 تَرْيِيذُ : افزون گردانیدن
 تَرْيِينُ : زینت دادن
 تَسَابُقُ : از هم پیشی گرفتن
 تَسَافُطُ : با هم افتادن
 تَسَامُحُ : آسان گرفتن
 تَسَاوِي : برابر بودن
 تَسَاهُلُ : آسان گرفتن
 تَسْبِيبُ : سبب گردیدن -
 سبب ساختن
 تَسْبِيحُ : پاك شمردن - خدا
 را بپاکی یاد نمودن، کلمه
 «سبحان الله» گفتن
 تَسْتَرُ : پرده پوشیدن
 تَسْتِيْرُ : پرده پوشاندن
 تَسْجِيلُ : پیمان نامه نوشتن
 و کار خود با دیگری محکم
 کردن - از بالا بزرگ انداختن
 تَسْخَرُ : رام شدن
 تَسْخِيْرُ : رام کردن -
 تَسْخِيْنُ : گرم کردن

تَشْوِيفُ : سر دوانیدن و	نهادن - سپردن
امروز و فردا کردن و تاخیر	تَشْمِيتُ : عطسه زنده را
انداختن	دعا گفتن
تَشْهِيلُ : آسان گردانیدن	تَشْمِيطُ : مروارید برشته
تَشْهِيمُ : سهم بندی کردن	کشیدن - شعر مسط سرودن
تَشَابُهٌ : باهم شبیه بودن	تَشْمِينُ : فربه گردانیدن
تَشَاَجُرُ : نزاع کردن با یکدیگر	تَشْمِیَّةٌ : نام نهادن - بسم الله
تَشَارُكٌ : شریک بودن باهم	گفتن
تَشَاغُلُ : سرگرمی	تَشْنِیْمُ : نام چشمه آبی است
تَشَاكُلُ : شکل هم بودن	در بهشت همچو کوهان شتر
تَشَاوُرُ : مشورت کردن باهم	بر آمده ساختن
تَشَبُّثٌ : چنگ زدن بچیزی	تَسْكُو : يك بیست و چهارم
و در آویختن	شبان روز که یک ساعت است
تَشَبُّهٌ : همانند بودن	و يك بیست و چهارم چوب
تَشْبِيبٌ : روزگار جوانی	خیاطان و وزنه بقالان مقدار
بیاد آوردن - ابتدای کلام -	اندك از زمان و مال ، معرب
در اصطلاح : ابتدای قصیده	آن «طسوج» است
که ذکر معشوق کنند	تَسْوِیةٌ : برابر کردن هموار
تَشْبِیهٌ : همانند گردانیدن	کردن
در اصطلاح : مانند کردن	تَسْوِیْدُ : سیاه گردانیدن -
چیزی است بچیز دیگر	تَسْوِیلُ : آراستن کاری ناپسند،
در صفتی	و سوسه کردن - بنگمراهی
تَشْتُّ : پراکنده گی	افکندن

تَشْرِينُ : از ماههای رومی
 «تشرین اول تشرین ثانی»
 تَشَعُّبٌ : شعبه شعبه شدن
 تَشْعِیْتُ : پریشان گردانیدن
 تَشْعُشُعٌ : شعاع نورافکندن
 تَشْطِیرٌ : دو نیمه کردن مال
 و غیر آن
 تَشْفِیٌ : شفا گرفتن و خشم
 فرو نشستن
 تَشْکَرٌ : سپاسگزاری
 تَشْکَلٌ : شکل و صورت یافتن
 تَشْکِیکٌ : بشك انداختن
 تَشْکِیٌ : شکوه و شکایت کردن
 تَشْکِیلٌ : شکل و صورت دادن
 تَشْمُرٌ : بکاری اتمام کردن،
 بسرعت گذشتن
 تَشْمِیرٌ : دامن بکمر زدن،
 بسرعت گذشتن
 تَشْنَجٌ : بهم کشیده شدن
 تَشْنِیعٌ : زشت گفتن، زشت
 شمردن
 تَشَوُّفٌ : خودنمایی - خود
 آرائی - از بالا فکر بستن

تَشْجِیعٌ : بشجاعت واداشتن
 تَشْجِیدٌ : تیز کردن
 تَشْخِصٌ : جدا و معین شدن
 تَشْخِیصٌ : جدا و معین کردن
 تَشَدُّدٌ : سختی و شدت داشتن
 تَشْدِیدٌ : سخت گرفتن - محکم
 کردن
 تَشْرِفٌ : بالا آمدن بر چیزی -
 شرف یافتن
 تَشْرِیحٌ : شرح دادن و بیان
 کردن قطعه قطعه کردن، و
 علم تشریح دانستن ساختمان
 قطعات بدن است
 تَشْرِیفٌ : شریف و بزرگوار
 گردانیدن - خلعت
 تَشْرِیقٌ : بطرف مشرق رفتن -
 گوشت در آفتاب خشك کردن
 و ایام تشریق سه روز است
 یازدهم تا سیزدهم ذی الحجه
 وجه تسمیه آنست که گوشتهای
 قربانی را درین روزها در
 آفتاب خشك کنند
 تَشْرِیکٌ : شریك کردن

تَشْوِيزُ : شرمساری - آشوب

تَشْوِيشُ : پریشانی، اندوه -

پریشان و شوریده کردن

تَشْوِيقُ : برسر شوق آوردن

تَشَهِّي : آرزو و خواهش

داشتن

تَشْيَعُ : مذهب شیعه گرفتن

تَشْيِيزُ : برافراشتن و بلند

ساختن بنا - استوار کردن

تَشْيِيعُ : بدنبال رفتن

تَضَائِبِي : عشق‌بازی - پی‌لهو

ولعب رفتن

تَضَاحِبُ : صاحب شدن

تَضَاقُفُ : باهم رو برو شدن

تَضَادُّمُ : بهم واکوفتن

تَضَارِيفُ : دگرگون‌گینا و

گرفتاریها

تَضَاعُدُ : بالای بلندی رفتن،

ازدك اندك بالارفتن

تَضَافُحُ : دست دادن بیکدیگر

تَضَامُّمُ : خود را بگری و

ناشنوائی و انمودن

تَضَاوِيرُ : تصویرها و عکسها

تَصَانِيفُ : جمع تصنیف

تَصْحِيحُ : صحیح گردانیدن

تَصْحِيفُ : نوشته و کتاب را

دگرگون کردن

تَصَدَّقُ : صدقه دادن

تَصَدَّيُ : بعهده گرفتن و

تعرض نمودن

تَصْدِيرُ : در صدر مجلس

نشاندن

تَصْدِيعُ : در دسر دادن

تَصْدِيقُ : باور کردن، راست

گردانیدن

تَصَرُّفُ : دخالت - دست در

کاری زدن

تَصَرُّمُ : بریدن، و مقطوع شدن،

پس آمدن

تَضْرِيحُ : آشکارا گفتن

تَضْرِيفُ : تبدیل کردن،

جابجا کردن و تصریف کلام

بعضی از بعض دیگر اشتقاق

یافتن است

تَضْعِيفُ : بی‌الا بردن - بخار

بی‌الا رفتن

تَصْفِيرٌ : کوچک گردانیدن -
کلمه را به معنی مفید کوچکی
آوردن مثال آن بیارسی
« بِرَّكْ ، بِاَعْجَه » و در عربی
رجل که تصمیر رجل است
تَصْفَحٌ : جستجو

تَصْفِيقٌ : دستها بر هم زدن
تَصْفِيَةٌ : پا لودن و صاف کردن
تَصَلَّتْ : سخت و محکم شدن
تَصَلَّفَ : لاف زدن

تَضْمِيمٌ : خالص کردن ،
استوار کردن - اراده خالص
کردن

تَضَعُّعٌ : خود آراستن -
نسکوهی بر خود بستن
تَضْنِيفٌ : صنف صنف کردن ،
کتاب نوشتن ،

تَصَوُّرٌ : صورت بستن - خیالی
کردن

تَصَوُّفٌ : پشمینه پوشیدن -
صوفی و عارف و درویش شدن
تَضْوِيبٌ : صواب شمردن
تَصْوِيرٌ : صورت کردن ،

صورت که بر دیوار و غیر
آن کشند یا از چوب و
فلز و مانند اینها سازند
تَضَاحُكٌ : خندیدن با غم
تَضَادٌّ : ضد و مخالف بودن
تَضَارِيسٌ : دندانها « جمع »

تَضْرِيسٌ :
تَضَاعُفٌ : دوچندان شدن
تَضَاعِيفٌ : میانها و واسطه
« در تضاعیف لازم »

تَضَائِفٌ : بهم اضافه شدن
تَضَائِقٌ : تنگ شدن
تَضْجِیهٌ : در چاشت گوسه مند
سر بریدن یا طعمه دادن

تَضْرَعٌ : زاری
تَضْرِيبٌ : بهم زدن ، بان
دو کس - دو بهم زدن -

چینی
تَضْرِيسٌ : دندانها دار کردن
- دندانها

تَضْعِيفٌ : ضعیف کردن ،
دو برابر کردن
تَضْلِيلٌ : گمراه گردانیدن

مستحبات بجا آوردن	تَضَمَّنَ : در برداشتن
تَطَوَّقَ : طوق در گردن کردن	تَضَمَّيْتُ : ضما د نهادن بر جراحت - آلودن چیزی بچیزی
تَطَوَّلَ : منت نهادن	تَضَمَّنَ : ضامن شدن - در ضمن کلام آوردن
تَطَوَّلَ : دراز کردن ، مهلت دادن	تَضَمَّنَ : ضایع کردن - تباه نمودن
تَطَهَّرَ : پاک و پاکیزه گردانیدن	تَضَيَّقَ : تنگ گرفتن ، تنگ گردانیدن
تَطَيَّبَ : خوشبو گردانیدن	تَطَابَقَ : برابر هم بودن و شدن
تَطَيَّرَ : فال بد زدن	تَطَاوَلَ : درازدستی ، تعدی و ستم و گردنکشی
تَطَاهَرُ : پشت پشت هم دادن - ظاهر سازی	تَطَبَّقَ : برابر کردن
تَطَلَّمَ : دادخواستن و فریاد و ناله کردن از ظلم	تَطَرَّقَ : راه یافتن
تَطْلِيلُ : سایه افکندن	تَطْرِبُ : بطرب آوردن
تَعَاتَبَ : بهم خشم گرفتن و عتاب نمودن	تَطْفَلَ : طفیلی شدن
تَعَادَلَ : برابر و يك اندازه شدن با هم	تَطْفِيفُ : کم دادن پیمانه
تَعَادَى : دشمنی با یکدیگر	تَطْلِقَ : رها کردن ، طلاق دادن
تَعَارَضَ : ناسازگاری و اختلاف	تَطْمِيعُ : در طمع انداختن
تَعَارَفَ : هم را شناختن ،	تَطَوَّعَ : فرمان بردن -

آنچه در عرف ، رسوم است

تَعَاوُذٌ : یاری کردن بیک

دیگر

تَعَاظِفٌ : مهربانی کردن

بیکدیگر

تَعَاظِي : دست بدست چیزی

را گرفتن ، بکاری پرداختن

تَعَاوُبٌ : از پس هم در آمدن

تَعَاوُدٌ : با هم پیمان بستن

تَعَالٍ : برتری بمعنی « بیا »

تَعَالَى : بکسرویاء : بلندی

یافتن

تَعَالَى : بالف : بزرگ است

و آفرید کار را گویند

تَعَالِيمٌ : جمع تعلیم

تَعَالَمِي : خود را بکوری

و نمودن

تَعَانَدٌ : دشمنی

تَعَانَقٌ : دست کردن هم کردن

تَعَاوُنٌ : کمک کردن بیک

دیگر

تَعَاوُزٌ : چیزی را دست بدست

کردنیدن و بنوبت از هم

گرفتن

تَعَاوَيْدٌ : جمع تعوید

تَعَاهُدٌ : هم پیمان شدن ،

مواظبت کردن

تَعَبٌ : رنج ، خستگی

تَعَبُدٌ : بندگی کردن

تَعَبُدًا : از روی بندگی و

کور کورانیه

تَعْيِيهِ : آماده کردن -

لشکر آراستن

تَغْيِيرٌ : بیان کردن - تفسیر

خواب گفتن

تَعْجَبٌ : شگفتی کردن

تَعْجِيلٌ : شتاب کردن

تَعْجِيمٌ : عربی را عجمی

ساختن - نقطه گذاری

تَعْدَادٌ : شماره کردن - شمار

تَعَدُّدٌ : شمار داشتن - بیش

از یکی بودن

تَعَدِيٌّ : از حد گذشتن ،

تجاوز کردن ، ستم نمودن

تَعْدِيلٌ : برابر و معادل

کردن - عادل شمردن

از حد شرعی تازیانه زدن	تَعَذُّرُ : عذر آوردن - دشوار شدن. محال بودن
تَعَزُّیُّزُ : عزیز و ارجمند گردانیدن	تَعَذِیْبُ : عذاب کردن
تَعَسُّرُ : دشواری	تَعَذِیْرُ : عذر تراشیدن .
تَعَسُّفُ : ستم نمودن - زور گفتن . تکلف	تَضَمُّرُ : عذر کردن
تَعْسِیْرُ : دشوار گردانیدن	تَعَرُّبُ : عرب شدن
تَعَشُّقُ : عشق ورزیدن	تَعَرُّضُ : پیش چیزی در آمدن
تَعَشُّی : شام خوردن - بشامگاه در آمدن	پیر خاش کردن
تَعَصُّبُ : یاری و حمایت چیزی کردن - سخت دلبستگی داشتن	تَعَرُّفُ : شناسائی - پرس و جو
تَعَطُّفُ : مهربانی کردن ، ردا بردوش افکندن	تَعَرِیْبُ : بعرب در آوردن
تَعَطُّلُ : بیکار ماندن	تَعْرِیْشُ : سایبان ساختن ، سقف بالا بردن
تَعَطِّلُزُ : خوشبو گردانیدن	تَعْرِیْضُ : بکنایه سخن گفتن
تَعَطِّیلُ : بیکار و ضایع گردانیدن	تَعْرِیْفُ : شناساندن - مدح کردن
تَعْظِیْمُ : بزرگ داشتن - بزرگ شمردن	تَعْرِیْقُ : بغرق در آوردن
تَعَشُّنُ : پارسائی نمودن - از حرام باز ایستادن	تَعْرِیْكُ : گوشمالی دادن - سرزنش کردن
	تَعَزُّزُ : عزت یافتن
	تَعْرِیْكُ : عرا دارى و سوا گوارى
	کردن - دلداری و سر - آلامتی
	دادن
	تَعَزُّیْرُ : ادب کردن ، کمتر

تَعْلِيفُ : علف دادن	تَعَفُّنٌ : ند بو و گندیده شدن
تَعْلِيقُ : آویختن - هم بستن	تَغْفِيرُ : خاك مائی کردن
تَعْلِيقَةُ : آویخته - نوشته - حاشیه	تَغْفِیْنُ : گندانیدن
تَعْلِيلُ : علت آوردن	تَعَقُّبُ : از پس آمدن ، جستجوی لغزش کس نمودن
تَعْلِيمُ : آموختن و یاد دادن	تَعْقِذُ : گره داشتن
تَعَمُّدٌ : از روی قصد کاری را کردن	تَعْقُلُ : اندیشه کردن
تَعَقُّقُ : فرو رفتن در کنه چیزی	تَعْقِیْبُ : دنبال کردن ، از پس در آمدن
تَعْقُلُ : بکار و کوشش افتادن	تَعْقِیدُ : گره زدن - سخن پیچیده و گره دار گفتن
تَعْمِیْهٌ : کور کردن - معما گفتن	واز اینست تعقید در اصطلاح علم معانی که میگویند کلام فصیح بایستی تعقید نداشته باشد و تعقید آنستکه سخن رمق و دظاھر الدلالة نباشد .
تَعْمِیدُ : غسل ترسایان مر کودك و تازه ترسا را بآداب مخصوصه	از کار باز داشتن
تَعْمِیرُ : آباد ساختن - عمر و زندگانی دادن	تَعْقِیمُ : عقیم و نازا گردانیدن
تَعْمِیقُ : عمیق گردانیدن ، بعمق کار نگرستن	تَعْلُقُ : دل بستگی - آویختگی و هم بستگی
تَعْمِیمُ : عمومیت دادن و شامل گردانیدن	تَعْلَلُ : بهانه جوئی ، کوتاهی و تأخیر
تَعْنَتُ : سرزنش - خطا بر	تَعْلَمُ : آموختن و یاد گرفتن

کس گرفتن: آزار بر کس
رساندن: مشقت و لغزش
کس خواستن

تَعْنِيفُ: درشتی کردن - رفتار
سخت آوردن

تَعَوَّدَ: خو گرفتن و عادت
کردن

تَعْوِيذُ: عادت دادن
تَعْوِيْذُ: دعا و افسون که بجهت

پناه از بلا بر بازو بندند -
پناه دادن و در پناه آوردن

تَعْوِيْضُ: عوض و بدل کردن
تَعْوِيْقُ: بازداشتن - تاخیر

انداختن
تَعْوِيْلُ: اعتماد کردن ،

بصدای بلند گریه کردن
تَعَهْدُ: عهد بستن - بعهده

گرفتن - مواظبت و پرستاری
تَعْيِشُ: زندگانی

تَعْيِيْنُ: اختصاص یافتن ،
جاه و مقام و دارائی داشتن

تَعْيِيْبُ: عیب گرفتن - عیب
ناك کردن

تَعْيِيْرُ: سرزشت

تَعْيِيْنُ: اختصاص دادن

تَعَابُنُ: زیانکاری - افسوس
و بشیمانی

تَعَاْزُ: ظرف بزرگ گلین،
آذوقه - پیمانه

تَعَاْفُلُ: خود را غافل و انمودن،
غفلت و نا آگاهی

تَعَامُرُ: بچشم و ابرو بهم
اشاره کردن - عیبجوئی

تَعَايُرُ: دگر گونگی و غیر
یکدگر بودن

تَعْدِي: چاشت خوردن

تَعْدِي: غذا خوردن

تَعْدِيَه: چاشت خوراندن
تَعْدِيَه: غذا دادن، غذا گرفتن

تَغْرِيْبُ: غریب کردن، از
وطن دور ساختن، سوی مغرب

رفتن
تَغْرِيْزُ: فریب دادن و در

معرض هلاکت در آوردن
خود را مغرور کردن

تَغْرِبُ: غربت رفتن

تَغْيِيبٌ: غائب کردن و ناپدید ساختن	تَغْرِيقٌ: غرق ساختن
تَغْيِيرٌ: دگرگون کردن	تَغْزِيلٌ: عشق ورزیدن-اشعار عاشقانه خواندن
تَفٌّ: «بفتح»: گرمی و بخار-روشنی و پرتو	تَغْسِيلٌ: غسل دادن-شستن
تَقَرُّ: «بضم»: -تَقْوٌ: آبدهان	تَغْسِي: فراپوشیدن
تَقَالٌ: فال نیل کردن	تَغْشِيَه: فراپوشاندن-پرده انداختن
تَقَاحٌ: سبب	تَغْلِبٌ: غلبه و چیرگی
تَقَاحُشٌ: از حد در گذشتن	تَغْطِي: پوشیدن به پرده و مانند آن
تَقَاخُرٌ: بالیدن و فخر کردن	تَغْلِيبٌ: غالب و چیره گردانیدن
تَقَارِيقٌ: اندك اندك	تَغْلِيطٌ: غلط انداختن-غلط شمردن
تَقَاسِيرٌ: جمع تفسیر	تَغْلِيطٌ: سخت و غلیظ
تَقَاصِيلٌ: جمع تفصیل	تَغْلِيطٌ: درستی کردن
تَقَاضُلٌ: از هم افزون آمدن	تَغْنِي: آواز خواندن-بی نیاز شدن
تَقَاوُتٌ: فرق و جدائی و دوری میان دو چیز	تَغْنِجٌ: ناز و کرشمه نمودن
تَقَاهُكُمُ: مقصود یکدیگر را دریافتن و فهم کردن	تَغْنِيَه: آواز خواندن
تَقْتُ: نام شهری از توابع یزد-گرم و گرمی-تندو	تَغْوُطٌ: پلیدی خود افکندن،
تیز و باشتاب: [سپهدار گودرز]	تَغْيِبٌ: غائب شدن
کشوادرفت، بنزد يك خسرو	تَغْيِرٌ: دگرگونی-برآشفتن
خرامید تفت [فردوسی]	

تَفَتَّتْ : شکستن و ریز ریز شدن

تَفْتِيتْ : شکستن و ریز ریز

کردن

تَفْتَهْ : گداخته و بسیار گرم

شده

تَفْتِيحْ : گشودن

تَفْتِمِدَنْ : گداختن - بسیار

گرم شدن در آتش یا آفتاب

تَفْتِمِدَهْ : گرم شده. گداخته

تَفْتِيشْ : جستجو و بازرسی

بردن

تَفْتِيَنْ : در فتنه افکندن -

فتنه برپا کردن

تَفْجَعْ : دردمند شدن

تَفْجِيعْ : دردمند و مصیبت زده

کردن

تَفْخَضْ : جستجو کردن ،

کاوش نمودن

تَفْخِيمْ : بزرگ داشتن

تَفْدِيَهْ : فدیة دادن: برای

خلاص خود یا دیگری مالی

بذل نمودن

تَفْرِجْ : گشوده شدن. گردش

تَفَرُّسْ : بفراست دریافتن ،

خود را فارسی زبان و نمودن

تَفَرُّعَنْ : ستمکار شدن مانند

فرعون

تَفَرَّقْ : جدا شدن از هم

تَفَرِّقَهْ : جدا و پراکنده کردن -

ترساندن - جدائی

تَفْرِيجْ : از هم گشودن - از

غم رها نیدن

تَفْرِيحْ شادی آوردن

تَفْرِيدْ : یکانه گردانیدن

گوشه گرفتن

تَفْرِيطْ : فرو گذاشتن -

کوتاهی کردن

تَفْرِيعْ : فرع از اصل بیرون

آوردن

تَفْرِيعْ : فارغ گردانیدن ،

ظرف را خالی کردن

تَفْرِيقْ : جدا کردن - پراکندن ،

ترسانیدن

تَفْسِيْدَنْ : گرم شدن

تَفْسِيْرْ : بیان کردن

تَفْسِيْقْ : فاسق و بد کار

تَفَوُّقٌ : برتری
 تَفَوُّهُ : لب گشودن و سخن گفتن
 تَفْوِیضٌ : وا گذاشتن
 تَفْهَمٌ : فهمیدن
 تَفْهِيْمٌ : فهمانیدن
 تَقَى « همچو خدا » : پرهیزکاری
 تَقَى « همچو قوی » : با تقوی و پرهیزکار
 تَقَابُلٌ : رو بر شدن بایکدیگر
 تَقَادُفٌ : یکدیگر را انداختن - دشنام بهم دادن
 تَقَارُبٌ : بهم نزدیک شدن - نام بحری از بحور شعر
 تَكَرَّرٌ « فعولن » : بتکرار
 تَقَارَعٌ : قرعه زدن
 تَقَارُنٌ : همنشینی و مصاحبت
 تَقَاصٌ : قصاص گرفتن
 تَقَاضَاً : خواهش
 تَقَاضِيٌ : وام باز خواستن - خواهش نمودن
 تَقَاطُرٌ : چکیدن و قطره

دانستن
 تَقْصَى : رهائی
 تَفْصِيْلٌ : فصل فصل ساختن و بیان کردن و شرح و بسط دادن
 تَفْضِيْعٌ : رسوا ساختن
 تَفْضِيْلٌ : برتری دادن
 تَفْضُلٌ : برتری - نیکی و بخشش
 تَفْطِنٌ : فهمیدن و دریافتن
 تَفْطِيْعٌ : زشت گردانیدن، زشت شمردن - دشوار شمردن و گردانیدن
 تَفَقُّدٌ : جویا شدن - گمشده راجستن - احوال پرسی - مهربانی
 تَفَقُّهٌ : فهمیدن - فقیه شدن
 تَفَكُّرٌ : اندیشه کردن
 تَفَكُّهٌ : لذت بردن - میوه خوردن « فاکهه : میوه »
 تَفْكِیْكٌ : از هم جدا شدن
 تَفَنُّنٌ : وسعت دادن و تصرف در کلام - فنون مختلف آوردن

قطره شدن	کردن - مضطرب ساختن
تَقَاطَعُ : حمدگر را قطع	تَقْرِيطُ : ستودن و تعریف
کردن	کردن
تَقَاعُدُ : باز نشستن - باز	تَقْرِيعُ : سر زدن کردن
ماندن ، سستی ، گوشه نشینی	تَقْسِيطُ : قسط بندی کردن
تَقَاعُصُ : سر باز زدن	تَقْسِیمُ : قسمت کردن
تَقَبُّلُ : پذیرفتن و قبول	تَقَشُّرُ : پوست باز شدن ،
کردن	پوسته پوسته شدن
تَقْبِیحُ : زشت شمردن -	تَقَشُّفُ : بسختی و تنگی
سر زدن کردن	سر بردن در خوراك و پوشاك
تَقْبِیلُ : بوسیدن	تَقْشِيرُ : پوست كندن میوه
تَقَلُّسُ : پاکی از عیب	و مانند آن
تَقْدَمُ : پیشی جستن	تَقْطِیرُ : چکانیدن ، قطره
تَقْدِيرُ : اندازه گرفتن -	قطره کردن
قدر دانستن ، آنچه در ازل	تَقْطِيعُ : جدا کردن و قطعه
گذشته و مقدر شده	قطعه کردن
تَقْدِيشُ : پاك شمردن	تَقَلُّبُ : گردیدن - در كارها
تَقْدِیمُ : پیش انداختن	بمیل خود تصرف کردن ،
تَقَرُّبُ : نزدیکی	نادرستی
تَقْرِيبُ : نزدیک ساختن	تَقْلِيدُ : برگردن گرفتن
تَقْرِیرُ : برقرار کردن -	عهده دار شدن
بیان مطلب - سخن گفتن	تَقْلِصُ : بهم کشیده شدن
تَقْرِیضُ : بریدن و جدا	تَقْلِيبُ : وارونه کردن -

کم باشد : [نهرا با تکاب
 او پایاب ، نه مرا با کشاد
 او جوشن] « ابوالفرج »
 تَکَابُؤُ : جستجو - دوندگی
 تَکَاتُبُ : نوشتن بیکدیگر
 تَکَاثُرُ : افزون شدن ،
 فخریه نمودن بسیاری مال
 تَکَاثُفُ : غلیظ و ستر شدن
 تَکَاثُلُ : سستی ، تنبلی
 تَکَاوُؤُ : برابری
 تَکَالِيفُ : تکلیفها
 تَکَامُلُ : بکمال رسیدن
 تَکَاوُ : نام دهی است در
 گنج - تکاب
 تَکَاوُزُ : اسب تیز رفتار
 تَکْبَرُ : بزرگی نمودن و
 گردنکشی کردن
 تَکْبِيرُ : بزرگ شمردن
 خدا را بزرگی یاد کردن
 و الله اکبر گفتن
 تَکْثُرُ : بسیاری
 تَکْثِيرُ : بسیار کردن و افزونی
 آوردن

زیر و رو کردن
 تَقْلِيدُ : برگردن انداختن
 کور کورانه پیروی دیگری
 کردن
 تَقْلِيلُ : کم کردن و کاستن
 تَقْوَلُ : افتراء
 تَقْوای : پرهیزکاری
 تَقْوِيَّتُ : قوت دادن
 تَقْوِيْمُ : راست کردن -
 قیمت کردن - ترتیب احوال
 سال از روی قواعد
 تَقِيَّةُ « بتشدید یا » : پرهیز کار
 تَقِيْلُ : شباهت و همانندی
 تَقِيَّةُ : پرهیز کردن از دشمن
 در کارها
 تَقْيِيْدُ : قید کردن
 تَكُ : دویدن و خیز برداشتن ،
 تِه و بن آب و غیر آن -
 یکدانه
 تَکَابُ : کند آب و مرداب ،
 زمینی که آب در آن فرو
 رود و جابجا بماند و علف
 و سبزه باشد - جائیکه آب

تَكْنِي : كنيده گرفتن	تَكْحَل : سرمه كشيدن
تَكْوُك : «همچو ملوك»: ظرفي	تَكْدَر : نيره شدن
كه بصورت حيوانات سازند	تَكْدِي : گدائي كردن
و در آن شراب خورند	تَكْدِير : تيره كردن
تَكْوُن : بوجود آمدن	تَكْدِيْب : دروغ شمردن
تَكْوِين : بوجود آوردن	تَكْرِيْر : تكرار كردن
و عالم تكوين عالم وجود	تَكْرِيْم : گرامی داشتن
است	تَكْس : «همچو مكس»: هسته
تَل : پشته ، جمعش تلال	انكور
تَلَا حَق : بهم پيوستن	تَكْسَر : شكستن
تَلَا زَم : لازم داشتن هريك	تَكْسِيْر : شكسته گردانيدن
ديكری را	و قسمت بندي كردن - در
تَلَا ش : كوشش و رنج	علم حساب : ابعاد در يكدگر
تَلَا شِي : از هم پاشيدن	ضرب كردن
تَلَا طَف : با هم نرمي كردن	تَكْفَل : بر عهده گرفتن
تَلَا طَم : بهم خوردن آب دريا	تَكْفِيْر : كافر شمردن
و مانند آن	تَكْفِيْن : كفن كردن
تَلَا فَي : تدارك ، جبران	تَكْلَف : خود را برنج افكندن -
تَلَا قِي : يكدگر را ديدن	تَكْلِم : سخن گفتن
و بهم رسيدن	تَكْلِيْس : آهك گردانيدن
تَلَال : تپه ها و پشته ها	تَكْلِيْف : رنج بر كسر نهادن -
« جمع - تَل »	يكاری امر كردن
تَلَامِنَةُ و تَلَامِيْنَةُ : شاگردان	تَكْمِيْل : كامل گردانيدن

تَلْقَاءُ : روبرو	« جمع تلمیذ »
تَلْقَى « بتشدید قاف » :	تَلَاوُثُ : خواندن
برخورد کردن و دیدار	تَلَالُؤُ : درخندگی
نمودن ، پیش آمدن - فرا	تَلَبُّثُ : درنگ کردن
گرفتن	تَلَبُّشُ : جامه پوشیدن -
تَلْقِیْحُ : آبستن کردن	پوشیده گی کار
تَلْقِیْنُ : فهمانیدن - سخن	تَلْبِیْهَةُ : لبیک گفتن در حج
بر دهان کس گذاشتن	و غیر آن
تَلَمَّذُ : شاگردی	تَلْبِیْسُ : جامه پوشاندن -
تَلْمِیْحُ : اشاره کردن	فریب دادن - بسا شتاب
تَلْمِیْذُ : شاگرد	انداختن
تَلَوَّاسُهُ : بیقراری « تَلَوَّسُهُ »	تَلْخِیْصُ : خلاصه کردن
مخفف آنست ، بنگر : تاسه	تَلْبِیْمُ : بوسیدن
تَلَوَّثُ : آلوده شدن	تَلْجَلْجُجُ : طلب سرعت -
تَلَوَّنُ : رنگ برنگ شدن	ادعا - زبان نیکو ادا نکردن
تَلَوَّیْحُ : اشاره کردن از	تَلَذُّذُ : لذت یافتن
دور - آشکار ساختن	تَلَطَّفُ : مهربانی
تَلَوَّیْنُ : رنگارنگ کردن	تَلَطِیْفُ : مهربانی کردن -
تَلَهَّبُ : افروختگی آتش	یاك و لطیف نمودن
تَلَهَّفُ : اندوه ، افسوس ،	تَلَطِیْحُ : آلوده کردن
دریغ	تَلَطِیْمُ : بر چهره زدن
تَلِیْنُ : نرم گردانیدن	تَلْفِیقُ : ضمیمه نمودن و
تَلِیْذُ : مال کهنه و قدیمی	بهم ترکیب کردن

مقابل طریف که مال نوو
جدید است

تَمَائِلُ : همانندی

تَمَائِلُ : تصویرها « جمع
تَمَائِلُ »

تَمَازُخَرَةُ : شوخی و مزاح
و تمسخر

تَمَادِي : دراز شدن زمان
تَمَارَضُ : خود را بیمار

وانمودن

تَمَاسُكُ : خویشن داری و
صبر و تحمل

تَمَاشَا : برای دیدن رفتن
تَمَاشِي : با هم پیاده راه

رفتن

تَمَالِكُ : خود را مالک بودن
و نداشتن

تَمَايَلُ : بیکسو کج شدن و
غافلت آوردن

تَمَائِمُ : جمع تمیمه: مهره
که بر گردن کودک آویزند

تَمَتَّعَ : بهره بردن، برخوردار
شدن

تَمَثَّلُ : تصویر، پیکر نگاشته
تَمَثَّلُ : بصورت چیزی در

آمدن- مثل زدن

تَمَثِيلُ : مثل آوردن- نقاشی
کردن- شکنجه و مثله کردن

تَمَجُّمُجُ : آب دهان فرو بردن-
سخن را نیک بیان نکردن

تَمَجِيدُ : بزرگ شمردن
تَمَحِيضُ : امتحان کردن

تَمَدَّدُ : کشیده و دراز شدن
تَمَدُّنُ : شهر نشینی

تَمَدِيدُ : کشانیدن و دراز نمودن
تَمَرُّ : حرمای خشک

تَمَرُّدُ : سرکشی و نافرمانی
تَمَرُّغُ : در خاک غلطیدن -

از دور برخورد پیچیدن
تَمَرُّكُنُ : عادت کردن

تَمَرِينُ : عادت دادن
تَمَرَّقُ : پاره شدن

تَمَرِيقُ : پاره پاره کردن
تَمَسَّاحُ : نهنگ

تَمَسْخَرُ : مسخره کردن
تَمَسَّكُ : چنگ زدن و نگهداشتن،

کودکان آویزند
 تَمَيِّزُ - تَمَيِّزُ : جدا کردن -
 جدا کردن خوب بود
 تَنَادَى : یکدیگر را ندا کرد
 تَنَ آسائی و تَن آسانی :
 تن پروری، خوشگذرانی
 تَنَاسُخُ : روح از قالبی بقالب
 انسان دیگر درآمدن
 تَنَاسُلُ : زاد و ولد کردن
 تَنَاشُدُ : باهم شعر خواندن
 تَنَاصُحُ : یکدیگر را نصیحت
 کردن
 تَنَاطُحُ : بهم شاح زدن
 تَنَاقُرُ : از هم رمیدن
 تَنَاقُصُ : فخر کردن
 تَنَاقُصُ : ضدهم شدن
 تَنَاکُرُ : ناشناسائی نمودن
 تَنَافِيزُ : جمع تنور
 تَنَاقُوبُ : بنوبت کار کردن
 تَنَاقُورُ : تنومند مرکب از
 «تن، آور»
 تَنَاقُوشُ : فرا گرفتن
 تَنَاقُولُ : بر گرفتن، خوردن

سندو قباله که در جنگ است
 تَمَشِيتُ «بفتح یاء» : روبراه
 کردن - راه انداختن
 تَمَكَّنُ : توانائی - جای گرفتن
 تَمَكِّينُ : توانا ساختن - جاه
 و جلال - فرمانبرداری
 تَمَلَّقُ : جاپلوسی
 تَمَلَّكَ : مالک شدن
 تَمَلِیْكَ : مالک گردانیدن
 تَمَنُ «همچو چمن» : بنجار
 هوا که مه باشد و بمربی ضباب
 گویند
 تَمَنَّاو تَمَنَّى : خواست و آرزو
 تَمَوَّزُ : تابستان - ماه دوم
 تابستان نزد رومیان
 تَمَوَّیةُ : زرا اندود کردن مس،
 فریب دادن
 تَمَوَّیْهَاتُ : فریبها
 تَمَهَّلُ : درنگ کردن
 تَمَهِّدُ : آماده کردن
 تَمَهِّلُ : مهلت دادن
 تَمِیْکَهُ : مهره یا طلسم که
 برای چشم زخم برگردن

تَنَاهِي : بپایان رسیدن
 تَنَائِي : دور شدن از هم
 تَنْبَان «بفتح» شلوار، زیر-
 جامه «معنی ترکیبی آن
 محافظت آن است» و بعضی بضم
 اول گفته اند چنانکه عرف
 امروز میگویند ولی ظاهر
 ترکیب بفتح است و بعضی هم
 آنرا تصریح کرده اند
 تَنْبَه «بتشدید» : آگاه شدن
 تَنْجَاه : جامه و پوشش تن
 تَنْبِيَه : آگاه کردن - ادب
 کردن
 تَنْجَس : نجس شدن
 تَنْجِيس : نجس گردانیدن
 تَنْجِيم : ستاره شناسی
 تَنْحَل : کلام دیگری را
 بر خود بستن
 تَنْجِي : دور شدن
 تَنْخَوَاة : متاع و کالا - مال
 و دارائی - پول نقد
 تَنْكَر «بضم» : غرنده - رعد،
 بلبل

تَنْدَم «بتشدید» : پشیمانی
 تَنْدِيش - تندیس : صورت
 و پیکر و قالب - معنی ترکیبی
 آن «مانند تن» تندس و
 تندسه مخفف است
 تَنْبَه : قالی و معرب آن
 طنفسه است
 تَنْبَل «بفتح» تن پرور بیکار
 «بضم» همچو بلبل : حیل و
 نیرنگ و فریب
 تَنْزَل : فرود آمدن
 تَنْزَه : دور شدن - در باغ و
 سبزه گشتن، خوشی و شادی
 تَنْزِيل : فرود آوردن - ریح
 پول کم کردن، قرآن نازل
 تَنْزِيَه : پاک و پاکیزه کردن
 دور کردن
 تَنْسَك : عبادت و پارسائی
 تَنْسَم : نسیم هوا بخود کشیدن
 - وزیدن - آگاهی یافتن
 تَنْسِيق : ترتیب دادن
 تَنْسِيقُ الصِّفَات : در اصطلاح
 بدیع آنست که صفات متعدد

بیای آورند مانند : [گ
 گدائی کنی از درگاه آن کن
 یاری، که کریم است و عطوف
 است و رحیم است و ودود]
 بعدی، شاهد مثال : مصرع دوم
 تَنْشِيطُ : بر سر نشاط آوردن
 تَنْشِيفُ : خشکاندن رطوبت
 تَنْصِيفُ : صریح و آشکار
 گفتن
 تَنْصِيفُ : نصف کردن
 تَنْطِقُ : کمر بند بر میان
 بستن - سخن گفتن
 تَنْظِيفُ : پاکیزه کردن
 تَنْظِيمُ : برشته کشیدن
 ترتیب دادن
 تَنْعَمُ : خوشی و نعمت داشتن
 تَنْفِيسُ : تیره کردن عیش
 تَنْفِيدُ : پیشرفت دادن و
 اجرا کردن و موافقت نمودن
 تَنْقِیحُ : پاکیزه کردن کلام
 از عیب و نقص
 تَنْقِیْشُ : ناقص کردن و کم
 نمودن

تَنْقِیةُ : پاک کردن - لاروبی
 قنات . دواى مایع از راه
 مخرج بروده رساندن
 تَنْكُ : بدو ضم « بار يك، نازك،
 اندك
 تَنْكَارُ : داروئی است كه طلاء
 و نقره و مس و برنج و مانند
 اینها را بدان پیوند کنند و
 به عربی «ملح الصناعة» گویند
 تَنْكِيزُ : ناشناس گردانیدن
 از حال نیکو بحال بد
 گردانیدن
 تَنْكِيشُ : فکون ساز کردن،
 بر سر بر گردانیدن
 تَنْكِيلُ : شکنجه و عقوبت
 کردن
 تَنْگه : مقداری زر و سیم ،
 باریکه‌ئی که دودریارا بهم
 پیوسته گرداند
 تَنْمَرُ : بسان پلنگ شدن و
 خشم و تند خوئی گرفتن
 تَنْمِیةُ : نمودادن و افزون
 گردانیدن

تَوَاصِعُ : پی در آیندگان	تَنْمِيقُ : نوشتن
تَوَاطِلُ : ادویه طعام	تَنُورُ : جای نان پختن و در
تَوَاتُرُ : پی در پی بودن -	عربی بتشدید نون آید
بسیاری روایت کنندگان	تَنُورُ : «بتشدید و او» روشن شدن
بحدیکه باء ث یقین بر آن خبر	- نوره کشیدن
گردد	تَنَوُّغُ : گوناگون و نوع
تَوَارُثُ : از یکدیگر ارث	نوع بودن
بردن	تَنَوُّقُ : خوش سلیقگی در
تَوَارِدُ : باهم وارد شدن -	خوراک و پوشاک
یکی پس از دیگری وارد شدن	تَنَوُّمُنْدُ : فربه و بزرگ
تَوَارِی : پنهان شدن	اندام ، توانا و تندرست ،
تَوَارِیخُ : جمع تاریخ	تن پرور
تَوَارِثُ : هم وزن شدن - برابر	تَنَوِیْرُ : روشن و نورانی
هم شدن	گردانیدن - شکوفه کردن -
تَوَازِی : مقابل هم شدن	نوره کشیدن
تَوَاصِلُ : بهم پیوستن	تَنَوِیْمُ : بخواب کردن
تَوَاضِعُ : فروتنی	تَنَوِیْنُ : نون ساکن که آخر
تَوَاطُلُ : همگام شدن -	کلمات عربی در آید
برکاری سازش کردن	تَنِیْلُنُ : تابیدن و بافتن
تَوَاعِدُ : بهم وعده دادن	مانند عنکبوت که تارها ببافد
تَوَافُرُ : بسیاری و پهناوری	تَنِیْنُ «بتشدید» : ازدها
و فراوانی	تَوَابُ : بسیار توبه پذیر -
تَوَافُقُ : باهم سازگاری کردن	بسیار توبه کننده

تَوَدَّدَ : دوستی نمودن
 تَوَكَّدَ : هرچیز که بالای هم
 ریزند همچو خرمن غله .
 پشته خاکستر
 تَوَدَّيْعُ : امانت گذاشتن -
 وداع کردن
 تَوَزَّعَ : پارسائی و پرمیزی کاری
 تَوَزَّقَ : ورقه ورقه شدن
 تَوَزَّمُ : ورم کردن
 تَوَرَّيْهَ : پنهان کردن - آوردن
 کلامی که ظاهرش مقصود
 نباشد
 تَوَرَّيْثُ : ارث گذاشتن -
 وارث گردانیدن
 تَوَزَّ : تاحت و تاراج ، نام
 شهری نزدیک اهواز
 تَوَزَّعَ : پراکندن پریشانی
 تَوَزَّيْ : جامه نازک تابستانی
 منسوب شهر توز
 تَوَزَّيْعُ : پراکندن
 تَوَزَّيْنُ : وزن کردن
 تَوَسَّطَ : میان درآمدن
 تَوَسَّعَ : وسعت یافتن

تَوَالَّدَ : زادن
 تَوَالَّى : پی هم درآمدن
 تَوَانُّ : توانائی و قدرت و قوت
 تَوَانِي : سستی کردن
 تَوَامُّ : همزاد
 تَوَامَانُ : دو همزاد
 تَوَابَتْ : بازگشتن از گناه
 تَوَبِيخُ : سرزنش
 تَوَتِيَا : سنگ سرمه
 تَوَتِيْقُ : استوار و محکم
 کردن - ثقه و امین شمردن
 تَوَجَّعَ : درد بردن - از درد
 نالیدن
 تَوَجَّهَ : محضی روی کردن
 تَوَجَّيْهَ : فرستادن - گردانیدن
 وجهه ساختن
 تَوَحَّدَ : یکی و تنها ماندن
 تَوَحَّشَ : وحشی شدن .
 وحشیگری
 تَوَحِيدُ : یکی گردانیدن -
 خدا را یکتا دانستن
 تَوَخَّشَ وَ تَوَزَّيْدَ : کشیدن
 و گزاردن و ادا کردن

تَوَسَّعَ : گشادگی دادن -	تَوَعَّدَ : ترسانیدن
تَوَانَائِي : توانگری	تَوَعَّلَ : فرورفتن در کاری
تَوَسَّلَ : وسیله جستن	تَوَفَّرَ : فراوان گردانیدن.
تَوَسَّمْ : دریافتن بفراسو	تَوَاتَر : تفاوت
نشانه	تَوَفَّقْ : راه کار بدست نهادن،
تَوَسَّنْ : اسب سرکش	پیشرفت - اصلاح - الهام
تَوَسَّطَ : در میان در آمدن	تَوَقَّدَ : بر افروختن آتش
تَوَسَّعَ : وسعت دادن	تَوَقَّعَ : چشم داشت و انتظار
تَوَسَّمْ : موسم را حاضر آمدن	تَوَقَّفَ : ایستادن و درنگ
تَوَشَّ : توانائی و طاقت	کردن
[چو بگست زنجیر بی توش	تَوَقَّيْتُ : وقت گذاشتن
گش بيفتاد وزان درد	تَوَقَّيْ « بتشدید » خود را
بیهوش گشت] « فردوسی»	نکند داشتن و پرهیز کردن
تَوَشَّيْحَ : آراستن ، حمایل	تَوَقَّيْرَ : بزرگ داشتن
بکردن کس آویختن	تَوَقَّيْعَ : مهر بر نوشته نهادن -
تَوَشَّهَ : طعام که مسافر با خود	دستخط و فرمان
بردارد - طعام اندك	تَوَقَّيْفَ : بازداشتن
تَوَصَّيَّةَ : سفارش کردن	تَوَكَّلَ : تکیه و اعتماد داشتن
تَوَصَّيْفَ : وصف کردن	بر آفریدگار
تَوَضَّأَ : وضو گرفتن	تَوَكَّيْتُ : استوار نمودن -
تَوَضَّيْحَ : واضح گردانیدن	کلمه ئی برای استواری معنی
تَوَطَّنَ : همگامی و سازش کردن	مکرر کردن
تَوَطَّنَ : وطن گرفتن	تَوَكَّلَ : وکیل گردانیدن -

تَهَاجُمُ : بهم هجوم آوردن
تَهَاوُنُ : خوار داشتن
تَهْتَكُ : بیشرمی، پرده دری

رسوائی

تَهَجُّدُ : شب بیدار شدن
تَهْجُزُ : نماز شب خواندن
تَهْجَعُ : شب خوابیدن
تَهْجِي : حروف هجا را

بر شمردن « الف تا یاء »
تَهْجِيَةٌ : حروف هجا خواندن
تَهْدِيْدُ : ترسانیدن
تَهْذِيْبُ : پاکیزه نمودن -

پرورش دادن

تَهْلِيْكَةُ : هلاک شدن

تَهْلِيْلُ : کلمه لا اله الا الله گفتن
تَهْمُ «بدو فتح» : بیپارسی
بیهمتا ، دلاور ، بزرگ ،
فردوسی گوید : [همانا که

شاه تهم زاده بود]

تَهْمُ «بضم اول و فتح ثانی» :

جمع تهمت

تَهْمَتُ : گمان بد بردن

تَهْمِيْنَةُ : نام مادر سهراب

واگذاردن

تَوَلَّاهُ «بتشدید» : دوست
داشتن

تَوَلَّاهُ «بتشدید» : زائیده شدن

تَوَلَّاهُ «بتشدید» : حرص داشتن

تَوَلَّاهُ «همچو لوله» : بچه

سگ - سگ شکاری - وزن

هندی که معادل دو مثقال و

نیم است

تَوَلَّاهُ «بتشدید» : دوست

داشتن - برگشتن و پشت

کردن

تَوَلَّاهُ : عهده دار گردانیدن -

عهده دار شدن، والی گردانیدن

تَوَلَّاهُ : چیزی از چیزی

زائیده کردن و حاصل نمودن

تَوَمَانُ : بترکی ده هزار و

امیر تومان سر کرده ده هزار

لشکر است

تَوَهَّمُ : خیال و گمان

تَوَهَّمُ : ضعیف گردانیدن -

بی احترامی

تَهَاتَرُ : بهم در شدن

تیره : تاريك - ناصاف -	پسر رستم دستان
دسته و گروه	تَهْمَتَن : تنومند و دلاور
تَيْسُ : بز نر	بیهمتا - لقب رستم دستان
تَيْسَرُ : آسان شدن - آماده	تَهْنِيَت : شاد باش گفتن
شدن - حاصل شدن	تَهْوَرُ : بی باکی
تَيْسِيرُ : آسان کردن	تَهْوُغ : بهم خوردن معده -
تَيْقُظ : بیداری	تَهْمُك : کردن بشدت
تَيْشْفُون : شهری بزرگ	تَهْوِيل : ترسانیدن
بوده است در کنار دجله	تَهْيَا : آماده شدن - فراهم شدن
نزدیک بغداد	تَهْيِج : برانگیخته شدن و
تَيْقِن : یقین داشتن	بهیجان آمدن
تیم : کاروانسرای بزرگ	تَهْيَة : آماده کردن
و تیمچه مصر آنست	تَهْيِج : برانگیختن
تیمار : غمخواری - پرستاری	تَيَّاسَرُ : بسوی چپ مائل شدن
تیماج : بترکی جرم است	تَيَّامَن : بسوی راست مایل شدن
تَيْمَم : قصد کردن، دست بر	تَيَّان : بیارسی دیگر سرگشاده
خاک زدن و آن در شرع بجای	مولوی گوید : [عشق چو
غسل و وضوء باشد	منزست و جهان همچو پوست،
تَيْمَن : مبارکی و یمن داشتن	عشق چو حلواست جهان
تین : انجیر	چون تیان]
تَيْكُول « بد و ضم » : مدد معاش	تَيَّاكُجِه : ديك كوچك
مقرری ، « ترکی » است	تَيَّجَان : تاجها
تِيَه : تكبر - سرگردانی -	تَيَّاه « بتشدید » : متكبر

تَيْهُو : مرغیست کوچکتر
از كَبْك گوشتش مرغوب و لذیذ

بیابان که در آن سرگردان
شوند

ث

تُخُوْنَت : ستبری و غلظت
تُخَيْن : ستبر و غلیظ
تُدِي : پستان
تُرَاء : دارائی زیاد و ثروت
تُرَي : خاك ، زمین
تُرُوْت : دارائی
تُرِيَا : ستاره پروین
تُرِيْد : ترید که نان خورد
کرده در کاسه است
تُعَالِبُ : جمع ثعلب
تُعَلْبُ : روباه - خصیة الثعلب
و آن بیخ گیاهی است که در طب
بکار برند و ثعلب فروش آنکه
آن بیخ را جوشانده در بازار
بفروشد
تُعْبَانُ : ازدها

ثَابِت : استوار، برقرار
ثَاقِب : درخشان - سوراخ
کننده ، راه یابنده
ثَالِث : سومین
ثَالِثَةُ الْاَثَافِي : سنگ ثابت
که دو سنگ دیگر پهلوی
آن نهاده دیگر بر آن نهند
کنایه از همگی شر
ثَامِنُ : هشتمین
ثَانِي : دومین
ثَالِيلُ : زگیلها «جمع ثولول»
ثَبَات : برقراری - استواری
ایستادگی
ثَبْتُ : برقرار کردن، نوشتن
ثُبُوْت : ثابت شدن
ثُخَانَت : ستبری و غلظت

ثَمَرٌ : دندان - حد و مرز
 مملکت
 ثَمَرٌ : دندانها - مرزهای
 مملکت
 ثَمَلٌ : تدا نشین
 ثَمَلَاتٌ : جمع ثَمَلٌ
 ثَمَافَتٌ : کاردانی ، زیرکی
 ثَقَبٌ : سوراخ
 ثَقْبَةٌ : یکسوراخ
 ثَمَّتٌ : اعتماد ، وثوق
 ثَمَّةٌ : آنکه بوی وثوق کنند
 ثَقُلٌ : سنگینی - بارگران
 و سنگین
 ثَقَلِینٌ : «بدو فتح» جن و
 انس
 ثَقُوبٌ : سوراخها «جمع
 ثَقَب»
 ثَقِیفٌ : نام قبیله ایست در
 سوب بآن ثَقَفِی
 ثَمَرٌ : میوه - فایده
 ثَمَرَتٌ و ثَمَره : نتیجه و
 فایده
 ثَمَنٌ : بها ، قیمت

ثَمَلٌ : زن بچه مرده
 ثَلَاثٌ : سه
 ثَلَاثَةُ غَسَّالَةٍ : سه کاسه شراب
 که صبحگاه بخورند و گویند
 معده را شستشود
 ثَلَاثُونَ : سی
 ثَلَاثِي : سه تائی ، در اصطلاح :
 کلمه سه حرفی
 ثَلَثٌ «بضم» : یک سوم
 ثَلْثَانٌ : دو سوم ، و گویند
 چون آب انگور با آتش
 بجوشد حرام است تا ثلثان
 شود یعنی دو ثلث آن برود
 و یک ثلث بماند
 ثَلَجٌ : برف
 ثَلَّةٌ : «بتشدید لام» : گروه
 ثَلْمَةٌ : رخنه
 ثَمَارٌ : میوه ها «جمع ثمر»
 ثَمَانُونَ : هشتاد ، هشتادمین
 ثَمَانِيَّةٌ : هشت
 ثَمَرٌ : میوه - فایده
 ثَمَرَتٌ و ثَمَره : نتیجه و
 فایده
 ثَمَنٌ : بها ، قیمت

ثَوْبٌ : جامه
 ثَوْرٌ : گاو نر - برج دوم از
 بروج فلک ، بنگر : برج
 ثَوْرَانٌ : برانگیختن شدن
 ثَوْلٌ : زگیل و آن با اندازه
 نخود است که بر بدن برآید
 ثَوْمٌ : سیر
 ثِيَابٌ : جامه ها «جمع ثوب»
 ثِيْبٌ وَ ثِيْبَةٌ «بتشديد ياء» :
 مرد زن دیده وزن مرد دیده
 ثِيْبَاتٌ : زنان غیر با کزه
 «جمع ثيبه»

ثَمِينٌ : گران بها و پر قیمت
 ثَنَا : ستایش
 ثَنَائِي : دو تائی - در اصطلاح
 دو حرفی
 ثَنَائِيَا : دندانهای پیشین
 ثَوَاءٌ : بجائی اقامت کردن
 ثَوَابٌ : مزد طاعت مقابل
 عقاب - عمل نیکو مقابل گناه
 ثَوَابٌ : ستارگانی که گردش
 ندارند و بر جای ثابت باشند
 مقابل سیارات
 ثَوَاقِبٌ : جمع ثاقب

ج

جَارٌ : کنایه از منزل اول
 جَارٌ : کنایه از منزل اول
 جَارٌ : کنایه از منزل اول
 جَارٌ : کنایه از منزل اول
 جَارٌ : کنایه از منزل اول
 جَارٌ : کنایه از منزل اول

جَارٌ : ستمگر - شکسته بند،
 نام شخص
 جَارٌ : نام شهری در سرحد
 مغرب - کنایه از منزل آخر
 جَارٌ : راه حقیقت
 جَارٌ : نام شهری در سرحد

جاذم : قاطع و محکم - در اصطلاح ساکن کننده متحرک	جاجد : انکار کننده
جاسز : جسارت کننده	جاحظ : نام یکی از علمای بزرگ که در سال ۲۵۵ هجری وفات یافته و کتابهایی از وی در دست است
جاسوش : جستجو کننده ، آنکه از جائی بجائی خبر برد	جاده : راه باریک
جاش : سینه و دل	جادو : ساحر ، و سحر جادوی باشد و در عرف جادو بمعنی سحر و ساحر را جادوگر گویند
جاش : انبار غله پاک کرده در خرمن و بعر بی صبره گویند	جاذب : جذب کننده
جاشو : کارگر کشتی « جمعش جاشوان »	جاذبه : قوه جذب کننده
جاءل : قرار دهنده	جار : همسایه - و بترکی جار بمعنی ندا کردن و جمعیت است که معنی اول آن در فارسی متداول است
جاف : « بتشدید » : خشک « اسم فاعل از جفاف »	جار : « بتشدید آخر » : کشنده و جر دهنده
جافی : جفاکار ، ستمگر	جارحه : دست ، عضو ، مرغ شکاری « جمعش جوارح »
جالب : جلب کننده	جاری : روان شونده
جالس : نشسته	جاریکه کنیزك ، دختر بچه ، روان شونده
جالوت : نام پادشاه کافر که در جنگ داود پیغمبر کشته شد	
جالیز : کشتزار هندوانه و خربزه و خیار	
جام : پیاله - نام شهری از خراسان	

جَاهِدُ : کوشا - آرزومند طعام و غیر آن	جَامِدُ : خشك ، یخ بسته ، و هر چه روان نباشد مقابل مایع
جَاهِلُ : نادان	جَامِعُ : جمع کننده
جَاهِلِيَّتُ : نادانی - زمان قبل از اسلام که عربها در نادانی بودند	جَامِعُهُ : توده مردم - زنجیر که دست و پای و گردن بهم بندند
جَائِزُ : جور کننده	جَاوِغِي : مستمری، مسدد
جَائِزُ : روا	معاش: معنی ترکیبی و اصلی آن پول رخت که بنام و خادم دهند
جَائِزُهُ : بخشش و عطیه ، آنچه در مسابقه یا بحکم قرعه بکسی داده شود	جَامُكُوشُ : گاومیش
جَارِيعُ : گرسنه	جَامَهُ : پارچه نادرخته و دوخته که بپوشند - جام و کوزه و صراحی
جَبَّارُهُ : جمع جبار؛ ستمکاران.	جَانِبُ : سوی - طرف
جَبَّارُ : جمع جبیره	جَانُ شَكْرُ : شکار کننده جان و کنایه از معشوق و عزرائیل
جَبَّاءُ : خراج «مخفف جبایت	جَانِبِي : جنایتکار
جَبَّارُ : ستمکار - جبران کننده، از نامهای آفریدگار	جَاوِدَانُ و جَاوِدَانَهُ و جَاوِید و جَاوِیدان و جَاوِیدانه :
جَبَّالُ : کوهها «جمع جبل»	ابد ، همیشه ، همیشه باقی
جَبَّانُ : ترسو	جَاهُ : قدر و بزرگی نزد مردمان
جَبَّاءُ : جمع جبهه، پیشانیها	
جَبَّائِثُ : خراج - جمع آوردن.	
جَبَّةُ : «بضم و تشدید»	
جامهائی که روی جامه ها،	

پوشند - زره را نیز گویند
جَبَتْ : «بکسر» نام بتی است
جَبْرٌ : شکسته بندی، باصلاح
 آوردن، بزور بر کاری داشتن،
 از فنون ریاضی - مذهب
 جبریان که گویند بندگان
 در تمام کارها محبوسند و
 اختیاری ندارند
جَبْرَائِلُ : فرشته وحی
جَبْرَانٌ : تلافی -
جَبْرُوتٌ : بزرگی - عالم بالا
جَبَلٌ : کوه
جَبَلَتٌ : سرشت و طبیعت
جَبَلَتِي «بتشدید لام» : مرکوز
 در طبیعت و سرشت، «منسوب
 بجبلت»
جَبْنٌ بضم : ترس
جَبْهَةٌ : پیشانی
جَبِيْرَةٌ : چوب که براندام
 شکسته بندند
جَبِيْنٌ : پیشانی - واصل آن
 در عربی دو طرف پیشانی
 است که شقیقه گویند

جَنَّةٌ : هیکل
جَنَّمَانٌ «بضم» : جسم، پیکر
جَعْدٌ : انکار با علم به حقاقت
جَحُوْدٌ : انکار با علم به حقاقت
جَحِيْمٌ : دوزخ
جَدٌ «بتشدید» : بفتح اول
 پدر بزرگ - بخت نیکو
جَدٌّ «بکسر» : کوشش، ضد عزل
جَدَارٌ : دیوار
جَدَالٌ : خصومت
جَدَاوِلٌ : جمع جدول
جَدَبٌ : تنگسالی
جَدْرَانٌ : دیوارها «جمع جدار»
جَدْرِيٌّ : آبله
جَدْعٌ : بریدن گوش و بینی
 و اعضای دیگر
جَدَلٌ : مراغه و خصومت -
 باصطلاح منطق فیاوسی است که
 از قضایای مشهور و مسلم بین
 مردمان باشد هر چند بحکم
 عقل یقینی نباشد
جَدْوَلٌ : جوی آب - خطها
جَدْوِيٌّ : فایده
جَزْدَاةٌ : ریشه گیاهیست که دغ سموم کند

جَدُّی : بزغالہ۔ نام برح دہم
 جَدُّی : نام ستارہ ایست
 جَدید : تازہ و نو
 جَدیر : سزاوار
 جَذَاب : بسیار جذب کننده
 جَذَام : بیماری خوره
 جَذَب : بخود کشیدن
 جَذَبَه : کشتی
 جَذَر : از بن کردن۔ اصل
 هر چیز۔ با اصطلاح علم حساب
 ضرب کردن عدد در خودش
 جَذَرِ اصَم : در اصطلاح
 آنستکه جذر تحقیقی بدست
 نیاید مثل جذر عدد ده
 جَذَع : «بکسر» : تنه درخت
 جَذْوَه : قطعه و پاره از آتش
 و غیر آن
 جَذْوَع : جمع جَذَع
 جَر : کشاندن
 جَرَاب : انبان۔ غلاف شمشیر
 جَرَأَت : دلیری و گستاخی
 جَرَاثِم : اصول و ریشه ها
 «جمع جرثوم»

جَرَأَحَت : زخم
 جَرَأَخ : زخم بند
 جَرَأَد : ملخ
 جَرَأَز : «بتشدید» : بسیار
 کننده ، کشتن دار و بسیار
 جَرَأید : دفتر ها ، جمع
 جریده
 جَرَأِیْر : گناہان «جمع
 جریره»
 جَرَأِیم : جمع جریمه
 جَرَب : بیماری گس و آن
 جوشها است بر پوست بدن
 که خارش بسیار کند
 جَرَبْرَه : پرهوشی ، زیرکی
 و در عرف علمای اخلاق طرف
 افراط قوه عاقله است مقابل
 بلاهت که حد تفریط و حکمت
 که حد وسط است
 جَرَه : «بفتح و تشدید» : سبب
 و بیاری : باز نر۔ حیوان
 نر۔ چابک۔ دلاور
 جَرُثُومَه و جَرُثُوم : اصل
 و ریشه

جَزْیَمَه : غرامت گناه	جَزْجِیز : تیره تیزك
گناه	جَرْخ : «بفتح» عیب کردن -
جَزَّ بَشَدید : بریدن موی	خسته و رنجور کردن -
جَزَاء : پاداش	جَرْخ : «بضم» : جراحت
جَزَاف : کزاف	جَرْدُ : موش صحرائی
جَزَالَت : استواری	جَرَس : زنگ ، درای
جَزْأِیْر : جزیره ها	جُرْغَه : آشامیدن یکبار
جَزْرُ : کزد که زردک و دویج	جُرْم «بضم» : گناه - «بکسر» :
نامند	حسم و هیکل ، ته نشین
جَزْع «بدو فتح» بی تابی	جُرُوح : زخمها «جمع جرح»
و ناشکبائی	جَرِی «بشددید» : دلیر
جَزْع «بکسر» میره کم قیمت	جَرِیَان : روان شدن
که بجهت چشم زخم بر کردن	جَرِیْب : مساحتی از زمین
کودکان آویزند معدن آن	صد ذراع در صد ذراع یا
دریمن و حبشه است و لذا	غیر آن باختلاف بلاد
جزع یمانی گویند و قسمی	جَرِیْح : محروح : زخم دار
از آن را مهره سلیمانی و	جَرِید : برهنه و آنها
دیگر را که نقوشی شبیه	جَرِیْه : دفتر - شاخه ای
چشم دارد با باغوری گویند	از درخت
جَزْم : بریدن - رفع تردید،	جَرِیرَه : گناه
سکون حرف -	جَرِش : نیمه کوفته که
جَزُوْر «بفتح» شتر که برای	بلغور نامند
کشتن باشد	جَرِیم : گناهکار

پیچیده	جَزْوَعٌ «بفتح اول» : بسیار
جَعْفَرٌ : جوی کوچک -	ناشکیبا
شتر ماده پرشیر - نام اشخاص	جَزْوَعٌ «بضم اول» : جمع
جَعْلٌ «بفتح» : قراردادن	جزع یعنی مهره ها
و گردانیدن	جَزِيرَةٌ : خشکی میان دریا
جَعْلٌ و جَعَالَةٌ «بضم» :	جَزِيلٌ : محکم و استوار -
مزد که برای کاری نامعلوم	بسیار و فراوان
مقرر شده باشد	جَسَارَةٌ : گستاخی و دلیری
جَعْلٌ بضم اول و فتح ثانی :	جَسَدٌ : پیکر
حیوانی است از طایفه	جَسْرٌ : پل
سوسك شبیه لاک پشت و بسیار	جَسَمٌ : تن ، هیکل
کوچکتر که سر گین تمتع	جَسُورٌ «بفتح» : گستاخ و
یا بدو او را سر گین گردانك	دلیر - بضم : پلها
و سر گین غلتان هم میگویند	جَسِيمٌ : تنومند - خوش
جَفَا : ستم کردن - بد کردن	اندام
جَقَافٌ : خشك شدن - خشکی	جَشَاءٌ «بضم» : آروغ
جَفْوَةٌ : ستم و بدی	جَشْنٌ : مجلس شادی
جَفَنٌ «بضم» : پلك چشم	جَصَاصٌ «بتشدید» : کجکار
جَلٌّ «بضم و تشدید» :	جَعْبَةٌ : جای تیر که «تیر کش»
پوشش ستوران ، گلسیم ،	باشد - در عرف صندوق
معظم گروه و همگی آنها	کوچك را گویند و سبد را
جَلَاءٌ : بیرون شدن از خانما	نیز گفته اند
پاك کردن ، زدودن	جَعْدٌ «بضم» : موی تاب خورده و

جَلَابُ : « بضم و تشدید » :
 معرب کلاب است و بمعنی
 شربت قند و کلاب آید
جَلَابِيبُ : جمع جلاب که
 پوشش زنان باشد
جَلَا جَل : زنگوله های
 اشتران و استران
جَلَادُ : تازیانه زننده -
 میرغضب
جَلَادَتُ : چابکی و نیرومندی
جَلَّاسُ « بضم و تشدید » :
 جمع جلیس و جالس
جَلَّالٌ : بزرگی
جَلَّالَتٌ : بزرگی
جَلَاهِقُ : گلوله ریسمان
 ، گلوله کل
جَلَبٌ « همچو قلب » : کشیدن
 چیزی از جایی بجائی
جَلَبٌ « بدو فتح » : زن بد
 کاره -
جَلَبَابُ : جامه و پوشش گشاد
 ، جمعش جلابیب
جَلَجَلٌ « بضم » : زنگوله شتر

واسب و غیر اینها
جَلَجَلَانُ « بضم » : دانه
 کشنیز و کنجد
جَلْدٌ : « بفتح » : چابک ،
 تازیانه زدن و بکسر ، پوست
 حیوانات
جَلَسَاءُ : جمع جلیس
جَلَفٌ : خود سر ، بی باک ،
 سبک سر
جَلَقٌ : با خود شهوت بازی
 کردن و انزال منی
جَلْجَلَةٌ : مرغزار - دشت
 هموار « ترکی است »
جَلَوْتُ : ضد خلوت
جَلَوْدٌ : پوستها « جمع جلد »
جَلَلٌ وَ زَعٌ : جامه غوک و آن
 چیزی است سبز رنگ که
 بر روی آبهای ایستاده بهم
 میرسد
جَلْمُوسٌ : نشستن
جَلْمُوءٌ : بنوع خاص خود را
 بکس نمودن « نمایش » و
 بمربی : رو نمای عروس است

و حسن - روی نیکو - بکسر :
 جمع جمل « شتران »
 جُمَان « بضم » : مروارید -
 گوهر
 جَمَاهِيزُ : گروههای مردم
 جُمُجْمَه : کاسه سر - قدح چوبی
 جَمَدُ « بدو فتح » : آب منجمد
 : یخ و برف و تکرک
 جَمْرَةُ : آتش
 جَمْسَتْ : گوهری کم بها
 شبیه یاقوت سر خرننگ
 مایل بکبود - کنایه از مردم
 فرومایه و بی اصل و به
 پارسی گمست هم گویند
 [به پیکان همی سفت لعل و
 جمست] « اسدی طوسی »
 جَمَشِيدُ : از پادشاهان قدیم
 ایران
 جَمْعُ : گرد آوردن - دو
 عدد را بر هم افزودن
 جُمُعَةُ : روز آدینه که برای
 نماز گرد آیند
 جَمْعِيَّتُ : گروه انبوه -

در شب زفاف که داماد بوی
 دهد
 جَلِيّ : آشکارا و روشن
 جَلِيَّه « بتشدید باو » : حقیقت
 امر - خبر یقین
 جَلِيدُ : شبنم که یخ بسته
 باشد - چابک و نیرومند
 جَلِيْسُ : عمنشین
 جَلِيْلُ : بزرگوار
 جَمُ : مخفف جمشید که
 پادشاه ایران بوده
 جَمَّ « بفتح و تشدید » : بسیار
 از هر چیز
 جَمَّ غَفِيْرُ : گروه کثیر و
 جماعت بسیار
 جَمَادُ : جسم بی حرکت و
 نمو مقابل نبات و حیوان
 جمازه : شتر تند رفتار
 جَمَاعُ « بکسر » : با هم جفت
 شدن
 جَمَاعَتُ : گروه مردم -
 نماز دسته جمعی
 جَمَالُ « بفتح » : نیکوئی

حاصل از جماع و انزال
منی، و رفع آن بحکم اسلام
غسل کردن است

جَنَاتٌ «بیشدید»: جمع جنت:

باغ و بوستان و بهشت

جَنَاحٌ: بال مرغ - طرف

راست و چپ سپاه

جُنَادِلٌ «بضم جیم»: قوی

و بزرگ - بفتح: سنگها،

جمع حنذل

جَنَازَةٌ: بدن شخص مرده،

تابوت

جَنَاسٌ: در اصطلاح بدین

آفتکه در کلام دو لفظ

مختلف المعنی متفق التلفظ

آید، بنگر: تجنیس

جِنَاغٌ: استخوان سینه مرغ

- بازی است که دو تن بر

«یاد من سرا فراموش»

گرو بندند و جناب و حنا با

هم آمده جناق هم نویسند

جَنَانٌ «بفتح»: دل - بکسر:

باغها و بوختانها، بهشت

فراهم آمدن مقابل برا کندگی

حَمَلٌ: بدو و فتح شتر

جُمَّلَه: همه، همگی - در

اصطلاح کلامی است که معنی

آن تمام باشد

جُمُودٌ: یخ - بستر،

افسردگی . .

حُمُوحٌ «ضم»: سر کشی

و نافرمانی - و بفتح: سرکش

و نافرمان، اسب سرکش

جُمُوعٌ: جمعها و گروهها

جُمُومٌ بضم: آب چاه بسیار

شاد - و بفتح: چاه بسیار آب

جُنُهورٌ: گروه بزرگ مردم،

اکثریت قریب با اتفاق

جَمِيعٌ: همه، تمام می،

همگی

جَمِيلٌ: نیکوروی، نیکو

صفات احسان

حَسَلَةٌ: رن خوروی

جَنٌّ: دیو و پری

جِنَابٌ: آستانه و درگاه،

حِنَابٌ: دوری، ناپاکی

جَنَائَاتُ : جمع جنایت
 جَنَائِتُ : گناه - جریمه
 گناه - میوه چیدن
 جَنَائِزُ : جنازه ها
 جَنْبُ «بفتح» : پهلو - «بدو
 ضم» : دور، ناپاک و گرفتار
 جنابت
 جَنَّتُ : باغ، بهشت
 جَنَجَالُ : هنگامه و داد و
 فریاد
 جُنْدُ «بضم» : لشکر
 جُنْدِيّ : سپاهی، لشکری
 جُنُسُ : حقیقتی که شامل
 اقسام باشد و در منطق کلی
 که جزو حقیقت افراد خود
 باشد
 جُنْجُ «بضم» : کشتی بزرگ،
 مجموعه اشعار و مطالب
 جُنُوبُ «بفتح» : مقابل
 شمال - بادیکه از سوی
 جنوب آید - «بضم» :
 جمع جنب، پهلوها
 جُنُودُ : لشکریان

جند
 جُنُونُ : دیوانگی
 جُنَيْبُ «همچو طریقت» :
 اسب یدکی که پیشاپیش
 سلاطین و اعیان می بردند
 جُنَيْنُ : بچه در شکم مادر
 جَوْ «بتشدید» : فضای میان
 زمین و آسمان
 جَوَابُ : پاسخ
 جَوَادُ : بخشنده - اسب
 نیک رفتار
 جَوَاذِبُ : جذب کننده ها
 «جمع جاذب»
 جَوَازُ : همسایگی - زینهار
 و پناه
 جَوَارِحُ : جمع جارحه
 جَوَارِشُ : دوائی که خوش
 طعم و هضم کننده باشد
 جَوَارِيّ : کنیزکان، دختران،
 کشتیها «جمع جاریه»
 جَوَازُ : روا بودن و مانع
 نداشتن - اذن و اجازه
 جَوَاسِيسُ : جاسوسها

جَوَال «بضم»: کیسه پشمین

بزرگ که در آن چیزها کنند
بیارسی گوال هم آید و بفتح:
در کارزار آمدن

جَوَالَه «بتشديد و او»: آتش که

میچرخانند آتش چرخان

جَوَالِقُ: «بضم» خرجین و

جواله است و جوالیق «بفتح»

جمع آنست

جَوَالِقَى: جوال فروش

جَوَامِد: جمع جامد

جَوَامِع: جمع جامعه و جامع

جَوَانِب: اطراف «جمع جانب»

جَوَانِح: دنده های سینه

جَوَاهِر: جوهرها

جَوْد: بخشش

جَوْدَت: نیکوئی و خوبی

هر چیز

جَوَكْد: گاو

جَوَز: ستمکاری

جَوَزْب: پای پوش از موزه

و غیر آن

جَوَز: کردو

جَوَزَا: برج سوم از بروج فلک

بنگر: برج

جَوَزَاغْتَد: شفتالوی خشک

کرده که بمنز گردد و آکنده

باشند

جَوَزَغَه: غلاف پنبه

جَوَزَه: جوجه

جَوَسَق: کوشک است

جَوَشَن: زره، سینه

جَوُغ: گرسنگی

جَوُوق: اندرون، شکم

لابلای هر چیز

جَوُغ: چوبیکه که در وقت

زراعت برگردن گاو نهند

جَوُولا، جولاه، جولاهه:

بافنده

جَوُلَان: گردیدن، درمیدان

کشتن و اسب دوانیدن

جَوُلَاهَك: بافنده کوچک

و مقصود عنکبوت است

جَوُلُخ و جَوُلُق: پارچه

پشمی که از آن خورجین

دوزند و هم درویشان پوشند

جَو لُخِي وَ جَو لُقِي : درویش

که پشمینه و جولج پوشد

جَو هَرِي : گوهر - در اصطلاح

آنچه قایم بخود باشد چون

جسم، متابل عرض که سپیدی

عارض بر جسم است

جَو هَرِي : گوهر فروش

جَهَات : جمع جهت

جَهَاد : جنگ برای دین

جَو نَبَار : جوی آب - جائیکه

در آن جوی بسیار باشد،

جوی بزرگ که جویها از آن

بهمرسد

جَهَار : آنچه آماده سازند

از اسباب برای عروس یا

مسافر یا مرده

جَهَال : «بتشدید» : جاهلان

جَهَالَت : نادانی

جَهَان : گیتی، دنیا، جهنده

جَهَت : سوی، جانب، سبب

جَهْد : کوشش

جَهْر : آشکارا

جَهْل : نادانی

جَهْلَاء : جمع جاهل

جَهَنِم : دوزخ - چاه عمیق

جَهُود : کافر، یهودی

جَهْوَل : «بفتح» : بسیار نادان

جَهْش : جهندگی

جَهِيْز : چهار، اسباب آماده

شده برای عروس و مسافر

جِيَاد : اسبان نیک رفتار -

گردنها - چیزهای نیکو

جَيْب : گریبان

جِيْحُوْن : زردخانه است

که از ترکستان و افغانستان

گذرد

جِيْد : گردن

جِيْد : «بتشدید» : نیکو

جِيْرَان : همسایگان جمع جار

جِيْرَة : راتبه و مقرری

جَيْش : سپاه

جِيْفَة : مردار گندیده

جَيْل : گروهی از آدمیان

جَيْل دَاوُو : چوبی است

سیاهرنگ که مغز آن برنگ

پسته باشد و منافع آن بسیارست

چیموّه : سیماب است و بر بی
زیبق کویند

گیل داروعم گویند
جُیوش : سپاهیان « جمع
خُنس »

چ

ناشتائی
چاشنی : اندك چیز از طعام
و شراب که مزه آن بچشند
چاق : تندرست و فربه
چاك : دریدگی و شكاف -
قباله خانه و باغ، صدای زدن
شمشیر و مانند آن
چاکر : خادم و خدمتگزار
چال اسب دورنگ - چاله
و گودال کوتاه که در آن
توان ایستاد
چالاک : زرننگ و چابک
چالش : رفتار متکبرانّه -
جنگ و جدال - مجامعت
چامه : شعر و غزل

چابك : زرننگ و چالاک
چاپلوس : خوشآمدگو ،
چرب زبان ، تملقگو ،
حیله گر
چاپلوسی : خوشآمدگوئی
و چرب زبانی
چاچی : منسوب به چاچ که
شهری است در ترکستان و
کمان را نیک ساختندی
چارق : نوعی کفش که شبانان
از پارچه بهم دوزند ، چارغ
هم نویسند « ترکی است »
چاروا : چارپا
چاشت : ابتدای روز، پیش
از ظهر، طعام ابتدای روز ،

چامیدن : شامیدن

چامین : شام

چاؤ : پول کاغذی کہ بعض

سلاطین مغول در ایران منتشر

کرد و اسی مردم زیر بار

نرفته رواج نیافت

چاوش : نقیب لشکر و قافله

چتر : سایبان کہ بر سر گیرند

چخماخ : آتش زنه، چخماق

و چقماق هم آمده

چخیدن : ستیزه و گفتگو

کردن [الهی راست گویم

فتنه از تست ولی از ترس

نتوانم چخیدن] ناصر خسرو

چراخور - چراگاه :

جایگاه چریدن حیوانات

چراغیدن : بچرا داشتن

چربک «بضم» : دروغ راست

مانند کہ در حق کسی گویند،

تملق، خوش طبعی -

چرخ : عرچه بدور خود

بچرخد، چرخ ینبه چرخ آب

، چرخ عصارى، آسمان

مرغیست، بنگر: چرخ

چرخاب : چرخ کہ بر

چاه گذارند و آب کشند

چرخشت : همچو بدگمر :

چرخیک : بدان شیردانگور

و نیشکر گیرند، پس هم

آمده

چرده: رنگ - رنگ مایل

بسیاه

چرش : زندان و ففس -

شکنجه و آزار: چراگاه،

گرد آورده درویشان بگدائی

چرخ: پرندہ شکاری است

چرخ هم گویند

چرمه: اسب، اسب سفید

چشت «بضم» چالاک و زرنگ

چریدن: چرا کردن

چریک: لشکری کہ از

ولایت های دیگر بمد لشکری

آیند

چشمداشت: توقع

چشمه ساز: جایگاهی کہ

چشمه بسیار داشته باشد

چَغْبُوتُ : «همچو ورتوت» :
 پشم و ینبه میان احاف و مانند آن
چَغْرُ «بصم» : وزغ و غوک -
 بفتح : ترس و بیم - التفات و
 واحوال پرسی
چَفْتَه «همچو هفته» : خمیده
 چوب بست انگور - طاق ایوان
 و عمارت
چَاکُ : برات مواجب، قبالة
 خانه و باغ ، معرب آن
 «صک» است
چَاکَاکُ : صدای زدن شمشیر
چَاکَاوُکُ : چکاو : مرغیست
 خوش آواز با اندازه گنجشک
 و عبری ابوالملیح گویند -
 مهئی از نغمات موسیقی
چَاکَمَه : قصیده شعر
چَاگَلُ : نام شهر است در
 ترکستان که زیبارویان آن
 مشهورست - گل ولای و لجن
چَالاسُ «همچو پلاس» : آنکه
 در سفره از هر ظرف لقمهئی
 چند بخورد و عبری لواس

گویند
چَلِیَاسَه : کوچترین اقام
 سوسمار است وزغ و مارمولک
 هم خوانند گویند عقرب را
 درست فروبرد و اگر در
 شراب افتد و بمیرد آن شراب
 کشنده است
چِلَه : زه کمان - يك چهل
 روز که بگذرد
چَلِیَیا : صلیب ترسایان
چَمُ «بفتح» : خم و پیچ -
 خرام و ناز - قاشق بزرگ
 چوبی -
چَمَاقُ : گزر آهین -
 چوب دست سرگره دار
چَمَانُ : خرامیدن - خرامان
 پیاله شراب
چَمَانَه : پیاله شراب
چَمِجَه : کفگیر، قاشق
چَمِیْدَنُ : خرامیدن - پیچ
 و خم زدن
چَمِیْنُ : بول و غایط «منخف
 جامین»

چَنَار: درختی است تنومند.

حلقه. حنای دست و پای زنان

چَنَبَر: گردی دایره در

هر چیز که باشد

چَنَبَر مینا: آسمان

چَنَبیدَن: جست و خیز

کردن

چَنَدَل و چَنَدَن: صندل و

آن درختی است که چوبی

خوشبوی و خوش رنگ دارد

گویند و اربدان پیچد

چَنَگ: پنجه انگشتان

آدمی و حیوانات که چنگال

هم گویند. آلتی از آلات

طرب

چَوْبَك: چوبی که مهتر یا سبانه

برای بیداری آنان شبها

بر چوب دیگر زدی. چوبك

اشنان که بدان درخت شویند

چَوْپَان: نکهبان کوسفند

چَوْرَه: جوجه

چَوْطَان: آلتی که بدان

گوی را زنند

چَهَر و چَهَره: صورت و روی

چِپَال: نام پادشاه هند

چِیز و چِیرَه: غالب و مستولی

وزیر دست، دلاور و شجاع

چِیرَه دُشت: زبردست

چِیر گمی: علیه و استیلا و

زبردستی

چِیشتَان: پرسیدن از نام

چیزی است که صفت آن گفته

باشند و عبرتی لغز گویند

و شعرای پارسی و تازی را

ازین بسیارست

چِینَه: دانه مرغ، هر مرتبه

از گل که در بنای دیوار گلی

رو بهم گذارند

چِینی: هر چیز منسوب

به چین و مخصوصاً ظروف و

کاسه چینی

ح



حاتم : نام اشخاص است
 خاتم طائی : شخصی از
 عربنای قبل از اسلام که بجود
 و سخاوت مشهورست
 حاجات : جمع حاجت
 حاجب : امر و مانع - پرده دار
 و پیشخدمت مخصوص شاه
 حاجت : نیازمندی - مراد
 و مقصد
 حاج : حج گزارنده
 حاجز : مانع و حایل میان
 دو چیز
 حاجبی : حج کننده
 حاکم : بشدیده : بندوبست
 حادث : تازه پدید آمده
 چنان حادث است از همین
 است یعنی قدیم نیست
 حادثه : روش آمد. گرفتاری
 که باره پدید آید

حادی : ساربان که برای
 شتران بخواند و حذاء خوانی
 کند
 خافق : کاردان ، استاد
 خاز : «بتشدید آخر» : گرم
 خارث : برزگر - نام اشخاص
 خارش : پاسبان ، محافظ
 خازم : دوراندیش
 خلسه : بدخواه و حسادت ورز
 خاسه : «بتشدید سین» : حس و
 قوه ادراک ، «جمعش حواس»
 و آن ده است پنج ظاهری
 «شنوائی و بینائی و چشائی
 و بویائی و سائی» و پنج باطنی ،
 بسکر : حواس
 خاشا : انکار کردن
 خاشیه : کنار هر چیز و
 کنایه از کسان و اطرافبان
 خاصد : درو کننده

حَامِلٌ : حمل کننده	حَاصِلٌ : نتیجه کار - بدست آمده
حَامِلٌ وَحَامِلَةٌ : باربردار، زن آبستن	حَاضِرٌ : مقابل غایب
حَامِی : حمایت کننده	حَافِظٌ : سماسب - حفر کننده
حَانُوت : دکان - دکان شراب	چاه و غیر آن
فروشی	حَافِظٌ : نگهدارنده - از
حَاوِی : دربردارنده و شامل	برکننده - لقب خواجه
حَاوِیٌ : دربردارنده	شمس الدین محمد شیرازی
حَايِضٌ وَحَايِضَةٌ : زن که در	شاعر شیرین سخن و عارف
ایام خون باشد	بزرگوار، وفاتش (۷۹۱)
حَايِطٌ : دیوار - باغ	حَافِظَةٌ : قوه که مدرکات را
حَايِطٌ : بافنده	نگهدارد و جای آن درمقدم
حَايِلٌ : مانع	بطن اخیر دماغ است
حَبٌّ بَفَتْحٍ : دانه - بضم : دوستی	حَافِی : پابرهنه
حُبَابٌ : کف آب و مانند آن	حَاقٌ : وسط هر چیز
که بسان گنبد برآید	حَاقِدٌ : کینه ورز
حَبَالٌ : ریسمانها جمع حبل	حَاكِمٌ : حکم کننده، فرمانروا،
حَبَالَةٌ : دام صیادان	قاضی
حَبْدٌ : خوشا، این کلمه را	حَاكِمِی : حکایت کننده
هنگام خوش آمدن از چیزی	حَالِبٌ : دوشنده شیر - رگزان
گویند	حَاِمِدٌ : سپاسگو، ستایش
حَبْرٌ «بکسر» : سیاهی دوات که	کننده - نام اشخاص، از
مهرک گویند - دانشمند	نامهای خدا
	حَاِمِضٌ : ترش مزه

در زمان عبدالملك بن مروان	یهودیان و این معنی بفتح هم آمده
که بستمگری مشهور است	حَبِشُ : بند کردن و نگهداشتن
حَجَّازُ : بفتح و تشدید :	زندانی کردن
سنگ تراش	حَبِشُ : نام کشوری است
حَجَّارَه : سنگ	در آفریقا و مردم آن بسیاهی
حَجَّازُ : نام یکی از قسمت	مشهورند
های عربستان که شامل مکه	حَبِطُ : ضایع شدن، باطل شدن
و مدینه و غیر اینهاست -	حَبْلُ : ریسمان
نام آهنگی از موسیقی	حَبْلُ الْوَرِيدُ : شاهرگ گردن
حَجَّامُ : حجامت گر ،	حَبُوبُ : دانه ها
خونگیر	حَبِيبُ : دوست
حَجَّامَتُ : خون گرفتن	حَتَّى : تا
حُجُبُ : بدو ضم : حجابها	حَتَفُ : مرگ
و پرده ها	حَتَمُ : استواری - واجب و
حُجَّتُ «بضم» : دلیل	محتوم
حُجَجُ : جمع حجت	حُجَّجُ : عبادت مخصوص که
حُجْرُ «بدو فتح» : سنگ	بمکه معظمه رود
و بکسر : دامن ، عقل -	حُجْنِ «همچو بجا» : عقل
و بفتح : منع کردن	حُجَابُ : پرده - مانع
حُجْرَه : اطاق، غرفه ، ناحیه	حُجَابَتُ : پرده داری
حُجْلُ «بدو فتح» : کبک است	حُجَّاجُ «بضم و تشدید» :
جمش حجلان - و بر وزن عقل	حاجیان - بفتح : حجاج بن
و فعل : خلخال است که	یوسف ثقفی نام حاکم عرب

فقها حدث آنست که غسل یا
وضو را باطل کند آنچه موجب
وضو گردد حدث اصغر و آنچه
موجب غسل گردد حدث اکبر
گویند
حَدَّثَانُ : بدو فتح، حادثه
و پیش آمد - و بکسر :
سختیها و بلاها
حَدَقَ : سیاهی چشم
حُدُوثٌ : نوپیدا شدن
حُدُودٌ : جمع حد
حَدِيثٌ : گفتگو - خبر -
قصه - هر چیز نو
حَدِيدٌ : آهن - تیز
حَدِيقَةٌ : باغ پردرخت
حِذَاءٌ : محاذی و مقابل
حِذَاقٌ : بضم و تشدید :
جمع حاذق
حِذَاقَتٌ : کاردانی و استادی
حَذَرٌ : پرهیز و ترس
حَذَفٌ : انداختن - بریدن
بعضا زدن
حَرٌّ : بفتح و تشدید : گرما -

زنان در پا کنند جمعش احوال
و حجول
حِجْلَةٌ : پرده عروس، اطاق
عروس و داماد که نیکو
آرایند
حِجْمٌ : برآمدگی - پیکر
هر چیز
حِجِيجٌ : حج کنندگان
« جمع حاج »
حَدٌّ : جانب - عقوبت شرعی
حِذَاءٌ : بضم و بکسر :
برای شتر آواز خواندن
حِدَاثَتٌ : خردسالی
حِدَادٌ : بتشدید : آهنگر
حِدَائِقٌ : باغهای پردرخت
« جمع حدیقه »
حَدَبٌ و حَدَبَةٌ : بدو فتح :
گوز پستی
حَدَثٌ : تند و تیزی، شدت
حَدَثٌ : جوان نورسیده ،
کار تازه پیدا شده، پیشآمد
بدعت - پلیدی که از شخص
سرزند « غایط » - در عرف

کشت، کاشته
 حَرْجٌ : تنگی
 حَرْزٌ «بکسر» : جای محکم
 و محفوظ - دعائی که بجهت
 حفظ از بلا یا و چشم زخم
 بر خود بندند «تمویند»
 حَرْسٌ «بدو فتح» : پاسبانان
 نگهبانان و یاران شاه
 حَرْسِی «بدو فتح» : پاسبان
 «مفرد حرس»
 حَرْضٌ : آرزو و محکم به چیزی
 چسبیدن و علاقه شدید داشتن
 حَرْفٌ : جانب و طرف و نوک
 هر چیز - کلمه ، کلمه‌ئی که
 بخودی خود معنا ندهد «مقابل
 اسم و فعل»
 حَرْقٌ : جمع حرفه
 حَرْقَه : پیشه
 حَرْقٌ : سوزاندن
 حَرْقَتٌ : سوزش
 حَرَکاتٌ : جمع حرکت
 حَرَکَتٌ : جنبش
 حَرَمٌ : اندرون خانه - اهل

«بضم» آزاد - جوانمرد
 حَرَاثٌ بفتح و تشدید :
 برزگر - بضم : برزگران
 جمع حارث
 حِرَاثَتٌ : کشاورزی
 حِرَاجٌ : چیزی را در معرض
 فروش گذاشتن تا بهر که بیشتر
 بخرد بفروشند
 حِرَازَتٌ : گرمی
 حِرَاسٌ «بضم و تشدید» :
 نگهبانان و پاسبانان «جمع
 حارس»
 حِرَاسَتٌ : پاسبانی
 حِرَامِی : دزد و راهزن
 حِرَایِزٌ : زنان آزاد «جمع
 حره»
 حَرْبٌ : جنگ
 حَرْبَه : آلت جنگ
 حَرْبَاءٌ : جانوری است که
 روی بآفتاب دارد و برنگ
 های مختلف درآید او را
 آفتاب پرست گویند
 حَرْثٌ : کاشتن ، کشاورزی -

حَرْبُ : گروه - جمع
 احزاب : حزب قرآن يك
 بخش از چهار بخش هر
 جزو از سی جزو
 حَزْمٌ : دور اندیشی
 حُزْنٌ : اندوه
 حَزِیرَانٌ : ماه اول تابستان از
 سال رومی
 حَزِینٌ : اندوهگین و غمناک
 حَسَادٌ : بضم و تشدید :
 جمع حاسد
 حَسَادَتٌ : حسد ورزیدن
 حَسَامٌ : بضم : شمشیر بران
 حَسَانٌ : بکسر : نیکو رویان
 و بفتح و تشدید : بسیار
 نیکو ، نام یکی از شعرای
 عرب در صدر اسلام
 حَسَبٌ : بدو فتح : شرف
 خانوادگی و نژاد مقابل
 نسب که پیوستگی جسمی
 است
 حَسْبَتٌ : بکسر : اجر و
 ثواب ، برای خداکاری را

اندرون
 حَرْمَانٌ : نومیدی ، نومید
 کردن
 حُرْمَتٌ : احترام - رعایت
 چیزی واجب بودن - حرام
 بودن
 حَرْمَلٌ : اسپنددانه
 حُرُوبٌ : جمع حرب
 حُرُوزٌ : گرما
 حُرُوفٌ : جمع حرف
 حُرُوفٌ : سرکش و رمنده
 حَرِیٌّ : سزاوار
 حُرِیَّتٌ : آزادی
 حَرِیرٌ : ابریشم
 حَرِیصٌ : آزمند
 حَرِیفٌ : هم پیشه
 حَرِیفٌ : بکسر و تشدید :
 آنچه طعم تند داشته باشد
 حَرِیقٌ : افروخته شدن آتش
 ، آتش سوزی
 حَرِیمٌ : پیرامون
 حَزَامٌ : آنچه میان کمر
 ستوران بندند وسط میان

حساب کردن	— نیکوئی «جمع حسنه»
حَسَدٌ : رشک بردن و در	حَسَنَه : کردار نیکو —
اصطلاح علم اخلاق آنست	نیکوئی
که نعمت را بر کس نپسندد	حَسُودٌ : رشک برنده
و زوال آن بخواهد و این	حَسِيبٌ : با حسب : محاسب
خلقی بسیار مذموم است	حساب و باین معنی الف
وای غبطه و رشک مذموم	را بپایه اماله کرده اند
نیست بآنکه آرزوی مثل	حَشْرٌ : جمع آوردن
نعمت کس کند و زوالش	حَشَرَاتٌ : جانوران کوچک :
از او نخواهد	جانوران گزنده
حَسْرَتٌ : دریغ و افسوس	حَشَفَه : ریشه گیاه که پس
واندوه	ار درو کردن در زمین بماند
حَسَكٌ : گیاه خاردار است	سر نره که پس از ختنه پیدا
حَسَقٌ مُشْتَرِكٌ : قوه ئیست در	شود
مقدم بطن اول دماغ که آنچه	حَشَمٌ : سپاهیان و جا کران
را حواس ظاهری درك کنند	، گله ورمه ، اهل و عیال
در آن مرتسم شود و آنها	حَشَمَتٌ : شکوه و بزرگی —
بمنزله جاسوس این قوه باشند	غضب و گرفتگی
حَسَنٌ «بضم» : نیکوئی و	حَشَوٌ : لابلای و میان —
جمال — و بدو فتح : نیکو	زاید
حَسَنٌ بالف مقصوره : نیکی	حَشِيشٌ : گیاه خشکیده
و پیروزی — سرانجام نیک	حَصَاةٌ : سنگریزه
حَسَنَاتٌ : کردارهای نیکو	حَصَاذٌ : درو کردن — هنگام

حصید و حصیده : زراعت	درو - زراعت درو شده
درو شده - مزرعه	حصار : دیوار - محاصره
حصیر : بوریا - جای تنگ -	کردن
حصین : محکم و استوار	حصافت : نکورائی، محکم
حصار «بضم و تشدید» :	عقلی
حاضران	حصانت : استواری
حصارت : شهر نشینی -	حصی «بالف مقصوره» :
آبادی شهر و دهات	سنگریزه
حصانت : پرورش دادن - <i>یربال سینا</i>	حصباء : سنگریزه
پرستاری و نگهداری کودک	حصبه : بیماری است سریع
حضر : ضد سفر	الشیوع که اسهال وقتی و تب شدید
حضرت : پیشگاه، درگاه	و سردرد از عوارض آنست
حضور	حصه : نصیب و بهره
حضری : شهر نشین، خلاف	حضر : تنک گرفتن - و
بدوی	بازداشتن، گرداگرد کسی
حضور : حاضر بودن، مقابل	را گرفتن
غیبت	حضرم : غوره انکور - هر
حضيض : پائین کوه - پستی،	میوه نپخته و نرسیده
مقابل اوج، و این اصطلاح	حصص «بکسر» جمع حصه
علم هیئت است که نقطه	حصن : قلعه - سلاح
مقابل اوج را در گردش	حصول : حاصل شدن -
سیارات حضيض گویند	بدست آمدن
حط : فرود آمدن	حصول : جمع حصص

حَطَامٌ : گیاه خشکیده و
کنایه از هر چیز بی ارزش
حطام ابيض : پوست تخم
مرغ - حطام دنیا : اموال
آن که در مقابل آخرت بی
ارزش است

حَطَبٌ : هیزم

حَظٌ : بهره نیکو

حُظُوْظٌ : بهره ها «جمع حظ»
حَظِيْرَةٌ : زمینی که برای
حفظ چارپایان از سرما و
باد شدید دیوار کشند

حَظِيْرَةُ الْقُدُسِ : بهشت

حَقَّارٌ : حفر کننده - گورکن
حَقَاطٌ : مراقبت و مواظبت
و نگهداری

حَقَاوُثٌ : مبالغه در اکرام
و اظهار شادمانی

جَفَرٌ : کندن زمین - کاویدن
چیزی

حَقْرَةٌ : کودال و جاله

حِفْظٌ : نگهداشتن ، ازبر
داشتن

حَفِيْدٌ : فرزند فرزندان «نوه»
حَقِيْرَةٌ بضم : حفره کوچک
حَفِيْظٌ : نگهدار - محفوظ ،
از نامهای خدا

حَقٌّ : نصیب و بهره - ضد
باطل - موجود ثابت - یقین

حَقَائِقٌ : جمع حقیقت

حَقَّارَتٌ : کوچکی - خواری
و ذلت

حَقَّةٌ بضم و تشدید : «

مکر و حيله - ظرف کوچک
دردار که در آن جواهر و مانند
آن نهند [صوفی نهاد دام
و سر حقه باز کرد ، بنیاد
مکر با فلك حقه باز کرد]
«حافظ»

حَقْدٌ : کینه در دل گرفتن

حَقْنَةٌ : از راه مخرج دوائی

را بروده مریض رساندن

حَقُوْدٌ بضم : جمع حقد :

کینه ها - بفتح : بسیار

کینه ورز

حَقُوْقٌ : حقها و نصیبتها

حَقِیرُ: کوچک - خوار
حَقِیقُ: سزاوار
حَكْ: تراشیدن، خارا نندن
حَكَكَ «بتشدید»: تراشیده
، نکین سای و سوده گر
حُكَّامٌ «بضم و تشدید»:
فرمانروایان «جمع حاکم»
حِکَايَتٌ: سرگذشت
حِکْمَه «بتشدید»: خارش
حُكْمٌ «بضم»: فرمان - و
بکسر اول و فتح ثانی: حکمتها،
بد و فتح: آنکه از دو سوی
دعوی برای قضاوت برگزیده
شود
حُكَمَاءُ: حکیمان «جمع
حکیم»
حِکْمَتٌ: دانش، بردباری،
عدل، فلسفه
حُكُومَتٌ: فرمانروائی -
قضاوت
حُكِيمٌ: آنکه حکمت دارد
حَلْ «بفتح»: کشودن -
«بکسر» جائز و حلال بودن

حَلَّاجٌ: پنبه زن، لقب منصور
حلاج از عرفای مشهور که
در سال «۳۰۹» بسبب سخنان
عارفانه خود بالای دار رفت
حَلَّافٌ: بسیار سو گند خورنده
حَلَّاقٌ: موی تراش
حَلَالٌ: جایز مقابل حرام
حَلَّالٌ «بتشدید لام»: گشاینده
، حل کننده
حِلَاوَتٌ: شبرینی
حَلْمَه «بضم و تشدید»: جامه نو -
بکسر و تشدید: محله ،
مجلس، شهر است از عراق عرب
حَلْفٌ «بفتح»: سو گند خوردن
«بکسر»: عهد و پیمان ،
دوستی «جمعش احلاف»
حَلَفَاءُ «همچو علماء»: هم
سو گندان «جمع حلیف» -
و حَلَفَاءُ «همچو حمراء»
گیاهی است
حَلَقٌ: کلو - تراشیدن
حَلَقَةٌ: هر چیز مدور و گرد -
انجمن و مجلس که کرده

شسته باشند

حُلُقُومٌ : نای، گلو

حُلُلٌ : جامه ها «جمع حله»

حِلْمٌ ، بکسر : بردباری -

موضع : خواب دیدن، آنچه

در خواب آید، جمع احلام

حَلْمَه «بفتح» : نوک پستان

حُلُوٌّ «بضم» : شیرین، لذیذ

«مقابل مر»

حلواء : طعامی که از آرد

و شکر و روغن سازند

حُلُوان «بضم» : عطا و

مژدگانگی که برای کاری دهند

حُلُول : فرود آمدن، در آمدن

حُلًی «بضم حا و تشدید یاء» :

زیورها، جمع حلی همچو حمد،

حَلِيبٌ : شیر تازه دوشیده

حَلِيشٌ - حَلِیةٌ : زیور - هیئت

ظاهری

حَلِیَّتٌ «بتشدید لام» : حلال

بودن

حَلِیفٌ : هم سو کند - رفیق

حَلِیلٌ : زوج ، زوجه که با

یکدیگر در يك جا زندگی

کنند

حَلِیْلَه : زنی که بمقد نکاح

در آمده حلال باشد «جمعش

حلائل»

حَلِیمٌ : بردبار ، و طعام که

از گندم و گوشت پزند و

بعر بی «هریسه» گویند در

باب هاء «هلیم» بیاید

حَمَمٌ «بضم حا و تشدید میم» : تب

که حرارت بدن زیاد شود و

تن بی حال گردد

حَمَاطَةٌ «بضم» : جمع حامی

حَمَاحِمٌ : پودنه بستانی

حَمَازٌ : خر ، الاغ «جمعش

حمیر»

حَمَاسَةٌ «بفتح» : دلاوری و

شجاعت

حَمَاقَةٌ : ابله و کم خردی

حَمَّالٌ «بفتح و تشدید» :

بارکش، باربر

حَمَامٌ : «بفتح» کبوتر ،

حَمَامٌ «بکسر» : مرغ

بدشمر	حَمَامَةٌ : يك کبوتر
حُمُوضَةٌ : ترشی - ترش مزه	رَحْمَائِيَّةٌ : جانبداری
بودن	حَمَائِدٌ : خصال پسندیده
حَمِيَّةٌ : غیرت و مروت -	حَمَائِلٌ : جمع حماله و حميله
تنگ و عار داشتن و سرپیچیدن	بمعنی بند شمشیر که بیاویزند
حَمِيدٌ و حَمِيدَةٌ : ستوده و	و نیز هر چه بر خود بیاویزند
پسندیده	حَمْدٌ : سپاس و ستایش
حَمِيرٌ : جمع حمار	حَمْدَانٌ : قبیله ای است از
حَمِيمٌ : خویشاوند - دوست	عرب - قضیب
حَنَاجِرٌ : حنجره ها	حَمْدُونَه : میمون
حَنْبَلِيٌّ : یکی از چهار مذهب	حَمْرَاءٌ : سرخ
اسلام که رئیس آن احمد	حُمُرَتٌ : سرخی
حنبلی باشد که در سال (۲۴۱	حُمُقٌ : ابلهی
هجری) وفات یافته سه مذهب	حَمَقَاءٌ : همجو حمراء : زن
دیگر « شافعی ، حنفی ،	احمق - همجو علماء : ابلهان
مالکی »	حَمَلٌ « بفتح و سکون » :
حَنَجْرَةٌ : مجرای صدا در گلو	بار برداشتن - میوه درخت ،
حَنْظَلَةٌ : گندم	آبستنی
حَنْظَلٌ : میوه گیاهی است	حَمَلٌ بدو فتح : بره - برج
شبه گلابی و هندوانه کوچک	اول از بروج فلک که زمین
در نهایت تلخی که بدین	فروردین ماه در آن برج است
صفت مثل زده گوینده امر من	حَمَلٌ « بکسر و سکون » : بار
الحنظل ، یعنی تلختر از	حَمْلُهُ : هجوم و روی آوردن

حفظان و آنرا هندوانه
ابو جنار و خربزه تلخ گویند
حُنفاء : جمع حنِیف

حَنَفِی : یکی از چهار مذهب
اسلام که در احکام تابع ابو-
حنیفه باشند که در سال (۱۵۰
هجری) وفات یافته سه مذهب
دیگر : حنبلی ، شافعی
مالکی

حَنَقٌ « بدو فتح » : شدت
حشم گرفتن ، کینه

حَنَكٌ « بدو فتح » : توی
دهان زیر فك « سغ » - زیر زنج
و چانه

حَنَوُطٌ « بفتح حاء » : هر چیز
خوشبو که مانع فاسد شدن
گردد - کافور که بر جسد
مرده پس از غسل زنند

حَنِيفٌ : بالاستقامت - یگانه
پرست

حَنِينٌ : فریاد از روی اندوه
یا طرب - اشتیاق

حَوَادِثٌ : گرفتاریها و

پیش آمدها « جمع حادثه »
حَوَارِیٌّ « بضم » : سفید نازک ،
نان سفید

حَوَارِیٌّ « بفتح » : خیر خواه -
یاور ، جامه شوی

حَوَارِیِّینَ : یاران عیسی بن
مریم علیه السلام

حَوَاسٌ : « جمع حاشه » قوای
مدرکه انسانی که پنج حس

ظاهری : « لامسه ، ذائقه ، سامعه ،
باصره ، شامه » و پنج حس باطنی ،

« حس مشترك ، خیال ، واهمه ،
حافظه ، متخیله » باشد

حَوَاسٌ خَمْسَهٌ : بنکر : حواس
حَوَاشِی : جمع حاشیه

حَوَاصِلٌ : چینه دانه « جمع
حوصله »

حَوَاصِلٌ : مرغی است
حَوَالِی : پیرامون و اطراف

حَوَائِجٌ : حاجتها
حَوْتُ : ماهی - برج دوازدهم

حَوُزٌ « بفتح همجو جور » : تحیر
و سرگردانی - کساد و نقص -

جامه شستن

حُورٌ « همچو مور » : زن سپید اندام بهشتی و ش در عربی جمع حوراء است ولی در پارسی بمعنی مفرد آید [حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف، از دوز خیال پرس که اعراف بهشت است]

« سعدی »

حُورُ الْعَيْنِ : زنان سپید اندام درشت چشم که در بهشت بسیارست

حُورَاءُ : زن سپید اندام حُورِی و حُورِیّه : زن بهشتی

حُوزَه : ناحیه - فضای کشور که بین حدود آنست حَوْش : گردا گرد خانه حَوْصَلَه : چینه دان مرغان که بمنزله معده است

حَوْضٌ : جایگاه جمع شدن آب حَوْقَلَه : گفتن کلمه « لا حول ولا قوة الا بالله »

حَوْلٌ و حَوْش : حوالی و دور و اطراف حول بمعنی حوالی و حوش : گردا گرد خانه حَوْلٌ : قدرت و توانائی - سال حَوْلٌ « بد و فتح » : چپ چشمی حَوْهَه : اطراف شهر حَتّی : زنده - قبیله « جمعی » احیاء

حِیاء : شرم

حِیَاث - حِیوَة : زندگی

حِیَاثٌ « بتشدید » : ماران « جمع حیه »

حِیَارَتْ : جمع آوردن، بدست آوردن

حِیَاضٌ : جمع حوض

حِیَاطٌ : فضا

حِیَاطَتْ : فرا گرفتن -

عهد داری و نگهداری

حِیَّه « بتشدید » : مار

حِیْتَانٌ : ماهیان « جمع »

حوت

حِیْرَانٌ : سرگردان

حِیْرَتٌ : سرگردانی



حَیْفٌ : ستم ، دریغ و افسوس
 حَیْلٌ : جمع حیلت
 حیلَت و حیلَه : چاره ، مکر
 حَیْنٌ : هنگام
 حَیْوانٌ : جاندار ، - آب
 حیوان : آب حیات

حَیْزٌ : بتشدید « : مکان
 حَیْضٌ و بَیْضٌ : تنگی و سختی
 و گرفتاری شدید
 حَیْضٌ : خون زنان که در
 ماه چند روز بیرون آید
 حَیْطَانٌ : جمع حیاط

خ

خَاذِلٌ : فرو گذارنده و ترك
 کننده اعانت
 خَاَرٌ : سنگ سخت
 خَاَزِبُنٌ : بوته خار
 خَارِجٌ : بیرون
 خَارِجِی : منسوب بخارج -
 خَاَزْ خَاَزٌ : خارش و کنایه
 از خلیجان خاطر و دغدغه
 نفس و تعلق خاطر که ابتدای
 میل و خواهش است
 خَارِشٌ : اسم مصدر از
 خاریدن

خَاَرِزٌ : فریبنده
 خَاَرِلٌ : فریبنده
 خَاَتَمٌ بفتح : انکشتر
 خَاَرِمْشٌ : پایان ، سرانجام
 خَاَتُونٌ : لقب زنان است
 خَاَجٌ : صلیب نصاری
 خَاَذٌ : مرغیست که زغن نامند
 خَاَوِزٌ : سست و کسل -
 سرگردان
 خَاَوِغٌ : فریبنده
 خَاَوِمٌ : خدمت کننده ،
 خدمتکار

خاقان : پادشاه بزرگ و

در اصل لقب شاهان چین .

خاکشی : دانه ریزی است

که خاکشیر گویند روبروی
«خبه» نامند

خاگینه : تخم مرغ که در

روغن بریان کنند و بعضی
آرد هم مخلوط کنند، اصلش
: «خابه کینه»

خال : برربی برادر مادر

که خالو گویند «جمعش

اخوال - نقطه سیاه که بر

بدن زند جمعش خیلان و

معنی ثانی در اشعار پارسی
بسیار است

خالد : جاویدان - نام

اشخاص

خالص : بچیزی نیامیخته و

ساده

خالصه : خاصه - زمین مخصوص

پادشاه و حکومت

خالق : آفریننده

خالو : برادر مادر «دائی»

خارق : پاره کننده - بر

خلاف عادت و طبیعت

خاره : خارا - پارچه موجدار

خازن : نگه‌دار ، آنکه

اموال پادشاه نگهداری
کند

خاستن : از جای ماندن

خاسر : زیانکار

خاشع : فروتن

خاص : ویژه - مردم

ویژه - «مردم عامه»

خاصه : تهیگاه و پهلوی

خاصگی : کنیز

خاصیت : ویژگی و طبیعت

مخصوص که بدان فایده دهد

خاضع : فروتن

خاطی : خطا کار

خاطر : دل - آنچه در دل گذرد

خاطف : درخشان که چشم

خیره کند - رباینده

خافض : خوار کننده و پست

کننده ، از نامهای خداوند

خافقین : مشرق و مغرب

انسان و حیوانات	و بمری خال گویند
خَایِلُنْ : جویدن	خالی : تهی
خَبَارِئْتْ : چیزهای پلید و	خام : پخته نشده
نا پاک «جمع خبیثه»	خامد : فرونشسته و خاموش
خَبَارَه : جست و جالاک	خامس : پنجمین
خَبَارْ : «بتشدید» : نانوا	خامل : گمنام
خَبِثْ «بضم» : پلیدی	خامه : قلم - هر چیز انباشته.
خَبِرْ «بدو فتح» : آگاهی	چربی شیر که رویهم شود -
خَبِرْتْ : دانائی و تجربت	توده ریگ
خَبِرْ «بدو ضم» : نان	خان : خانه - کاروانسرا -
خَبْطْ : بیراهه رفتن	لقب پادشاهان ترك
خَبْلْ «بدو فتح» : دیوانگی	خانقاه : جایگاه اجتماع
تباهی	درویشان معرب «خانگاه»
خَبُوشَانْ «همچو خموشان» :	خانگاه : خانقاه
نام شهری از خراسان که -	خاکور : مشرق
قوچان گویند	خاوران : ولایتی است از
خَبِیْثْ : پلید و ناپاک	خراسان
خَبِیْرْ : آگاه	خاوِیْهْ : زمین خالی شده
خَبِیصْ : طعامیست از روغن	از مردمان
و خرما	خایب : نومید
خَیْه : خفه که فشردن گلو باشد	خاریف : ترسان
خَبِیْلُنْ : خمیدن	خارین : خیانتکار
خَفا : شهری از چین که	خایه : تخم مرغ - تخم

خوب رویان آن مشهور است
خَتَام: گل و موم و غیر اینها
که بدان چیز را مهر کنند
خِشَان: ختنه کردن

خَتَل: گول زدن - بدو فتح;
نام ولایتی از بدخشان
خِشَلَان: نام ولایتی است از
مضافات بدخشان

خِثْم: مهر نهادن - بپایان
رساندن

خِثْن «بدو فتح»: داماد و
پدرزن و مانند اینها که از
وصلت بهم رسد «قوم زن، قوم
شوهر»

خِثْن «بضم اول»: نام شهری
است از چین که خوب رویان
آن مشهور

خِثْنَه: بریدن غلاف سر آلت

خِجَالَت: شرمساری

خِجَسْتَه: مبارک

خِجَك: خال و نقطه که در
چشم افتد

خِجَل: شرمسار

خِجَلَت: شرمساری

خِجَنَد: قصبه‌ای است در

ماوراءالنهر

خِجِر: زیبا و خوش صورت

و پسندیده هجیر هم گویند

خَد: گونه رخسار «لب»

خِداغ: مکر و فریب

خِداَم «بضم و تشدید»: خادمان

خِدايگان: پادشاه بزرگ

که مانند خداست

خِلْد «بکسر»: پرده که در

اطاق برای کنیزك آویزند

بدو فتح: مستی اندام -

تاریکی .. بفتح اول و کسر

فانی: ست و بیحال و

سنگین

خِشَه: خراش -

خِذَعه: فریب

خِکَم: خادمان

خِذَمَت: برای کسی کار

کردن

خِذَن «بکسر»: دوست،

یار، معشوق «جمع اخدان»

مرکب از «خره» بمعنی گل
ولای، و «آتین» بمعنی پیدا
شده که مجموع بمعنی در
گل پیدا شده و بهم رسیده
باشد و خراطین معرب است
خَرَّاجٌ «بفتح» : مالیات
خَرَّاجٌ «بضم» : زخم که در
بدن برآید
خَرَّاجٌ «بتشدید دوم» :
بسیار خرج کننده
خَرَّاسٌ : آسیای بزرگو
مرکب از دو کلمه «خر، آس»
خَرَّاسٍ خَرَّابٌ : کنایه از
آسمان است که مانند آسیاب
گرددش کند «بسر عقیده
گنشتگان که زمین ساکن
و آسمان متحرک است»
خَرَّاطٌ «بتشدید» : چوب
تراش
خَرَّاطِینٌ : کرمهای دراز
سرخرنگ که در زمینهای
نمناک بهم رسد، بنکر، خراتین
خَرَّافَاتٌ : سخنان بیهوده و

خَدَنَگٌ : چوب گز - تیر
خَدُوٌ : آب دهن
خَدُوْدٌ : گه نه های رخسار
خَدِیرٌ : حسن و نیکوئی و
خوش خلقی
خَدِیشٌ : پادشاه - کدخدای
بزرگ - صاحب خانه ،
کدبانوی خانه
خَدِیْعَهٌ : مکر و فریب
خَدِیْنٌ : دوست و یار و
ممشوق
خَدِیْقٌ : خداوندگار و
پادشاه - یکانه عصر
خَدْلَانٌ : یاری نکردن و بخود
وا گذاشتن
خَرَّابٌ : ویران و کنایه از
مست لا یمقل
خَرَّابَاتٌ : جایگاه فسق و
فجور : شرابخانه قمارخانه
و مانند اینها
خَرَّاتِینٌ : نوعی کرم دراز
و سرخ که در گل ولای باشد
اهل کلمه پارسى است

نوعی از جوشن که روز جنگ پوشند	بی اصل که خوشایند توام باشد
خُرْدُ : بضم : بکوچك « خورد »	خَرَامٌ : رفتار از روی ناز -
هم نویسند	شادی و خرمی
خُرْدَاد : ماه سیم بهار -	خَرَامِيكُنْ : راه رفتن بناز و عشوہ
روز ششم هر ماه شمسی	خَرَايِدُ : مروارید های نا
خُرْدَل : گیاهی است که دانه هائی بسیار ریز داشته باشد	سفته « جمع خریدۀ »
خُرْدَكه : ریزه هر چیز - نکته	خَرَبُنْدَةُ : چاروا دار که خر بکرایه دهد - نوعی بازی که بعر بی تدبیج گویند
خُرْسُ : بدو فتح : بسته شدن زبان از سخن : گنگی	خَرْجُ : مالیکه از کیسه خارج شود « مقابل دخل »
خُرْسَاء : مصیبت بزرگ -	خَرْجِی : مالی که برای خرج کردن در کار باشد
ابر که رعد و برق نکند - زن گنگ	خَرْجِیْنُ « بضم » : دو کیسه سرهم است که بر پشت بارکش گذارند و بر هر طرف دهانه دارد که در آن چیز گذارند و بعر بی خرج گویند بضم خاء
خُرْسَانُ « بضم » : جمع اخرس	خَرْكُشْتَه : هر چیز که میانش بلند و اطرافش پست باشد مانند خیمه و طاق و تپه -
خُرْسُك : تصغیر خرس - نوعی بازی است	
خُرْسُنْدُ : راضی و خشنود	
خُرْسُنْكَ : سنگ بزرگ	
ناهموار که پیش راه در آید و راه بند آرد	
خُرْطُومُ : بینی و مخصوصاً	

بینی پیل را گویند

خَرْقُ «بدو فتح» : کم خرد

شدن و تباهی عقل از پیری

خَرْقُ : پاره کردن

خَرْقَه : پاره‌ئی از جامه -

جامه درویشان

خَرْگَاهُ : خیمه بزرگ مدور،

جای وسیع

خَرْمُ : شادمان و خوشوقت

خَرْمَنُ : گندم و جو که درو

کرده و بره‌م انباشته و

هنوز از گاه جدا نکرده‌اند

و به عربی «کدس» گویند

خَرْگَهَرَه : مهره بزرگ کم

قیمت که برگردن خربندند

خَرْ نَوُبُ : گیاهی است

خاردار برگش با سر که پرورده

کنند و بخورند

خَرْوَجُ : بیرون آمدن

خَرْوَشُ : بانگ و فریاد

خَرْوَفُ «بفتح» : بره گوسفند

خَرْبَطَه : کیسه چرمی

خَرْيَكَة : مروارید ناسفته

دوشیزه دست نخورده

خَرْيَكُ : به عربی «مروارید

ناسفته» جمعش خراید «

خَرْيَقُ : پائیز

خَرْه «بدو فتح» : کل ولای و لجن

خَرْ : ابریشم - بافته از

ابریشم و پشم - حیوانی

است که پوستی نرم و قیمتی

دارد

خَزَانُ : فصل پائیز و زرد

شدن برگ درخت - اسم

فاعل از خزیدن

خَزَانُ «بضم و تشدید» :

جمع خازن

خَزَائِه : گنجینه که مال

در آن محفوظ دارند

خَزْرُ : نام ولایتی نزدیک

دریای مازندران که بمناسبت

آن دریارا «بحر خزر»

گفته‌اند - و نام ولایتی از

ترکستان، نام قومی

خَرْقُ : سفال

خَرْوُكُ «همچو ملوك» :

اقرار کنندگان «جمع خستو»
 خُستُوا نه «همچو خسروانه» :
 لباسی است درویشان را
 خُش پوش کردن : پنهان
 کردن از راه احتیاط
 خُشَر «بضم» : زیانکاری
 خُشَر و خُشُورَه «بدو ضم» :
 قوم شوهر، قوم زن
 خُشَران : زیانکاری
 خُشَرُ «بفتح سوم» :
 پادشاه بزرگ، پادشاه
 عادل، انوشیروان
 خُشَرُ «بضم سوم نیز» :
 مادر شوهر و مادر زن،
 پدر شوهر و مردم اصفهان
 «خار سو» گویند
 خُشَف : فرورفتن
 خُسَك : خار سه گوشه
 خُسُوف : ماه گرفتن
 خُسیس : فرومایه
 خُشَاب بتشدید : چوب فروش
 خُشَار - خُشَارَه «بضم» :
 هر چیز پست، ته مانده سفره -

خُشعی سوسك كه بیارسی
 سرگین گردانك و بعربی
 جمل خوانند
 خُزیدن : آهسته و پویانشك
 بجائی در آمدن - رادرفتن
 كه خود را بر زمین كشد نه
 با پای
 خُزینه : خزانة و مخزن
 خُش «بفتح» : خاشاك -
 ناكس و فرومایه - و بعربی،
 كاهو
 خُسائس : چیزهای زبون و
 پست «جمع خسیسه»
 خُسَارَت : زیان
 خُساست : پستی
 خُشیدن : خوابیدن
 خُست : فرومایگی و پستی
 خُستن : مجروح کردن و
 مجروح شدن
 خُستُو «همچو بد خو» :
 دانه و هسته میوه ها - «بضم»
 همچو پُرمو : اقرار کننده
 خُستوان «همچو استخوان» :

شکاری کبود تیره رنگ	مردمان پست و فرومایه
خِصَاء : خایه کشیدن	خَشَبٌ «بدو فتح» : چوب -
خِصَاصَةٌ «بفتح» : فقر و	بدو ضم : چوبها - بفتح اول
ناداری	و کسر ثانی : درشت و
رخِصَالٌ : جمع خصلت	نا هموار
رِخْصَامٌ «بکسر» : دشمنی -	خُشْكَازٌ : آردی که نخاله
دشمنان : «جمع خصم»	آنها را نکر فته باشند و خاگینه
خِصَارِضٌ : جمع خصیصه	را نیز گویند
خَشَبٌ «بکسر» : فراوانی،	خُشْكَ انْگبین : عسل که در
خوشی زندگی	خانه زنبور خشک شده باشد
رِخْصَالَتْ : خوی و خلق و عادت	خُشْكَامَازٌ : بیماری استسقا
رِخْصَمٌ «بفتح» : دشمن - و	خُشْكَنايٌ : نای گلو و به
بضم - : گوشه و جانب	عربی حلقوم گویند
خُصْمَاءٌ : جمع خصیم	خِشَنٌ : درشت و زبر
خُصُومٌ «بضم» : جمع خصم	خُشْنُوذٌ : راضی و خوشحال
و بفتح : مجادله کننده	خُشُوغٌ : فروتنی
خُصُومَتٌ : دشمنی	خُشُوْتٌ : زبری و ناهمواری
خِصِيٌّ : خایه کشیده : «اخته»	خُشِيَتْ : ترس
خِصِيْبٌ : پر خیر، پر گیاه	خُشِيْجٌ «همچو بسیج» :
خُصِيَّةٌ بضم : خایه	نقیض و ضد - عنصر «مخفف
خُصِيَّتَيْنِ : هر دو خایه «تثنیه	آخشیج»
خصیه»	خُشِيْنٌ و خُشِيْنَه : هر چیز
خِصِيْمٌ : مخاصم و دشمن	کبود مایل بسیاهی و باز

ستیزه کننده

خَضَابٌ: حنا و جز آن که دست و پای خود را بدان رنگ کنند
خَضْرُود و فتح: سبز رنگ شدن
خَضْرُ «بکسر»: نام یکی از مردان خدا که گویند با اسکندر ذوالقرنین بظلمات رفته آب حیات را پیدا کرده و خورده است و حیات جاودانی نصیبش گشته و اکنون زنده است و بفریاد بندگان و رفع مشکلات آنها تواند رسید و هموست که موسی بن عمران را مصاحبت کرده نکته آموخت نامش در شعر پارسی بسیار آمده

خَضْرَاءُ: سبز رنگ**خَضْرَتٌ** بضم: سبز رنگی**خَضْوَعٌ**: فروتنی**خَضِيبٌ**: خضاب شده**رِخْطَابٌ**: سخن گفتن با کسی**رِخْطَابَه**: سخنرانسی - در

اصطلاح منطق: قیاسی که

مقدمات آن از قضا یا ای طن و

مورد قبول مردم باشد

خَطٌّ: نوشتن - نوشته**خَطَا**: شهری است بنگر: حنا**خَطَاءٌ** - **خَطَأٌ**: نادرستی -

اشتباه - گناه

خَطَا طِيفٌ: چنگال درندگان

و جمع خطاف

خُطَافٌ «بضم و تشدید»:

پرنده ئیست که «پرستو»

گویند - آهن سر کج - تیز

خُطَافٌ «بفتح و تشدید»:

ریا پنده

خُطَا یا گناهان «جمع خطیئه»**خُطْبٌ** «بفتح»: کار - کار

بزرگ و دشوار - و بضم اول

و فتح ثانی: خطبه ها

خُطَبَاءٌ: جمع خطیب**خُطْبَه** «بضم»: مقدمه سخن

که غالباً بر منبر میخوانده اند

و بکسر: خواستکاری

خُطَه: سرزمین**خُطْرٌ** «بد و فتح»: قدر و شرف

نزدیکی به هلاکت

خَطَفٌ : ربودن

خَطَوُ «بفتح» : گام برداشتن

خَطُوبٌ : کارهای دشوار

«جمع خطب»

خَطْوَه «بضم» : گام که فاصله

میان دو پای است در راه رفتن

خُضُورٌ : بیاد آمدن ، در

ذهن آمدن ، فرا آمدن

خُطُوطٌ : جمع خط

خَطِيئَه : گناه

خُطِيبٌ : آنکه خطبه خواند ،

واعظ و سخنگو

خُطَيْرٌ : باقدرو بلندمرتبه -

عظیم - عدیل

خَفٌّ «بضم و تشدید» : موزه ،

کفش ، مانند سم اسب در شتر

و شتر مرغ

خَفَاءٌ : پنهانی

خَفَّاشٌ «بضم» : شبکور و آن

پرنده نیست که شب در آید

خَفَافٌ «بکسر» : جمع خفیف

خَفَافٌ «بتشدید» : کفش

و موزه فروش

خَفَايَا : پنهان شده ها جمع

خَفِيدٌ

خَفَّتْ : آهسته سه کردن

خَفَّتْ بتشدید : سبکی و کنایه از

خواری

خَفَّتَانٌ : نوعی جامه که در

جنگ پوشند «قرالند»

خَفَّتَكَ «بضم» : سنگینی و

گرانی که در خواب بعضی

مردم را در افتد بعضی

کابوس و عبدالجنه گویند

خَفَّتُو «بضم» : خفتك است

خَفَضٌ : پائین آوردن - نرم

شدن صدا

خَفَضٌ عُيُشٌ : گوارائی و

خوشی زندگی

خَفَقَانٌ : تپیدن و اضطراب ،

بیماری خفقان که تپیدن

دل است

خَفِيٌّ : پنهان

خَفِيدٌ «بفتح» : خفه شدن

و عطسه کردن - و بضم : سرفه

کردن
خَفِيَّة «بضم» : پنهانی
خَفِيَّة «بتشديد» : پنهان
 شده - جنكَل در هم پیچیده
 و پر گیاه
خَفِير : پناه دهنده و حمایت
 کننده، پناهنده
خَفِيف : سبك - يکى از
 بحور شعر: «فاعلاتن مستفعلن
 فاعلاتن»
خَل «بضم» : خا کستر -
 دیوانه - خمید و بفتح: آمدن
 و امر بآمدن
خَل «بکسر و تشديد» : دوست
خَل «بفتح و تشديد» : سر که
خَلَاء : جای خالی و خلوت -
 مسراح
خَلَاب «بفتح» : گل ولای
 و آب که بهم آمیخته باشد -
 زمین گلناك که پای در آن بماند
خَلَاَص : رهائی
خَلَاَصَه : آنچه خالص از غیر
 باشد مختصر

خَلَّاق «بفتح» : درخت بید
خِلَاف «بکسر» : مخالفت
خِلَافَت : جانشینی
خَلَّاق بفتح : نصیب و بهره -
 بتشديد لام: بسیار خلق کننده
خِلَال «بکسر» : چوب که
 بدان دندان بالك کنند میان
 دو یا چند چیز
خِلَال «بضم و تشديد» :
 دو - ان «جمع خلیل»
خَلَّايِق : مخلوقات - مردمان
خَلْجَان «بد و فتح» : بخاطر در
 آمدن - حرکت غیر اختیاری
 چشم
خَلْخَال : پای بر زنج
خَلْد «بضم» : بهشت است
 باعتبار آنکه جاوید باشد
خَلْسَه «بضم» : فرصت مناسب
 ربودگی - خواب ربودن -
 آمیختگی گیاه خشك و تر
خَلَص «بضم و تشديد» : جمع
 خالص و گناه بمعنی مفرد
 استعمال کنند

خَلَقْتُ : آفرینش
 خَلَلٌ بدو فتح : سستی و فساد
 - گشادگی و فاصله میان دو چیز
 خَلَوُ «بکسر» : خالی - و
 بدو ضم با تشدید: خالی بودن
 خَلَوْتُ : جای خالی
 خَلَوْتُ : جاودان بودن -
 جاودانی
 خَلَوْضٌ : خالص بودن
 خَلَوٌ «بتشدید یا» : آسوده،
 خالی از اندوه - مرد بی زن
 خَلِيَّةٌ : کندوی عسل - کشتی
 بزرگ - جایگاه شیر
 خَلِيجٌ : پیشرفتگی آب دریا
 در خشکی - جوی آب - دو طرف
 جوی
 خَالِكُنْ : فرورفتن و زخم کردن
 خَلِيكَةٌ : اسم مفعول از خَلِيْدُنْ
 خَلِيْفَةٌ : جانشین
 خَلِيْقٌ : سزاوار
 خَلِيلٌ : دوست مختص
 خَمٌ «بضم» : ظرف بزرگی
 است که در آن آب و شراب و

خُلَصَاءٌ : دوستان خالص
 خَلَطٌ «بفتح» : آمیختن -
 یکی از اخلاط اربعه: «خون و
 بلغم و صفرا و سودا»
 خَلَطَهٌ : آمیزش
 خَلَعٌ : «بفتح» : از جای
 بر کردن - از رتبه انداختن
 خَلَعٌ «بضم» : مالی که زن بشوهر
 بخشد تا ویرا طلاق گوید
 خَلَعْتُ : جامه که بکس بخشند
 «جمعش خلع»
 خَلَفٌ «بدو فتح» : جانشین،
 بدل و عوض، فرزند
 خَلَفٌ «بضم» : خلاف وعده کردن
 خَلَفٌ «بکسر خاء و سکون
 لام» : نوک پستان شتر
 خُلَفَاءٌ : جانشینان «جمع
 خلیفه»
 خُلُقٌ بضم : خوی
 خُلُقٌ «بفتح» : آفریدن، مطلق
 خُلُقٌ بدو فتح : جامه کهنه
 خُلُقَانٌ بضم : جمع خلق است
 که جامه کهنه باشد

سر که و دوشاب و غیر اینها
کنند - گنبد و عمارت

خَمَّ «بفتح» : کج و خمیده

خُمَار «بضم» : افسردگی و
سردرد که پس از نشئه کیف
شراب دست دهد

خُمَارُ «بکسر» : مقنعه و
سر انداز زنان - پوشش

خُمَارُ «بفتح و تشدید» : باده
فروش

خُمَخَانَه : شرابخانه و میکده
خُمَرُ : شراب

خُمُرَه : خم کوچک و باخمچه
یکی است

خُمُسُ «بفتح» : پنج - و بضم
پنج يك

خُمُسُهُ مُسْتَرْقَه : پنج روز که
چون ماهها همه را سی روز

میگرفتند در آخر سال میماند
و بر ماه آخر میافزودند و

بپارسی پنجه دزدیده گویند
خُمُودُ : فرو نشستن شعله آتش

خُمُوشُ : خاموش و ساکت

خَمُوشی : خاموشی و سکوت
خُمُولُ : گمنامی

خَمِیدَن : کج شدن و خم گشتن
خُنَازیر : خوکان - جمع

خنزیر - و بیماری است
زیر گلو که غده ها بر آید و

چرك كند و طولانی باشد
خُنَاس «بتشدید دوم» : شیطان

خُنَاقُ «بضم» : گلودرد که
مجرای نفس تنگ شود تا

حدیکه بسته شود و بزندی
خاتمه دهد و امروز دیفتری

گویند
خُنُبُ «بضم» : خم است بمعنی

ظرف بزرگ
خُنْبِرَه : خمره است بمعنی

خمچه
خُنْثی : آنکه آلت زن و مرد

هر دو داشته باشد
خُنْجَرُ : حربه برنده نیست

جمعش خناجر
خُنْدَرِیسُ : شراب کهنه

خُنْدُقُ : گودال که گرد

شهر کننده باشند	خَنیدَن : صدا پیچیدن در
خَنزیر : خوک و برش خنازیر	کوه و مانند آن - شهرت یافتن
خَنَصِر : تگشت ینجم دست	خَنیده : اسم مفعول از خنیدن؛
وپا که از همه کوچکتر است	شهرت یافته - صدا پیچیده
خُنْفَاء : نوعی سوسک سیاه	خَو : «بضم» : عادت و طبیعت
بدبو که «خرچسونه» گویند	و سرشت، بنکر «خوی»
خُنْک : سرد و چائیده مقابل	خَوَاتیم : جمع خاتمه
گرم - خوشا که «عربی» «طوبی»	خَوَاجَه تاش : چند غلام که
گویند	یک آقا داشته باشند با یکدگر
خَنَک : همجو عشق : اسب	همخواجه باشند
سپید - خرچیز سپید	خَوَارِ : ذلیل و بی مقدار -
خَنَوَر «همجو تنور» : اسباب	پسارند بمعنی خورنده؛
و ظروف خانه چون کاسه و	«شراب خوار»
کوزه و خم و مانند اینها -	خَوَارِج : گروه خارجیان
زراعت، زارع [اندر اقبال،	و آنها در اسلام چند تیره اند
آبکینه خنور - بستاندند و	بمناسبت آنکه از حکم
زنوبیلور] «عنصری» یعنی	سلطان اسلام خارج شده اند
هنگام اقبال در مقابل ظرف	این نام یافته اند
شیشه ای باور بتو دهند	خَوَارِق : چیزهایی که برخلاف
خُنْیا «همجو دنیا» : سرود و	مقتضای عادت است «جمع
نغمه	خارق»
خُنْیا : سرود گو و خواننده	خَوَاسِثَه : مال و متاع دنیا
و ملرب	

که همگان خواستار آتند
خواص: خاصیتها-خاصان
خواطر: جمع خاطر است
و گاه خاطر را بواء معدواه
نویسند

خوایی «همچو عالی»: طعام
زیبا، گوارا، رود خانه
خوایگر «همچو باز یگر»:
طباخ، خوانسالار
خوان: سفره طعام
خوانسالار: متصدی سفره
وطباخ

خوخ: شفتالو.
خود: منفرد و تاج
خود کاه: خود رای،
خود سر

خوزنق: قصریکه نعمان
بن منذر مربی بهرام گور
بجهت وی ساخته بود و
صلی «خورنگ» است
خوزة: مرضی است که
بمربی جذام گویند
خوزی: منسوب بخوز و

آن ولایتی است نیشکر آن
معروف و شهر آن شوشتر
خوش: «همچو پوست»:
جزیره میان دریا-راه
کوفته شده

خوشاب: همچو دوشاب:
هر چیز آبدار و سیراب و تازه
خوشیدن: خشکیدن و
خشک شدن

خوشیده: خشکیده اسم
مفعول از خوشیدن
خوش: بضم: برگ درخت
خرما

خوش: فرو رفتن
خوف: ترس
خولجان: بیح گیاهی
است سرخرنگ و پرگرم

که خواص طبی دارد در
تقویت باه و شکستن بادها
و تقویت معده مؤثر است
خوی «همچو می»: عرق انسان
و حیوانات دیگر - و
«همچو می»: عادت و

نیشابور و رباعیاتش در
عالم مشهور است
خیانت : نادرستی در امانت
بیمان شکستن
خیبت : نومیدی - ناکامی
خیدن : خمیدن
خیز « همچو سیر » : سر
گشته و حیران - بیشرم و
دلیر - هرزه و عبث - گل
خیری
خیز « بفتح » : نیکی ،
احسان « مقابل شر »
خیز « بتشدید » نیکوکار
خیرات : نیکیها
خیزه : لجوج و حرف نشنو
بیشرم - بیهوده - سرگشته
خیری همچو پیری : گلی
است که نوعی از آن همیشه
بهار است
خیز : جهش : اسم مصدر از
خیزیدن - برخیز : امر از
خیزیدن
خیزیدن : برپای خاستن ،

ضمیمت - سر - خود
خوید « همچو خرید » :
گیاه سبز - گندم و جو
شد سبز شده و لسی دمنوز
برسیده باشد و بواو معدوله
« همچو صید » - هم آمده
است
خه خه : کلمه تحسین است ؛
خوشا و آفرین
خیار : نیکان ، برگزیدگان
خیاط « بکسر » سوزن -
بفتح و تشدید : آنکه پیشه
دوزندگی دارد
خیاطت : دوزندگی
خیال : گمان
خیام « بکسر » : جمع خیمه
خیام « بفتح و تشدید » :
خیمه دوز ، خیمه فروش ،
خیمه نشین - لقب حکیم
بزرگوار عمر خیام نیشابوری
که در علوم ریاضی و حکمت
سرآمد دوران بوده و فاتش
بسال (۵۱۷) و قبرش در

بمعنی جماعت که یاء نکره
بر آن افزوده اند

خِیم « همچو جیم » : خوی
وطبیعت - جراحت - چرك
کوش و لعاب بینی و دهان
- دیوانه

خِیم « بکسر خاء و فتح
یا » : جمع خیمه

خیو « همچو دیو » : آب
دهن و بفتح اول و ضم ثانی
هم صحیح است

خِیول : گروهها، جماعتهای
اسبان « جمع خیل »

از جای جهیدن

خیش « همچو بیش » :

چوبیست که بر گردن گاو
زراعت نهند - آهنی که زمین
بدان شیار کنند

خِیَط « بفتح » : رشته

« جمعش خیوط و اخیاط »

خِیل « بفتح » طایفه و جماعت،

گروه اسبان

خِیلتاش : لشکر یکه همه

از خیل و یکطایفه باشند،

صاحب خیل و سپاه

خیلی : در عرف بسیار را

گویند و این خیل است

د

دَإِشَلِیم : نام پادشاه هند که

سئوالات کتاب کلیله بنام

اوست

دَابَّة « بتشدید » : جنبنده

داء : درد

دَاءُ الثَّغْلَبُ : مرضیست که

موی بریزاند

دَاب : عادت

دَارُ الْإِنشَاءِ : جای نوشتن

دفترخانه «

دَارُ الْإِيْتَامِ : خانه یتیمان

دَارُ الْبَوَارِ : دوزخ

دَارُ الْحَرْبِ : شهر دشمن که

که باید در آن جنگید

دَارُ الْحُكُومَةِ : جایگاه

سکونت حاکم شهر

دَارُ الْخِلَافَةِ : مرکز حکومت.

پایتخت

دَارُ السَّلَامِ : خانه سلامتی

و آسودگی - بهشت - لقب بغداد

دَارُ الشِّفَاءِ : شفاخانه

دَارُ الضَّرْبِ : جاییکه سکه

زنند

دَارُ الضِّيَافَةِ : مهمانخانه

دَارُ الْعِجْزَةِ : نوانخانه و جای

نکهداری بینوایان

دَارُ الْعُلُومِ : جاییکه علوم

مختلف تدریس شود

دَارُ الْفُنُونِ : جاییکه انواع

علم و هنر درس گفته آید

دَارُ التَّحْرِيرِ : خانه همیشگی

دَائِرُ : کهنه و از پی رفته

داخِل : اندرون

داد : عدل - فریاد

دادا : نیز - نیزک قدیمی

دادار : داد آرنده و خدای

و پادشاه عادل را گویند

دادخواه : آنکه دادخواهی و

فریاد رسی خواهد از ستم

دادك « همچو جابك » :

پیر غلام قدیمی

دارُ : درخت - چوبه دار -

و بمری خانه و محل و

مسکن را گویند

دارا : دارنده و پادشاه را

هم گویند

دار باز : ریسمان باز که

برچوب بلند بر آید و بازی

کند

دارش : محوشده

داو کوُب : مرغیست که با

منقار درخت را سوراخ کند

دَارُ الْأَمَانِ : شهریکه امن

و امان باشد

که پیشت باشد

دَارُ الْمَجَانِن : تیمارستان،

دیوانه خانه

دَارُ الْمَسَاكِين : گداخانه

دَارُ الْمُعَلِّمِينَ : جایگاه

آموزگاران که در آنجا

تعلیم را یاد گیرند

«دانشسرا»

دارو : دوا | چه خوش گفت

آن مرد دارو فروش، شفا

بایدت داروی تلخ نوش |

«سعدی»

دَارُوعَه : کسیکه امر جماعتی

باو متعلق است و داروَعَه

شب رئیس پاسبانان شهر

است و این لفظ ترکی است

دَاس : افزاری منحنی شکل

که بدان غله درو کنند و

بعربی منجل گویند

دَاسْتَالَه : داس کوچک که

علفهای باغچه را بدان

بگیرند، مرکب ازداس و

کاله بمعنی گالنده و برنده

علف و داسقاله، داسخاله،

دستگاه، دستغاله، دستخاله،

عم آمده است

داعی : خواسته برکاری،

علت و سبب، دعوت کننده

- دعا کننده

دَاعِيَه : سبب - علت و باعث

داغ : نشانی که از سوزاندن

با آهن تافته بر تن حیوانات

گذارند

دَاغَسَر : آنکه پیش سراو

تافرق موی نداشته باشد و

بعربی اصلع گویند

داغگاه : جایی که اسبان

جمع آرند و داغ نهند

دَافِع : دفع کننده

دَافِعَه : قوه ای که تضلات

غذا را دفع کند

دَافِق : جهنده

دال : دلالت کننده

دالان : راهروی خانه و بمربی

دهلیز گویند - ، کوچه سر

پوشیده

دانی : نزدیک شونده	دالت : نشانه ، وسیله ،
داف : نوبت بازی قمار و	سابقه ، حق ، جرئت
شطرنج - داوطلبم ازینمعنی	دام : حیوان غیر درنده
است که طلب نوبت کند و	« مقابل دد » - هرچیز که
پیشقدم شود	حیوانات بفریب در آن
داور : حاکم عادل	گرفتار شوند
داوری : دادخواهی و شکایت،	دامپزشک : پزشک
جنگ و خصومت	حیوانات
داه : کنیزك و پرستار -	دامگاه : جای دام و کنایه
بددل و ناکس - عدد ده	از دنیا که جائی پرازدام و
داهی : زیرك	گرفتاری است
داهیة : مصیبت	دامی - دامیار : صیاد
دای : هر مرتبه از مراتب و	دارق : يك ششم درهم معرب
چینه‌های دیوار گلی	دانك
دایه : زن شیرده، قابله، پرستار	دانك « همچو چابك » : دانه
دایه باغ : ابراست	دانك : شريك هرچیز
دایر : دورزنده	دانگانه : متاع و اسباب و
دایره : دورزنده ، حلقه،	کالا - سهم مخارج هريك از
و در اصطلاح هندسه سطحی	جماعتی که میخواهند باهم
است که فاصله مرکز آن	بسر روند و در عرف دانك
بهمه‌جای محیط بيك اندازه	و دانکی میگویند [دانکی
باشد	ات را بدم، دنكت را بده ،
دایرة المعارف : کتابی که	بکبر این دانك من]

همه معلومات را در موضوعی

شامل باشد

دایم : همیشه

داین : بستانکار

دَبّ : بضم و تشدید : خرس

دَبّ اصغر : خرس کوچک

چند ستاره است

دَبّ اکبر : خرس بزرگ

چند ستاره است

دَبّا : بفتح و تشدید : کدو

و عربی قُرْع گویند

دَبّاب : بکسر : جمع دَبّه

که ظرف روغن باشد

دَبّاغ : پوست شو

دَبّاغت : پوست شوئی

دَبْدَبّه : صدای طبل و نقاره ،

شوکت و شکوه و عظمت

دُبُر : بدو ضم : مقعد ،

آخر و دنبال هر چیز جمعش

ادبار ،

دَبّش : بکسر : شیر

دَبّستان : جایگاه درس

خواندن که قدیم مکتب خانه

میکفتند و امروز مدرسه

ابتدائی را گویند

دَبُور : بفتح : باد که از

جانب مغرب آید مقابل صبا

که باد مشرق است

دَبُوس : بفتح : گرز آهنین

و عربی بتشدید باء است و

جمعش دبابیس

دَبّه : بتشدید باء : ظرف

روغن چراغ و مانند آن

جمعش دباب ،

دَبیب : راه رفتن به مانند مار

دَبیب النمل : راه رفتن مورچه

دَبیر : نویسنده و منشی

دَبیرستان : مدرسه و مکتب

خانه و امروز مدرسه متوسطه

را گویند

دَبیر فلک : عطارد

دَبیقی : پارچهئی بوده بسیار

لطیف

دَبّار : جامه روی جامه ها

«مقابل شمار» - آنچه شخص

خواب را بدان پیوشانند

دُخُولُ : در آمدن
دُخِيلُ : داخل شونده و خود
 را منسوب سازنده و حال
 آنکه داخل نباشد
دُدُّ : حانور درنده
دَدَّ «بضم» : مروارید بزرگ
 درخشان - بفتح : بسیاری
 شیر، خیر کثیر، گویند «لله
 دَرَّةٌ» یعنی خیر کثیر او خدای
 راست و این را در مقام تعجب
 و تحسین گویند
دَر-دَرائی : رنگ که بعر بی
 جرس گویند و بمعنی داخل شو
 امر از در آمدن
دَرَّاج : مرغیست شبیه
 بکبک و بزرگتر از آن
دَر-اَسْتُ : درس خواندن و
 از بر نمودن - کینه گردانیدن
دَرَّاعَه و مِثْرَعَه : جامه ایست
 جلوباز مانند جبهه
دَرَّاك : بسیار درك کننده
دَرَّاكَه : قوه درك نمودن
دَر-اَوِش : جمع درویش

دَجَّتِ «مجموعه» : تاریک
 و «مجموعه» : تاریکیها جمع
دُجَّجَه ؟
دُجَّاج «بضم» : مرغ خانگی
 که ماکیان گویند
دُجَّال «بفتح و تشدید» :
 کذاب و نام شخصی که گویند
 در آخر الزمان پیش از مهدی
 موعود ظهور کند
دُخَان «بضم» : دود
دُخْت : دختر
دُخْلَه : اندرون، باطن
دُخْل : در آمد و فاده «مقابل
 حرف»
دُخِم : سردابه که مرده را
 در آن نهند
دُخْمَسَه : بعر بی حدعه دادن
 است و در عرف فارسی :
 غوغا و گرفتاری
دُخْمَه : سردابه مردگان ،
 گورخانه گبران
دُخْن - دُخْنَه : اوزن «بضم
 دال»

دُرْدُ «بضم» : ته نشین	دَرَاهِم : جمع درهم که پول باشد
دُرْدَه «بضم» : ته نشین	دَرَائ : بنگر «درا»
دُرْدِی «بضم» : ته نشسته	دِرَايَت : کردانی
دُرْزُ : شکاف جامه و غیر آن -	دَرَبُ «بدو فتح» : کردانی -
دُوختن - نعمت دنیا	عادت گرفتن - حریص شدن
دُرْزَن : سوزن - آنکه بر درزند	دَرَبُ «همچو قلب» : در خانه و
دُرْزِی : خیاط	اطاق و غیر اینها
دُرْزِیخانه : خیاطخانه	دَرَبَا - دَرَبای - دَرَبایست :
دُرْزِیگر : خیاط	بایسته و ضروری
دُرْش : قسمتی از کتاب که	دَرَجُ «بضم همچو برج» : صندوقچه
هر بار نزد معلم بخوانند	جواهر آلات -
دُرْشَت : صحیح - سکه طلا	دَرَجُ «بفتح همچو خرج» :
دُرْعُ «بکسر» : زره	طوماری که در آن چیزها
دُرْقَش : بیرق و علم - افزار	نوشته باشند - میان و لابلای
دُرْقَش دوزان - روشنی و فروغ	دَرَجُ «بدو فتح» جمع درجه :
دُرْقَشان : درخشان و تابان.	بمعنی نردبان
لرزان	دَرَجَت - دَرَجَه : مرتبه
دُرْقَشیدن : درخشیدن - لرزیدن	دَرَجَات : جمع درجت
دُرْكَ بدو فتح : انتهای تدو	دَرْخَشُ «بدو فتح» : برق،
قمر چیزی - رسیدن - خسارت	روشنی و فروغ
وبدی	دُرْخَشیدن : تابیدن و پرتو
دُرْكَات : طبقات باین مقابل	افکندن
درجات که طبقات بالا است	دُرْخَوَر : سزاوار و لایق

دَر لُوزِیْنَه سیر خوردن - بر
دادن : کنایه از تیره کردن
عیش کسی است و نیز بمعنی
آمدن غم است در میان شادی
چنانکه در میان لوزینه که
غذای معطر و نیکوست سیر
که بدبوست آید

دَرْم : درهم است، بنکر
دَرْمَان : علاج

دَرْمَسَنگ : وزن یکدرم
دَرْمَنَه : گیاهی است که علف
جاروب گویند

دَرَن «بدو فتح : چرك جامه
«جمعش ادران» و بیارسی
زالو را گویند
دَرَنگ : تأخیر و ثبات و
آرامی

دَرَنگیدن : درنگ کردن
دَرَو : بریدن علف و غله
دَرَوَان : سرگردان و درمانده،
سرنگون و آویخته
دَرَوَاخ : شجاع و دلیر -
گستاخ - محکم - نقاوت و

برخاستن از بیماری
دَرَوَد : ستایش و سلام و
صلوات - چوب و تخته
دَرَوَنگَر : درو کننده - مخفف
درو دگر
دَرَوَنگَر : چوب تراش و نجار
دَرَوَنگَر و دَرَوَنگَر : درو کردن
دَرَوَش : درسها جمع درس،
کهنکی و محو اثر
دَرَوِش : نادار و تهیست
و فقیر - صوفی گویند اصلش
دریوش بوده
دَرَوِزَه : دریوزه و گدائی
دَرَه «بفتح» : کشادگی
میان دو کوه -
دَرَه بضم و تشدید : تازیانه
دَرَهَام «همچو فرجام : درهم
است، بنکر
دَرَهَم : سکه نقره‌ئی که
تقریباً نیم مثقال وزن داشته
دَرَهَم بقلی : نوعی از درهم
که بر روی آن سقاطر نقش
کرده بودند و این درهم

میزان در همهای مختلف! وزن
بوده است

دُری: منسوب بدره کوه
«کبک دُری» - یک از لهجه‌های

زبان پارسی قبل از اسلام
که زبان دربار و مشرق ایران

بوده و زبان پارسی همان
است که دست بدست به ما رسیده

و با الفاظ عربی و غیر آن
کم و بیش آمیخته است

دُری: بضم دال و تشدید راء
درخشان، جمش درّاری

دُریغ: افسوس و اندوه
دُریغا: ای دریغ

دُریوزَه: گدائی و جستن
از درها - دریوز، دروِیزه

هم آمده است
دُریوش: درویش و گدا

دُز: «بکسر»: قلعه و حصار
بالاخانه و قصر، بنگر: دُز

دُز: «بضم»: زشت و بدخوی
خشم و قهر - بکسر هم گفته اند

دُز: «بکسر»: حصار و قلعه،

بنگر: دز
دُزخیم و دُزخِم: «بکسر اول»

بدخو و بد طبیعت و بد روی،
زندانبان، جلاد

دُزکام و دُزگاه: سهمناک و
خشمگین - زاهد و پرهیزکار

دُزَم: افسرده و غمگین -
اندیشه‌مند، آشفته

کس: مخفف دیس بمعنی
مانند و نظیر - و عربی

بتشدید سین: پنهان کردن
کُساتیر: جمع دستور،

کتابیست که به آباد پیمیز
نسبت دهند و شامل لغاتی

جدید و موضوع است که
امتزاج آنها زبان ما را از

اصالت می‌اندازد و این لغات
هر چند در بعض کتابهای

متأخرین راه یافته ولی
خوشبختانه معین و شناخته است

و بایستی هشیار بود
کُسایس: مکرها و دشمنیهای

پنهان «جمع دسیسه»

در آویزند	دُست : عضو مخصوص که
دُستباز : بردن بازی	بهرمی بد گویند - نوع ،
فماز و گروندی - غلبه ،	قدرت - نوبت بازی و قمار.
کار نمایان	مسد - تمام از هر چیز ؛
دُست پَر نَجَن : زیور آلات	« یکدست لباس یکدست ظرف »
که در دست کنند و بهربی	دست آب : آب که بردست
سوار گویند بضم سین	ریزند
دُستخوش : زبون وزیر	دُستار : عمامه و آن پارچهئی
دست و عاجز	است که بر سر می پیچیده
دُستَر نَج : چیزیکه بارنج	اند - دستمال
بدست آید - پیشه و حرفه	دُستار خوان : سفره دراز
و کسب و کار	دُستاران : شاگردانه ،
دُستَرش : چیزیکه دست	مزدگانی [يك بوسه بدما
بدان رسد و کنایه از قدرت	را امروز بدستاران]
و سامان	« عنصری »
دُستفال : سودا و معامله	دُستاس : آسیابی که بدست
اول که « دشت » گویند	گردانند مرکب از « دست ،
بنکر دست لاف	آس »
دُستك زن : مطرب و سرود	دُستان : مکر و حيله .
گوی و خواننده - پشیمان	جمع دست - مخفف داستان ،
دستگاه : جائیکه بالش	یدرستم
و مسند گذارند	دُستاويز : آنچه را وسیله
دُستلاف : سودای نخست و	مدای خود سازند و بدان

معامله اول که کاسب انجام دهد و «دشت» گویند.
 دستمال : پارچه که دست بدان خشک کنند.
 دَسْتَمَزْد : مزد و اجرت.
 دَسْتَنَبُو : هرچه در دست گیرند برای خوشبوئی، میوه خوشبو که بو کنند، نوعی از خربز خوشبو.
 دَسْت نَمَاز : وضو.
 دَسْتَوُر : وزیر - قاعده و قانون - دفتر - اجازه.
 دَسْتَمِنَه : حکم و فرمان پادشاه - مکتوبی به بدست خود نویسند - حلقه طلا و غیر آن که بردست کنند.
 دَسْکَرَه : شهر، ده، صومعه، خانه بزرگ - نام شهری، نام دهی.
 دَسِم بکسر دوم : چرب، بدو فتح، چربی.
 دَسُوْمَت : چربی.
 دَسِیْکَه : مکر و دشمنی که

در پنهان بجای آرند.
 دَشْت : صحرا و بیابان - در عرف امروز : سودای نخست که دست لاف باشد.
 دَشْت - کَش : «بضم دال» : زشت و بد.
 دَشْپِل دَشْپِل : غده و آن گرهی باشد میان گوشت و پوست مردم - معنی نیز کبلی آن گره زشت و بد باشد (دش : زشت - بلی : گره).
 دَشْخَوَار : دشوار.
 دَشْنَام : ناسزا و فحش.
 دَشْنَه : خمیر یا نوعی از آن.
 دَشْوَار : سخت و مشکل.
 «مقابل آسان»
 دُعَاء : خواندن.
 دُعَاَت بضم : خوانندگان.
 «جمع داعی»
 دُعَاوِی : جمع دعوی.
 دُعُوِی : ادشاه،
 دُعُوْتُ : خواندن

دُغ «بفتح» : زمینی که
در آن گیاه فرسته باشد ،
سر بیدوی «مخفف داغ»
دُغا : ناراستی و حيله
دُغْدُغ «همچو جغد» : عروس
دُغْدُغَة : خارش - نشویش
و نکرانی
دُغْسُر : کچل ، مخفف دِغْسُر
ولی در معنی کمی اختلاف
دارند
دُغْل : ناراست و ناسره ،
مکر و حيله
دُغْلِي : ناراستی و حيله گری
دُف : جنگ
دُفَاتِر : دفتر ها
دُفاع : دشمن را از خود
راندن و دور کردن
دُفایِن : جمع دَفینه
دُفْتَر : مجموعه حساب ،
مجموعه شعر ، مجموعه نوشته
دُفْع : رد کردن و دور ساختن ،
راندن
دُفْعَه : یکبار

دُفین : پنهان شده - دفن
دُفینه : گنج - چیزی که
در زمین پنهان شده
دُفِي : کو بیدادن
دُفِي الْبَاب : در نو بیدادن در
زدن
دُقایق : دقیقه ها
دُقاق «بکسر» : جمع دَفیق
دُقَّت : نازکی - نازک اندیشی
دُقیق : نازک
دُقیقه : نکته باریک - بک
شصت و شصت ساعت
دُکائِداری : چرب زبانی
دُك «بتشدید» : هموار کردن
و صاف نمودن زمین و خاک
دُك : پای بست دیوار که
چینه بر آن گذارند -
زمین سخت ، سر نوشت ، سر اگدائی ، صدمه
دُکن : ولایتی است از
هندوستان
دُکَه : دکان ، سکو
دُلارام : معشوق زیبا و

اضطراب ، ناله دردناک
 دَلَقَ : جامه درویشان
 دَلَمَكَ : دلمه است ، بنگر
 دَلَمَهُ « بدو فتح » : شیر که
 پس از مایه زدن بسته شود
 دَلِيزُ : پردل و شجاع -
 گستاخ
 دَلِيلُ : رهنما - برهان و
 حجت
 دَمٌ « بفتح » : نفس ، آه ،
 افسوس ، فریب ، دم آخنگری
 و مانند آن . و بعربی :
 خون
 دُمٌ « بضم » : دنباله و دنب
 دَمَادُمٌ « بفتح » : نفس بنفس
 و وقت بوقت و همه وقت
 دَمَادُمٌ « بضم » : پیایی و
 دنبال هم
 دَمَاءٌ : خونها « جمع دم »
 دَمَارٌ : هلاک - دود
 دَمَاغٌ : مغز سر - بینی
 دَمَاعُهُ : هرچیز پیش آمده
 دَمَائِهِ « همچو شامه » :

پسندیده که دل بدو آرام
 گیرد
 دَلَالٌ « همچو غزال » : ناز
 و غمزه و اشاره بچشم و
 ابرو
 دَلَالٌ « بتشدید » : واسطه میان
 خریدار و فروشنده
 دَلَالَتْ : راهنمایی
 دَلَامٌ « بکسر » : نیزه کوچک
 دَلَاوُزٌ : شجاع
 دَلَاوِيزُ : آنچه بدل آویزد
 و مطلوب و مرغوب باشد
 دَلْبٌ « بضم » : درخت چنار
 دَلْبِرٌ : معشوق زیبا که دل
 را میبرد
 دَلْبِنْدٌ : عزیز که گوئیا
 بدل بسته است
 دَلْبَنْدِرٌ : مرغوب و مطلوب
 که آنرا دل بیندیرد
 دَلْدُلٌ « بضم » : خارپشت -
 نام استر پیمبر در شب
 معراج
 دَلْدُلٌ « بکسر » : تردید ،

پانزده - باب کلبه دمنه
آمده است و همه کتاب را
بنام آنها نامیده اند -
مطلبی شغال - مکار و حيله گر
دمنه : عبری : آثارخانه ،
خاکرو به دان و مر بله «جمعش
دمن

دُمُوغ : اشکها «جمع دمع
دُمُوئ : بد و فتح» : منسوب
به دم که خون باشد

دُمَه : بد و فتح : باد و
برف و سرما که درهم آمیزد ،
دم آهنگران

دَمِکَن : دم در چیزی کردن
«فوت کردن» - روئیدن ،

طالع شدن - حمله کردن

دَن : بفتح : خم سر که و

شراب و غیر آن - امر و اسم

فاعل از دیندن : [همه ساله

بدلبر دل همی ده ، همه ماهه

بگردن همی دَن]

«منوچهری»

دَنائَت : بستی و فرومایگی

نقاره و کمرس

دَمَان : دمنده ، دم بر آورنده

از روی غص و حمله :

غضبناک . حمله گر

دَمَدَمَه : افسون و مکر و

فریب - دغا و نقاره و مانند

آن - آوازه و شهرت

دَمَساز : همدم و موافق

دَمَع : اشک چشم «جمعش

دُمُوغ و اَدَمَع»

دَمَل : جوش که برتن زند و

چرك و خونابه بیرون دهد

«جمعش دما میل»

دَمَن : همچو چمن : مخفف

دامن ، دمن در «دشت و دمن» :

بمعنی دامن کوه است - و

عربی یکسر اول : جمع دمنه

است و بمعنی پشکل و سرگین

دَمَنَدَان : همچو نمکدان :

آتش - آتش دوزخ - شهری

از توابع کرمان

دَمَنَه : نام یکی از دوشغال

که در باب اول و دوم از

دَنَانُ : اسم فاعل از دَنیدن
 به معنی به نشاط خرامنده
 [ابر پشت پیالان تبیره زنان،
 خروشان و جوشان دمان و
 دنان] « فردوسی
 دَنَانِیَرُ : جمع دینار
 دُتَبُّ « بضم » : دم و دنباله
 دُتَسُّ « بدو فتح » : پلیدی،
 چرك - « جمعش ادناس
 دُتَنَكُ : ناهشیار و احمق،
 صدای بهم خوردن دو چیز -
 آلت برنج کوبی
 دُنِیَ : فرومایه و پست
 دُنْیَا : جهان و گیتی
 دَنِیْدَن : به نشاط خرامیدن
 و از شادی به رسو حرکت
 کردن : [ای شده مشغول بنا
 کردنی، گرد جهان بپهنه
 تاکی دنی] [گرددن مدن]
 « ناصر خسرو »
 دَنِیْگَه : به نشاط خرامیده :
 اسم مفعول از دَنیدن
 دَوَاةُ : دارو

دَوَابُّ : جنبندگان - چار
 پایان « جمع دابده »
 دَوَاتُ : جای مرکب
 دَوَاجُ « بدو فتح » : لحاف
 دَوَارُ : سر گیجه
 دَوَّارُ « بتشدید » : بسیار
 گردنده
 دَوَاعِی : جمع داعیه
 دَوَالُ : تسمه رکاب و غیر
 آن - مکرو حیله
 دَوَامُ : پایداری و همیشگی
 دَوَانِقُ و دَوَانِیقُ : جمع دائق
 دَوَاوِیْنُ : جمع دیوان
 دَوَاهِی : گرفتاریها و
 مصیبت های بزرگ « جمع
 داهیه »
 دَوُحَه : درخت بزرگ و
 تنه درخت
 دَوْدَ آهَنَكُ : دود کش مطبخ
 و بخاری و غیر اینها دود
 آهنج، دود هنگ هم آمده
 دَوْدُ « بمر بی : کرم، جمعش
 دیسدان، پیارسی آنچه از

دُوش : شب گذشته - شانه و

کتف

دُوشاب : شیرۀ انکور

دُوشیزه : دختر باکره

دُوشینه : شب گذشته

دُوك : آلتی كه بدان ریسمان

ریسند

دُوكدان : صندوقچه و سبد

كه در آن دوك و پنبه و

ریسمان گذارند

دُوسانه : دورگه نماز

دُول بضم « همچو بول » :

دلو آبكشی - برج دلو -

تیركشتی - کیسه كه بر

میان آویزند - فرومایه و

بیحیا و مكار

دُول بفتح واو ، : جمع

دولت

دُولاب : چرخ آبكشی و هرچه

بر محوری بچرخد - داد و

ستد با قراط - مخزن كوچك ،

نام جائیست

دُولت : مقابل نكبت

سوختن برخیزد

دُودُ القَرّ : كرم ابریشم

دُودمان : خاندان و قبیله

و طایفه

دُودّه : خانواده و دودمان -

دوده چراغ و مطبخ

دُودّه « عربی : يك كرم باشد ،

بنكر : « دود »

دُور « بفتح » : گردیدن -

عهد و زمان - پیاله شراب

باعبار گردیدن

دُوران : گردیدن و چرخیدن ،

زمانه

دُورُخ : جهنم

دُوستكام : آنكه كارهایش

بكام دوستان باشد

دُوستكامی : شراب خوردن

با دوستان و پیاد دوستان -

كار بر كام دوستان بودن

دُوستكانی : پیاله مالا مال

ولبریز كه دوستان بهم

دهند - شرابیكه با معشوق

خورند

دُهلیز : دالان
 دُهْن : بضم « : روغن
 جمعش ادهان
 دُهور : جمع دهر
 دی « بکسر » : روز گذشته
 دُی « بفتح دال و سکون یا » :
 نام ماه دهم سال شمسی که اول
 زمستان است
 دیلات : جمع دیت
 دیار : خانه ها جمع دار
 دِیَار « بتشدید یا » : ساکن دیر
 (دیاری نیست ، یعنی هیچ
 کس نیست)
 دِیَان « بتشدید یا » : جزاء
 دهنده - قاضی و حاکم ،
 حساب کننده
 دِیَانَت : دین گرفتن ،
 دینداری
 دِیَا : پارچه ابریشمین
 رنگارنگ
 دِیْباج : جامه ابریشم خالص
 « معرب دیبا »
 دِیْباجِه : چهره ، روی ،

دُون : یائین و پست - غیر
 - پیش روی
 دِهَاء : زیر کی
 دِهَاقین : جمع دهقان
 دِهَان کَرِه : خمیازه
 دِه پَنجی : زر غیر خالص
 دِه دِهی : زر تمام عیار
 خالص
 دِهَر : روزگار
 دِهَرِه : دشنه و خنجر کوچک
 - داس
 دِهَری : طبیعی مذهب که
 بخدا عقیده ندارد
 دِهَش : دهندگی و بخشش
 دِهَشَت : سرگردانی و
 مدهوشی
 دِهَقان : رئیس - تاجر ،
 برزگر
 دِه کَنه : ده .. خانه ئی که
 در ده باشد
 دِه گان : دهقان
 دُکُل « بدو ضم » : کوس و
 طبل بزرگ

نیکوئی روی

دیباچه : جامه کوتاهی

از دیبای خسروانی که

پادشاهان بر روی جامه‌ها

میپوشیده اند - سر آغاز

کتاب و مانند آن

دیباه : دیبا

دیکه : مخفف دیباه است

دیت : غرامت که برای

نقص عضو یا کشتن آدمی

تعلق گیرد

دیجکوز : بسیار تاریک

دیر : بفتح : خانه یا

اطاقی دور از آبادی که

جایگاه راهبان است

دیر : بکسر، مقابل زود

و نزدیک

دیر باز : مدت دراز

دیرند : همچو ریوند :

روزگار و زمانه - تموید،

دیر باز

دیس : همتا و نظیر و شبیه

و بساوند مشابهت است - تن

دیس : مانند تن که پیکر

و مجسمه باشد - فرخاردیس :

مانند فرخار که شهر زیبا

رویاست . طاقدیس : طاق

مانند

دیک : همچو خیک :

خروس : جمعی دیوک ،

ادیاک ،

دیگ : ظرفی که در آن

پخت و پز کنند - توپ

بزرگ که بر قلعه اندازند

دیگ افزار : آنچه در

دیگ طعام کنند از ادویه

خوشبو و بمربی توایل

گویند

دیلیم : نام شهری از کیلان،

نام طایفه‌ئی

دیم : همچو جیم، رخساره

روی که بمربی «خد» گویند

- مخفف ادیم که چرم باشد

دیم : بفتح : روشنی ،

زراعتی که بآب باران مشروب

گردد - باران

دیمه : دیم است بهر دو وزن
 آن ، بنکر
 دین : بفتح ، وام و قرض
 « جمعش دیون »
 دین : بکسر ، : کیش و
 منهب - « جمعش ادیان »
 دینار : سکه طلا بوزن يك
 مثقال بوده است ، و درین
 زمان پول کاغذی عراق
 عرب است معادل لیره
 انگلیسی - اکنون یکصد مریال
 ایرانی است و در زمان قاجاریک
 هزارم قران بوده است
 دینه - دینینه : دیروزی ،
 منسوب به دی بمعنی دیروز
 دیو : شیطان - موجود
 خیالی عظیم الجثه و خوفناک
 وزشت رو ، هر که بد کردار
 بود دیو خوانند دیو سپید
 از بهر آنکه بر پادشاه شورید
 اهرمن از بهر آنکه نافرمانی
 خدا کرد و هر چیز که از
 افراد خود عظیم تر باشد

دیو : اضافت کنند کلوخ کلار
 را « دیو کلوخ » و عنکبوت که
 پای دراز دارد « دیو پا » ، و باد
 شدید را « دیو باد » ملخص
 از فرهنگ رشیدی
 دیوان : دفتر شعر ، دفتر
 حساب ، دفتر نام لشکریان
 و جیره خواران « جمعش
 دواوین » و نیز بمعنی محکمه
 و دفتر خانه - جمع دیو
 دیوث : « بتشدید یا » آنکه
 در باره زن خود غیرت
 نداشته باشد
 دیو جامه : نوعی جامه
 پوستین که وارونه پوشند
 و پشم های آن بالا آید
 دیو سار : دیو مانند و بد
 خو ، بد کردار ، زشترو
 دیو لاخ : مکان دیو و جای
 ترسناک
 دیون : جمع دین بمعنی قرض
 دینه « بسکون وسط » : ده ،
 و بفتح - دیت است ، بنکر

ذَیْبِیم : تاج و تخت

ذ

ذَنَابٌ : گرگان «جمع ذئب»

ذئبٌ : کرگ

ذَائِلٌ : لاغر و باریک و پرمرده

ذاتٌ : حقیقت - چیزیکه

صحیح است از آن خبر دادن،

مؤنث ذو بمعنی صاحب و

باین معنی بایستی بما بعد

اضافه شود یعنی پیشاوندست

ذات البین : حالتیکه میان

دو یا چند نفر است از کدورت

و غیر آن - میانجی

ذات الصدور : چیزیکه در

سینه است از کینه و اندیشه

وراز و غیر اینها

ذاتی : منسوب بذات یعنی

مرکوز در ذات و طبیعت، و

در اصطلاح منطق: آن کلی

که جزء حقیقت افراد خود

باشد چون جنس و فصل

مقابل عرضی که خارج از

حقیقت است

ذاکرٌ : یادآورنده

ذاکرهٌ : بیسار آورنده -

قوهئی در باطن انسان که

چیزها را بیاد میآورد

ذاهبٌ : رونده

ذَبٌّ : «بفتح و تشدید»: حمایت

و مدافعه

ذَبَابٌ بضم : مکس

ذَبَابَهٌ «بضم» : تدمانده و ام

و غیر آن - یکی از ذباب که

مکس باشد

ذُبُوبٌ «بضم» : خشکیدن

از عطش یا گرما

ذَاهِلٌ : غافل

ذَبَائِحُ : جمع ذبیحه

ذَبْحٌ : سر بریدن

ذَبْلٌ «همجو قبل» : پژمردگی

و ذبول - کاه - لاک پشت - و در

بسرهان ذبل بکسر ذال و

سکون باء : پوست لاک پشت

ذُبُولٌ : پژمردگی، لاغری

ذَبِیح - ذَبِیحَه : سر بریده و

ذبح شده - حیوانی که ذبح

خواهد شد

ذَخْرٌ «بضم» : اندوخته و

پس انداز - بفتح، اندوختن

و پس انداز کردن

ذَخَائِرٌ : جمع ذخیره

ذَخِيرَةٌ : اندوخته و پس انداز

ذَرٌّ «بفتح و تشدید» : مورچه

ریز و تخم آن - غبار هوا - نسل

ذَرٌّ «ایضا» : پاشیدن نمک و

غیر آن

ذَرٌّ : خلق کردن - چیز اندک

ذَرَارِیٌ : جمع ذریه

ذَرَامِیحٌ : حشره نیست بمقدر

زنبور و پهن و بدبو و با گیاهان

تازه میباشد و از سموم قتاله

است «تحفه حکیم»

ذِرَاعٌ : از آرنج تا نوک

انگشت و سابقاً این مقدار را

مقیاس طول و مساحت قرار

داده بودند

ذَرَائِعٌ : وسیلهها «جمع

ذریعه»

ذَرَّتْ : بلال است که دانه های

آن را بعضی آرد کرده

تان پزند و بعضی بوداده

میخورند

ذَرْعٌ : اندازه گرفتن با ذراع،

گز که بدان اندازه گیرند

و آن مقدار ۱۶ گره است که در

مقایسه با متر ۲ گره زیاده تر

است

ذَرُورٌ «بضم» : روئیدن و

نمایان شدن

ذَرُوءٌ : بلندی و بالای هر

چیز - قله کوه

ذَرَّةٌ : اجسام بسیار کوچک

ذکی: همجو قوی: تیزهوش
 ذل: «بکسر و تشدید»:
 مهربانی و مدارا و نرمی
 ذل: بضم و تشدید: خواری،
 فروتنی و نرمی، آسانی و

رامی

ذلاقت: تیززبانی و فصاحت

گفتار

ذلاکت: خواری و بیمقداری

ذلت: خواری

ذلق: تیز و برنده و روان

ذلول: «بفتح»: رام و منقاد

ذلبق: تیز و برنده و روان

ذلیل: خوار و بیمقدار

ذم: نکوهیدن، نکوهش

«مقابل مدح»

ذمائم: حق - حرمت

ذمائم: ناپسندیده ها و جمع

ذمیه: ذمائم اخلاق مقابل

محاسن اخلاق

ذمه: عهده - امان

ذمی: کافر اهل ذمه که در

شرع اسلام بآنان امان دهند

که چون آفتاب از روزنه‌ئی

نتابد در میان هوا دیدم میشود

ذریه: نسل و فرزندی

ذریه: «بفتح»: بفتح

آنچه پاشیده شود از عطر با

دارو یا غیر آنها

ذریه: وسیله

ذق: «بدو فتح»: چاند، زنج

ذکاء: «بضم»: آفتاب و این

ذکاء: صبح است

ذکاء: «بفتح»: تیزهوشی،

شعله‌ور شدن

ذکات: «بفتح»: سر بریدن

حیوان برای حلالی گوشتش

ذکاوت: تیزهوشی

ذکر: «بکسر»: بیاد آوردن،

بیاد نگهداشتن - گفتن،

نام خدا را بر زبان آوردن

ذکر: «بضم»: بیاد نگهداشتن

ذکر: «بدو فتح»: نر - فرزندی

نرینه از انسان و حیوان مقابل

انثی که ماده است جمعش ذکور

ذکور: نر ان «جمع ذکر»

ذُو فُتُونُ : آنکه هنرهای
 بسیار دارد یا علوم مختلف
 داند
 ذَوَاقُ «بفتح» : طعم و مزه
 ذَوُقُ : چشیدن - طبع، در
 عرف بمعنی شادی و خوشحالی
 ذَوُوجُهُنَّ : دارای دوروی
 و دو طریقه
 ذَوِی : جمع ذو بمعنی
 صاحبان و پیشاوند باشد
 ذَوِی الْحَاجَةِ : صاحبان حاجت،
 ذَوِی الْعِزِّ : صاحبان عزت
 ذَوِی الْقُرْبَى : خویشاوندان
 ذَهَابُ «بفتح» : رفتن
 ذَهَبُ «بدو فتح» : زر، طلا
 «جمعش اذهاب، ذُهوب»
 ذَهْنُ : فهم اذهان
 ذُهوبُ : رفتن
 ذُهولُ : غفلت - از یاد بردن
 و فراموشی سپردن
 ذِی : بمعنی ذو و این نیز
 پیشاوند باشد همچو «ذی جود»
 ذی حساب، ذی حق

و ازیشان جزیه گیرند
 ذَمِیمٌ ذَمِیمَةٌ : نکوهیده و
 ناپسندیده مقابل ممدوح
 ذَنْبٌ : گناه
 ذَنْبٌ «بدو فتح» : دم و دنباله
 ذُنُوبٌ : گناهان جمع ذنب
 ذُو : صاحب و دارنده و
 پیشاوند استعمال شود و
 اعزایش بحروفست مانند
 ابواخ
 ذَوَاتٌ : جمع ذات
 ذَوَائِبُ : موهای پیش سر
 «جمع ذوابه»
 ذَوْبٌ : آب شدن و از حال
 جامد بحال مایع در آمدن
 ذَوْبَانُ «بدو فتح» : ذوب :
 آب شدن
 ذَوْحِیَّاتٍ : حیواناتی که
 هم در آب و هم در خشکی
 زندگی کنند
 ذُو ذَنْبٍ : ستاره دنباله دار
 ذَوَاقُ : طعامیست که از
 آرد گندم پزند

ذیل : دامن-دنباله-مؤخر

پائین

ر

رَاضٍ : شیر درنده

رَابط : ربط دهنده

رَابطُ الجأش : قوی دل و

شجاع، بنکر، جأش

رَابطَه : پیوستگی و پیوست

دهنده

رَابع : چهارم

رَاتب : مقرر

رَاقع : آنکه در فراوانی و

نعمت بسربرد، چرنده

رَاق : آنکه پارگی و عیب

را باصلاح آرد

رَاجح : برتر و بار جحان

رَاجز : آنکه شعری از

بحر رجز خواند

رَاجع : رجوع کننده

رَاجِل : پیاده

رَاجَه : لقب اعیان هند

رَاجی : امیدوار

رَاح : شراب-شادی

رَاحَت : آسایش

رَاجِل : کوچ کننده

رَاجِلَه : حیوان سواری

رَاحِم : رحم کننده

رَاض : جوانمرد و کریم ،

دانشمند، دلاور

رَاضِی : کریم طبع و

سخا پیشه

رَاضِع : مانع

راز : مطلب نهفته و پنهان

کرده - بنا و کلکار

رَازِبان : راز نگهدار ،

آنکه سخن مردم بعرض شاه

رساند

رازق : روزی دهنده

رازقی : نوعی انگور - نوعی کل

رازی : منسوب به شهر ری

راز : قبه و توده - خرمن پاك نكرده

راسب : رسوب کننده ،

نه نشین ، ثابت و بردبار

راستاد : همچو بامداد :

مقرری و راتبه [خدا یا بخواهم

ز تو راستاد ، چو جودت عمه

را وظیفه بداد] «فردوسی»

راسته : آنکه کارها بدست

راست کند - راه راست و

هموار - صف و قطار بنگر :

«رسته»

استین : واقعی و حقیقی

منسوب بر است

راسخ : محکم و پابرجا

راسو : جانوری است که

موش خرما گویند و عربی

ابن عرس خوانند شبیه موش

و قدری بزرگتر و در مصر

فراوانست و بخانهها الفت

گیرد گویند چون طعام

زهردار مشاهده کند بلرزد

و موی بر تنش راست شود

مار را بخورد و موش را بکشد

راسیه : پابرجا و محکم که

از جای کنده نشود

راشد : را عبر و بر راه راست

رونده

راشخ : آبیکه از میان

سنگها ترشح کند

راشی : رشود دهنده

راضی : خشنود و رضامند

راعی : رعایت کننده - چوپان

راغ : مرغزار ، دامن کوه

وصحرا

راغب : مایل و دوستدار و

خزاهان

رافض : ترك کننده

رافضه : گروهی که پیشوای

خود را تنها گذاشته باشند و

اعمال سنت همگی فرق شیعه

را بمناسبت ترك خلفاء رافضه

گویند
رافضی : یکی از رافضه
رافع : بلند کننده - رفع
 دهنده ، بنگر : رفع
راقم : رقم کننده ، نویسنده
راقی : بالارونده
رالک : قوچ جنگی - کاسه چوبی
راکاره : زن فاحشه و بدکاره
راکت : سوار
راکند : آرام و ساکن و ایستاده
راکع : رکوع کننده ، عبادت
 کننده - سرفرو آورنده
رام : خو گرفته و فرمانبردار
 «ضد توسن» - خوش و شاد و
 خرم - [شهنشه ازین گفته ها
 رام گشت] «فردوسی»
رام «ایضا» نام پادشاهی
 از هند - نام ورشته - نام خدا
 نزد هندیان - نام شخصی که
 واضع چنگ است «رامین»
 نام روز بیست و یکم هر ماه
 شمسی
راقمند : نام یکی از استادان
 موسیقی - و معنی ترکیبی
 آن خداوند خوشی و شادی
 و طرب
رامتین : نام شخصی که
 گویند چنگ را اوضاع کرد
رامخ : نیزه دار
رامش : آسودگی و آرامش ،
 ساز و نواز و عیش و طرب
رامشگر : مطرب
رامشی : مطرب
رامشین : مطرب
رامی : تیر انداز ، بنگر : رمی
رامینار : شبان و گوسفند
 چران ، اصلش : رمه یار
 [رسیدم در میان مرغزاری
 در آن دیدم رمی بی رامیاری]
 «نزاری»
رامین : نام معشوق و یس ،
 قصه و یس و رامین مشهورست
 و بنظم آورده اند
ران : قسمت بالای پا از سر
 زانو تا کفل - امر از راندن
 یعنی بران ،

گویند
رافضی : یکی از رافضه
رافع : بلند کننده - رفع
 دهنده ، بنگر : رفع
راقم : رقم کننده ، نویسنده
راقی : بالارونده
رالک : قوچ جنگی - کاسه چوبی
راکاره : زن فاحشه و بدکاره
راکت : سوار
راکند : آرام و ساکن و ایستاده
راکع : رکوع کننده ، عبادت
 کننده - سرفرو آورنده
رام : خو گرفته و فرمانبردار
 «ضد توسن» - خوش و شاد و
 خرم - [شهنشه ازین گفته ها
 رام گشت] «فردوسی»
رام «ایضا» نام پادشاهی
 از هند - نام ورشته - نام خدا
 نزد هندیان - نام شخصی که
 واضع چنگ است «رامین»
 نام روز بیست و یکم هر ماه
 شمسی
راقمند : نام یکی از استادان

راهنی : شلوار ، معربی	راهنی : آرسا
«رانان» گویند شلواریکه	راهنن : دزدیکه راه کاروان
سیاهیان وقت سواری رانها	بگیرد و بالشان ببرد
رابدان پوشانند و لب موزه	راهنان : رایگان است
را بر آن آورند	راهنی : گرو گذارنده
راوکی «بفتح واء» صاف و	راهوار : اسب لایق راه و
لطیف و پالوده هر چیز را گویند	تندرونده
راوق معرب آنست [بکنشت	راهوارزه : راه آورد است.
ماه روزه بخیر و مبارکی	بنکر
پر کن قدح زباده گلرنگ	راهوی : رهاوی است بنکر
راوکی [«ظهیر»	رای : اندیشه، بنکر، رای،
راوند : نام جائی است .	القب پادشاهان هند
نام دروایی است که ریوند گویند	رایت : علم و بیرق
راووق : چیزیکه بدان	رایات : جمع رایت
صاف و پالیده کنند «صافی»	رایج : روان و متداول و
راوی : روایت کننده	بارواج
راویکه : آنکه بسیار روایت	رایج : بوکننده
شعریا حدیث کند شتروهر	رایکه : بوی
حیوانیکه بر آن آب بار	رایند : پیشرو کاروان
کنند «جمعش روایا»	رایض : رام کننده و تربیت
راذآورذ : ارمغان سفر که	دعنده کره اسب
برای آشنایان آرند، راهواره	رایگان : آنچه در راه بیا بند
هم گویند	هر چیز مفت اصلش راهکار

و آن در شرع اسلام بشدت
ممنوع است
رِبَاء «بکسرا یضاً» افزونی
و نمو مال
رَبَاب «بفتح» : یکی از
آلات طرب - ابرسفید
رِبَاب «بکسر» : عهد و پیمان
گروه یاران
رِبَاطٌ «بکسر» : کاروانسرا
آنچه بدان چیزی را بندند
- بسته شده ها از اسب و
و غیر آن
رُبَاعِی : چهار تائی - کلمه
چهار حرفی - شعر چهار
مصراعی که جز در مصرع
سوم در همه مصرعها رعایت
قافیه واجبست
رُبَّانٌ - رُبَّانِی «بضم راء و
تشدید بباء» : سر دسته
ملاحان و کشتیباзан
رُبَّانِی - «بفتح را» : منسوب
بر رب: مرد خدائی و خداشناس
رَبِّ النُّوع : خدای هر نوع

است
رَأْسٌ : سر
رَأْسُ الْمَالِ : سرمایه
رَأْفَتٌ : مهربانی
رُؤُسَاءٌ : جمع رئیس
رُؤُوسٌ : جمع رأس
رُئُوقٌ : مهربان
رَأْيٌ : اندیشه ، عقیده ،
تصمیم و بیماری «رای»
هم میگویند بوزن پای
رُؤُیَا «بضم» : آنچه در خواب
آدمی آید
رَأَى الْعَيْنُ : بچشم دیدن
رُؤِیتٌ : دیدن
رُئِیسٌ : سر دسته و مافوق
رَبٌّ «بفتح و تشدید» :
مالك ، مربی ، جمعی
ارباب ، ربوب
رُبٌّ «بضم و تشدید» : آب
مبوه است که غلیظ کنند
و نگهدارند
رِبَاٌ «بکسر» : زیادتی که وام
دعنده بعنوان سود گیرد

بعقیده بعض ملل که برای
در نوع از موجودات عالم
موجودی در عالم بالا بنام
رب و خدا قائل بودند

رَبَّیْخ «بکسر»: سود، جمعش
ارباخ

رَبَط: محکم بستن - بستگی،
پیوستگی

رُبْع «بضم»: چهار یک هر
چیز

رُبْع «بفتح»: منزل،
محلّه، خانه

رُبْع مَسْكُون: خشکی کره
زمین که یکچهارم آنست
و میتوان در آن سکونت کرد
و سه چهارم دیگر آب است
رَبْقَه: حلقه و رسن - ریسمان

گردن

رُبُوب: جمع رُب

رُبُوبِي «بضم»: منسوب
بر ربوبیت - بفتح: منسوب

به رُب

رُبُوبِيَّت: پروردگاری

رَبُوب: پروردگار، پیش
مزد و بیعانه، و عربی:
عربون و اربون و اربان و
ربون گویند

رَبِيب: پرورده - پسر شوهر

رَبِيبَة: دختر زن - دایه
و پرستار کودک

رَبِيع: بهار - نام اشخاص

رُت «بضم»: برهنه - تهیدست،
خالی

رَتَق: بستن مقابل فتق که
گشودن است

رَتَقُ وَفَتَق: گشودن و بستن

رَتِيل - رَتِيلَا: حانور
گزنده ئیست شبیه عنکبوت

رَث «بتشدید»: کهنه

رِثَاء «بکسر»: بر مرده
گریستن و نیکیهای او شمردن

رَقَم و ترحم بر کسی

رَثَائِت: کهنگی

رَجَاء: امیدواری

رَجَاحَت: سنگینی و استواری

رَجَال «بکسر»: مردان

رَحَلْتُ : کوچ کردن و بار	«جمع رَجُل»
سفر بستن- سرگذشت سفر	رُجَال : «بضم و تشدید» :
رَحْمٌ بفتح اول و سکون	جمع راجل
ثانی : نازک دلی و دلسوزی	رُجَاسَتْ : کار ناپسند کردن
و مهربانی	رُجْحَانٌ : برتری
رَحِمٌ : «بفتح اول و کسر	رُجْزٌ «بدو فتح» : یکی از
ثانی» خویشتاوندی- زهدان	«حور شعر بتکرار» مستفعلن
و بچه دان زنان	رُجْزٌ بضم و بفتح : گناه ،
رَحْمَانٌ : مهربان- از نامهای	عذاب- بت پرستی- پلیدی
آفریدگار	رُجْسٌ بکسر : پلیدی- کار
رَحْمَتٌ : مهربانی، بخشش	ناشایست
رَحِيبٌ : فراخ و گشاد،	رُجْعَتٌ : بازگشت
رَحِيقٌ : شراب خالص- هر	رُجْلٌ «بکسر» : پای
چیز خالص	رُجْلٌ «بفتح راء و ضم جیم» :
رَحِيلٌ : کوچ کردن و از	مرد- مقابل «مرئه» که زن باشد
مکانی بمکان دیگر رفتن	رُجْبٌ : سنگسار کردن
رُخٌ «بضم» : روی و چهره،	رُجُوعٌ : بازگشتن
مهره ئی از مهره های شطرنج	رُجُولِيَّتٌ - رُجُولٌ بضم :
نام مرغی افسانه ئی مانند	مردی و مردانگی
سیمرغ، عنان اسب	رُجِيمٌ : رانده شده
رُخٌ «بفتح» : شکاف- غصه	رُحَالٌ : جمع رحل
اندوه	رُحْلٌ : اثنائیه مسافر- بالان
رُخَاءٌ : آسودگی، فراوانی	مشر- منزل و ماوی

رُذْ: مخفف راد که جوان مرد
 و دانشمند و دلاور است
 رُذَّ «بتشدید»: پسر دادن ،
 برگرداندن - مردود و از
 نظر افتاده
 رُذَاءُ: جامه‌ئی که روی
 جامه‌ها پوشند جمعش اردیه
 رُذَائَتْ: پستی - تباهی
 رُذْعُ: بازداشتن
 رُكَّةُ: صف - چینه دیوار
 [رده برکشیدند ایرانیان]
 «فردوسی»
 رُكَّةُ «بتشدید»: برگشتن
 از دین، سخنی که بدان از
 دین خارج شوند
 رُذِیفُ: پشت سرهم
 رُذَالَتْ: پستی و فرومایگی
 رُذَائِلُ: جمع رذیله
 رُذُلُ: پست و فرومایه
 رُذِيلُهُ: پست و ناپسند
 رُزُ «بفتح»: درخت انکور
 رُزَّ «بضم و تشدید» برنج
 و ارز هم میگویند، بنگر

روزی
 رُخَامُ «بضم»: سنگ مرمر
 رُخَاوْتُ: سستی
 رُخْتُ: بار و بنه - لباس ،
 اسب - راست و درست
 رُخْسَارُ: روی و چهره
 رُخْشُ «بفتح»: رنگ سرخ
 و سپید - نام اسب رستم ،
 قوس قزح
 رُخْشُ «بضم»: بر تو و شعاع
 و عکس
 رُخْشَا: روشن و تابان
 رُخْشَانُ: روشن و تابان
 رُخْصَتُ: اجازه و دستور،
 ارزانی، آسانی
 رُحْمَةُ «بسه فتح»: مرغیست
 مردار خوار که آنرا کرکس
 گویند
 رُحْنَةُ: سوراخ، شکاف
 رُخْوْتُ: سستی
 رُخِيدَنْ: نفس نفس افتادن
 از مشقت بار گران
 رُخِیضُ: ارزان

رَزَّاز: برنج فروش- برنج کوب	- «بضم»: روئیدن
رَزَّاق: روزی دهنده	رَسْتَه: «بفتح»: بازار- گروه
رَزَّانَت: استواری، وقار	رُسُل: «بدو ضم»: جمع رسول
رَزَّایَا: مصیبتها جمع رزی	رُسْم: خط کشیدن و نوشتن،
رَزَّبان: باغبان انکورستان	علامت و نشانه- اثر حادث،
رَزَّق: روزی	مرسوم و مقرر
رَزْم: جنگ، و بعربی:	رَسَن: ریسمان
جمع کردن و بستن- بردشمن	رُسُوب: «بضم»: ته نشین شدن
حمله کردن	رُسُوخ: در جای خود برقرار
رَزْمَه: بقچه و بسته از لباس	بودن- آب فرو کش کردن
و پارچه و غیر آن	و بجائی نش کردن
رَزِیْگَه- رَزِیْگه: مصیبت	رُسُول: فرستاده
رَزِین: محکم و استوار،	رُسُوم: جمع رسم
باوقار «ازرزانت»	رُکْأ: «بدو فتح»: بچه آهو
رَسَاتِیق: جمع رستاق	کمره افتاده باشد
رَسَالَت: فرستادگی	رِشَاء: «بکسر»: ریسمان،
رَسَالَه: نوشته فرستاده شده،	ریسمان دلو
کتاب در موضوع خاص	رِشَاد: براه راست و درست رفتن
رَسَام: «بتشدید»: رسم کننده	رِشَادَت: راهدانی
و نقاش	رِشَاقَت: خوش اندامی
رَسْتَاخِیز: روز قیامت	رِشْتَن: بکسر: نخ کردن
رَسْتَاق: ده و قریه	پنبه و پشم
رَسْتَن: «بفتح»: رجائی یافتن	رَشَح: ترشح کردن

رُشَحَه : قطره‌ای که ترشح شود	رُكْبٌ : خرماي نرو تازه
رُشِدٌ : هدايت	رُكْلٌ : پيمانهايست ۱۲ ،
رُشْكٌ « بفتح » : حسد -	اوقيهء پيمانه شراب
بَكسر : تخم شيش	رُطُوْبٌ : تری
رُشُوْتُ - رُشُوَه : چيزيکه	رُعَايٌ « بضم » : جمع راعي
برای ابطال حق یا احقاق	رُعَاغُ النَّاسِ : مردم فرومایه
باطل دهند	رُعَافٌ « بضم » : خون بینی
رُشِيدٌ : راه یافته و با هدايت	رُعَايَا : جمع رعيت
رُشِيقٌ : خوش اندام	رُعَايْتُ : - پاس داشتن، در
رُصَاصٌ : ارزیز	اندیشه چیزی بودن
رُكْدٌ بدو فتح : کمین کردن	رُعْبٌ « بضم » : ترس - ترسیدن
و مراقبت	رُعْدٌ : صدای غریدن ابر
رُكْدُ خانَه : جائیست که	رُعْدَه : اضطراب
منجمین مراقب ستارگان	رُعْشَه : لرزش
باشند	رُعْنا : خوش اندام و زیبا
رُضَاءٌ : خشنودی	و در عربی : خود پسند و مغرور
رُضَاعٌ و رُضَاعَةٌ : شیر	رُعُوْتُ « بضم » : حماقت ،
مکیدن کودک از پستان	سستی - بیهوده گوئی
رُضْوَانٌ : خشنودی - باغ	رُعِيَّتٌ : حیوان که میچرد -
بهشت - فرشته نکهبان بهشت	مردمانی که ایشان را صاحب
رُضِيعٌ : کودک شیرخوار	رعایت کننده باشد
رُكْبٌ « همجو قلب » : تر، مقابل	رُعَايْتُ : جمع رعیبه بمعنی
یا بس که خشک است	بخشش فراوان - کار مرغوب

رَغَبَتْ : خواستاری و میل
رَغْدٌ : گوارائی و آسایش
زندگی

رَغِمٌ : کراهت ، خواری
رَغِمَ أَتَفٌ : بخاك مالیدن

بینی و برخلاف میل
رَغِيفٌ : گرده نان

رَفٌ « بفتح » : طاقچه ،
سکو

رِفَادَةٌ « بکسر » : کهنه‌ئی
که بر زخم نهند - زین
اسب

رِفَاقَتٌ : دوستی

رِفَاءٌ - رِفَاهِيَّةٌ : آسایش
رَفْتَنٌ « بضم راء » : روبیدن،
جاروب کردن

رَفْدٌ « بکسر » : بخشش و
عطا - كَمْكَ « جمعش رفود »
رَفَضٌ : ترك کردن - دور

انداختن

رَفَعٌ : برداشتن - بلند
کردن - علامت فاعلیت کله
در کلام عرب و آن ضمه

است غالباً

رَفَعَتْ : بلندی، بزرگواری

رَفَّقَ بَكْسَرٍ : نرمی و مدارا

و مهربانی

رَفَقَاءٌ : جمع رفیق

رَفَقَهُ « بضم و کسر راء » :

جماعت رفیقان

رَفُوٌ « بدو ضم » : اصلاح

پارگی جامه و سوراخ آن

و در عربی رَفُوٌ « همجو عفو »

بمعنی دوختن جامه و اصلاح

آنست و اصلاح حال را نیز گویند

رَفُوًى گَر : اصلاح کننده جامه

پاره و سوراخ

رَفِيلَةٌ : چیز است که نان

بر آن نهاده بر تنور بندند

رَفِيعٌ : بلند - بلند مرتبه

رَفِيقٌ : دوست

رَقٌّ « بکسر و تشدید » :

بندگی - چیز نازك - پوست

نازك که بر آن کتابت کنند

رِقَابٌ : گردنها « جمع

رَقَبَةٌ »

است	رَقَابَت : هم چشمی -
رُقِيَه « بضم همجو بقعه » :	رُقَاص : پای کوب، بازیگر،
دعا و طلسم	مطرب
رَقِيق : نازک - بنده و مملوک	رَقَاع : « بکسر » جمع رقعہ
رَقِيقُ الْحَال : تنگ دست	رُقَاق « بضم » : نازک - نان
و کم پول	نازک بین
رَقِيقُ الْقَلْب : دل نازک	رُقْبَه « بفتح » گردن،
رَقِيَمَه : نوشته ، نامه	جمعش رقاب و رقیبات
رُكَاب « بکسر » : حلقه	رُقْتُ « بتشدید » : نازکی،
آویخته بر زین اسب که پای	داسوزی - مهربانی - شرم ،
در آن کرده سوار شوند.	کشادگی و نعمت
- شتر « جمعش رُكائب و	رُقُص : پای کوبیدن و حرکت
رکابات »	از روی طرب
رُكَاب « بضم و تشدید » :	رُقْعَه « بضم » : پاره کاغذ و
جمع را کب	جامه و مانند آن ، وصله
رُكَاكُت : زشتی - سستی ،	و پینه جامه
کم عقلی	رُقْم « بدو فتح » : نوشته،
رُكْبُ « بفتح » : سواران	خط خط کرده - علامت عدد
بر اسب و شتر، جمع را کب	« جمعش ارقام و رقوم ،
رُكْبَه « بضم » : زانو	رُقُوم : جمع رقم
رُكْبَان « بضم » : سواران	رُقِيب : منتظر ، نکهبان ،
« جمع را کب »	بیا ، و در اشعار پارسی به
رُكُفَت : یکبار در کوع	معنی شریک عشق و مزاجم عاشق

رَمَادُ : بفتح : خاکستر
 رِمَالُ : ریمگه : جمع رمل
 رَمَالُ : بفتح و تشدید :
 رمل انداز و مالکبر - ریگ
 فروش
 رَمَّانٌ : بضم و تشدید :
 انار
 رَمَائِتُ : تیر انداختن
 رَمَحٌ : بضم : نیزه
 رَمَدٌ : بدو فتح : چشم درد
 رَمَزٌ : اشاره و ایما
 رَمَشٌ : خاك ، قبر که از
 زمین بلند نباشد
 رَمَضَاءُ : شدت گرما - زمین
 گرم ، ریگ گرم
 رَمْضَانٌ : بدو فتح : ماه
 نهم از ماههای عربی که در
 آن روزه گرفتن واجب است
 رَمَقٌ : بدو فتح : ته مانده
 جان - کله کوسفند « معرب
 رمه »
 رَمَّكَانٌ « انبان » : موی زهار
 رَمَلٌ : ریگ - علم رمل که

رُكْنٌ : بضم : ستون و پایه
 رُكُودٌ : طریقه شیردانگور
 از جرخ در آن ریزد ،
 زورق کوچک « جمعش
 رُكُوات و ركاء »
 رُكُوبٌ : بضم : سوار شدن ،
 بجا آوردن
 رُكُودٌ : آرامی و سکوت و
 توقف
 رُكُوعٌ : سرفروود آوردن ،
 فروتنی - عبادت
 رُكِيبٌ : راکب - آنکه با
 دیگری سوار شود - چیزی
 که در ترکیب چیزی در آید
 رَكِیدَن - رگیدن : بنکرژکیدن
 رُكِيكٌ زشت و مبك
 رُكِينٌ : استوار و ثابت
 رُكُوتٌ : بضم : کرباس و
 جامه از هم رفته - چادر یک
 لخت « رگو، رگوگ، رگو »
 هم آمده است
 رِمَاحٌ : بکسر : نیزه ها
 « جمع رمح »

خانه- ایوان در مرتبه دوم

عمارت

رَوَان : جاری و رونده- روح

و نفس ناطقه

رَوَايَت : نقل کردن اخبار

رَوِيَان : ملخ آبی

رَوِيْدَن : جاروب کردن

رَوُج : روز است

رُوح «بضم» : روان و جان

و نفس ناطقه

رُوح «بفتح راء» : راحت،

شادی- رحمت- نسیم

رُوح الامین : جبرئیل

رُوح القدس : واسطه میان

خدا و مقرران درگاه

روح چکاد : اصلح که داغس

و آدم سر گویند و این کلمه

پهلوی است مرکب از دروخ :

درو - چکاد : تارک سر

رُوحانی : مرد خدائی ،

عالم دینی

رُود : نیر آب بسیار بزرگ ،

سازی است که می نوازند ،

زه کمان

رُود لَاحُ : جائیکه رودخانه

و چشمه بسیار باشد

رُوزِيَه : آنکه هر روز سه

از روز بیش باشد- نام اشخاص

رُوزَن : شکاف و سوراخ

رُوزَه : نخوردن و نیاشامیدن

و ترك شهوات در روز آن

از عبادات واجبه است و

بمعربی صوم و صیام گویند

رُوسَبِي : فاحشه زن بدکاره

روسی هم می آید

رُوستا : ده ، مقابل شهر

رُوستائی : اهل ده

رُوضَات : باغیا جمع روضه

رُوضَه : باغ و بوستان

رُوعُ : ترس- شکفتی

رُوقُتُ : ترونازگی ، نیکوئی

وزیبائی ، تابش و فروغ

رُوی «همچو موی» : صورت ،

بالای- فلزی از ترکیب مس

و قلعی که بمحکمی و دوام

مشهور بوده : (روئین دژ ، روئین تن

دیوار روئین) و اکنون آنرا
مفرغ گویند و فلز دیگر که
سفید مایل بکبود است و از
معدن بر می آید روی گویند
و سفیداب روی معروفست
رُوی «مجو قوی»: سیراب،
آخرین حرف اصلی قافیه
که مدار بر آنست و در همه
ابیات تکرارش لازم است
رُویین: هر چیز که از روی
سازند و کنایه از محکم و با
دوام
رُویین تن: آنکه حربه بر
تنش کارگر نیاید - لقب
استندیار
رُویین خم: کوس و تقاره
رُویین دژ: نام قلعه ایست
رُویینه: روین
رُویینه تن: روین تن
رُویینه خم: روین خم
رُویینه دژ: روین دژ
رُویِت «بتشدید یاء»: اندیشه
و تفکر در کارها

رُهَام «بکسر»: باران درین
و نرهد را گویند (عربی است)
و بضم - نام سرگودرز است
رُهَان «بکسر»: گرو بندی
و مسابقه گذاشتن
رُه آوَرْد: تحفه و سوغات که
مسافر آرد و بعربی عراضه
گویند
رُهّاوی: مقامی از مقامات
موسیقی
رُهْبَان «بضم»: جمع راهب
رُهْبَانِیَّت «بضم راء»: ترسائی
رُهْشَه - رُهْشی: آمده است
بنکر
رُهْطُ: گروه
رُهْقُ بدو فتح: گناه، تهمت،
عجله، دروغ، نزدیک شدن
رُهْنُ: گرو
رُهْنَمُون راه نموده شده
رُهْنَوَرْد: راه پیمای
رُهْوَار: آب رونده،
رُهْوَن: جمع رهن
رُهی: مخفف راهی - چاکر

اضطراب
 رَیْه: شش که جگر سفید باشد
 ریچاره: ریجال: مربای
 دوشابی - آنچه از شیر یزند
 ریح: باد - بوی جمعی
 ریاح و اریاح
 رَیْحَان: گیاه و گل خوشبو
 رَیْدَك: غلام مقبول و زیبا،
 پسر زیبا
 رَیْدَكَان: جمع رَیْدَك
 رَیْسِكُن: رشتن و پنبه و پشم
 را نخ کردن
 رِیش: «بیاری» : زخم و
 جراحت - مجروح - موی صورت
 ریش: «عربی» : پرمهرگان
 «جمعی» : رِیَاش و اَرِیَاش
 رِیشْخُنْد: مسخره
 رِیشِکُن: فرو ریختن - ریش
 و زخم شدن
 رَیْع: زیادتى هر چیز - ابتدای
 رونق هر چیز
 رَیْعَان: «بستهها» : ابتدا و
 رونق هر چیز

و غلام و بنده - تعبیر از نفس
 خود مرادف' اینجا نب و
 این بنده - مثالش (یکی
 حکایت بشنو ز حسب حال
 رهی) مسعود سعد
 رَهِیْدَن: رهائی یافتن
 رَهِیْن: گرو گذاشته شده
 رَهِیْنَه: گرو گذاشته شده
 رَی: بفتح و تشدید: سیر آب
 شدن
 رِیَاء: خود نمائی
 رِیَاح: جمع ریح
 رِیَاحِیْن: جمع ریحان
 رِیَاسَت: سروری، مهتری
 رِیَاش: لباس فاخر - مال،
 وسعت معاش
 رِیَاض: باغها «جمع روضه»
 رِیَاضَت: رنج کشیدن،
 تربیت نمودن - ورزش
 رِیَاضی: علم مقادیر
 رِیَآن: «بتشدید» : سیر آب
 رَیْب: شک و بدگمانی
 رَیْبَتْشَرِیْبَه: شک و بدگمانی،

مثال بمعنی پلید [که حسد
هست دشمنی ریمن کیست
کنونیست دشمن دشمن]
«عنصری»
رئو : مکر و حیله

ریغ : راغ است ، بنگر
رئیم : چرک جراحی و
غیر آن
ریمن : چرکین ، پلید ، خسیس ،
مکار - مخفف اهریمن - پسر

ز

درستست «زچه» هم گویند
[دلیری که ترسد ز پیکار
شیر ، زن زاج خوانش مخوانس
دلیر | ابوالامؤید
زاج سوز : جشن زائیدن
زاجر : لبریز و پر
زاد : توشه مسافر - مخفف
آزاد - فرزند - فعل ماضی
زادن
زاد و بود : تمام هستی و
سرمايه
زاد و بوم : وطن و جایگاه
زادن

زائو : زنیکه تازه زائیده
زابل «بضم باء» : نام
ولایت سیستان - نام شعبه‌ای
از موسیقی
زاج : معرب زاج و آن
ماده‌ای باشد معدنی شبیه بنمک
که زاج گویند و آنرا اقسامی
است : زاج سبز ، زاج سپید ،
زاج سیاه ، زاج کبود
زاجر : باز دارنده و نئی
کننده
زاج و زاجه : زن نوزائیده
تا روز هفتم - و یا جیم هم

مایل بسبزی که در آبها
زندگی کند و بر تن حیوانات
بجسد و خون آنها بمکد
و چه بسیار برای دفع خون
فاسد از عضوی تعمداً آنرا
بر تن چسبانند «زلو، زلوك،
زرو» هم گویند

زامل - زامله: چارپائی که
بر آن بار نهند جمعی زوامل
زامهران «همچون فرمان:
داروئی است مقاوم سموم
که در نوشدارو کنند
زامهرون: زامهران است
زانسوتر «بضم سین»: مخفف
زانسوتر

زانیج: وطن

زانی: زناکار

زانیه: زن زناکار

زاو: شکاف - دره کوه،

زبردست و توانا و قوی

هیکل - بنا و گلکار

زاوَر: ستاره ناهید - خادم،

بخیل - توانا و قوی هیکل

زادَن: زائیدن

زاده: زائیده، فرزند

زار: ضعیف - نالان - ناله

و گریه - بساوند مکان و

کثرت «گلزار - علفزار»

زارع: کشاورز

زار و نزار: ضعیف و نالان

زاری: گریه و ناله

زاریدن: زاری کردن

زاستر: زانوسوتر و آن

ظرف تر مثالس: [چون

بیمه حرف قلم در کشید،

راستر از عرش علم بر کشید»

«نظامی» [بسی ز خطه امكانش

زاستر دیدم] «کمال»

زاغ: کلاغ - زاح

زاغ چشم: کبود چشم تشبیه

بزاع کبود

زاغر: بنکر: زاغر

زاک: زاح است

زال: پیر سپید موی - نام

پدر رستم

زالو: کرمیست ساعر نگ

زَاوُش « همچو خاموش و
 خامش » : ستاره مشتری
 [فلك سادس است زاوش
 را ، که دشمنه است دانش
 و حشر را] « سنائی »
 زاویر : بنا و گلکار
 زاویّه : گوشه
 زاهد : پارسا و پر عیز کار
 که بمادیات و متاع دنیا
 اعتنائی نداشته باشد
 زاهر : درخشان
 زاهق : اسم فاعل از « زهوق »
 بنکر
 زایچه : طالع که منجم از
 روی ولادت استخراج کند
 زاید : افزون
 زایر : زیارت کننده
 زایش : زائیدن و افزونی
 زایل : نابود و از میان رفته
 زایمان : زاییدن
 زاییدن : بچه آوردن
 زَبَاد « بفتح » : ماده خوشبوئی
 است که از جانوری شبیه

گربه گیرند و آن جانور را
 هم زباد و گربه زباد و بیارسی
 گربه دشتی گویند
 زَبال « بضم » : آنچه را
 مورچکان بر دهان گیرند
 زباله « بضم » : در عرب
 فارسی : اشغال و خاکروبه و
 کثافات را گویند و اصل آن
 عبری آب مختصر و کم در ته
 چاه است
 زبانه : شعله آتش میان
 ترازو - میان زنگ
 زَبَد « بفتح » : عطا
 زَبَد « بدو فتح » : کف آب
 و غیر آن
 زَبَد « بضم » : کره و چربی
 که از شیر گیرند
 زَبَدُ الْبَحْرِ : کف دریا
 زَبَدَه « بضم » : برگزیده
 زَبْر « بدو ضم » : کتابها جمع
 زبور
 زَبْرُ بکسر زاء و سکون باء
 درشت و ناعم و ارم مقابل نرم

شیشه گر نام یکی از علمای	و عبری : کتاب، عقل
عربیت	زَبْرُ : بکسر زاء و فتح باء :
زُجَاجَت «بکسر» : شیشه گری	بالا مقابل پائین و حرکت
زُجَاجَه «بضم» : شیشه	فتح را گویند
زُجُرُ : سازداشتن و نهی	زُبُوجُ «بکسر» : زینت
کردن - بانگ بر زدن و	زُبُرُجْدُ : سنگی است سبز
راندن	رنگ و گرانها
زُحَامُ «بکسر» : بهم فشار	زُزِلُ «بکسر» : سرگین و
آوردن در جای تنگ	کثافت
زُحَلُ : ستاره کیوان	زُبُودَه : تره است که گندنا
زُحْمَتُ : فشار تنگی - رنج	گویند و عبری کرات نامند
زُحیر : پیشش شکم - بدحالی	زُبُورُ «بفتح» : کتاب - کتاب
درماندگی	من امیر حضرت داود پیمبر
زُخَّارُ : بسیار پر و لبریز	زُبُونُ : ضعیف، بیچاره ،
زُخَّارِقُ : جمع زخرف	زیر دست
زُخَّارِفِ دُنْیَا : ظاهرهای	زُبُورُ «بوزن کشور» : بیزاری
آراسته و فریبنده که ناچیز	پدر و مادر از فرزند و در
وفانی است، گیاهان رنگارنگ	عربی عقوق گویند
زمین	زُبیب : موین ، کشمش و هر
زُخْرُفُ «بدو ضم» : طلا ،	مویه که بخشکانند ولی بر
نیکوئی چیزی - کلام باطل	مگور خشکیده غالب است
فریبنده	زُجَاجُ «بضم» : شیشه
زُخْمَه : چوبی که سازبدان	زُجَاجُ «بفتح و تشدید» :

توازند و بعرسی مضراب
گویند

زَدَاییدن : پاک ساختن از
زنگ و مانند آن و جلادادن
زَدَاینده : جلادهنده « اسم
فاعل از «زداییدن»

زُدُوْدَن : زنگ از چیزی
دور کردن و جلادادن، بنگر:
زداییدن

زَر : طلا - پیر سفیدموی،
مخفف زرد

زَرَّ «بکسر و تشدید» : دگمه
است «جمعش از رار،
زُرور»

زَرَّادُ «بفتح و تشدید» :
زره ساز

زَرابی : فرشها و بالشها
جمع زربی

زِرَاعَت : کشاورزی
زَرَّافَه : حیوانیست باندازه

شتر که گردنی دراز و
دستهای بلند تراز پاها
دارد و پوستش مانند پوست

پلنگ خالدار و مانند گاودو
شاخ نمزدارد و از اینجهات او را

«شتر گاوپلنگ» هم گفته اند
زَرَّاق «بفتح و تشدید» :
ریاکار و متظاهر

زُرَّانْدُوْدُ : چیزی که آنرا
بزر اندوده باشند

زُرْخَرِید : غلام و کنیز که
بزر میخریده اند

زُرْخِیز : زمینی که پرمفعت
و سود خیز باشد

زَرْدَاب : آب زرد - خلط
صفرا - آب زرد که از جراحت

آید
زَرْدُشْت : پیمبر پارسیان
که ایرانیان پیش از اسلام

بر دین وی بودند زرتشت،
زرد هشت، زرانشت، و دیگر

الفاظ هم آمده است
زَرْدَكُ : هویج و گزر - آب

زعفران و گل رنگ را هم
بمناسبت زردی گویند

زَرْدوز : آنکه جامه را

زر دوزی کند - پارچه ئی
که زر دوخته باشد

زُرْدَکَه : هر چیز زرد رنگ
زرده تخم مرغ ، صفرا ،
اسب زرد رنگ [درکش
آخر عنان زرده خویش]
« امیر خسرو »

زُرْزُورُ : « بضم » پرنده ایست
سیاه رنگ که سار نامند
زُرْشُک : دانه ایست ترش
مزه و سرخرنگ که در
طعامها کنند و نیز آب آنرا
برای خنکی مزاج و تصفیه
خون میخورند

زُرْعُ : کاشتن - کاشته
زُرْفَین « بضم زاء » حلقه ئی
که بر چارچوب در باشد و
زنجیر بر آن انداخته قفل
کنند زولفن و زورفن هم
آمده است

زُرْقُ : دورنگی - مکر و
حیله - ریا و خود نمائی و
تظاهر در عربی بدین معانی نیافتم

زُرْقَاء : کبود چشم - آسمان ،
شراب

زُرْزُبُ : گیاهی است خوشبوی
زُرْزُبَاد « بدو ضم » نام داروئی
مانند پای ملخ که بوی کافور دهد
زُرْزَنَگ « همچو خدنگ » :

نام شهر است که حاکم نشین
سیستان بوده زرنج هم گویند ،
زُرْزَنَک - قله کوه - گله اسب ،
درختی که آتش چوب آن
دیر بپاید - زرچوبه

زُرْزَنَگَار : چیزیکه نقشهای
زرد در آن کرده باشند
زُرْنِی : مخفف زرنیخ

زُرْزَنِیخ : چیز است برنگ
های زرد و سرخ که از
معدن بر آرند و در صنایع
و دوا سازی بکار آید و نیز
با آهک مخلوط کرده به
مالیدن آن از آله مری کنند

زُرْنِیق : زرنیخ است

زُرْزُوع : جمع زرع

زُرْزَین : منسوب بزر ، مانند

زر - ساخته از زر

زَرَبُون : زرد رنگ، خرم و شاداب - «اصلش زرگون است زش» بفتح : بمعنی، چه باشد زش بگویم : چه بگویم [زش از پاسخ دهم اندر نهان ؛ زش به پیدائی میان مردمان] «رودکی»

زَعَارَتُ : بد خوئی

زَعَافُ «بضم» مهلك و کشنده زَعَامَتُ «بفتح» : فرمانروائی و پیشوائی - بکسر : کفالت و عهده داری

زَعْفَرَان : گیاهی است که

ریشه آن مانند پیاز و شکوفه آن زرد رنگ و خوشبوست و این شکوفه هم برای رنگ و هم برای بوی و خواص مطلوب و مرغوب است و بسیار مصرف

کنند و نشاط آور باشد

زَعَمَ : گمان ، پندار

زَعَمَاء : پیشوایان جمع

زعیم

زَعِيم : پیشوا

زغال : چوب سوخته سیاه

رنگ که بکار سوختن آید

زَغْنُ : مرغیست گوشت ربا

شبهه کلاغ و از آن کوچکتر

زَخَافُ «بکسر» : عروس را

بخانه داماد بردن - عروس

و داماد را دست بدست

دادن

زَفَان : زبان است

زَفَتُ «بکسر» : فیس

صمغیست سیاه و چسبند و

خواص طبی دارد

زَفَتُ بضم : بخیل، ترش روی

زَفَتُ «بفتح» : فربه ، محکم،

تنومند، درشت، پرومال مال

زَفَرَاتُ «بفتح» : نفسهای

بلند و آههای آتشین

زَفِير : صدای شعله و روشن شدن

آتش - مصیبت - آغاز صدای

خر و «شهیق» آخر آنست،

- نفس بیرون کردن مقابل

شهیق

زُقّ «بکسر و تشدید» :

مشك آب - دم آهنکری ،

جمعش زقاق و ازقاق

زُقّ «بفتح و تشدید» : شراب

جمعش زقّه

زُقّاق «بضم» : کوجه و راه

ننگ جمعش ازقّه - بکسر

زُقّاق : جمع زق بمعنی مشك

زُقّاق «بفتح و تشدید» :

آنکه مشات آب و دم سازد

زُقّوم «بتشدید» : هر طعام

کشنده - درختی در جهنم که

طعام دوزخیان باشد

زُکات - زُکوة : برگزیده مال

و هر چیز - مالی که جدا کنند

و مستحقان دهند و در اسلام

زُکوة بر نه چیز واجبست : طلا

و نقره، گندم و جو، کشمش،

خرما، گاو، گوسفند، شتر ،

زُکام «بضم» : سرما خوردگی

زُکّی «همچو قوی» : پاکیزه

صالح و افزون شونده جمعش

زُکّاء - بمعنی تیزهوش ذکی

است بذات بنگر

زُغال : ذغال

زُغالاب و زُغاله : مرکب

و سیاهی که بدان چیز نویسند

و عربی حبر و مداد گویند

زُگیل : دانه‌هاییست که بر

دست و سایر اندام بر آید

زُلالیه «بفتح زاء» : خمیر

آرد گندم است که در روغن

بریان کنند و در شیر و شکر

اندازند و بفارسی زلوبیا و

بامیه گویند

زُلات «بتشدید» : لغزشها

جمع زلت

زُلازل «بفتح اول» : جمع

زلزله - گرفتاریهای سخت

و هولناك - و بضم بمعنی

زالال است

زُلال «بضم» : صاف و خوشکوار

زُلت «بتشدید» : لغزش

زُزال : تکان دادن زمین ،

ترسانیدن - شتر را بعنف

راندن

زُلْزَلَه : تکان خوردن زمین
 زُلْفَى « بضم » : منزلت و
 درجه و نزدیکی
 زُلْف « بضم » : قسمتی از موی
 گیسو که نزدیک چیره و گرد
 گوش بر آمده باشد. این کلمه
 در شعر بسیار آمده است
 زُلْفَيْن « بفتح فاء » : دوزلف
 زُلْفَيْن « بکسر فاء » : زرفین
 است که بمعنی حلقه در باشد
 و گاه گیسو را بدان تشبیه
 کنند
 زَلَقٌ « بدو فتح » : لغزیدن
 زَلَلٌ « بدو فتح » : لغزش
 زَمَام : افسار
 زَمَان : وقت ، جمعی از منه
 زَمَانَه : روزگار
 زَمَانَت « بفتح زاء » : ابتلای
 بنقصان اعضا و تعطیل قوا
 زَمَحَتْ « بدو ضم » : طعم
 چیزی که دهان را جمع کند
 مانند ساز و اینرا امروزه گیس
 گویند - گره سخت مردم

گرفته و تند خو. بخیال
 زَمَرْدُ : سنگیست قیمتی و
 بسیار سبزرنگ
 زَمَرْدِین : سبزرنگ، مانند
 زمرد
 زَمَزَم : آب فراوان - آب شور
 و شیرین - نام چاهی است در
 مکه که حاجیان بآبش تبرک
 جویند
 زَمَزَمَه : زیر لب سخن گفتن،
 آواز آهسته خواندن - بعبری
 بمعنی نیکو آواز خواندن
 و ترنم کردن
 زَمَنٌ « بدو فتح » : زمان
 جمعی از زمان
 زَمَنٌ « بفتح زاء و کسر میم » :
 مبتلا - ناقص الاعضاء و
 زمین گیر
 زَمْهَرِير : شدت سرما
 زَمْهِي : مخفف زمین
 زَمْهیل : آنکه ردیف سوار
 شود « هم کجاوه » - هم کار و
 هم پیشه

زَنَاء : آمیزش مرد و زن
 بِحْرَام و نامشروع
 زَنَابِير : جمع زنبور
 زَنَادِقَه : جمع زندیق
 زَنَادِيق : جمع زندیق
 زَنَار بضم و تشدید: چیزیست
 که ترسایان و بت پرستان
 بر خود بندند «جمعش زَنَانیر»
 زَنَاشُوئِي : زن و شوهری
 زَنَانِير : جمع زَنَار
 زَن بارة : زن دوست، بَنَکَر:
 بارة
 زَنَبَق : گل سوسن
 زَنَبُور: حشره ئیست معروف
 و نوعی از آن که تولید
 کننده عسل است زنبور عسل
 و مکس انگین گویند
 «جمعش زَنَابِير» و بمربی
 بضم زاء است
 زَنَبِيل : ظرفیست که از نی و
 شاخه های نازک بافند
 زَنَج : طایفه ئی از سیاهان
 افریقا و هر یکی را از آنها

زَنَجِي «زنکی» گویند
 زَنَجَار بکسر: زَنَک مس
 معرب زَنَکَر است بَنَکَر
 زَنَجَبِيل : بیخی خوشبو و
 تندطعم که در بعض اطعمه برای
 عطر و طعم میریزند و نیز
 شراب را گویند
 زَنَخ : چانه بمربی ذقن -
 بیهوده - بی نفع - اعتراض
 کمال گوید: [بر لاله ز
 عارض توهردم زَنَخ است،
 پیش زَنَخَت برگ سمن هم
 زَنَخ است] زَنَخ اول بمعنی
 اعتراض، دوم بمعنی چانه،
 سوم بمعنی بیهوده و بی نفع
 - بمعنی سخن و گفتار هم
 آمده کمال خجندی گوید
 [گوی چه ماند بزَنَخدان
 یار، این زَنَخ مردم بیهوده
 گوست] و باز هم معنی دارد
 زَنَخ بر خون زدن: کنایه
 از شرمندگی زیرا هنگام
 شرم صورت قرمز شود

زَنَدَان : زنج است

زَنَج زدن : پرگوئی کردن ،
افسانه گفتن - لاف زدن ،

بیهوده گفتن

زَنَد « همچو قنده » میزنند

دست - سنگ آتشی زنه

(و آهن که بر سنگ زنند

زنده گویند ، بنگر : زنده) -

کتاب مذهبی زردشتیان

یعنی تفسیر کتاب اوستا ، نام

پهلوانی که رستم او را

بمشتی بکشت

زَنَد « بکسر همچو رند » :

زنده - جان - بزرگ [پیلان

زند : یعنی بزرگ]

زَنَدَان : جائیست که مردم

مقصر را بند اندازند

زَنَد پیچی : پارچه سفید و

درشت که زند خوانان بر

سر می پیچیده اند

زَنَد بَاف : زرتشتی که کتاب

زند خواند - بلبل

زَنَد خوان : خواننده کتاب

زند -

زَنَد لاف : آنکه زندخواند

ولاف زَنَد زَنَد - بلبل

زَنَد و اف : زند باف است

بنگر

زَنَد قه : بیدینی و کفر باطنی

زَنَد « بفتح » آهن آتش

زنه که بر سنگ زنند و

سنگ را زند گویند - بزرگ

از هر چیز « زنده رود ، زنده

پیل » و اکثر این « نی را

بکسر گفته اند رشیدی

گوید بفتح صحیح است

زَنَد « بکسر » : خلاف

مُرَد - درویش و فقیر

زَنَد یق : کافر - بیدین ،

آنکه تظاهر با ایمان کند

و در باطن کافر باشد

زَنَد : چرك که بر آهن

و مانند آن نشیند ،

قوم زنگ و سیاهان - زنگ

که صدا کند و عربی جَرَس

گویند - شعاع آفتاب و ماه

زَنُجَان : نام شهر است بین
قزوین و تبریز که زنجان
گویند .

زَنُگَبَار : نام کشور زنگبار
است در افریقا که بسیاهی
معروف باشند و ات مرکب
زَنُگَار : زنگ مس که سبز
رنگ مایل بکبود است

زَنُگَلَه و زَنُگُولَه : زنگ
کوچک که بگردن چارپایان
آویزند « بعر بی جلاجل »
- نام مقامی از موسیقی -

نام پهلوانی تورانی
زَنُگَی : غلام سیاه ، یکی
از مردم زنگبار

زَنُو : موریانه - زالو
زَنُوْیَه : ناله سَك

زَنُوْیِدَن : ناله کردن سَك
زَنُهَار : عهد و پیمان ، امان
و مهلت ، پرهیز و اجتناب
زَنُهَارِی : زَنُهَار خواه که
امان طلبد و پیمان بستن
خواهد

زَنُهَار خَوَار : پیمان شکن
زَنُهَار دَار : پیمان نگهدار
امان نگهدار که بر عهد و
امان خود محکم باشد

زَنُهَار دَارِی : پیمان داری
زَوَاج « بکسر » : زناشوئی
زَوَّار « بفتح و تشدید » بسیار
زیارت کننده

زَوَّار « بضم و تشدید » :
زیارت کنندگان

زَوَارِ بَتَخْفِیف : آنکه خدمت
زندانان کند و مطلق خادم
زَوَارَه : نام برادر رستم ،

نام قصبه ئیست نزدیک کاشان
زَوَال : نابودی

زَوَاه : طعامی که برای
زندانان پزند

زَوَايَا : جمع زاویه

زَوْبِین : نیزه کوچکی که
بدان جنگ میکردند ، بنگر

: زوبین ، زوبین

زَوْبِین : زوبین است

زَوُج : جفت ، شوهر

زَوَاجَات : جمع زوجه
 زَوَاجَه : زن که بعقد زنا شوئی
 در آمده باشد
 زَوْر : قوت و توانائی ،
 دروغ - ستم
 زَوْرَق : کشتی کوچک
 زَوْرَق زَرین : خورشید
 زَوْرَق سیمین : ماه
 زَوْرَه : آواز نوحه گر -
 ناله سگ
 زَوْن : بهره و حصه
 زَه «بکسر» : چله کمان ،
 تحسین و آفرین - کناره هر
 چیزی چون زه گریبان ،
 زه حوض ، زه صفه ، امر
 بزیستن - روده تابیده
 زه «بفتح» : زادن چنانکه
 گویند «درد زه» یعنی درد -
 زادن - نطفه و فرزند - محل
 جوشیدن آب از چشمه - امر
 بزائیدن
 زَه و زَاد : خویش و فرزندان
 زَهَاب «بفتح» : سرچشمه که

آب از آنجا جوشد و تراوش
 کند - چشمه که هرگز نایستد
 زَهَاد «بضم و تشدید» : زاهدان
 جمع زاهد
 زَهَاژ «بکسر» : یائین شکم
 که موضع آلت است - شرمگاه
 زَهَاژَه : آفرین و تحسین
 پی در پی
 زَهْتَاب : آنکه روده را
 تابد و چله کمان و غیر آن
 درست کند
 زَهْد «بضم» : پارسائی و
 ترك دنیا
 زَهْدَان : بچه دان زنان که
 بعبه بی رجم گویند
 زَهْر : سم - غضب - اندوه
 زَهْر «بفتح ایضا» : بعبه بی
 سکوفه درخت ، جمعش ازهار
 زَهْرَاء : تابان و درخشان
 زَهْرَاب : آب تند و تیز و
 تلخ که از بعض گیاهان و
 میوه ها بر آید «زهراب باد نجان»
 و نیز بول را هم گویند

زهر آکین : بزهر آغشته
 زهر گیا : هر گیاهی که زهر
 داشته باشد و کشنده باشد
 زهر مهره : مهره‌ئی که
 بدان دفع زهر کنند
 زهره «بفتح» : کیسه‌ئیست
 پر از آب زرد که بر جگر
 جانداران باشد - کنایه از
 قوت و دلیری
 زهره «بفتح ایضا» : پمربی
 شکوفه درخت - و بضم : زیبائی
 و خوبی و روشنی
 زهره «بضم» : ستاره‌ئیست
 در فلک سوم که ناهید نامند
 زهش «بوزن دهش» :
 بمعنی تراوش باشد بنکر
 زهیدن و مؤید این گفتار
 شاهدیست که رشیدی آورده
 [کمال گوید : آفتاب فتح را
 از سایه چترش طلوع، آبروی
 ملک را از آتش تیغش زهش]
 طلوع بازهش بمعنی تراوش
 سازگار ترست تا با معنی زهاب

که رشیدی و برهان گفته اند
 زهک : شیریکه هنگام
 زاییدن دوشند «آغوز»
 زهم «بضم» : دوائیست که
 زرنباد گویند و بوی کافور
 دهد
 زهمت : بوی گوشت گندیده
 و بوی کند ماهی
 زهوق : خارج شدن - پیشی
 جستن - در گذشتن
 زهومت : بوی گوشت گندیده
 زهی : این کلمه را هر چه گشتم
 در جای نیافتم با آنکه در اشعار
 و کلمات بسیارست [گر بکشد
 زهی طرب و بکشد زهی
 شرف] [زهی تصور باطل
 زهی خیال محال] و تحقیق
 آنست که معنی آن بسیار و
 چه بسیار است و ترکیبی است
 از زه بمعنی چشمه و یاء نکره
 بمعنی چشمه آبی کنایه از
 کثرت مانند خیلی که گذشت
 - و گاهی هم بمعنی تحسین

خوشگل
 زیبان : زیبا است
 زُیْبُقُ : جیوه که سیماب گویند
 زِبْنَدِغی : شایستگی
 زِبْبِدَنُ : شایسته بودن و
 چیزی برای چیزی زیبا و
 پرازنده بودن
 زُیْتُ : روغن زیتون
 زُیْتُوُن : میوه درختی است
 بقدر فندق که از آن روغن
 گیرند و خام هم میخورند
 زِیج : جدولی است اهل نجوم
 را که بدان حساب حالات
 ستارگان کنند
 زیجات : جمع زیج
 زیر : مقابل بالا - صدای
 کوتاه و نازک مقابل بم
 زیراب : مجرای زیر آب
 حوض و مانند آن که چون
 باز کنند همه آبها برود
 زیربنا : آتش زیره است که
 در آن گوشت مربع یا دیگر
 گوشه‌ها ریز کرده ادا جینی

و تعجب آید و آنهم مرکب
 اززه بمعنی تحسین است با
 یاء مثالش (زهی شاهی که
 میرهفت خیل است، زماهی تا
 بیه اورا طفیل است) « نظامی »
 زُهِیْدَنُ : زاییدن - تراویدن
 زی : سوی و جانب - امر از
 زیستن - مخفف زیستن
 زُیُّ « بتشدید یاء » : شمار و
 هیئت - حد و اندازه
 زُیَات « بفتح و تشدید » :
 فروشنده و گیرنده روغن
 زیتون
 زیَادُ : افزون، بسیار
 زیادات : افزونیها
 زیَادَتُ : افزونی
 زیَارَتُ : دیدار کردن
 زیَانُ : آسیب، ضرر - زیست
 کننده
 زیَانِکَارُ : آنکه در کار دچار
 زیان گردد
 زیب : زیور و آرایش
 زیبا : خوب روی، مقبول،



زینج: بعربی بفتح زاء :
 شک . میل بیاطل
زیغگر : بوریاماف
زیغال : قدح شرابخوری .
 پیاله بزرگ
زیف : دول معیوب مردود .
 جنسی زبون
زیگ : زیج است
زیلو : فرشی است پنبه‌ئی
 و کم قیمت
زین بفتح : خوبی و آراستگی
 «ضد شین»
زین «بکسر» : آنچه براسب
 گذارند
زینت : آرایش و زیور و
 پیرایه
زینهار : امان-عهد، بنکر
 زینهار
زیور : آرایش وزینت

و نخود منتشر و روغن کزجد
 و سرکه و شکر و زعفران
 بعمل آرند - **بنگر با** .
زیر باج : معرب زیر با
زیربای معقد : آتش زیره
 است که غلیظ و بسته شده
 باشد . **بنگر** : زیر با
زیور دست : فرمانبردار
زیورشن : گیاهی است که
 گل آن برای مداوی بکار آید
زیرک : تیزهوش و دانا
زیرگاه : آنچه زیر خود
 گذارند و بر آن نشینند
زیره : دانه‌ریز خوشبوئیست
 که در طعام کنند و بمصرف
 دوائی هم میرسد
زیره با : آتش زیره بنکر زیر با
زیستن : زندگی کردن
زیغ «بکسر» : بوریاماف
 حمیر ، زیلو فراغت و نشاط

ژ

ژاژ: گیاهی است که خار
بسیار دارد و از بیمزگی
هر چند شتر آنرا بخاید فرو
نبرد و بمری غلیص گویند،
کنایه از سخن بیهوده و یاوه
و هرزه است
ژاژخا: کنایه از بیهوده گو،
هرزه گو بنکر، «ژاژ»
ژاژ خاییدن: کنایه از
بیهوده گفتن بنکر «ژاژ»
ژاژه: ژاژ است که علف
بیمزه باشد
ژاغر، بفتح سوم: چینه دان
مرغان (زاغر هم آمده است)
و بمری «حوضله» گویند
ژاله: شبنم، تکرگ
ژاوه: خالص و خلاصه هر چیز
ژخ: مخفف آرخ که زکیل
باشد آواز حزین و آهسته،

صدای ناله
ژد: صمغ و آن چیز است
چسبنده که از تنه درخت
بر آید
ژدوار: جدوار و آن بیخاست
دوایی بمری جدوار و بیارسی
ماه پروین هم گویند معنی
آن صمغ مانند است زیرا که
هنگام تازگی مانند صمغ نرم
باشد
ژرف: عمق - کودی و عمق
ژرفا: عمق، کودی
ژغار: بانگ و نعره - گیاهی
که جامه بدان رنگ کنند
ژغاره: نان ارزن - سرخی
که زنان بر روی مالند ناف
گاو و غیر آن - فریاد
ژغاله: ژغار است بنکر
ژغاز «بفتح»: زن بدکاره

ژغند: آواز سيمناك و بلند

درندگان ، زغند هم گویند

ژف: بفتح: تر که مقابل

خشك باشد

ژفره بضم: سمچو سفره:

پیرامون دهان

ژفك همچو اشك: چرك

گوشه چشم تر باشد یا خشك

و عربی خشك را «رَمَضُ»

و تر را «غَمَضُ» گویند

ژفیدن: تر شدن، خیس شدن

ژفیده: خیس شده

ژك: زیر لب سخن گفتن

از خشم بنكر، ژكیدن

ژكاره «بفتح»: ستیزه كار و

لجوج

ژكاسه: خارپشت بزرگ

ژكان: خشمگین و غرنده.

اسم فاعل از «ژكیدن»

ژكفر: همچو جعفر: شكیبا

ژكفری: شكیبا

ژكوز: همچو صبور: بخیل

و خسیس و فرومایه - دزد

و راهزن

ژكیدن: باخود سخن گفتن

و غریدن از خشم [بكفت

این و تیغ از میان بر کشید

ز خون سیاوش فراوان

ژکید] «فردوسی» زكیدن

و زكیدن هم آمده

ژند: پاره و كینه - آتش

زنه و چخماق - كتاب زند

ژنده: پاره و كینه - هر

چیز بزرگ و مهیب «ژنده

پیل» بنكر: زنده

ژنگ: مخفف آژنگ و

ارژنگ، بنكر

ژنگله: زنگوله - سم شكافته

ژوپین: نیزه كوچك دو

شاخه، بنكر: زوپین

ژوژ: خارپشت بنكر ژوزه

ژوزه: خارپشت و در عرف

جوجه آینی گویند

ژول: جین و شكنج،

پیشان و درهم

ژوله: مرغیست كه چكاوك

چکیدن بسبب باران	راعه گویند و عربی فَرْغ نامند
ژئی : بفتح : : جوی و	ژولیدن : درهم و پریشان
آبگیر	شدن مخصوصا موی
ژیان : خشمناک و تندخو	ژولیده : پریشان و درهم
ژیر : محقق آژیر ، بنگر	ژومیده : پشت و زراعت
ژیره : زیره	آب زده
ژیک : فطره باران	ژون : بت و بعربی صنم
ژوه : جموه	گوبند
	ژوکیدن : آب از سقف

س

فاعل از سباحه	سایح : بنگر : سایح
سایع : حفتم	سائر : بنگر ، سایر
سایق : یش ، یشی جسته	سائیس : بنگر سائیس
سایقه : یشرنه	سائق : بنگر : سایق
سائر : پوشنده ، پنهان	سائل : سؤال کننده ،
کننده	پرسان ، گدا
سائر'اپ : والی و حاکم	ساباط : سقف و راهروی
ولایت ، استاندار «یونانی	سرپوشیده
است»	سایح : شاکنده ، اسم

سائگین: پیاله بزرگ شراب
ساتکی و ساتکنی و ساتکینی
هم گویند

ساج: نام درختی است که
چوبی سیاه و محکم دارد. بالا
پوش - تابه آهنی که خمیر
در آن کرده بر آتش نهند و
نان پزند و این نان را نان
ساجی گویند

ساجی: نانیکه بر ساج
پخته باشند

ساجد: سجده کنند

ساجی: سفید

ساخت: پیشگاه - میدان
و فضای خانه

ساجز: جادوگر

ساجل: کنار، کنار دریا

«جمعش سواحل»

ساختن: گرم، اسم فاعل از
«سخونت»

ساد: ساده و بی نقش - استاد

خوك نر - دشت و صحرا

سادات: بزرگان و سروران

جمع ساده

سادش: ششم

سارن: دربان و خادم

خادم کعبه «جمعش سادنه»

ساده: بی آرایش، بی نقش،

نیامیخته

ساده لوح: خوش باور و

بی اندیشه و نادان

سار: سر [نکونسار،

نکون سر - گاو سار:

گاو سر] - پساوند مکان و

کثرت [نمکسار، کوهسار] -

پساوند شباهت [خاکسار،

دیوسار] - نام پرنده ئی

سیاه رنگ و حلال گوشت

از کبوتر کوچکتر که سارنگ

و سارک و ساری هم میگویند

و عربی رزوراست - شتر

ساذج: معرب ساده - نام

برگی است دوائی

سارا: خالص و ناب

ساربان: شتربان

سارغ: دستمال بزرگ و

که قصایان استخوان را بدان
 شکنند جمعش سواطیر
 سَاعَتُ : وقت - قیامت -
 مقدار يك بیست و چهارم
 شبانه روز - دستگاد وقت نما
 سَاعِدُ : بازوی مردم و بال
 مرغ «منتهی الارب» و در
 منجد ساعد را از آرنج تا
 بند دست گفته است
 سَاعِي : کوشا و سعی کننده -
 دو بهم زن و سعایت کننده
 سَاغَرُ : بفتح سوم « : پیاله
 شراب
 ساغری : پوست کفل اسب
 و خر که بنوع خاص دباغت
 شده باشد «کیمخت»
 سَافِلُ : پائین
 سَاقُ : از سر زانو تا کعب
 پا - شاخه درخت
 سَاقِه : پس رولشکر و دنباله
 آن
 سَاقِطُ : افتاده
 سَاقِي : آب دهنده - شراب

بِقِجِه
 سَارُكُ : مرغ سار
 سَارِقُ : دزد ، اسم فاعل از
 «سرقت»
 سَارَنَگْ ، سَارَنَجْ : مرغ سار
 سَارَوَانُ : ساربان است
 سَارُوجُ : خاکستر و آهک
 است که آب گیرند و بدان
 دیوار آبگیر را محکم کنند
 سَارِي : سرایت کننده -
 بشب رونده - مرغ سار
 ساز : آلت طرب - اسم
 فاعل و اسم مفعول از سازیدن
 سازنده و ساخته
 سازیدن : ساختن
 سَاسُ : حشره ئی است موزی و
 سرخرنگ بقدر عدس که
 در هر خانه نفوذ کند اهل
 خانه را شبها بد خواب کند
 میگذرد و خود را مخفی میکند
 سَاطِرُ : قصاب
 سَاطِعُ : درخشان
 سَاطُورُ : آلتی است پهن

دهنده که اهل مجلس را باده

دهد

ساقیه : نهر کوچک

سارکب : ریزان

سارکت : خاموش و بیصدا

سارکن : آرام ، جایگیر -

بیحرکت

سال : چوبیست که از آن

کشتی سازند - مقدار یک

دور حرکت زمین به گرد

خورشید که ۳۶۵ روز و ۵

ساعت و ۴۸ دقیقه و ۴۵ ثانیه

است و از همین حرکت

است که فصول اربعه پدید

میآید و مدار زمین را درین

حرکت ۱۲ بخش کرده و

هر بخش را برج گفته اند،

که برابر آنها ۱۲ ماه

محسوبست شش ماه ۳۱

روزه و شش ماه سی روزه

و ماه آخر بیشتر ۲۹ روز

باشد و این سال شمسی

است که موافق طبیعت است

ولی سال قمری ۱۲ ماه است

بعضی سی روز و بعضی ۲۹

روزه که جمعا ۳۵۴ روز

باشد و از این است که

تاریخ هجری اکنون ۱۳۸۲

قمری و ۱۳۴۱ شمسی باشد.

سالار : مهتر قوم - پیشرو

کاروان

سالب : سلب کننده

سالبه : مؤنث سالب - در

علم منطق قضایای سالبه

آنها نیست که منفی باشند

مقابل موجبه که مثبت باشد

سالخورد : بسیار سال و

کهنه و پیر فرتوت

سالخورده : سالخورد است.

بنگر

سالف : گذشته

سالفه : گذشته مؤنث سالف.

سارلک «بکسر لام» : رونده

و سلوک کننده

سالک «بفتح لام» : زخمی

است طولانی که بسا تا یکسال

باقی باشد و پس از بهمود
هم اثری از خود برای
همیشه برجای گذارد

سارم : تندرست - بی عیب
و نقص - نام شخص

سالموش : ریاکار و فریبنده
و متظاهر و عبری شاید گویند
« برهان »

سالی : هر چیز کهنه و
مستعمل و سال گذشته و به
هندی خواهر زن است

سام : نام پسر نوح - نام
پدر زال و جد رستم - مرض،
مرگ - آتش - نام کوهی
سام ابرص : جانور است
شبهه چلیپا که آنرا وزغ
گویند

سامان : نظام و ترتیب
اسباب - قصبه و شهر - نام
جد سلاطین سامانی

سامانیان : پادشاهان سامانی
که از سال (۲۷۹ تا ۲۸۹)
بر مشرق ایران تسلط داشتند

و بیشتر پایه گذاری تشریق
و ترویج زبان پارسی از آنها
بوده است

سامر : آنکه بشب افسانه
گوید

سامراء : نام شهر است بر
کنار دجله که مرکز حکومت
بعضی خلفای عباسی بوده
است و مدفن امام دهم و
یازدهم شیعیان در آنجا است
سامری : نام مردی از قوم
حضرت موسی که در غیاب
وی مردم را گوساله پرست
گردانید

سامع : شنونده

سامعه : قوه شنوایی

سامندر : جانور است که

در آتش رود بنگر؛ سمندر

سامندر : سامندر است

سامی : بلند و عالی اسم

فاعل از سمو - منسوب بسام

از پسران نوح پیغمبر و

اکنون قوم عرب و یهود را

ساریرین : دیگران
 سایش : رئیس و اداره کننده
 کار مردمان
 ساریق : پیش اندازنده و
 سوق دهنده و راننده حیوانات
 ساریل : جاری ، روان
 سؤول : پرسیدن - پرسش
 سئامت : دلتنگ شدن ،
 بستوه آمدن
 سؤدد : «بضم» : بزرگی و
 سیادت و مهتری و شرف
 سُور : «بضم» : نیم خورده ،
 ته مانده «جمعش اسئار»
 سَبَّ : «بتشدید» : دشنام دادن
 سَبَائِلُ : جمع سبیکه
 سَبَابُ : دشنام
 سَبَابَه : «بتشدید» : انگشت
 شهادت که پس از شست باشد
 سَبَاحُ : «بتشدید باء» : شناگر
 سَبَاحَتُ : شناگری
 سَبَاعُ : «بکسر» : درندگان
 «جمع سبع»
 سَبَاعِي : هفت تائی - کلمه

قوم سامی گویند
 سَانُ : رسم و عادت و روش ،
 سوهان عرض لشکر - شبیه
 و مانند ، سنگی که بدان کارد
 تیز کنند
 سَانِحُ : پیش آینده و در
 نزد اعراب هر گاه در موقع
 شروع سفر حیوانی از
 سوی راست بیاید سانح
 گویند و مبارك دانند مقابل
 بارح که نا مبارك دانند
 سَانِحَه : پیش آمد ، گرفتاری
 سَاوُ : باج و خراج - سوهان
 ریزه زر ، حصه
 ساویدن : ساییدن است
 ساهنی : فراموشکار
 ساریبان : چیزی مانند چتر
 که پیش آفتاب دارند و سایه
 را نگهدارد
 ساریخ : سیاحت کننده
 و جهانگرد
 ساریز : سیر کننده - باقیمانده ،
 چمלקی و تمام

هفت حرفی

سَبَاقُ «بکسر» : مسابقه

گذاشتن - بمیدان مسابقه

در آوردن

سَبَبٌ «بفتح» : علت

سَبَبٌ «بدو فتح» : رسن و

هرچه بدان بدیگری پیوسته

شود - خویشی - پیوند، در

اصطلاح عروض، دو حرف که

هر دو متحرك باشد «سبب

ثقیل، یا اول متحرك دوم

ساکن «سبب خفیف» - جمعی

اسباب

سَبَبٌ «بفتح» : روز شنبه

سُبْحَانَ اللَّهِ : پاک و منزّه است

خدا

سُبْحَانِی : خدائی

سُبْحٌ «بضم سین» : دانه‌ها

که در نع کشند و بدان ذکر

و تسبیح بشمرند

سَبَدٌ : ظرفیست که از شاخه

های نازک درخت بافند

سَبَطٌ «بکسر سین» : نوّه

دختری - فرزندان - امت،

قبیله

سَبْعٌ «بضم باء» : حیوان درنده

«جمعی سبع، سبعه»

سَبْعٌ «بفتح» : هفت

سَبْعٌ «بضم» : هفت يك

سَبْعُ الْمُثَانِی : سوره فاتحه

که هفت آیه باشد یا هفت

سوره بزرگ اول قرآن از

سوره بقره تا توبه

سَبْعُونَ : هفتاد - هفتادم

سَبْعَةٌ : هفت

سَبْعِین : هفتاد - هفتادم

سَبَقٌ «بدو فتح» : درس ،

چیزی که بر آن شرط بندی

کنند

سَبَقَتْ : پیشی جستن

سَبَكٌ «بکون باء» : ریختن

فلز گداخته در قالب ریختن

و روش را گویند

سَبَكٌ «بضم باء» : مقابل

سنگین و بمعنی زود

سَبَكِبَارٌ : کم قید و آسوده

سَبَكٌ پای : تندرو

گویند	سَبَك خیز : چابك كهزود
سَبُوس و سَبُوسَه : نخاله	از جای برخیزد
آرد - نخاله هر چیز، بنگر:	سَبَك دست : تند دست و
سپوس و سپوسه	چابك
سَبِيك : ذوب شده و خالص	سَبَك روح : شاد و خندان
سَبِيكِه : طلا و نقره که ذوب	و شکفته - بی تکبر
کرده در قالب ریخته اند	سَبَك سار: بی وقار و شتاب
«شمش»	زده و سبکسر
سَبِيل : «بفتح» راه و طریق	سَبَك سایه : گذرنده و بی
سَبَاس : شکر و حمد - قبول	ثبات
و منت - شفقت و مرحمت	سَبَكسر : فرومایه و بی منزل
سَبَاسی : کدا و کدائی	و سفیه
سَبَاه : لشکر	سَبَك لقا : گشاده روی که
سَبَاه زنگ : کنایه از تاریکی	ملاقاتش گران نباشد
شب	سَبَل «بدوضم» راعها جمع
سَبَاهی : لشکری ، يك فرد	سَبَل
از افراد سپاه	سَبَلَت : موی پشت لب
سَبَرُز : یکی از اعضای	سَبُو : کوزه دسته دار
اندرون شکم که بعربی طحال	سَبُوح «بفتح» شناگر و
گویند	تندرftar
سَبَرُغَم : گل و سبزه ،	سَبُوح : بدوضم و تشدید:
سبزی که ریحان گویند	نامی از نامهای خدا بمناسبت
اسپرغم و اسپرم و سپرم هم	آنکه بسیار ته بیج وی

آمده است

رسپری : تمام شده و بسر

رسیده و با آخر رسیده

سپری شدن : بسر رسیدن

و تمام شدن

رسپنج : عاریت ، مهمان ،

مسکن عاریتی - پانزده

رسپند - سپندان : اسپندو

اسپندان است

سپند آسا : چالاک که مانند

سپند از جای بجهد

سپوختن : چیزی را سنف

وزور در چیزی فرو بردن و

از چیزی بر آوردن (همه

زخمگاهش فرود و ختند ،

بدار و همه درد بسپوختند)

« فردوسی ، (هر چه درد

بیک سپوختنش - چاره ره

گم کند بدوختنش)

سپوز کار : آنکه در کارها

تاخیر کند باعتبار آنکه

بسختی داخل کار شود

سپوزیدن : سپوختن است

بنگر (عدو را چاه کن در

چاه بسپوز) « سوزنی »

سپوس : پوسته گندم و

جو ، بنگر سپوس

سپوسه : نخاله آرد ،

نخاله هر چیز - پوسته و

شوره که بر پوست سر بر آید

و فرو ریزد

سپه : مخفف سپاه است

سپهبد : سپهسالار و صاحب

لشکر اسپهبد هم گریند

و عربی اصفهبد گویند

سپهدار : رئیس سپاه

سپهر : آسمان

سپی : مخفف سپید است

سپهسالار : سالار و مهتر

سپاه

سپیداب : سفید است بنگر

سپیدار : درختی است بی

بر که چوبی سفید دارد و در

عرف « تبریزی » گویند

سفیدار ، اسپیدار ، اسفیدار هم

آمده و اصلش « سپیدار »

گرفتن
 ستایش : شکر و ثنا ، مدح
 و آفرین
 ستایشگر : ستایش کننده
 سُبُّر : کنده و غلیظ و کلفت
 سطر : معرب آنست
 ستبری : غلظت و کندگی
 و کلفتی ، سطر : معرب است
 سَتَدَن : مخفف ستادن بمعنی
 ایستادن و چیزی گرفتن ،
 بَنکر : ستادن
 سَتَخَر : مخفف استخر
 سَتَخَوَان : مخفف استخوان
 سَتَخِيز : مخفف رستخیز
 سَتَر : بفتح ، پوشیدن ،
 - بکسر : پرده و کنایه از
 شرم و پرهیز - جمعش استار
 سَتَرٌ بدو فتح : استراست
 که قاطر باشد
 سَتْرُؤَن : تراشیدن و پاک
 کردن [نقش طبیعی سترد
 روزگار. نقش الهی نتواند
 سترد] «انوری»

یعنی درخت سپید و عربی هم
 اسفیدار گویند
 سپید پا : مبارک قدم مقابل
 سبز پا که نا مبارک قدم را
 گویند
 سپید نامه : صالح و رستگار
 سَت : شش
 ستا : مخفف اوستا - ستایش ،
 ستایش کننده ، بستای
 ستادن : مخفف ایستادن ،
 بمعنی ستن که چیزی را
 از کسی گرفتن باشد
 سَتَار : بفتح و تشدید :
 بسیار پوشنده - از نامهای
 خدا
 سَتَار بکسر : مخفف ستاره ،
 ساز است - خیمه ئیکه بجهت
 منع مکس و پشه زنند
 « پشه بند »
 سَتَام : ساخت و یراقزین
 اسب - افسار پیراسته بزر
 و نقره
 سَتَانَدَن : چیزی از کسی

سُتْرُتَنگ «همچو بدرنگ»:

گیاهی است که بیخ آن

شبه صورت دو انسان است

روی بروی هم کرده و لذا

آنها مردم گیاه گویند و

گیاه سگ کُن و مهر گیاه

هم گویند و عربی یروح

المنم نامند خواص بسیاری

برای آن ذکر کرده اند

ولی خالی از سمیت نیست

سُتْرُونُ : نازا و عقیم و

معنی ترکیبی آن «استر

مانند» یعنی مانند قاطر

که نماید

سُتْوَارُ «بضم» : مخفف

استوار است

سُتْوَدُنُ : مدح کردن

ستودان: دخمه و گور کبران

سُتْوُکَه : مدح کرده شده

سُتْوُزُ «بدو ضم» : عربی

جمع ستر پرده ها- بیارسی:

هر حیوان چار یا مخصوصا اسب

و خرو قاطر

سُتْوَه : تنگ آمده و عاجز

شده

سُتَه بدو ضم : مخفف ستوه

بدو کسر: مخفف استه بمعنی

ستیز

سُتْهِیْلُنُ : ستهیدن است

سُتِیْخُ : ستیغ است بنکر

ستی : آهن و فولاد - لقب

و عنوان احترام زنان

سُتِیر «بکسر» : چهل یک

من که شانزده مثقال باشد

و امروز سیر گویند (۷۵

گرم) و بعضی گویند

استار است که چهار مثقال

و نیم باشد و در هر حال

فردوسی گوید [خدنکی

که پیکان اوده ستیر، ز

ترکش بر آورد کرد دلیر]

سُتِیرُ «بفتح» : پوشیده و

مستور

سُتِیز- سَتِیزَه : لجاجت و

نافرمانی، خشم و کین،

عناد و تعصب

سَـتِيزِ يَدَنَ : لجاجت کردن ،
حرف ناشنودن ، بجنگ
در آمدن

سَـتِیغ : قله کوه - چیز بلند
وراست ایستاده مانند ستون
ستیم : چرك و خون جراحت
که بنشتر خارج کنند

سَـتِیه : ستیزه

سَـتِیهَش : ستیزش و لجاجت
سَـتِیهِ يَدَنَ : بجنگ در آمدن

خشم کردن - لجاجت نمودن ،
بنگر ستیزیدن

سَـجَّادَ « بتشدید » : بسیار
سجده کننده - لقب زین -

العابدین علی بن حسین بن
علی بن ابیطالب امام چهارم
شیعیان علیه السلام

سَـجَّادَه بفتح و تشدید : جا نماز
سَـجَّاقَ « بکسر » : کناره
لباس و پرده

سَـجَّایَا : خصلتها جمع سجیه
سَـجَّده : پیشانی بر خاک
گذاشتن

سَـجَّعَ : آواز کبوتر - سخن
موزون [آنچه نباید دلبستگی
را نشاید]

سَـجَّلَ « بدو کسر و تشدید لام » :
دفتر ثبت پیمانها و قبضها
سَـجُنَ « بکسر » : زندان
سَـجَّجَلَ : آینه « جمعش »
سناجل

سَـجُّودَ : پیشانی بر خاک
گذاشتن - خضوع

سَـجَّیْلَ « بکسر و تشدید » :
سنگ که مانند کلوخ باشد

سَـجَّینَ « بکسر و تشدید » :
دوزخ و اصل کلمه بمعنی

دائم و شدید است

سَـجَّیَه : طبیعت و خوی و خصلت
جمعش سَجایا

سَـجَّابُ بفتح : ابر

سَـجَّارَ « بتشدید » : سحر
کننده

سَـجَّرَ « بدو فتح » : پیش از
صبح جمعش استخار

سَـجَّرَ « بکسر » : جادوگری

سُخَّرُ «بضم» : ریه جمعی

سحور ، و سُخَّرُ بدو ضم

سُخَّرُ «بسه فتح» جمع ساحر

سُخِّقُ «بفتح» : سائیدن ،

بشدت کوبیدن - بضم : دوری

سُخْنَهُ و سُخْنَاءُ : رنگ روی ،

هیئت و رنگ

سُخَاءُ «بفتح» : بخشایش

کردن و دل از چیزی بر

کندن

سُخَافَتْ «بفتح» : سستی ،

سبکی - سستی عقل

سُخَاوَتْ : بخشایش کردن

سُخْرَه «بضم» : بیگار که

بیمزد بکار دارند - آنکه

مورد تمسخر قرار گیرد

سُخْرِيَّة : مسخرگی

سُخِطَ «بضم» : ناخشنودی

سُخِطَ «بدو فتح» : خشم

گرفتن ، کراهت داشتن ،

ناخشنودی

سُخُوْتُ : گرمی - تب

سُخِيْمَه : کینه

سُخَيْنٌ : گرم - سوزان

سُخِيٌّ «بتشديد همجو قوی» :

سختاوت مند و بخشایش گر

سُخِيفٌ : سست رای - سست

سَدٌّ : بستن - مانع بین دو

چیز - ، کوه جمعی اسداد

سُدَابٌ : گیاهی است

سُدَاتٌ و سُدَى «بفتح» :

تارخامه مقابل لحمه که پود

باشد

رَسَدَادٌ : درست رأیی ، استقامت

رَسَدَانَتْ : درباری و خدمت

کعبه

رَسَدْرٌ : درختی است که برگ

آن نرم کرده بدان شستشو

کنند

رَسْدَرَةٌ : يك درخت سدر

رَسْدَرَةُ الْمُنتَهَى : درخت

سدری است بالای عرش

رَسَسٌ «بضم» : شش يك

«جمع اسداس»

رَسَدٌ «بسه فتح» : خدمتکاران

کعبه ، جمع سادان است

سَکِه «بند و فتح» : جشنی
است مریارسیان را روز دهم
بهمن که در آن بسیار آتش
افروختندی

سَدَّه «بضم و تشدید» :
پیشگاه ، رواق خانه ، درب
خانه - تخت و منبر - نزد
اطباء چیزی که در روده ها
مانع خروج فضلات گردد
سَدِیدُ : محکم - درست رأی
سَدِیْرُ «بکسر» : قصر نعمان
است که با خورنق از برای
بهرام ساخته بود

سَدِیْرُ «بفتح» : گیاه - نام
نهری - نام ناحیه ئی در
یمن - محل اجتماع زنبوران
سَرَّ «بکسر و تشدید» :
راز ، پوشیده

سَرَّاء «بفتح و تشدید» :
خوشحالی

سَرَّائِر : جمع سریره
سَرَّائِلْدُن : نغمه پرداختن ،
شعر گفتن

سَرَّاب : جائیکه از دور
بدرخشد و بنظر آب نماید
سَرَّابُستان : بستان سرای
سَرَّابیل : جمع سربال
سَرَّاپرده : بارگاه شاهان ،
پرده بلند که گرد خیمه کشند
سَرَّاج «بکسر» : چراغ
سَرَّاج «بفتح و تشدید» :
زین ساز ، زین فروش
سَرَّاچه : سرای کوچک
سَرَّایچه هم آمده است
سَرَّادِق «بضم» : خیمه ،
سرا پرده
سَرَّادِقَات : جمع سرادق
سَرَّاسیمه : آشفته - سرگردان ،
پریشان حال
سَرَّاشیب : سرا زیر و رو
بیائین
سَرَّاغُج و سَرَّاغُوج :
سراغوش است بنگر
سَرَّاغُوش و سَرَّاگُوش :
کیسو پوش زنان [سراغوجی
برآموده بگوهر ، برسمه

چینیان افکنده بر سر |
«نظامی»

سَرَاگُون : سرنگون

سَرَاَنَه : آنچه بر هر فرد

مقرر کنند و بر سر یکیک

آنها نهند از باج و خراج

و غیر اینها

سَرَاَنْدِیْب : نام مکانی است

در هند که گویند آدم ابوالبشر

از بهشت که خارج شد آنجا

مقام کرد

سَرَاوِل : جمع سروال معرب

شلوار

سَرَايَا : جمع سَرِیَه بمعنی

پارهئی از لشکر ، جمع

سَرِی بمعنی نیکو و شریف

سَرَايَت «بفتح» : اثر کردن ،

رفتن ، سیر کردن بشب

سَرُب «بکسر» : راه ، دل ،

کله آهو و غیر آن ،

سَرُب «بضم» : فلزی است

مایل بکبودی و بسیار نرم

که بکارد توان برید به عربی

آنك گویند و معرب آن

هم اسرب است

سَرِب «بفتح اول و کسر ثانی» :

از هم رفته و افشرد و له

شده

سَرِبَال «بکسر» : پیراهن

و هر جامه که بدان تن بپوشند ،

جمعش سرا بیل

سَرُج «بفتح» : زین ، جمعش

سروج

سَرُجْكَاد : بالای پیشانی

و تارك سر

سَرُجْكَادِی : چیزی که بر

سر چیزی ستانند چنانکه

یکمن کشمش بخزند مشتی

نخود بر سر آن بگیرند

سَرُخَال : گرگ

سَرُخَان : گرگ - شیر ،

بوسط حوض جمعش سرا حین

سَرُخَاب : سرخی که زنان

بر گونه های خود مالند ،

شراب قرمز - خون ،

سَرُخْجَه - سرخچه : جوششی

و ذهن پریشان گردد
 سُرشار : لبریز - لبالب
 سُرشت : بدو کسر - طبیعه
 و نهاد و خلق و طبیعت
 سُرشتن : خمیر کردن و
 آمیختن

سُرشته : خمیر کرده و آمیخته
 سُرشك : اشك چشم و قطره
 باران و هر قطره - زرشك
 سُرطان : خرچنگ - نام
 برج چهارم که تیر ماه زمین
 در آن باشد بنگر برج - نام
 مرضیست مهلك و طولانی
 که مانند خرچنگ بر تن
 آدمی چنگ اندازد هنوز
 علاج آن شناخته اند و هر
 ساله بسیاری از افراد بشر
 را هلاك كند

سُرعت : تندى و شتاب
 سُرغج : كاسه چوبین
 سُرقران : سربلند - متكبر
 سُرقت : دزدی
 سُرقات : جمع سُرقت

است سرخ رنگ که بر تن
 کودكان ز ندوت و اضطراب
 و بیخوابی و تشنگی از
 عوارض آنست
 سُرخیل : سردسته
 سُرداب : بفتح : جائی
 که زیر زمین برای سکونت
 بسازند، بنکر : سردابه ، در
 عربی بکسر اول و جمعش
 سرادیب
 سُرداب : زیر زمین سرد ،
 خانه تابستانی بسیار سرد
 سُردار : سر کرده و رئیس
 کل لشکر

سُرگسیر : ناحیه ای که هوای
 آن سرد باشد مقابل گرمسیر
 سُرگه : همچو فربه : قدح
 شراب ، ساقی ، سر حلقه
 میخواران [سرده بزم
 شرابست امروز ، آنکه دی
 بود امام اصحاب] « کمال »
 سُرسام : درمیست در سرو
 پرده های مغز که تب آرد

سُرُگَنگَبین : شربت‌ی است
که از سر که وانگین سازند
« سکنجین »

سُرُگَه‌با : آتش سر که
سُرُگِران : خشمناک ، افسرده
و خسته

سُرُگَزیت ، سرگزید ، « همچو
زر خرید » : باج سرانه که
سلطان اسلام از کافران گیرد
سُرُگیجش و سرگیجه :
جرخ خوردن سر بسا شد و
بعر بی دوار گویند

سُرُگین : مدفوع حیوانات
و انسان

سرگین گردانک : جمل
است زیرا از سرگین چیزی
مدور میسازد بنکر ، جمل
سُرُلاب « بضم » : مخفف
اسطرلاب

سُرُم « بفتح همچو گرم » :
گیاهی است که کنکر
گویند آنرا پخته با ماست
میخورند و در طعام هم داخل

کنند و بر بی حریف گویند
سُرُما ملک : بازی است کودکان
را که یکی چشم بندد و
دیگران پنهان شوند پس
او چشم گشاید تا آنان را
بیاید ، امروز (قایم موشک)
گویند

سُرُفد : همیشه و دایم .
سُرُکه : سنگیست که بسایند
و گرد نرم آنرا در چشم
کشند

سُرُنا « بضم » : نای بلندی
که در نقارخاها و روزهای
جشن و سور نوازند و نای
رومی هم گویند ، اصلش
سورنای : نای شادی

سُرُنج « بدو کسر » : ماده‌ئی
سرخرنک شبیه شنکرف و
از آن کم رنگتر که نقاشان
بکار برند و آنرا از سرب
و قلمی سوخته گیرند ، سرنج
هم گویند

سُرُنج « بضم سین و فتح راء » :

در عرف امروز ماده ئی
 سرخرنگ که بکار نقاشان
 آید و آهن را نیز بدان رنگ
 کنند و ترکیب آن گویند
 از گوگرد و سیماب است
 سُرو «بفتح» : درختی است
 خوش قامت و بلند بالا که
 قامت معشوقه را بدان تشبیه
 کنند
 سُرو «بدو ضم» : شاخ ،
 سرون و سروی هم گویند
 سُروا - سُرواد : شعر ،
 افسانه
 سُرواده : قافیه شعر
 سُروال : شلوار است
 سُروود «بدو ضم» : خوانندگی
 و گویندگی مرغان و آدمیان
 - بدو فتح : مخفف سرواد
 سُروَدَن : سرود خواندن ،
 شعر گفتن ، بنکر ، سرائیدن
 سُروُر «بدو ضم» : خوشحالی
 سُروُر «بفتح» : مهتر و
 رئیس

سُروش «بدو ضم» : فرشته
 پیام آور - جبرئیل
 سُرون «بدو ضم» : شاخ ،
 سُره «بدو فتح» : نیکو
 و پسندیده - خالص و بی
 عیب
 سره مرد : مرد پسندیده ،
 خوی و نیکو
 سُره «بضم و تشدید» : ناف
 سُرهاال : مردم سرگشته و
 سرگردان - فلك و هرچه
 همیشه در گردش باشد
 سُری «بفتح و تخفیف» :
 مهتری و سپهسالاری
 سُری «بتشدید یا» :
 شریف - نیکو ازهر چیز
 جمش سرایا و سریات
 سُریان «بدو فتح» سرایت
 است ، بنکر
 سُریانی : یکی از زبانهای
 مشرق زمین که زبان اصلی
 کتاب انجیل بوده است و
 اکنون لهجه آشوریها و

کَلَدِ اَنْبِهَا بِسْرِيَانِي است.
سَرِيَّه بَسْم و تشديد : کنيز
که مخصوص هم بستری باشد
جمعش سراری

سَرِيَّه « بفتح و تشديد » :
پاره ئی از لشکریان که به
جائی فرستند جمعش سرايا
سُرِيدَنْ « بضم » : لغزیدن
و سُر خوردن.

سَرِير : تخت
سَرِيرَه : نيت - کار پوشيده

و مکتوم جمعش سراير
سَرِيش : رستنی باشد که در
سبزی و تازگی بپزند و
باماست بخورند و پس از
رسيدگی خشک کنند و آرد

سازند و بدان چيزها چسبانند
سَرِيع : شتابان، تند، نام

يکی از بحور شعر « مستفعلن
مستفعلن مفعولات

سُرِين « بضم » : کفل ،
خستنگاه

سَرَا : پاداش نيکی و بدي،

سزاوار

سَزَاوَار : شايسته و اَيَق

سَزِيدَنْ : سزاوار بودن

سَقَّارَه « بفتح و تشديد » :

خط کش

سَقَطَح : روی هر چيز - روی بام

سَقَطَرُ : خط - آنچه بر يك

صف باشد از حروف و کلمات

و درختان « جمعش سطور،

أَسْطَرُ، أَسْطَار »

سَطْرُالاب : اسطرلاب است

سَقَطَالُ بفتح : ظرفيست فلزی

که مانند دلو است « جمعش

سَطُول و اسطال »

سَقَطَوَات : هيبت ، برجستن

و حمله آوردن و غلبه

سَقَطُوح : جمع سطح

سَقَطُور : جمع سطر

سَعَات « بضم » : جمع ساعی

سَعَادَات : نيکبختی

سُقَال « بضم » : سرفه

سَعَايَتْ : سخن چینی و

دوبهم زنی

اصغر	سَعَت : گشادگی
سَقَر «بکسر» : نرخ «جمعش	سَقْتَر : گیاه هست خوشبو
اسعار»	و بیارسی مرزه کوهی نامند
سَقَف «بدر فتح» : شاخه	و «صعترهم نویسند»
درخت خرما - اسبابخانه،	سَعْد «بفتح» : مبارکی،
جهاز عروس	مبارك - نام اشخاص
سَعُوذ «بدو ضم» مبارکی،	سَعْدَان و سَعْدَانَه «بفتح»:
خجسته ها، جمع سعد	گیاه هست خاردار که بهترین
سَعِي : کوشش - کوشیدن	خوراك شتر است
سَعِيد : نیکبخت	سَعْدَانَه «ایضا» : کبوتر،
سَعِير : شعله آتش - دوزخ	نوك پستان
سَع : «بفتح» پوشش و سقفه	سَعْدِي : شیخ اجل مصلح
خانه و گنبد و مانند اینها	الدین شیرازی از بزرگترین
و سقف دهان	شعرا و سخن سرایان ایران
سَعَاب «بفتح» : گرسنگی	و فاتش سال ۶۹۱ و مقبره اش
سَعَانَه «بفتح» : زیر زمین	در شیراز است
و سردابه	سَعْدَيْن «بفتح دال» : دو
سَعْب، سَعُوب : گرسنه شدن	مبارك و مراد ستاره زهره
سَعْبَان «بفتح» : گرسنه	و مشتری است زهره راسعد
جمعش سَعَاب	اصغر و مشتری راسعدا کبر
سَعْد «بضم» : زمین نشیبه	دانند و دو ستاره مریخ و
که آب باران در آن جمع	زحل را فحسین دانند زحل
شود - نام شهری نزدیک	فحس اکبر و مریخ فحس

سَفَالَت «بفتح» : پستی و فرومایگی	سمرقند
سُفَالَه «بضم» : پائین هرچیز	سُغْدَه «بفتح» : آسوده است
سُفَالِین «بضم» : منسوب به سفال	بمعنی آماده
سُفَاهُکَت : بیخردی و نادانی	سُغْرِی «بفتح همچو فخری» :
سُفُت «بضم» : فعل ماضی	مخفف ساغری [اینچنین
سفتن : سوراخ کرد - سوراخ	سغری ندارد کرگدن]
کوچک - سوراخ سوزن ،	«مولوی»
دوش آدمی «کتف»	سُفَارِین : کشتیها ، جمع
سُفُت «بکسر» : سخت و محکم - ستر و غلیظ ،	سفینه
سُفُت گز «بضم» : آنکه مروارید و مانند آن سوراخ کند	سُفَاح «بکسر» : مجامعت حرام و نامشروع
سُفُتَن «بضم» : سوراخ کردن	سُفَاح «بفتح و تشدید» :
سُفُتَه «بضم» : سوراخ کرده ،	خونریز - بسیار بخشش ،
مالیکه بکس دهند تا بدیگری برساند - در عرف امروز	فصیح و توانای بر سخن
نوشته نیست که بدیهکار امضا کرده بیستانکار میدهد تا بموعد بدهی خود ادا کند	سُفَاد «بکسر» : مجامعت
سُفُتَه گوش «کنایه از غلام	سُفَارَت : اصلاح دادن میان
	طایفه
	سُفَاک «بتشدید» : خونریز
	سُفَال بضم : گل پخته و ظرف
	کلین مانند کوزه و سبو ،
	سوفال و سوفار هم آمده است ،
	و پوست پسته و بادام و مانند اینها

و فرمانبردار

سَفَج و سَفَجَه : خربزه نارس

که كَالِك گویند [سر بی

سجود سَفَجَه است و کف بی

جود کَفَجَه] «خواجه عبدالله»

سَفَر «بدو فتح» از شهر

بیرون رفتن

سَفَر «بکسر» : کتاب بزرگ،

جزئی از کتاب تورات

«جمعش اسفار»

سَفَر و د : اسفرود است و

آن مرغیست که سنگخوار

گویند و عربی قَطَا نامند

سَفَرَه «بضم» : خوان طعام

سَفَرُ جَل : به و آن میوه نیست

خوشبو جمعش سَفَارِج ،

سَفَارِل ،

سَفَرُ نَگ «همجو خرچنگ» :

شرح و تفسیر که بر کلام

خدا نویسند «از موضوعات

دساتیر»

سَفَسَکَه : حقیقت را با استدلال

باطل پوشاندن - با اصطلاح

منطق قیاسی است که از

قضایای موهوم و شبیه یقینی

تشکیل شود

سَفَك : ریختن

سَفَك دَمَاء : ریختن خونها

سَفَل «بکسر» : پائین

سَفَلِي «بضم و الف مقصوره» :

پائین مقابل اعلی

سَفَلَه «بضم» : فرومایه،

ناکس

سَفَلَه «بدو فتح» : جمع

سافل

سَفَلِي «بتشدید یاء» :

مقابل علوی

سَفَوْد بفتح و تشدید : سیخ کباب

«جمعش سَفَافِد»

سَفَوْر «بدو ضم» : سفر

رفتن - زن روی خود باز

کردن - روشن و تابان شدن

سَفَوْف : دوی کوبیده که

خَشَك مصرف کنند

سَفَه «بدو فتح» : نادانی،

بیخردی ، بدخوئی

است	سُفْهَاء : جمع سفیه
سَقَطُ «بکسر» : بچه که زن	سَفِيدَاءُ : کرد سفیدرنگ
آبستن بیفکند	که از قلعی یا سرب یا روی
سَقَطُ «بدو فتح» : مانع بدو هر	گیرند و در مرهمها بسیار
چیز بی خیر و دورا نداختنی،	سودمند باشد - اسفیداج
اشتباه و خطا، کلام ناپسند	معرب آنست
«جمعش اسقاط»	سَفِيدَار : درخت تبریزی
سَقْفُ : طاق ساختمان که	که چوب سفید دارد، بنکر:
برابر زمین است	سپیدار
سَقْلَابُ «بفتح» : نام ولایتی	سَفِير : اصلاح دهنده میان
است از روم - سگ آبی	قوم - ایلچی را نیز گویند
سَقَلَات : سقرلات است سقلاط	سَفِينَه : کشتی
هم نویسند	سَفِيه : نادان - بد خو
سَقْلَاطُون : سقرلات است	سَقَاءُ «بکسر» : مشک آب
که گذشت سقلاطین هم آمده	«جمعش اساقی، اسقیه»
و چون غالباً برنگ کبود	سَقَاءُ «بفتح و تشدید» :
و سیاه بوده بدان تشبیه	بسیار آب دهنده
کرده اند [چو از صحیفه	سَقَايَه «بکسر» : ظرف
مینا و چرخ سقلاطون]	آبخوری - محل آب دادن
«جمال الدین»	سَقَرُ «بدو فتح» : دوزخ
سَقَمُ «بدو فتح» : بیماری،	سَقَرَلَات : پارچه نفیس بوده
بیماری طولانی بضم اول	است پشمی یا ابریشمی
بروزن «تخم» هم صحیح	سَقْلَاطُون و سقلاط هم آمده

سَکَاکِی : ابویعقوب یوسف
خوارزمی از علمای بزرگ
عربیت صاحب کتاب مفتاح
العلوم که بر آن شرحها نوشته
اند وفاتش (۶۲۶)
سَکَان « بفتح و تشدید » :
سازنده سکین که کارد باشد
سَکَان « بضم و تشدید » :
جمع ساکن - سکان کشتی و
آن چیز است که در عقب کشتی
گذارند برای اینسو و آنسو
کردن کشتی
سَکَب « بفتح » : ریختن
سَکَبَا « بکسر » : آتش سر که،
آبگوشت سر که، بعرسی
سکباج گویند
سَکَبَاج : سکبا، بنکر
سَکَّ و سَکَّه « بضم و تشدید » :
کوچه بن بست - زره تنگ،
چاه تنگ - مجرای گلو
« جمعش سَکَاک »
سَکَ « بکسر و تشدید » :
پول طلا و نقره - قاله

است
سَقْمُونِیَا : عصاره گیاهی
است بغایت تلخ که مسهل
باشد
سَقْنَقُور : حیوانی است
شبه سوسمار که در آب و
خشکی زندگی کند « رینگ
ماهی و نهنگ دشتی هم
گویند » خاصیت آن در تقویت
باه مشهور است
سَقُوط : افتادن
سَقَى : آب دادن
سَقِیم : بیمار، نادرست
سُک « بضم » : بوی خوش،
و بکسر : سر که، بنکر، سکبا
سکنجین
سُکَاچَه « بضم » : کابوس است
بنکر خفتک، ستیزه کننده و
لجباز راهم گویند
سُکَارِی « بضم و الف مقصوره » :
مستان جمع سُکْرَان
سَکَاک « بفتح و تشدید » :
سکه زنده

پول که طلا و تهره را بدان
نقش کنند - راه - راست و
هموار ، خیش برزگران
سُکته : مرضی است که حس
و حرکت اعضاء برود
سُکَر : بضم ، : مستی
سُکَر : بتشدید کاف ، : شکر
است که از نیشکر یا خرما
یا چغندر یا غیر اینها گیرد
سُکرات : بفتحها ، سختیها
و بیهوشیها

سُکَران : بفتح ، : مست
سُکرة : بفتح ، : سختی
و بیهوشی هنگام مزاج
سُکسکه : بر جستن معده
و صدای گلو و معری فواق
و پیاری سچک هم گویند
سُکنی : بضم و الف مقصوره ،
مسکن گرفتن - مسکن
سُکُنْجبین : شربت است که
از سرکه و انکبین یا شکر
سازند ، سکنگین هم آمده
سُکُنْجَر کُنْ : سرفه کردن

تراشیدن - گزیدن ، (رخسار
ترا تاخن اینچرخ سکنجد ،
تا چند لب لعل دلارام سکنجی)
ناصر خسرو ،

سُکُوا : سکبا است
سُکوت : بدو ضم ، : خاموشی
سُکُون بدو ضم : آرام شدن ،
جای گرفتن ، حرکت
نداشتن

سُکوفت : جای گرفتن
سُکیزه جست و خیز و لکد
اندازی ستوران [خرسکیزه
میکند در مرغزار] مولوی
سُکیزیدن : جست و خیز
کردن و لکد انداختن و
جفته زدن ستور [بدشت نبرد
آن هژ بردلیر ، سکیزد چو
گور و ستهد چو شیر]
(دقیقی)

سُکین : بکسر و تشدید ، :
کارد ، جممش سکا کین
سُکینه : بفتح ، : وقار و هیبت
سُکال : بکسر ، : اندیشه

اول چیزیکه فشرده شود و آن خالص ترست	اندیشه کننده - بیاندیش
سَلَالَه «بضم» : نسل و فرزندان، خلاصه	سَگالِش : اندیشه - دشمنی، بدگوئی
سَلَام : سلامتی - درود	سَگالَه «بفتح» : سرکین سگ
سَلَامَت : تندرستی - بی عیبی	سَگالِیدَن «بکسر» : اندیشه کردن - گفتن - دشمنی کردن
سَلَب «بفتح» : کندن - برهنه کردن	سَکَز : صمغی است که به عربی مصطکی گویند «سقز»
سَلَب «بدو فتح» : آنچه برکنند - پوست و روده ذبیحه - پوست نی	سَکَزِی : سیستانی
سَلَحْشُور : جنگ آور	سَلَاق : اثرهای قدم و سم ^{ساز}
سَلَحْفَات : سنگ پشت، جمجمه سلاحف	در راه - سلیقه ها
سَلَحْ : پوست برکنندن، پوست برکنده شده - روز سی ام ماه	سَلَاخ : آلات جنگ، جمجمه اسلحه
سَلَسَال : آب خوشگوار	سَلَاخِف : جمع سلحفاة
سَلَسَبیل : آب خوشگوار، شراب - نام چشمه ئی در بهشت	سَلَاخ : پوست کن : قصاب
سَلَسِلَه «بکسر» : زنجیر	سَلَاسَت : آسانی، رami، روانی
سَلْطَان : پادشاه - تسلط	سَلَاوِل : زنجیرها، جمع سلسله
	سَلَاطین : پادشاهان، جمع سلطان
	سَلَاَفَه «بضم» : مقدمه لشکر

و کنایه از دندان معشوق	و قدرت - حجت
سَلَم « بدو فتح » : خریدن	سُلْطَه « بضم » : تسلط و قدرت
فروش پیشگی	سُلْطَنَت : پادشاهی - تسلط
سَلَم « بفتح » : نام یکی از	و قدرت
پسران فریدون : « سلم تور »	سَلْعَه « بکسر » : متاع تجارت
ایرج	- زخم غده مانند
سَلَم « بکسر اول و سکون	سَلَف « بدو فتح » : مردمان
ثانی » : صلح و آشتی تخته	گذشته - عمل نیکو که پیش
و لوح که کودکان بر آن	فرستاده - خرید و فروش
چیزی نویسند و از آن	پیشگی
خوانند	سَلَف « بکسر » : شوهر خواهر
سَلَم « بضم و تشدید » :	زن که با جناب گویند
نردبان « جمعش سلاله و	سَلْفان : دو با جناب، بنگر
سلالیم »	سلف
سَلَمان : نام یکی از بزرگان	سَلَق « بکسر » : چغندر
اصحاب پیمبر که ایرانی	سَلَك « بکسر » : رشته ئی
بوده است	که در آن مهره ها و دانه
سَلَو « بضم و تشدید » : از	کنند، جمعش اسلاك و سلوك
پاد بردن بنگر، سلوت	سَلَك « بضم اول و سکون ثانی » :
سَلَوای « بفتح و الف مقصوره » :	ناودان ، سَلَك مفر است
هر چه باعث دلداری گردد،	سَلَك « بضم اول و فتح ثانی » :
عسل - نام مرغیست	بچه کَبَك
سَلَوَت « همچو خلوت » :	سَلَك لثالی : ریشتر وارید

جائیکه در زمین یا کوه کنده
 و در آن باشند «سُمج»
 سماء «بفتح»: آسمان جمعش
 سماوات
 سماچه «بفتح»: سینه بند
 زنان ساماخیچه و سماخیچه
 سماکچه هم گویند
 سماخیچه: سینه بند زنان
 «سماکچه، ساماخیچه»
 سُمَاجَتْ: زشتی - در عرف
 بمعنی پافشاری و اصرار
 سَمَارُوخ: گیاه است سفید
 و بی برگ که در زمینهای
 نمناک روید و آنرا خایه
 دیس نامند چه بتخم مرغ
 ماند و کلاه دیوان و چتر
 مار و جله واکارس هم گویند
 بعضی اقسام آن خوردنی و
 لذیذ و بعضی از جمله سموم
 باشد و اکنون قارچ گویند
 ز ماروغ و سماروغ هم آمده
 است و بعربی کُمَاة و فَطْرُ
 گویند

چیزی را بفرا موشی سپردن
 و از یاد بردن
 سَلَوُقی «بفتح»: نوعی سگ
 شکاری چابک
 سَلَوُك: راه پیمودن ،
 بجائی در آمدن
 سَلَه «بفتح و تشدید همچو
 غله: سبد ، «جمعش سلال»
 سَلِیح: سلاح است [بیوشید
 رستم سلیح نبرد] «فردوسی»
 سَلِیْط: تند زبان - بیونانی
 ، روغن زیتون
 سَلِیْطَه: زن زبان دراز و
 داد و فریاد کننده
 سَلِیْقَه: طبیعت - ذوق
 سَمِیل: فرزند
 سَلِیم: سالم - مار گزیده
 سَلِیمَانِی: نوعی خرما -
 نوعی سَنَك ، بَنَکَر، جَزَع
 سَمَّ «بفتح و تشدید»: زهر
 جمعش سموم - سوراخ ،
 سوراخ سوزن
 سَم «بضم»: سنب چارپایان،

سَمَارُوغ : قارج و خایه دیس

و جتر مار و کلاه دیوان

بَنَکَر : سَمَارُوخ

سَمَارُوک «بضم» : کبوتر

سَمَارِی «بضم» : کشتی و

جهاز

سَمَاط «بکسر» : سفره ،

هر چیز بصف در آمده

سَمَاع «بفتح» : آواز ،

خوانندگی - شنیده خلاف

قاعده

سَمَاعِی : آنچه از اهل زبان

شنیده شده باشد و تحت

قاعده نباشد مقابل قیاسی

سَمَاق : دانه ئیست ترش که

داخل آثر کنند و کوبیده

آن بر کباب باشند

سَمَاک «بکسر» : ماهیان جمع

سَمَک - ستاره ایست - بَنَکَر :

سماکان

سَمَاکَر - سَمَاکَرَه : خدمتکار ،

سبوکش میخانه

سَمَاکَان : دو ستاره درخشان

که یکی را سَمَاک رَامِج و

دیگری را سَمَاکِ اعْزَل گویند

سَمَاک «بضم» : سماق است

سَمَان «بفتح و تشدید» :

روغن فروش

سَمَان «بفتح» : آسمان ،

نام مرغیست

سَمَانَه «بضم» : مرغیست

کوچک که بترکی بلدرچین

نامند

سَمَانَه بفتح : آسمانه است

که سقف خانه باشد

سَمَاوَات : آسمانها

سَمَاوِی : آسمانی

سَمَت «بفتح» : طریق ،

جانب ، هیئت

سَمَت بکسر سین و فتح میم :

علامت و نشانه ، علامت داغ

سَمِج «بضم» : سوراخ کوه

و هر جای که در کوه و زمین

بکنند بَنَکَر : سمج و سمچه

سَمِج و سَمِیج «بفتح اول» :

سماجت کننده

سَمَك «بفتح اول و سکون
ثانی»: سقف - ارتفاع - بلندی
وقامت هر چیز ستبر و دراز
سَمَك «بفتح اول و ضم
ثانی»: بیهنری و رعنائی
سَمَن «بدو فتح»: گل سفید
و خوشبوئی است
سَمَن «بفتح سین و سکون
میم»: بعر بی روغن حیوانی
که از شیر گیرند و جمعش
آسمان
رَسَمَن بکسر اول و فتح ثانی:
فر بهی، چاقی
سَمَنَد: اسب زرد رنگ،
مطلق اسب
سَمَنَدَر: مرغیست. بقدر
کنجشکی یا حیوانیست
شبیه سوسمار که در آتش رود
و نسوزد
سَمَنَدَل: جانور آتشی بنکر؛
سمندر
سَمَنَدُون سمندول و سمندور:
سمندر است بنکر

سُمُج «بضم»: نقب و هر
جای که در کوه یا زمین
کنده باشند بجهت کوسفندان
یا مسافران یا درویشان یا
غیر اینها
سُمُجَه: بنکر، سمج
سَمَر «بدو فتح»: افسانه
سَمَراد: پندار و خیال،
سمرد هم آمده این لغت
مجموع دساتیر است
سَمَسار: دلال - مقوم اموال،
سَمَسِم بدو کسر: دانه کنجد،
دانه کشنیز - بدو ضم: مورچه
کوچک
سَمَع «بفتح»: گوش،
شنیدن
سَمَعَه «بضم»: مرادف
ریاء یعنی کاری را برای
رسیدن بگوش مردم انجام
دهد بنکر: ریاء
سَمَك «بدو فتح»: ماهی،
جمعش اسماك، سهوك،
سماك

دندان «جمعش اُسنان» مقدار

عمر، جمعش سنین

سُنا : گیاهی است مهمل

که سنای مکی گویند،

چوبی که از آن مسواک کنند

سناء : روشنی

سنائی : حکیم و شاعر

بزرگوار مجدود بن آدم

غزنوی که مولانا در باره

وی گوید [عطار روح بود

و سنائی دو چشم او، ما از

پی سنائی و عطار آمَدیم]

وفاتش ۵۴۵

سنابل : جمع سنبل

سَنان : نوک نیزه، پیکان نیزه

سُنْب «بضم» : سم حیوانات،

پای - سمج، فاعل و امر از

سنبیدن، بنکر

سُنْباده : سنگی است که

بدان کارد و شمشیر و امثال

آن تیز کنند و نکین را بآن

تراشند و جلا دهند معدن

آن جزایر چین، مغرب

سَمَنو «بدو فتح» طعامیست

که از گندم سبز کرده و آرد

پزند و شیرینی داخل نکنند

ولی بسان حلوا شیرین و

مطبوع باشد و پختن آن

زحمته دارد چه بایستی

چند ساعتی بر آتش باشد

و متصل بهم زد

سَمو «همچو عمو» : سبزی

است که با طعام خورند

و تره دشتی گویند

سَمور : حیوانیست که پوست

آن نرم و قیمتی است

سَمو «بدو ضم و تشدید آخر» :

بلندی

سَموم «بضم» : زهرها جمع

سم

سَموم «بفتح» : باد گرم

سَمی «همچو قوی» : همنام و

هم اسم - بلند و عالی رتبه

سَمیع : شنوا

سَمین : فربه و چربی دار

سَن «بکسر و تشدید» :

ز تند و معرب آن صنج است
 سُنْجَاب: حیوانیست کوچک
 که پوستش لطیف و مرغوب
 است

سُنْجِد: میوه درختیست
 شبیه بعناب

سُنْجَش: اندازه گیری
 سُنْجَق - سُنْجُوق: «بفتح
 اول»: پرچم و علم - کمر بند،
 دامن قبا

سُنْجَه: سنگی که چیزها
 بدان وزن کنند - نام دیوی
 است

سُنْجیدن: اندازه گرفتن،
 وزن کردن

سُنْک: بدو فتح: چیزی که
 بدان تکیه کنند - نوشته‌ئی
 که در معاملات بدان تکیه
 کنند

سُنْک: «بکسر»: نام ولایتی
 است از هند - نام رودخانه
 ایست عظیم در هند - كودك
 سر راهی که بعربی لقیط

آن سنباذج
 سُنْبُك «بدو ضم»: نوك سم
 اسب، اول و نوك هر چیز،
 کشتی کوچک، جمعش سنا بك
 سُنْبُل «بدو ضم»: خوشه
 گندم و جو و غیر اینها،
 گیاهی است خوشبو که زلف
 را بدان تشبیه کنند و قسمی
 از آنرا سنبُل الطیب گویند
 سُنْبَلَه: خوشه - نام برج
 ششم از بروج فلک، بنکر،

برج
 سُنْبُوسَه: لچك زنان و هر
 شكل سه گوشه - قطاب

سُنْبَه «بضم»: آلتی که بدان
 سوراخ کنند و آسیا بدان
 تیز کنند

سُنْبِيلَن «بضم»: سوراخ
 کردن

سُنْت «بضم و تشدید»:
 طریقه و روش -

سُنْج «بکسر»: دو دایره
 ها از طلا، که بر یکدیگر

گویند

سندان: افزاریست آهنگران

را که بر روی آن چیزها

گذارند و کوبند - آهن

پهن که بر در کوبند و حلقه

بر آن زنند

سندباد: نام کتابیست اصل

آن هندی یا ایرانی در

نصایح و حکایات که ازرقی

بنظم آورده و فعلا ترجمه‌ئی

از آن که ظهیری سمرقندی

کرده است موجودست و

بجای رسیده [چه

نفر آمد این نکته در سندباد]

«سعدی»

سندر: سندروس است

سندرکوس: جسمیست زرد

شبه کهربا

سندس «بدوخم»: نوعی از

پارچه ابریشمین

سندل «بفتح»: کفش و

یا افزار، سنده و سندلک

هم گویند

سندلی: چارپایه‌ئی بوده

است که کفش پادشاهان

بر آن می‌گذاشتند و کم کم

بر کرسی و چارپایه که بر

آن نشینند گفتند و صدلی

نویسند

سند «بکسر»: سندان - سندان

غایط ستبر و گنده

سنگسار: رسم قدیم بوده

است که بعضی گناهکاران

را تا کمر در خاک کرده

بقدری سنگ مروی

میانداختند که تا نزدیک سر بر

آید و در عربی رجم گویند

و در سیاسات اسلامی هم

هست

سنگلاخ: سنگستان

سنت: جمع سنت

سنوات: سالها، جمع سنه

سنور «بکسر سین و فتح

نون مشدد»: گربه «جمعش

سنایر

سنون «بکسر»: سالها

سوار : « بکسر » : دست برنجن « جمعش اساور ، آشوره » سواك « بکسر » : مسواك ، بضم : زردی که برزراعت نشینند سوانح : جمع سانحه سوء « بضم » : بدی سوء « بفتح » : بد سوتام : اندك وقليل سوجه : سوزه است بنگر سوج « بضم » : سوز است سوخ « بضم » : پیاز، بعربی بصل و بترکی، سوغان سود « بضم » : نفع و فایده مقابل زیان - و در عربی بمعنی سیاهان است جمع اسود سود « بدو فتح » : سبد سودا « بفتح » : معامله و خرید و فروش - خیال و اندیشه ، مالیخولیا سوداء « بفتح » : مؤنث أسود و یکی از اخلاط	سنه « بدو فتح » : لغت و تفرین - بعربی : سال « جمعش سنوات و سنین » سنه « بدو ضم » : زن پسر که عروس گویند سنّی « بضم و تشدید » : یکی از اهل سنت یعنی مسلمان غیر شیعه سنّی « بفتح و تشدید آخر » : رفیع و عالی و بلند سنّیه « بفتح » : رفیع و عالی و بلند سنین « بکسر » : سالها سو : جانب - روشنائی ، مخفف سود - مثل و مانند سوا : جدا و سوا کردن ، جدا کردن سواء : برابر و مساوی، غیر سوايق : جمع سابقه سواجل : جمع ساحل سواد « بفتح » : سیاهی ، و در عرف بمعنی دانش و معارف است شخص استعمال کنند
--	--

اربعه را نیز گویند بنکر؛
خلط

سَوْدَا زده : آشفته حال
سَوْدَا گر: معامله گر، تاجر
کاسب

سُور «بضم» : جشن و
مهمانی و شادی - رنگ سرخ
و عبری دیوار شهر را
گویند

سُور «بضم اول و فتح ثانی» :
جمع سوره

سُورَت «بفتح» : شدت
سُورَه : قسمتی معین از قرآن
کریم و قرآن را (۱۱۴)
سوره است و هر سوره مشتمل
بر آیه ها باشد

سُوری : سرخرنگ ،
کلیست سرخرنگ - قسمی
از پیکان

سُورَه «همچو کوزه» : خشتک
جامه و آن پارچه چهار
گوشه است که زیر بغل
جامه دوزند و آنرا بفلک

هم گویند - نوعی سبزی
مانند اسفناج که در آتش کنند
واهل خراسان برغست گویند
و عبری «قنابری»

سُوس : مخفف سوسمار ،
کرمیست که غلات را ضایع
کند - درختی است که بیخ
آنرا اصل السوس گویند
سُوسَك « بفتح ثالث همچو
جوبك ، : : تیهو باشد

شوشك هم گویند
سُوسَك : جانوریست که
در حمامها بسیار باشد و قسمی
از آن جعل است ، بنکر
سُوسمار: جانوریست که
پیه و چربی او را زنان
بجهت فربه شدن خورند و
بر بدن مالند و عبری ضب
گویند بمنصب شافعی گوشت
آن حلال است

سُوسَن : گلی است و قسمی
از آن سوسن آزا دست که
ده زبان دارد

باشد که بر سر مضارع در آید
و در پارسی گاه «سوف و لعل»
را برای تأخیر و درنگ
و دست بدست کردن استعمال
کنند

سُوفِطَائِي : آنکه بدیهیات
و محسوسات را انکار کند
و قابل اعتماد نداند

سُوفِطَائِيه : سوفسطائیان
که در بدیهیات و
محسوسات تشکیک کنند
سُوق «بفتح» : پیش راندن،
سیاقت

سُوق «بضم» : بازار «جمعش»
اسواق

سُوقه «بضم» : رعیت
سُوك : کوزه که چند موی
بر زنج داشته باشد و سوك
ریش هم گویند - سیخها که
بر سر خوشه گندم و جو
باشد و داسه گندم گویند
سُوك : ماتم و اندوه
سُوكُند : قسم

سوسه : کرم گندم خوار
سُوط «بفتح» : تازیانه
جمعش اسواط

سُوغ : جائز بودن، گوارا
شدن، بنکر، سوغان
سُوغات : ره آورد و تحفه
«ترکی است»

سُوغان «بدو فتح» : روا
گشتن - گوارا شدن شراب
«سوغ، سواغ» هم بدین
معنی باشد و اسم فاعل
اینها سايغ است

سُوغه «بفتح» : مریومی
باشد که سپاهیان از علوفه
و ماهیان و غازیان از غنیمت
خود بنویسند گان دهند

سُوفار : سوراخ سوزن و
هر سوراخ - سفال - دهان
تیر که در کمان بند کنند

سُوفال : سفال - سوراخ،
دهان تیر - بنکر، سوفار
سُوف «بفتح سین و فاء» :
در عربی بمعنی «بزودی»

وسینی و کاسه و کوزه و سایر ظروف - ظرف آب سنگ سُها : سُهی «بضم» : ستاره ایست کوچک که بچشم هر کس نیاید سُهاد «بضم» : بیخوابی سُها له «همچو فخاله» : خرده طلا و نقره که سوهان کنند سُهام «بکسر» : قسمتها و بهره ها - تیرها «جمع سهم» سُهر «بدو فتح» : کم خوابی، بیخوابی سُهر «بکسر همچو مهر» : گاو [بیاورد فربه یکی ماده سهر] «فردوسی» سُهد «بضم» : بیخوابی سُهر «بدو فتح» : بیداری و بیخوابی در شب سُهل «بفتح» : آسان سُهم «بفتح» : تیر - بهره و نصیب - ترس و بیم سُهند : نام کوهی در	سُوگوار : ماتم دار، ماتم زده سُوگی : سوگوار و ماتم زده سُول بضم : خاکستری رنگ، ناودان سوله : سوراخ مقعد و فرج سُون «بضم» : سوی است سُومَنات : بتخانهائی که سلطان محمود غزنوی در هند خراب کرد و اموال بسیار از آن بدست آورد سُونش : ریزه فلزات که از دمسوهان بریزد و عبری براده گویند سُوهان : آلتی است که بدان چیزها بسایند اصلش سویان بوده بمعنی ساینده سُوهن : مخفف سوهان سُوی «بتشدید همچو قوی» : برابر و مساوی سُویداء : نقطه سیاه تصغیر سوداء سُویق «بفتح» : قاووت سُوین «همچو زمین» : دیگ
---	---

آذربایجان

سُهْمَگین : ترسناک

سُهَو : فراموشی ، اشتباه

سُهَوَلَت : آسانی - نرمی و

همواری

سُهی « بفتح » : راست و

درست - هر چیز راست

رسته : « سرو سهی - سهی

قد - سهی بالا [وز قد آن

سرو سهی خالی همی بینم

چمن] « معزی » [جویها

بسته ام از دیده بدامن که

مگر ، در کنارم بنشانند

سهی بالائی [حافظ ،

سُهیل « بضم » : ستاره ثیست

پر نور

سُهیم : شریک و صاحب سهم

سَیّاح « بفتح و تشدید » :

جهانگرد

سَیّاحَت « بکسر » : جهانگردی

سَیّادَت : آقائی و مهتری و

سروری

سَیّار « بکسر » : نانی که ار

جو و گاوری و باقلا یزند

سَیّار بتشدید : سیر کننده

سَیّارات : ستارگانی که

پیوسته در حرکت باشند

مقابل ثوابت که بر جای خود

ثابت باشند

سَیّارات سَبْعَه : هفت ستاره اند

مشهور که بگرد خورشید

چرخند ، عطارد - زهره -

مریخ - مشتری - زحل ،

زمین ، ماه که بدور زمین

چرخند و بعضی سیارات دیگر

هم اخیراً کشف کرده اند

سَیّاست : اداره امور مردم

تربیت ، رام کردن

سَیّاط « بکسر » : تازیانه ها

« جمع سوط »

سَیّاف « بفتح و تشدید » :

شمشیردار - شمشیر زن

سَیّاق : پیش راندن ، روش

و طریقه ، نوشتن ارقام نقد و جنس

بنحوی که قدیم در محاسبات

معمول بود

سِیَاقَت : روش و طریقه ،
پیش‌راندن، حدیث‌رانی‌کو
بیان کردن
سَیَّال «بتشدید یاء» : روان
و جاری
سَیَّان «بتشدید یاء» :
دو چیز برابر و مساوی هم
سِیَاکَه : نوشته‌ئی که اسامی
کالا یا اشخاص را در آن
یادداشت کنند - زن بدکار
رِسیَاه‌زن : زن بدکاره
سَیَّیَّات «بتشدید یاء» :
جمع سَیَّئِه
سَیَّئِه «بتشدید یاء» : گناه
رِسیَّوْیَه «بفتح واو» :
لقب ابوالحسن عمرو بن
عثمان بیضاوی است از
اساتید بزرگ علم نحو عرب
است وفاتش سال ۱۸۰ و
قبرش در شیراز است و
تألیف مهم وی کتاب
«الکتاب» است که از کتب
نفیسه عربیت است گویند

این لقب از آنجهت یافت
که گونه‌هایش بسان سیب
سرخ بود
سَیَّج «بفتح» : مویز
سَیَّج «بکسر» : رنج و
مشقت
سَیَّج «بکسر» : ساختگی کار
ظاهرأ مخفف بسیج است
سیچیدن : مهیا ساختن
ظاهرأ مخفف بسیجیدن
است
سِیْخُول : خارپشت کلان
سید «بکسر همچو بید» :
گِرَک و شیر جمعش سیدان
سَیِّد «بفتح و تشدید» :
بزرگ و مهتر طایفه ،
آقا و بزرگتر و اختیاردار ،
آنکه از خاندان پیمبر باشد
سیر «همچو شیر» : مقابل
گرسنه - وزن ۱۶ مثقال
«۷۵ گرم» - گیاهیست
مانند پیاز که بمری ثوم
خوانند

سَیْر « بفتح » : گشتن در
 زمین، گردش
 سَیْر « بکسر اول و فتح
 ثانی » : جمع سیرت
 سَیْرَت : روش و طریقه ،
 اخلاق و رفتار
 سَیْرَج « بکسر » : بمری
 روغن کنجد « شیرج » هم
 گویند
 سَیْرَم « بکسر سین و ضم
 راء » : تسمه نرم که بند
 شمشیر و خنجر و مانند آنها
 کنند
 سَیْرَمَان « همچو میهمان » :
 یاقوت سرخ - حریر نازک
 منقش
 سَیْرَنَك « همچو بیرنگ » :
 سمرغ چه میگویند سی
 رنگ دارد - کنایه از محال
 سَیْسَبْرُ : سبزی است میان
 نعنای و پودنه
 سَیْطَرَه : تسلط و مراقبت
 سَیْف « بفتح » : شمشیر

« جمعش سیوف و اسیاف
 سیف « بکسر » : ساحل دریا
 و هر ساحل جمعش اسیاف
 سیکی : شراب مثلث که
 چندان جوشانیده باشند که
 ۲ قسمت رفته و یک قسمت
 مانده باشد « سه یکی » ،
 مطلق شراب - پیاله شراب
 [مرقع بسیکی گرد کرده اند]
 « سعدی »
 سَیْل « بفتح » : جاری شدن ،
 آب بسیار که ناگاه جاری
 شود جمعش سَیُول
 سَیْلَاب : آب سیل
 سَیْلَان « بدو فتح » : جاری
 شدن
 سَیْلَه : کله گاو و اسب و
 آهو
 سَیْلَى : تپانچه و لطمه
 را گویند ولی بمعنی پس
 کردنی بوده است [بفرمود تا
 دست سیلی کنند ، سیلی فقا
 کفش نیلی کنند] فردوسی «

سیمه سار : سراسیمه	رسیما : چهره
سیمین : نقره ئی رنگ -	رسیما « بتشدید یاء » :
نقره ئی جنس	مخصوصا، و در عربی « لاسیما »
سینی : ظرف پهن که از	هم گویند
مس و روی و برنج سازند :	سیماب : جیوه
[که بترسم ز بانگ سینی	سیمرغ : مرغیست افسانه ای
و طاس] خسروانی،	که گویند بسیار تنومند و
سیو : سیب است	هیکل سی مرغ داشته در
سیور غال : ترکی است	یشت کوه قاف زندگی کند
بمعنی تیول ، بنکر	و سی رنگ باشد و زال
سیور غامیشی : ترکی مفعول	پدر رستم را پرورش داده
است بمعنی نوازش و تلافی	و بزرگ کرده است
سیوف بضم : شمشیر ها	عربی عنقا گویند بیارسی
جمع سیف	سیرنگ هم گویند
سیهه « بفتح یاء » : زن بد	سیم مذاب : نقره آب شده،
کاره مخفف سیاهه	کنایه از آب صافی و شراب
	بی غش

ش

شائبه : بنکر، شایبه	شابت « بتشدید اخر » :
شائق : بنکر، شایق	جوان

شاداب : تروتازه و سیراب و پر آب شادان : خوشحال شادباش : تبریک گفتن - شاد یَهر : خوشحال شادخ : فربه شادخ : مایل از قصد و و استقامت - كودك كه محكم بدن نباشد شادخوار : شادمان - آن كه بی زحمت اغیار شراب خورد شادروان «بضم دال همجو چادربان» - سرا پرده ، سایبان ، زیر كنكره عمارت و سردر خانه - بساط و فرش قیمتی كه دربار گاه ملوك گسترانند - لحنی از الحان موسیقی شادروان «بفتح راء» : روان شاد شادكام : خوشحال و کامیاب شادگونه : توشك و نهالی	شاباش : كلامه تحسین ، پولیکه بر سر عروس نثار کنند، مخفف شاد باش شابیزك : گیاهی است كه گویند برای آلام سرطان وزخمهای آن مفید است شاخ : شاخه درخت - شاخ حیوانات - دست - پای ، پیشانی - جوی كوچك كه از نهر جدا شود - پیاله شراب - مطلق بر رسته و فرع - استخوان پهلوی ، چاك و پاره - خشتك جامه شاخابه : شاخ آب كه از دریا جدا شود و بحر بی خلیج گویند - جوی كوچك كه از نهر جدا شود شاخسار : جائی از درخت كه شاخهای بسیار رسته باشد شاخص : با شخصیت و ممتاز ، علامتی كه برای تشخیص وقت در آفتاب نصب كنند شاد : خوشحال - پر و بسیار
---	---

شارستان: شهرستان عمارتی
که اطراف آن بوستانها باشد
شارع: صاحب شرع - شروع
کننده - شاهراه

شارق: تابان - آفتاب
شَارَك « بفتح راء » :
پرنده ایست سیاه که مانند طوطی
سخن گوید و بعضی او را
هزارستان گفته اند
شارمار: مار بزرگ
شَارُو: شَارَك است - بنکر
شاریدن: فروریختن آب
و شراب و امثال اینها
شایع: بعید

شاش: بول - نام شهر است
بماوراءالنهر که چاچ گویند
شاشو: گیاهیست - شاشنده
که پیوسته بخود بشاشد
شاشیدن: بول کردن - تر
شدن و ترشح کردن
شَاطِرُ: حیلہ گر و بدسرشت
چابک، زیرک، عیار، در
عرف، کارگر نانوائی که

که بر آن خواب کنند،
زنان مطربه - جبهه و بالا پوش
که پنبه آکنده باشد [برشاد
گونه تکیه زده شاه شاد کام،
دولت رهی و بخت مطیع و
فلك غلام] « شمس فخری »

شادمان: خوشحال
شادمانه: خوشحال
شادمند: خوشحال
شادین: بچه آهو - بچه هر
حیوان که بزرگ شود و
از مادر مستغنی گردد
شاذ: « بتشدید آخر » :
نادر و کمیاب - خلاف قاعده
شارب: آشامنده - موی
لب

شارح: شرح کننده
شار: شهر - مرغ شَارَك،
لقب شاه غرجستان و
حبشه - شغال - عمارت عالی،
شاهراه - رقص و سماع -
فعل امر از شاریدن
شارسان: شهرستان

نان بر تنور زنند	که بیکار گویند [گناهی
شاعر: شعر گوینده-دریا بنده	ندارم بهانه نهی، چو
اسم فاعل از شعور	شاگرد شاکار چندم دهی [
شاعر: مؤنث شاعر	فردوسی، بنگر: شاه‌کار
شاغل: غیر خالی - غیر	شاگر «بکسر کاف» سپاس
فارغ	گزار-بفتح: مخفف شاکار
شاغول: آلتی است که	است
بنایان بریسمان بسته فرو	شاکی: شکایت‌کننده و
آویزند و راستی ساختمان	دادخواه
را بنکرند	شاگرد: مقابل استاد
شافع: شفاعت‌کننده	شاگردانه: پولیکه‌هنگام
شافعی: محمد بن ادریس	معامله پس از ادای حقوق
رئیس مذهب شافعیه که در	استاد بشاگردان دهند
سال ۲۰۴ در مصروفات کرد،	شالوده: اساس و بنیاد
یکی از طایفه شافعیه	عمارت، و اکنون شالوده
شافعیه: پیروان مذهب	گویند [رسیده شالوده باره‌اش
شافعی که یکی از مذاهب اربعه	بکار زمین، گذشته کنکره
اسلام است	قلعه‌اش بدو پیکر]
شاقی: شفا‌دهنده	شالنگ: «بفتح لام»، کلیمی
شاق: دشوار و بامشقت	که زیر فرش و جز آن دوزند
شاك: پستان بند زنان،	شالنگی: آنکه ریسمان تابد
بزییر	بجهت خیمه و امثال آن
شاکار: کار فرمودن بی‌مزد	و بعر بی‌لواف گویند

که شاهان با آن بشکار روند
 شاه بالا : ساق دوش
 شاهد : گواه - حاضر ،
 معشوق زیبا - محبوب و
 مطلوب
 شاهزادگ : رگ بزرگ
 شاهق : سر بر افراشته و
 بلند -
 شاهکار : کار بزرگ - کاری
 که شاه گفته و مزد ندهند
 شاهنامه : کتابی که تاریخ
 شاهان در آن ذکر کنند و
 آن بسیار است از همه مهمتر
 و مشهورتر شاهنامه فردوسی
 طوسی است
 شاهکندن : نیکوکار و با
 تقوای بودن
 شاهکند : نیکوکار - هر
 چیز خوب و مبارک
 شاهوار : هر چیز خوب که
 لایق پادشاه باشد
 شاهین : مرغیست شکاری،
 زبانه ترازو

شالهنک : گروگان که
 بر بی مرهون گویند [اقطاع
 قدیم شالهنک است] انوری
 سرکشی و نافرمانی - مکر
 شالی : شلتوک که برنج
 پوست نگرفته باشد
 شام : اول شب - غذای شب،
 نام مملکتی است که دمشق
 مرکز آنست
 شاماچه : سینه بند
 شامخ : بلند - شریف
 شامخه : بلند و سرافراز
 شامل : فراگیرده
 شامه «همچو جامه» : مقنعه
 زنان - خال و نقطه
 شامه بتشدید : قوه بویائی
 شان : خانه زنبور عسل که
 در آن عسل کند - نوعی
 جامه سفید - مخفف ایشان،
 مخفف شان
 شاندن : مخفف نشاندن ،
 شانه کردن
 شاهباز : باز سفید و بزرگ

اصلی و غیر اصلی همچوزمین	شاهیدن : شاهی کردن ،
و غمین	بزرگی کردن - پرهیزکار
شاییدن : سزاوار بودن ،	و باصلاح بودن - بنگر :
«نشاید - شاید»	شاهندن
شأن : قدر و مرتبه - کار ،	شایان : سزاوار و شایسته
حال - خوی و طبیعت «جمعش	شایبه : عیب - چرك ،
شئون	گرفتاری ، زشتی
شئون : کارها	شایستن : سزاوار بودن
شب : «بفتح و تشدید» :	شایسته : سزاوار
نوعی زاج است	شایق : آرزومند و مایل و
شباب «بفتح» : جوانی - آغاز	باشوق
هر چیز - بکسر : جوانان که	شایع : فاش و پراکنده و
جمع شاب باشد	انتشار یافته
شباط «بضم» : یکی از	شایگان : بسیار و بی نهایت ،
ماههای رومی مقارن اسفند	هر چیز گرانمایه که لایق
ماه تقریباً	شاه باشد - کار بی مزد
شباك «بکسر» : دامهای	[مفرمای درویش را شایگان]
صیادان جمع شبکه	شهید بلخی - یکی از عیوب
شبان : چوپان اصلش شب	قافیه بآنکه الف نون جمع
بان است یعنی آنکه گوسفندان	را با الف و نون اصلی
بشب نگهدارد	بیاورند مثلاً زمان را با
شبان «بضم و تشدید» :	مردمان - دستان را با
جوانان جمع شاب	دوستان و همچنین یاء و نون

شَبَانگاه: هنگام شب - جائی که حیوانات شب در آن باشند

شَبَاهَت: همانندی

شَبَاهَتَنگ: مرغ سحر

خوان - ستاره شعری که

پیش از صبح طلوع کند و

ستاره کاروان کش گویند،

جایگاه ستوران - شبانگاه

شب بوی: نام گلی است

شب پره: مرغیست که بشب

در آید مرغ عیسی، شب

باره، شب باز، شب پرکهم

گویند و عربی خفاش نامند

شَبِت «بدو کسر»: سبزی است

که در طعام کنند شید، شود،

شوت هم گویند

شب تاب: ماه - پرنده ئیست

که در شب میدرخشد

شَبَح «بدو فتح»: شخص،

سیاهی شخص

شب چراغ: گوهریست که

در شب مانند چراغ روشنی

دهد

شَب چره: چرای حیوانات

در شب - میوه و خورزدنی که

هنگام شب نشینی خورند

شَبْدیز: نام اسب خسرو

پرویز - نام موضعی - نام

لحنی از موسیقی

شَبَر «بدو فتح»: شعله آتش

شَبَر «بکسر»: مقدار فاصله

میان انکشت شست و انکشت

پنجم که وَجَب و بَدَشْتُ گویند

«جمعش اشبار»

شَبَرخان: نام دهیست نزدیک

بلخ

شَبَرَم: گیاهست که گاو

را زیان کند

شَبَرنگ: نام اسب سیاهش،

نام گلی سیاه رنگ - نام

سنگی سیاه که شبه نامند

شَبستان: خانه ئیکه شب

در آنجا باشند - خلوت

سرا و خوابگاه سلاطین،

جائی از مسجد که در آن عبادت

و شوه نیز گویند
 شبیهه بضم : اشتباه ، شك
 جمعش شبها
 شب یازده : شب بره است
 شبیخون : حمله شبانه و
 شب بر سر دشمن تاختن
 شبخون نیز گویند
 شبیه : همانند
 شتا : مخفف ناشتا [لقمه نان
 خویشتن نخورد ، گر دو
 هفته همی شتا باشد] «کمال»
 شتاء : زمستان
 شتی «بتشدید تاء بوزن
 فردا» : جمع شتیت
 شتاب : عجله و تندی
 شتابیدن : شتاب کردن
 شتات «بفتح» : پراکنندگی
 شتافتن : تندرستن و شتاب
 کردن
 شتالنگ : استخوان کعب
 پا ، بنکر : اشتالنگ
 شترنج : اقسام غله که
 بهم آمیخته باشند و

کنند و ققرا شب در آن
 بخوابند
 شبع : «بدو فتح» : سیری
 شبقی : «بدو فتح» : شدت
 شهوت
 شبککه : «یسه فتح» : دام و
 ریسمان صیادان هر چیز
 سوراخ سوراخ
 شبگرد : پاسبان که شبها
 بگردد و بر می عسس گویند ،
 ماه
 شبگون : بمعنی شب رنگ
 است بنکر -
 شبگیر : وقت سحر پیش از
 صبح - مرغیست که وقت
 سحر آوازی حزین کند - سفر
 کردن هنگام سحر
 شبور «بفتح» : بوق و نای
 و نفیر جمعش شبایر گویند
 اصل کلمه عبرانی است
 شبه «بدو فتح» : سنکیست
 سیاه و براق و در فرمی و
 سبکی همچو کهریاست شمرنگ

نانی که از آن پزند نان
شترنجی و آشی که از آن پزند
آش شترنجی گویند [سفره]
چرخ و نان شترنجی ،
چیست تادربساط اوسنجی [اوحدی]

شتر به : نام گاو است در باب
اول کتاب کلیله دمنه

شترنگ : بازی شطرنج ، و
معنای آن شش رنگ باشد چه
اجزای آن بازی شش است :
«شاه ، فرزین ، رخ ، پیل ،
اسب ، پیاده»

شتم : دشنام
شتیت : پراکنده جمعی
شتی بوزن مرضی
شجاع : دلاور جمعی شجاعت
شجاعت : دلاوری

شجام «بفتح» : سرمای سخت
که درختان بخشکاند
شجانیده : آنکه از سرمای
سخت از حال خود گشته باشد
شجانیدن : سرما دادن

شجاییدن : سرما خوردن
شجر «بدو فتح» : درخت
جمعش اشجار

شجره : يك درخت
شجاعت : «بکسر و بضم» :
دلیران جمع شجاع

شجن «بدو فتح» : اندوه -
خواهش نفس - شاخه - شعبه ،

و بیارسی : سرمای سخت
شجون «بدو ضم» : شاخه ها
و شعبه ها - اندوهها «جمع
شجن»

شجیده : سرما خوردن
شخ «بضم و تشدید» :

بخل
شخام «بتشدید» : پیه فروش
شخم «بفتح» : پیه ، جمعی

شخوم
شخمه : پیه پاره
شخناء : کینه و عداوت
شخنه : پاسبان
شخیج : بخیل

شخیدن : لغزیدن و افتادن،	شحیم : فربه و پریه
بنگر : شخیدن	شخ : مخفف شاخ - قلّه کوه،
شخیص : تنومند - برجسته	هر چیز محکم -
و با شخصیت	شخار : قلیا باشد که صابون
شدّ « بفتح و تشدید » : محکم	پزان بکار برند - نوشادر
بستن - قوی گردانیدن	شخاییدن : خراشیدن و زخم
شداید : سختیها و ناملایمات	کردن ، [چو بشنید شاه
شدّت « بتشدید دال » :	آن پیام نهفت ، ز کینه لب
سختی - قوت - حمله .	خود شخایید و گفت [لبیبی
شدید : سخت - قوی ،	شخسار « بفتح » : مخفف
محکم	شاخسار
شرّ « بفتح و تشدید » :	شخشیدن : لغزیدن و از
بدی - بدکار - بدتر	جای افتادن [گلیمی که
شراء : خریدن	خواهد بود تش باد ، ز گردن
شرائط : بنگر ، شرایط	بشخشد هم از بسامداد [
شراب « بفتح » : آشامیدنی،	« ابوشکور » (فول فلان و
باده	فلان ترا نکند سود ، گرت
شرار « بکسر » : بدان ،	بشخشد قدم ز پایه ایمان)
جمع شرّ	« ناصر خسرو »
شرار « بفتح » : شعله آتش	شخص : سیاهی انسان که
شرارت : بدکرداری	از دور دیده شود - فرد
شراره : شعله آتش	انسان « جمعی اشخاص و
شراست : تند خوئی ، بد	شخوص »

یکبار آشامیدن
 شَرْب «بضم» : قطران و آن ماده
 نیست سیاه رنگ
 شَرْبُون «بضم» : قطران،
 بنگر : شرب
 شَرْح : بیان
 شَرْحَه شَرْحَه : پاره پاره
 شَرْفَه «بکسر» : اندک و
 قلیل
 شَرَر «بدو فتح» : شعله آتش
 شَرْزَه : خشمکین
 شَرْط : التزام جمعش شروط
 شَرْطَه «بضم» : برگزیده
 هر چیز - باد موافق - یاران،
 در عرف عربهای امروز
 پاسبان دولتی را شرطه و
 شرطی گویند
 شَرْع : آنچه را خداوند از
 دستورات برای بندگان
 اظهار نموده
 شَرْف «بدو فتح» : بزرگی و
 بزرگواری
 شَرْفَات : کنکرهای عمارت

خوئی
 شَر اسیف : استخوانهای
 پهلوی که سوی شکم باشد
 شَرَاع «بکسر» : بادبان
 کشتی
 شَرَا فَتْ : بزرگواری
 شَرَاك «بکسر» - بندنعلین
 شَرَا كَتْ : انبازی
 شَرَا يَط : جمع شریطه بمعنی
 شرط و التزام
 شَرَا يِع : جمع شریعت
 شَرَا يِن : رگ هائی است
 که خون را از قلب
 باعضاء رساند مقابل
 آورده که خون را از اعضاء
 بقلب رساند
 شَرْب «بضم» : آشامیدن
 شَرْب «بفتح» : کتان نازک
 لطیف [دامن کشان همی
 شد در شرب زر کشیده]
 «حافظ» [شرب زر کش
 پوشش اندام او] «جامی»
 شَرْبَتْ : آب آمیخته بشیرینی،

شُرْوَان : شهر شیروان از بلاد آذربایجان	«جمع شرفه» شَرْق : جانب مشرق مقابل غرب
شُرُوع : ابتداء کردن	شَرْك «بدو فتح» : بند
شُرُور «بدوضم» : بدیها ، شُرُور «بفتح اول» : - : بد	و دام صیادان جمعش اشراك شَرْك «بکسر» : برای خدا
کار، بدکردار	شَرِيك قرار دادن - بت پرستی
شُرُوط : شرطها	شَرْكَاء : جمع شريك
شُرُوق «بضم» : تابیدن	شَرْم جای : شرمگاه
شُرَّة «بدو فتح» : شدت میل بچیزی - حرص	شَرْم : حیا - آلت تناسل
شُرَّة «بفتح اول و کسر ثانی» : حریص	شَرْم زده : خجالت زده
شَرَّيَان : سرخرگ ، بنگر :	شَرْمسار : شرمنده
شرابین	شَرْمساری : شرمندگی و خجالت
شَرِيكُن «همچو رسیدن» : تراویدن - و همچو غریدن :	شَرْمگاه : آلت تناسل
ریختن پی در پی	شَرْمگین : شرم زده
شَرِير : بد ، جمعش اشرار	شَرْمناك : شرم زده
شَرِيطه : شرط - شتر گوش	شَرْمنده : شرم زده
شكافته «جمعش شرايط»	شَرْمی - شَرْمه : شرم زده
شَرِيْعَت : دین و مذهب و طریقه - جمهش شرایع	شَرْمین : شرم زده
شَرِيْعَه : جای آب برداشتن	شَرْمَنگ «همچو پلنگ» : زهر مطلقا - حنظل - خرزهره

شَرِیف : بزرگ و بزرگوار

شَرِیک : انباز

شَسْت «بفتح» : عدد «۶۰»

انگشت بزرگ دست و پای

که عربی ابهام گویند ،

قلاّب ماهیگیران - زنار ،

مضراب - حلقه زلف - حلقه

کمند

رَشَشْتَن «بکسر شین» :

مخفف نشستن

رَشَتگانی «بکسر» : بنیاد

عمارت

شُش «بضم» : جگر سفید

شَصْت : عدد «۶۰» - انگشت

ابهام ، بنکر ، شست

شَطّ : کناره دریا ورود ،

جوی و رودخانه

شَطّاح «بفتح و تشدید» :

بیعیّا

شَطّ حیات : با اصطلاح صوفیه

کلمات مخالف ظاهر شرع که

در حال جذب از بعضی واصلین

صادر شود

شَطْر : نیمه - جانب و سوی

شَطْرَنج : نام بازی است

قدیمی و مشهور «شترنگ»

شَطْرَنجی : شطرنج باز ،

هر چیز خانه خانه مانند صفحه

شطرنج

شَطُوط : جمع شط

شَعائر : علامات و نشانه ها ،

اعمال حج

شَعاب : دره ها جمع شعب

شَعار «بکسر» : علامت ،

نشانه مخصوص یک جماعت

که بدان شناخته شوند - جامه

زیرین که بتن چسبد مقابل

دثار که جامه روی باشد

شَعاع : پرتو روشنی

شَعَب «بکسر» : دره و

و شکاف میان دو کوه ، جمعش

شعاب

شَعَب «بفتح» : قبیله بزرگ ،

جمعش شُعُوب

شَعْبَان : ماه هشتم سال قمری

شَعْثان : پراکنده موی و

غبار آلوده

شُغْبِنْدَه « همچو بتکده » :

چشم بندی بآنکه بازیگر

چیزی بنماید ولی حقیقت

نباشد

شُعْرَ « بفتح » : موی « جمعش

اشعار شعور ، شمار »

رَشْعَر « یکسر » : کلام موزون

با قافیه « جمعش اشعار

شُعراء : جمع شاعر

شُعْرَی « بالف مقصوره » :

سواره ئیست

شُعْشَعَه : پراکندن نور و

بخش و شنائی

شُعْف « بدو فتح » : شادی

و خوشحالی

شُعْلَه : زبانه آتش

شُعُوب : قبائل، جمع شُعب

شُعُوبِیَه : گروهی که عرب

را بر عجم برتری ندادندی

شُعُودَه : شمعده است بنگر

شُعْر : جو

شُعْ : شاخ است

شُعَاد « بفتح » : برادر رستم

که رستم را با اسب بیچاه

انداخت و خود هم بیک تیر

رستم کشته شد

شُعَال : حیوانی است میان

گرگ و روباه

شُعْب « بدو فتح » : بانگ

و غوغا

شُعْل « بضم » : کار - سرگرمی

شُعْفَاء : بهبود از بیماری

شُعْفَاعَت : میانجیگری

شُعْفَاف « بفتح و تشدید » :

چیز صاف و لطیف که مانند

شیشه و بلور از پس آن

چیزها دیده شود

شُعْفَاء : لبها « جمع شُعْفَه »

شُعْفَاهِی : مطلبی که بزبان

ابراز شود نه بکتابت و

مانند آن

شُعْفَرَك : گیاهی است که

تخم آن خاکشوی باشد

شُعْفَرَنَك : میوه ایست شبیه

شفتالو

پاره و نیمه هر چیز - جانب	شَفَتَین: عرد و لب «تثنیه شفه
شَقَاء: بدبختی	شَفَرَه: کارد بزرگ - تیزی
شَقاق: ناسازگاری	شمشیر - افزار کفشکران
شَقاِیل: زردک صحرانی که	که چرم بدان برند
برای تقویت باه خورند و	شَفَع: جفت
هم از آن مر با کنند	شُفَعاء: شفیمان
شَقاوت: بدبختی	شُفَعَه: حق همسایگی، در
شَقایق: جمع شقیقه و غالباً	اصطلاح فقه آنست که هر
بمعنی شقایق نعمان است که	گاه یکی از دو شریک
گلهای سرخ خالدار است،	بخواهد حصه خود بفروشد
بنکر	آن شریک دیگر در خرید
شَقایقِ نُعمانی: گلهای لطیف	آن حق اولویت دارد
سرخرنکی است که خال	شَفَق: سرخی آسمان هنگام
های سیاه دارد	شام - شفقت
شَقّ عَصا: کنایه از مخالفت	شَفَقَت: مهربانی، دلسوزی
با جماعت	شَفَه «بدو فتح»: لب،
شَقّه: شکافته شده دو نیم	«جمعش شفاه»
شده	شَفیع: شفاعت کننده
شَقّه کردن: دو نیم کردن	شَفیق: مهربان
شَقُوق: شکافها - نیمه ها	شَقّ «بفتح و تشدید»: شکافتن - شکاف - صبح،
قسمتها «جمع شق»	مشقت - نیمه - پاره،
شَقّی: بدبخت	شَقّ «بکسر و تشدید»: مشقت

شَقِيق : برادر

شَقِيقَه : پائین پیشانی میان

گوش و چشم

شَك : « بفتح و تشدید » :

مقابل یقین است

شَك « بضم » : مرگ و دوش

شَكَر : صید، نخجیر

شَكَف : رخنه، چاك،

ابریشم کلافه کرده

شَكَفْتَن : شکاف دادن - شکاف

خوردن

شَكَك : « بفتح و تشدید » :

بسیار شك کننده

شَكال : شغال است

شَكَائَت : گله کردن

شَكْر « بضم » : سپاس گوئی

شَكْر : شیرینی که از نیشکر

یا چغندر یا خرما یا چیزهای

دیگر گیرند - اسم فاعل و

امراز شکر کردن (جان شکر

یعنی جان شکار کننده)

شَكْر خَنَد : لبخند و تبسم

شَكْرَدَن : شکار کردن و

شَكستن - علاج کردن

شَكْر لَب : آنکه لب او شکافته

باشد - شیرین لب

شَكْرَه : پرنده نیست شکاری

شَكْریدن : شکار کردن و

شَكستن دشمن

شَكْرینَه : نوعی حلوائی شکر

شَكْفَت « بدو کسر » : عجب،

عجیب - بضم و فتح ثانی هم

آمده است و بكاف هم می آید

و آن اصح است

شَكْفَت « بکسر اول و ضم

ثانی » : ماضی شکفتن

شَكْفَتَن « بکسر اول و ضم

ثانی » : وا شدن غنچه گل،

بکسر هر دو : تعجب نمودن

شَكْفَتیدن « بدو کسر همچو

فرستیدن » : تعجب نمودن و

متعجب شدن و با کاف هم

آمده است [چو افراسیابش

بهامون بدید، شکفتید از

آن کودك تو رسید]

« فردوسی »

شَکَل : صورت - شبیه
 شَکَن : چین که بر جامه و اندام
 و غیر آن افتد - اعراض ،
 مکر و حیل
 شَکَنج : چین که بر جامه و
 زلف و پوست افتد - شکنجه ،
 مکر و حیل - مار سر خرنگ
 شَکَنجَه : عذاب و آزار
 شَکَوای : گله مندی و شکایت ،
 گرفتاری و بیماری که از آن
 شکانت کنند
 شَکَوَاء : گرفتاری و بیماری
 شَکُوب « بضم : دستمال
 شَکُوخ « بضم : لغزش و
 بسر درآمدگی
 شَکُوخیدن « بضم :
 لغزیدن و بسر درآمدن
 شَکُوز « بفتح : بسیار شکر
 کننده
 شَکُوفه : گل درخت میوه دار ،
 قی و استفراغ
 شَکُوفیدن : شکافته شدن ،
 گشودن

شَکُوک : جمع شک
 شَکُوه « بکسر اول و فتح
 ثالث : شکایت
 شَکُود « بضم : بزرگی و
 شوکت و مهابت و بعربی
 حشمت گویند - بکسر : ترس
 و بیم
 شَکُوهیدن « بکسر :
 ترسیدن و واهمه کردن ،
 - بضم : اظهار بزرگی کردن ،
 زیبا شدن
 شَکِیب : صبر و تحمل
 شَکِیبا صبر کننده
 شَکِیباییدن : شکیبائی
 کردن
 شَکِیبیدن : صبر کردن ،
 آرام گرفتن
 شَکیر : میوه ئیست شبیه
 شفتالو ، بنکره - شلیر
 شَکِیفَتَن : صبر کردن
 شَکِیل : خوش شکل
 شَکِینَه « همچو سفینه » :
 ظرف و خم درازی که غله در

آن کنند

شَگَال «بفتح» : شغال است

شَگَرَفُ «بکسر اول وفتح

ثانی» : بزرگ و عجیب ،

[همه کارهای شگرف آورد]

«فردوسی»

شَگِفْتُ بدو کسر : عجیب ،

عجب ، بنکر : شکفت

شَگِفْتَنُ : شکفتن است بنکر

شَگْنُ : مخفف شکون فال :

نیک

شَگُونُ «بضم» : فال نیک

شَلْتَاقُ «بفتح» : جبر کردن

وستم نمودن «ترکی است»

شَلْتُوكُ : دانه برنج که هنوز

پوست نکرفته باشند و به

هندی شالی گویند

شَلْجَمُ «بفتح» : معرَب شلغم

شَلْغَمُ : بیخ گیاهی است

خوردنی

شَلَفُ «همچو برف» : زن

بدکاره

شَلَكُ «بفتح» : زالو ،

— بکسر : گل سیاه چسبده

شَلَكَا : شلک است بنکر

شَلَمُ «بدو فتح» : مخفف

شلغم — بدو کسر : صمغ — بدو

ضم : مخفف اشتلم

شَلْمَا به «همچو گرمابه» :

شلغم در آب جوشانده — آب

شلغم

شَلَوَاژ : تنبان است

شَلِيرُ : نوعی شفتالو که

تالانه و تالانک نیز گویند

شَلِيلُ : شلیر است که نوعی

شفتالو باشد — جامه کوتاه

که زیر زره پوشند

شَمُ «بفتح و تشدید» : بوئیدن

شُمُ «بضم» : پای افزار است

که زیر آن چرم و بالای آن

ریسمان باشد و بترکی چارق

گویند

شَمُ بفتح : فریب ، نفرت ،

رمیدن ،

شَمَاتَتُ : دشمن شادی برانندوه

کسی شاد شدن

شمار یخ : چوبیای خوشه
 انکور و خرما جمع شمراخ
 شماع «بتشدید» : شمع ساز
 شماغنده : هر چیز بدبوی
 و مخصوصا زن بدبوی
 شمال «بفتح» : طرف شمال
 که مقابل جنوب است. بادی که
 از روی شمال وزد
 شامات : جمع شامه
 شمامه : آنچه را ببویند از
 بوی خوش
 شمان : رمنده، بیهوش شونده
 و گریان. ترسان
 شما نیدن : رمانیدن. آشفتن
 و ترسیدن و ترسانیدن
 شما یل : شکل. خصایصها
 شمد «بدو فتح» : نان سفید
 نیکو. لاجورد کم رنگ
 شمز «بدو فتح» : آبگیر و
 هر جا که آب ایستاده باشد
 شمش : آفتاب
 شمس : پرتو آفتاب و ماه
 و چراغ و آتش و مانند اینها

شمش : طلا و نقره گداخته
 که در قالب ریخته باشند
 شمشاد : درختی است
 شمع : در عربی بمعنی موم
 است و در پارسی چیزیکه از
 موم میسازند و روشن میکنند
 شمنده : بنکر، شماغنده
 شمله «همچو حمله» : شالی
 که بردوش اندازند و بر خود
 پیچند
 شمن «بدو فتح» : بت پرست
 شمش «بفتح» : چموش و
 سرکش. بضم : جمع شمس
 شمول «بدو ضم» : فرا گرفتن
 و شامل شدن
 شمه : بکسر اول و فتح ثانی :
 سرشیر و قیماق
 شمه «بتشدید میم» : اندک
 و قلیل از چیزی
 شمیدن : رمیدن. آشفتن ،
 فغان کردن ، بوئیدن
 شمیم : جای مرتفع. بوی
 خوش

شَنَاعَت «بفتح» : زشتی
 شَنَائِع : بدیها و زشتیها
 شَنَبَد : روز شنبه
 شَنَب «بضم» : گنبد
 شَنَبَلِيد : گلی است زرد رنگ
 شَنَجَرَف : معرب شنکرف
 است، بنگر
 شَن «بفتح و تشدید» : خیک
 کهنه خشکیده - پاشیدن آب
 شَن «بفتح» : ناز و کرشمه
 گیاهی که از پوست آن ریمان
 تابند
 شَنَدَف «بفتح» : کوس و دهل
 و نقاره بزرگ
 شَنَعَت «بفتح» : زشتی
 رسوائی - دشنام
 شَنَفَتَن : شنیدن
 شَنَك «بفتح» : شوخ و شیرین
 حرکات و زیبا - دزد و راهزن
 شَنَك «بکسر» : نوعی از
 غلات از عدس بزرگتر، نوعی
 خیار - گیاهیست که آنرا با
 نان و سرکه خورند و بمری

لحيۃ التيس گویند
 شَنَكِيل - شَنَكِير : زنجبیل
 است زنجبیر - زنجبیل هم آمده
 شَنَكْرَف : ماده ئی سرخرنگ
 که از گوگرد و سیماب سازند
 و در نقاشی بکار برند
 شَنَكَل : بمعنی شنگ - پادشاه
 هند که بمدد افراسیاب آمد
 شَنَكُول : دزد و راهزن، شوخ
 و ظریف و زیبا، بنگر : شنگ
 شَنَوَدَن : شنیدن
 شَنِخ : زشت و قبیح
 شَوَال همچو کمال : شلوار،
 بو قلمون - نوعی مرغابی - کار
 و پیشه
 شَوَال «بتشدید» : ماده دم
 سال قمری بعد از ماه رمضان
 شَوَامِخ : مرتفعات و بلندیا
 شَوَاهِد : گواهها - مثالهایی
 که گواه باشند
 شَوَاهِق : مرتفعات و
 بلندیهای کوه
 شَوَايِب : چرکها و عیوب و

شَوَكْت «بفتح» : قوت و هیبت ،
 جاه و جلال
 شَوَكْرَان : گیاهی است سمی
 شَوَلِيدَن : درهم شدن ،
 پریشان گشتن
 شَوْم و شَوْم «بضم» : نامبارك ،
 بی برکت
 شَوْنِيز : سیاه دانه
 شَوَى «بضم» : شوهر - بفتح
 همچو کمی : پیراهن
 شَهَاب «بکسر» : ستاره ،
 شعله آتش بلند شده - ستاره
 گریزان
 شَهَادَت : گواهی - کشته
 شدن در راه خدا - عالم
 شهادت : عالم ظاهر ، مقابل
 عالم غیب
 شَهَامَت : دلیری ، توانائی ،
 چستی ، بزرگی ، شادمانی
 شَهَب «بدو ضم» : جمع شهاب
 شَهَبَاَز : باز بزرگ مخفف
 شاهباز
 شَهَبَالَا : جوانی که باداماد

هر اسها «جمع شایبه»
 شَوَب «بفتح» : آمیختن ،
 خیانت - عسل - آنچه بغیر ،
 مخلوط شود
 شَوَخ : چرك - دلیر و بیباك
 فضول و بیحیا - دزد و راهزن
 شَوَخَكِن : چركین
 شَوَخَكِن : چركین
 شَوَخِيدَن : چرك شدن
 شَوَز «بفتح» : مشورت
 شَوَز «بضم» : پر نمك - آشوب
 و غوغا - ورزنده چنانكه در
 سلحشور - نحس و شوم
 شَوَزْبَا : آتش نازك - آبگوشت
 پخته
 شَوَرَه زار : زمین نمكزار
 شَوَزِيدَن : شورش کردن ،
 درهم آمیختن
 شَوَق : جنبش آرزو ، شدت
 میل
 شَوَك «بفتح» : خار ، جمعی
 اشواك
 شَوَكَه «بفتح» : يك خار

همراهی کند «ساق دوش»

شَهِدَ : انگبین : عسل

شَهِدَاءَ : جمع شهید

شَهِرٌ : بُعْرَبی بمعنی ماه و

بپارسی : آبادی بزرگ که

تازیان بلد گویند

شَهْرَتٌ : شناختگی

شَهْرُ رَوَا : پول رایج و سره

شَهْرُ رَا : پول نامرغوب و

ناسره که رواجش بحکم شاه

باشد

شَهْرِ یار : پادشاه بزرگ

بزرگ و فرمانروای شهر

شَهْرِ یَر : شهر یوراست

شَهْرِ یَوَر : ماه ششم سال

شمسی روز چهارم هر ماه شمسی

شَهْلَاءَ : زن میش چشم

شَهْلَه : گوشت جرب

شَهْمَات : کنایه از شکست

خوردن و استیصال چنانکه

در شطرنج شاه مات شود

شَهْوَتٌ : خواهش نفسانی

شَهْوَدٌ : بسم : حاضر شدن

گواهان «جمع شاهد»

شَهْوَر : ماهها جمع شهر

شَهِید : گواه - حاضر

کشته در راه خدا

شَهِیر : مشهور و معروف

شَهِیق : دم فرد بردن مقابل

زفر، واصلش صدای الاغ

است که اول صدای حیوان

را زفر، و آخر آن را شَهِیق

گویند

شَهِین : منسوب بشاه و شهر

زنجان را هم میگویند زیرا

اردشیر پادشاه ساسانی

ساخنه

شَیَاد «بفتح و تشدید» : سالوس

و حقه باز

شَیَار «بکسر» : شکافتن

زمین برای تخم پاشیدن

شَیَارِ یَدَن : زمین را کاو

آهن زدن

شَیَاطِین : جمع شیطان

شَیَاق : شاف ، دوائی چند

که یکجا کرده و در چشم

کنند

شِئِءٌ : چیز جمعش اشیاء

شِيبٌ «بکسر» : سرازیری،

آشفته - گریبه و نوحه ،

دنباله تازیانه ، دبر

شِيبٌ «بفتح» : سپید شدن

موی و کنایه از پیری

شِيب پالا : ظرفی سوراخ

سوراخ که ترشی و شربت

و غیره از آن بیالایند

شِيب و تِيب : سرگشته و

مدهوش

شِینُور : نای بزرگ که

در میدان جنگ نوازند و

نای رومی نیز گویند معرب

آن شبور

شِیح «بکسر» : گیاه درمنه

شِیخ «بفتح» : پیر مرد - استاد ،

بزرگتر طایفه - پدر جمعش

شُیوخ ، اشیاخ

شِیخ تجدی : کنایه از

شیطان

شَخُوخه : پیر گشتن پیری

شِید «بکسر» : روشنی ،

چمن بسیار روشن - محظف

خورشید

شِید «بفتح» : سالوسی و

حقه بازی

شِیدا : آشفته و دیوانه

شیراز : نام شهری بزرگ

در فارس - شیر که درماست

ریخته در کیسه کنند و

بیاویند بمعنی چیزیکه از

شیر ساخته باشند در عربی

هم آمده و جمعش شوارین

شیر آوَرَن : شیر افکن و

شجاع

شیرِبا : شیر برنج

شیرِج : عربی روغن کنجد

را گویند و معرب شیر

است

شیرِک کردن : دلیر گردانیدن

و دل دادن باشد کسی را

شیرگیر : نیم مست که

گوئیا از قوت شیر را تواند

گرفت

شیر مردان : دلاوران و
شجاعان - سالکان راه حقیقت
شَیْطَانَت : کارهای شیطانی
کردن

شیعه : یاران و پیروان ،
مذهب پیروان و دوستداران
علی بن ابیطالب و فرزندان
شِیْخَه : عاشق و مدهوش و
سرگردان

شیلان : عذاب - طعام
شِیْلَم : دانه نیست شبیه گندم
که آنرا گندم دیوانه گویند
شِیْم «همچو سیم» : نوعی
ماهی کوچک که بر پشت نقطها
دارد و بعربی زجره گویند
شِیْم «بکسر اول و فتح
ثانی» : جمع شیمه
شِیْمَه - شِیْمَت : عادت و طبیعت
وخوی

شِیْمَه «بکسر ایضاً» : بیارسی
نوعی از انکورست

شین «بکسر ه» : چو کین :
امر به نشستن باشد یعنی
بنشین
شِیْن «بفتح» : عیب، بدی،
زشتی «مقابل زین»
شیوا : فصیح و بلیغ
شیو : شیب - کمان تیراندازی
شِیُوخ : بزرگان - پیر
مردان «جمع شیخ»
شِیُوغ : پراکندن و منتشر
شدن -

شِیَوَن «بفتح واو» : ناله و افغان
هنگام مصیبت
شیوَه : روش و قاعده و رسم
و عادت - و بمعنی ناز و کرشمه
و عشوه هم آمده است [اگر
چهارپیر از چابکان چالاک
است، تو خود بشیوه گری
شیوَه دگرداری] نزاری،
شِیْهَه : آواز اسب و عربی
سهیل گویند

ص

صائب : درست و بر صواب ،
 صائب تبریزی یکی از
 شعرای مشهور قرون اخیر
 وفاتش ۱۰۸۱ و قمرش
 در اصفهان
 صائم : روزه دار
 صابو : شکبا ، صبر کننده
 صابون : ترکیبی است از
 جربی و قلیا که بدان شستشوی
 جامه و تن کنند
 صابونی : صابون فروش ،
 صابون ساز -
 صابی : ستاره پرست - لقب
 ابواسحق صابی از فضایی
 ماهر که صاحب بن عباد ویرا
 ستودی وفاتش ۳۸۴
 صابین : ستاره پرستان -
 صاحب : یار و همنشین ،

دارنده و مالک - لقب
 اسمعیل بن عباد وزیر
 دانشمند آل بویه وفاتش
 ۳۸۵
 صادر : باز گردنده و خارج
 شونده مقابل وارد
 صادرات : آنچه خارج شود
 «مقابل واردات»
 صادق : راستگو - لقب
 جعفر بن محمد بن علی بن
 الحسین رئیس مذهب شیعه
 و امام ششم وفاتش بسال
 ۱۴۸ هجری
 صارم : شمشیر بران
 صاع : پیمانه ایست قریب
 یکمن
 صاعده : بالا رونده
 صاعقه : آتش آسمانی ،

مرکب - عذاب مهلك - آواز
عذاب

صاف : پاکیزه و بی غش
صافی : صاف کننده - صاف
صالح : شایسته - نیکوکار
صالحات : کارهای شایسته
صاهت : خاموشی

صانع : سازنده
صاهل : اسب بلر صیل
صبا « بفتح » : باد که از سوی
مشرق آید مقابل دبور

صبلی « بکسر » : کودکی
صباء « بفتح » : کودکی نمودن
صبابه « بضم » : ته مانده آب
صباح « بفتح » : اول روز
که صبح باشد

صباحه « بفتح » : تابندگی،
جمال و زیبایی

صباغ « بتشدید باء » : رنگرز،
دروغ ساز که گوئیا از خود
رنگ میکند

صباغه « بفتح » : رنگریزی
صبان « بفتح و تشدید » :

صابون فروش - صابون ساز
صباوت : کودکی

صبایا : دختران « جمع »
صبیه « بفتح »

صبیح : اول روز مقابل شام
که بعرابی « مساء » گویند
صبر « بفتح » : شکیبائی،
بر بلا و گرفتاری شکایت
نکردن

صبر : ماده نیست تلح که
بمصرف دوائی میرسد نوعی

صبر زرد و نوعی صبر سیاه است
صبغ : رنگ کردن

صبغت : نوع رنگ آمیزی،
نوع - دین - ملت

صبوح « بفتح » : هر چه در
صبح خورند و آشامند

صبوحی : شراب صبحگاهی، منوب
صبور « بفتح » : شکیباء بسیار

صبر کننده
صبی « بتشدید یا » : کودک

صبیان « بکسر » : کودکان
صبیه « بتشدید یا » : دختر،

کودک صَبِيه : جمع صبی کودکان

صَبِيح : زیبا و جمیل، تابان و نورانی

صَحَائِف : جمع صحیفه

صَحَابَت : هم صحبتی و همدمی و همنشینی

صَحَابَه : اصحاب و یاران جمع صاحب

صَحَاخ «بکسر» : جمع صحیح صَحَارَى «بتشدید یاء» :

صحراها

صَحَاف «بتشدید» : آنکه پیشه اش تعمیر و تجلید کتابها باشد

صَحَاف «بکسر و تخفیف» : کاسه های بزرگ جمع صحفه

صُحْبَت : همراهی و همنشینی صِحَّت : تندرستی - درستی

صَحْرَاء دشت هموار

صُفُف «بدو ضم» : صحیفه ها صَحْن - میان سرای و ساحت

آن

صَحْنَه : فضا، میدان، کاسه

صَحْو : هشیاری از مستی،

صاف شدن هوا از ابر

صَحِيح : درست، تندرست

صَحِيفَه : نامه - کتاب - ورق

کاغذ و یکروی آن

صَخَب : بانگ و فریاد، عداها در هم شدن

صَخْرَه : تخته سنگ

صَخْرَةُ صَمَاء : تخته سنگ

بزرگ سخت

صِدَا : آواز - آوازی که در

کوه و نحو آن باز می گردد

صِدَارَت : صدر نشستن - مقام

صدر اعظم «نخست وریر»

صُدَاغ «بضم» : سردرد

صِدَاق «بفتح» : کابین زنان

صِدَاقَت : دوستی و محبت،

راستی

صَلَد «بدو فتح» : نزدیکی

و مقابله - قصد

صَلَر : سینه

صُدْرَه «بضم» : سینه بند

صَدَغ «بفتح» : شکافتن،

شکاف - بدو فتح : جوان قوی

صَدَّغ «بکسر»: نیمه چیزی
 چیز دو نیم شده - جماعت مردم
 صَدَّغ «بضم»: شقیقه - موی
 پیچیده بر شقیقه «جمعش
 صدغ»
 صَدَّغَین: هر دو شقیقه
 صَدَف «بدو فتح»: غلاف
 مروارید
 صَدَقَ بکسر: راستگوئی
 صَدَقَات: جمع صدقه
 صَدَقَه «بسه فتح»: آنچه در
 راه خدا برای ثواب بفقیر
 دهند
 صَدَمَه «بسه فتح»: آسیب
 صَدُوْر: سینه ها - سرزدن ،
 کاری از کسی - خارج شدن
 صَدُوْق «بفتح»: بسیار
 راستگو - لقب ابن بابویه
 قمی از علمای بزرگ شیعه که
 قبرش نزدیک طهران است
 وفاتش ۳۸۱
 صَدِیق «بفتح»: دوست
 صَدِیق «بکسر و تشدید»:

بسیار راستگو
 صِرَاحَت: آشکاری
 صِرَاحی «بضم»: پیاله شراب
 صِرَاح «بضم»: فریاد
 صِرَارَه «بفتح»: آنکه حج
 نکرده باشد
 صِرَاط: راه - پلی است
 بر روی دوزخ که گنهکاران
 از روی آن بآتش درافتند
 صِرَاع «بکسر»: کشتی
 گرفتن و مصارعت
 صِرَاف «بفتح و تشدید»: آنکه پول طلا و فقره بسنجد
 و داد و ستد کند بنگر ،
 صیرفی
 صِرَافَت: خالص بودن ،
 صرافی کردن
 صَرُح «بفتح»: قصر - بنای
 بلند
 صَرَصَر: باد سخت آواز
 صَرَع: بر زمین افکندن ،
 مرضیست که صاحب خود را
 بر زمین افکند «غشی و حمله»:

صَغَارَات «بفتح» : کوچکی	صَرَف «بفتح» : دگرگونی
صَغِير : کوچک	مخفف صَرَفَه - علم صرف
صَفَاء : پاکیزگی و صافی	صِرْف «بکسر» : خالص
صِفَات : صفتها	صَرَفَه «بفتح» : فایده
صَفَار «بفتح و تشدید» :	صُرَه «بضم و تشدید» : کیسه
روینگر و روی مفرغ است،	صَرِيح : آشکار
بنیگر : روی	صَرِير : بانگ قلم
صِفَاق : پوست نازکی که	صَرِيع : بر زمین افتاده ،
احشاء و اندرون را فرا گرفته	بر زمین افکنده
صَقَايَا : برگزیده ها	صَرِيْمَت : عزیمت
صَفْح : گذشت و عفو	صَمَائِكُ و صَعَالِيكُ : فقیران « جمع
صَفَلَر : شجاع و درنده صف	صُعْلُوك
لشکر	صَعَب : دشوار
صَفَر «بکسر» : خالی و تهی	صَعْتَر : گیاهیست که نوعی
مُتْرَاضِم : مفرغ که «روی» باشد	از آنرا مرزه گویند، بنگر
سَر - «بد و فتح» : ماه دوم سال قمری	سَعْتَر
صَفَرَاء : زرد رنگ - زرد آب	صُعْلُوك : فقیر، درویش
صَفَرَاذَه : تند و بی دماغ	صُعُوْبَت : دشواری
شده :	صُعُوْد «بضم» : بالا رفتن
صَفَرَاكِرْدَن : خشم کردن،	صَعُوَّة : گنجشک
اعراض کردن [صفرا چه	صَعِيد : روی زمین - خاك
کنی رحم کن ای بدرمنیر]	صَفَار «بفتح» : خواری
«ابوالفرج رونی»	صَفَار «بکسر» : جمع صغیر

اضار ببطام - آتش افروختن
 صَلَابَت : سختی
 صلاب : مخفف اسطرلاب
 صَلَاث «بکسر» : عطا یا و
 بخششها
 صَلَاح : شایستگی - نیکوئی،
 پرهیزکاری «ضد فساد»
 صَلَاحِيَّت : شایستگی
 صَلَايَه : سنکی که بر آن
 دارو بسایند
 صَلَب «بضم» : سفت و سخت
 استخوان تیره پشت - نعل
 صَلَت - صله : عطا و بخشش
 صَلَد «بفتح» : سخت و سفت
 صَلَح : سازش، آشتی
 صَلَحَاء : صالحان و نیکوکاران
 صَلُصَل «بدو ضم» : فاخته
 صَلَه رَحْم : ادای حقوق
 خویشاوندی،
 صَلِيب : چوبه دار - چلیپا
 که ترسایان بر خود آویزند
 و آن شبیه چوبه دار است که
 عیسی بن مریم را بر آن بالا

صَفَرَت «بضم» : زردی
 صَفْصَاف : درخت بید
 صَفْوَت : برگزیدگی،
 برگزیده و خالص
 صَفَقَه : خرید و فروش و
 معامله - دست زدن هنگام
 معامله
 صَفُوف «بضم» : صفها
 صَفِي «همچو قوی» : خالص
 و برگزیده
 صَفِير : آواز پرندگان
 صِقَال : زدودگی و پاکی از
 زنگ
 صُقَع «بضم» : ناحیه و گوشه‌ئی
 از زمین
 صَدْر «بفتح» : بازشکاری
 صَقِيل : صیقلی شده و زدوده
 صَك «بتشدید» : قباله و سند
 و نوشته «مرب چك»
 صُكُوك : جمع صك
 صَكَاك «بفتح و تشدید» :
 قباله نویس
 صَلا : آواز دادن برای

صَدُوقَه : صندوق مانند
 صُنْع « بضم » : آفریدن و
 ساختن - نیکوئی
 صُنْعَت : کار و هنر
 صَنِم « بدو فتح » : بت ، هر
 معبود جز خدا « جمعش اَصْنام
 صَنُوبَر : درخت کاج - درخت
 سرو
 صَنِيع : احسان - مصنوع
 صَنِيعَه : احسان و نیکی ،
 صَوَاب : درست و بی اشتباه
 مقابل خطا
 صَوَائِرِم : شمشیرهای بران
 جمع صارم
 صَوَائِق : صاعقه ها
 صَوَائِم « بدو فتح و بشدیداو » :
 بسیار روزه دارنده
 صَوَائِمَع : صومعه ها
 صَوَائِن : جای نگهداری
 لباس و کتاب « میان هم آید
 صَوْب « بدو فتح » : جانب ،
 ناحیه - عطا - ریزش باران
 صَوْبَه « بضم » : ناحیه ، کشور

بردند
 صَم « بضم و تشدید » :
 کران و گنگان جمع اَصَم
 صُفْت « بضم » : خاموشی و
 سکوت
 صَمَد « بدو فتح » : بی نیاز ،
 آنکه همه بدو محتاجند
 صَمْطام : شمشیر بران
 صَمَغ « بدو فتح » : شیردئیکه
 از تنه درخت تراوش کند
 پیارسی « زد » بهندی « گوید »
 صَمِیم : خالص
 صَنَادِید : بزرگان و مهتران
 صَنَادِیق - صندوقها
 صِنار : معرب چنار
 صِنَاعَت : پیشه و کار ، هنر
 صِنَائِع : هنرها - نیکیها و
 احسانها جمع صنیه و صناعت
 صَنَج : چنگ ، بنکر ، سنج
 صَنْدَل : چوبیست خوش رنگ ،
 بنکر : چندن
 صَنْدَلِی : چارپایه‌ئی که بر
 آن نشینند ، بنکر ، سندلی

صَوْتُ : آواز «اصوات جمع
 صَوْرٌ «بفتح واو»: صورتها
 صَوْرٌ «بضم»: بوق وشیپور،
 فریاد و نعره و آه بلند
 دردناک: [بصور صبحگاهی
 بر شکاف، صلیب روزن این
 بام خضرا [خاقانی]
 صَوْرِ اسرافیل: شیپور است
 که اسرافیل هنگام رسیدن
 قیامت میدمد و همه را خبر
 میکند
 صَوْرَتٌ: شکل - چهره
 صَوْفٌ «بضم»: پشم
 صَوْفِی: پشمینه پوش - اهل
 باطن
 صَوُغٌ «بفتح»: ریختن در
 قالب
 صَوْلَتٌ: هیبت، قدرت،
 حمله کردن
 صَوْلَجَانٌ: چوگان
 صَوْمٌ: روزه گرفتن
 صَوْمِعه: عبادتگاه راهبان
 ومطلق عبادتگاه
 صَهٌ «بفتح همجو مه»: ساکت باش
 صَهْبَاءٌ «بفتح»: شراب، شراب سرخ
 صَهْرٌ «بفتح»: ذوب کردن
 بشدت گرم کردن - گرم شدن
 صَهْرٌ «بکسر»: داماد، خویشاوند - قبر «جمعش
 أَصْهَارٌ
 صَهِيلٌ «بفتح»: بانگ اسب
 صَهْيُونٌ: بیت المقدس
 صَيَّادٌ «بتشديد ياء»: شکارچی، بسیار صید کننده
 شیر
 صَيَّاغَتٌ: زرگری که از طلا و نقره و مانند اینها
 ظروف و زیور آلات بسازند
 صَيَّاقِلٌ وَصَيَّاقِلَه: صیقل
 گران «جمع صقال و صیقل
 صِيَامٌ: روزه گرفتن
 صَيَّانٌ: جای لباس و جای

صَوْتُ : آواز «اصوات جمع
 صَوْرٌ «بفتح واو»: صورتها
 صَوْرٌ «بضم»: بوق وشیپور،
 فریاد و نعره و آه بلند
 دردناک: [بصور صبحگاهی
 بر شکاف، صلیب روزن این
 بام خضرا [خاقانی]
 صَوْرِ اسرافیل: شیپور است
 که اسرافیل هنگام رسیدن
 قیامت میدمد و همه را خبر
 میکند
 صَوْرَتٌ: شکل - چهره
 صَوْفٌ «بضم»: پشم
 صَوْفِی: پشمینه پوش - اهل
 باطن
 صَوُغٌ «بفتح»: ریختن در
 قالب
 صَوْلَتٌ: هیبت، قدرت،
 حمله کردن
 صَوْلَجَانٌ: چوگان
 صَوْمٌ: روزه گرفتن
 صَوْمِعه: عبادتگاه راهبان
 ومطلق عبادتگاه

صیغه : ریخت و شکل و اصل ،
الفاظ عقد نکاح و معاملات ،
ازدواج موقت
صَيْفٌ : تابستان
صَيْقَلٌ : در فارسی بمعنی
جلاء و پاکیزگی از زنگ
میآید و در عربی : صیقل گر
وزداینده و جلادهنده مرادف
صَقَالٌ بتشدید جمعش صَيَاقِلٌ
و صیاقله بمعنی صیقل گران
صیقلمی : جلا یافته

کتاب ، بنگر : صوان
صَيَانَتٌ : نگهداری
صَيْتٌ «بکسر» : آوازۀ نیکی ،
نیکنامی
صَيْحَهُ «بفتح» : بانگ بلند
صَيْدٌ : شکار کردن - شکار
صَيْدَلِي ، صَيْدَلَانِي : دوا
فروش
صَيْرَفٌ - صَيْرَفِي : آنکه
داد و ستد و معاوضه بولها
کند ، صَرَّاف هم گویند
صَيَغٌ «بفتح یاء» جمع صیغه

ض

ضاربٌ : زننده
ضالٌّ : گمراه
ضالَّةٌ : گمشده - حیوان
گمشده
ضامِنٌ : عهده دار
ضایعٌ : تباه و فاسد ، از دست

ضابطٌ : نگهدارنده - قوی ،
حاکم - قاعده
ضابطهٌ : قاعده و حکم کلی
که بر جزئیات منطبق شود
ضاحِكٌ : خندان
ضارٌ : زیان مند ، زیان آور

رفته ، گمشده	ضَحْك : خنده - مسخره
ضایعه : مؤنث ضایع ، و در	کردن
عرف بمعنی مصیبت هم استعمال	ضَخَامَت : ستبری ، کلفتی
شود	ضَخْم : بفتح ، ستر
ضَبْط : نگهداری - اتقان	ضَخِيم : ستر
و نیکو بجا آوردن	ضِد : مخالف و ناسازگار
ضَبْع : بضم یاء ، گفتار	ضَرَّ : بفتح و تشدید ، :
ضَجَه : فریاد و هیاهو - و	زیان کردن - ملجأ ساختن
فریاد گریه و زاری	زیان
ضَجَر : بدو فتح ، ملالت و	ضَرَّ : بضم و تشدید ، زیان ،
دلنگی	بد حالی
ضَجَرَت : بضم ، دلنگی	ضَرَاء : بفتح و تشدید ، :
ضَجُور : بفتح ، ملول و	بد حالی و سختی
دلنگ	ضرائر : هبویهای زنان
ضَجِيع : همخوابه - خوابیده	جمع ضَرَّه
و دراز کشیده	ضَرَّاب : بتشدید ، بسیار زننده
ضَجِيعه : زن همخوابه و	سکه زننده
همسر	ضَرَار : بکسر ، مخالفت
ضَحَاك : بفتح و تشدید ، :	زیان رساندن
بسیار خنده کنند - پادشاهی	ضَرَارَت : بفتح ، :
بسیار متمکن از پادشاهان	نابینائی - نقص در مال و
ایران که فریدون او را	جان
کشت	ضَرَاعَت : بفتح ، فروتنی

ضُرُورَت: احتیاج - ناچارى،

ازوم - بداهت

ضُرُورِی: منسوب بضرورت

بمعنى لازم و واجب،

بدیهی

ضَرِيب: مضروب - نوع،

مثل - شکل - نصیب «جمعش

ضرائب

ضَرِيبه: طبیعت و خوی

ضَرِیح: قبر - صندوق قبر

«جمعش ضرایح»

ضَرِير: نابینا - بیمار

فرسوده تن و لاغر

ضَعْفٌ: بفتح و ضم اول: «

ناتوانی - سستی

ضَعْفٌ «بکسر»: دو برابر

جمعش اضعاف

ضَعْفاء: ضعیفان

ضَعِيف: ناتوان

ضَعْبُوش «همچو مجبوس»: «

خربزه کالک و نارسیده،

شخص ضعیف و لاغر

ضَعْفٌ «بکسر»: دبسته گیاه

و تذلل

ضَرْبٌ: زدن - تمییدن، عددی

را در عددی زدن - نوع،

شکل

ضَرْبٌ «بدو فتح»: عمل،

جزء آخر از مصرع دوم

بیت شعر

ضَرْبان «بدو فتح»: زدن

تمییدن

ضَرْبَتٌ: یکبار زدن - برخورد

چیزی بجائی

ضَرْزٌ: «بدو فتح»: زیان

ضَرْشٌ «بکسر»: دندان

جمعش اضراس

ضَرْطه: باد صدا دار که از

مقعد خارج شود: تیز، گوز

ضَرْغام: شیر - شخص دلاور

وقوی

ضَرْعٌ: بستان، جمعش ضُرُوع

ضَرْوبٌ «بضم»: انواع و

اقسام

ضُرُورٌ «بفتح»: مخفف

ضروری

تَرَوِشْكَ درهم پیچیده
 جمعش أَضْغَات
 ضَغْنُ «بکسر» : کینه ،
 کجی-شوق، ناحیه، زیر بغل
 جمعش أَضْغَان
 ضَغْطُ «بفتح» فشار دادن
 و بزحمت انداختن
 ضَغْطَه «بفتح» : فشار و
 تنگی - بضم : تنگی و
 سختی ورنج
 ضَغِیْطُ : ست رای
 ضَغِیْنَه : کینه : جمعش ضَغَائِن
 ضَفَادِع و ضَفَادِی : قورباغه ها
 جمع ضَفَدَع
 ضَفَدَعُ : قورباغه جمعش
 ضَفَادِع و ضَفَادِی
 ضَغِیْرَه : دسته موی تابیده
 ضَلَالُ «بفتح» : گمراهی
 ضَلْعُ : - استخوان دنده،
 گوشه «جمعش أَضْلَاع
 ضَلِیلُ : گمراه
 ضَمُّ : پیوستن - حرکت
 پیش

ضَمَائِرُ : جمع ضمیر
 ضِمَادُ «بکسر» : دارویی
 که بر زخم بندند
 ضَمَانُ «بفتح» : عهده -
 تعهد عوض و غرامت
 ضَمَائِنُ «بفتح» : عهده داری
 ضَمِیرُ : باطن انسان اندیشه
 باطنی، کلمه ئی که بجای اسم آید
 ضَمِیمَه : پیوست
 ضَمِینُ : ضامن و عهده دار
 ضَمِینُ : بخیل
 ضَوْءُ : روشنی
 ضَوَائِحُ : دندانهای که
 هنگام خنده ظاهر شوند
 ضِیَاءُ : روشنی
 ضِیَاعُ «بکسر» : زمینها و
 املاک حاصلخیز - بفتح :
 ضایع شدن
 ضِیَافَتُ : مهمانی
 ضِیَعَه «بفتح» زمین حاصل دار،
 پیشه و کار
 ضِیَغَمُ : شیر
 ضِیْفُ «بفتح» : مهمان

ضَمَران : ریحان صحرائی
ضُیُوف : جمع ضَیْف

جمعش : ضُیُوف ، أَضْیَاف
ضَیْق : تنگی - سختی

ط

طاحُونَه آسیاب
طَارِق : مال نو مقابل
تالد که مال قدیمی است
طَارِق : بشب در آینده ،
ستاره - درب
طَارَم «بفتح راء» : گنبد ،
خانه چوبی - بام خانه ،
داربست موو غیر آن - چیزی
که از چوب سازند و باطراف
باغ نهند تا مانع دخول شود
طَارَم نیلگون : آسمان و
همچنین است طارم اخضر ،
طارم فیروزه
طَارِی : عارض و غیر اصلی ،
غریب و ناشناخته
طاسن : پیاله آبخوری و

طَائِر : پرنده
طَائِف : طواف کننده
طَائِفَه : گروه و دسته جمعش
طوائف
طَائِل : فایده - توانگری ،
توانائی
طَاب : پاکیزه
طَائِخ : تب شدید
طَائِخ : بکسر باء ، خوی
و سرشت آدمی - چاب کننده ،
مهر و خاتم - هر چه بدان
طبع و مهر کنند و بفتح باء هم
در دو معنی اخیر آمده
است
طَائِق : معرب تابه
طَاحِن : آرد کننده

غیره - يك شاخ ريحان ، در
عرف امروزيك توپ پارچه
را هم گویند
طالِب : طلب کننده - نام
شخص
طالِح : بد کردار ناشایست و
غیر صالح
طالِع : طلوع کننده - بالا
رونده - ستاره بخت
طامات : سخنهاى بی اصل
ولاف و گزاف بعض صوفیان
در اظهار کرامات
طامِخ : تیز نگرنده ، سر
بالا کننده
طامِع : طمع کننده
طاوُوش : مرغیست زیبا
و خوش بال و پر «جمعش :
اطواس و طواوِیس»
طاهِرُ : پاکیزه - نام
شخص
طایِع : فرمانبردار
طَب : «بکسر و تشدید» :
علاج جسم و روح

غیر آن مهره نرد - سربیمو ،
«جمعش طاسات»
طاغَاث : جمع طاعت
طَاعَت : فرمانبرداری ،
مقابل گناه
طاعِن : سرزنش کننده
طاعون : مرضی بوده است
مهلك و اکنون طریق علاج
و پیشگیری آن بدست
است
طاغُوْت : سرفتنه - شیطان ،
بت و هر چه پیرستند غیر خدا
طاغی : ستمگر - سرکش
طافِخ : پرو سر ریز -
طاق طلق : سقف قونى شکل ،
مطلق سقف - يك تاي هر
چیز مقابل جفت - طاقچه
طاقت : توانائی
طاقدیس : طاق مانند -
تخت خسرو پرویز - ایوان
شاهان - تیزی پیش عمارت
طاقه : يك تاراز ريسمان ،
یکمده از جامه ابریشمی و

طِبَابَت : پزشکی

طَبَاخ : «بفتح و تشدید» :

بسیار پزنده - آشپز

طَبَاشِير : تباشیر است، بنکر

طَبَاغ : «بکسر» : طبیعت ها

و خویها «جمع طبیعت

طَبَاعَت : : پیشه چاب

کنندگان

طَبَال : «بتشدید» : طبل زن

طَبَايع : جمع طبیعت

طَبِيخ : پختن

طَبَر : تبر است ، بنکر

طَبَرِ خُون : تبر خون است،

بنکر

طَبَرِ زُد : تبر زد است بنکر

طَبَرِ شَتَان : مازندران

طَبَرِي : منسوب بطبرستان

منسوب بطبرزد

طَبَع : چاب - طبیعت و

خلقت : [باران که در لطافت

طبعش خلاف نیست ، در باغ

لاله روید و در شوره زار

خس [سعدی]

طَبِق : «بکسر» : مطابق

طَبِق : «بدو فتح» ظرف پهن

بزرگ مدور - پوشش - روی

زمین - حالت - جماعت

«جمعش أَطْبَاق»

طَبَقَات : جمع طبقه

طَبَقَه : مرتبه

طَبَل : کوس و دهل

طَبَلَه : طبل کوچک - قوطی

و جمیع عطاران

طَبِيب : پزشک

طَبِيخ : پخته - خربزه

طَبِيعَت : خوی و سرشت ،

طَبِيعِي : منسوب بطبیعت

مقابل مصنوعی .. آنکه

بخدا اقرار نکند و جهان را

بطبیعت منسوب دارد - آنکه

در طبیعت اشیاء بحث کند

طَبِيدَن : تپیدن است بنکر

طَحَال : سپرز است، بنکر

طَحَان : «بفتح و تشدید» :

آسیابان - آرد فروش

طَحَانَت : «بکسر» : آرد

طَرَّه « بضم و تشدید » :

گیسو - پیشانی

طَرَّخ : افکندن - عرضه کردن

طَرَّخَان : رئیس - پادشاه

ترکستان - آنکه قلم تکلیف

از وی برداشته شده باشد،

بنکر : ترخان

طَرَّخُون : سبزی است

خوردنی و تند طعم

طَرَّذ : راندن و دور کردن

طَرَّز : روش و هیئت

طَرَّق « بدو فتح » : جانب :

سوی ، ناحیه

طَرَّق « بسکون راء » : نگاه

بکوشه چشم - جانب

طَرَّقَةُ الْعَيْن : يك چشم بهم

زدن

طَرَّقَه « بضم » : عجیب و

تازه

طَرَّق « بدو ضم » : راهها

« جمع طریق »

طَرَّى « بتشدید یاء » : ترو

فروشی - آرد سازی که

آسیابانی است

طَحْلَب : « بدو ضم » : سبزی

که بر آب ایستاده پیدا شود

طَحین : آرد

طَرَائِف برگزیده ها - خبر

های تازه و نیکو جمع

طریفه

طَرَائِق : جمع طریقه

طَرَّاح « بفتح و تشدید » :

طرح کننده - نقاش

طَرَّار : رباینده اموال ،

جیب بر ، کیسه بر

طَرَّاز « بفتح » : آرایش

وزیور و نقش و نگار - جامه

نیکو - جامه سلطانی - طرز

و قاعده و روش - نام شهری در

ترکستان که خوب رویان

آن مشهور است - هر کجا

جامه نیکو بافند

طَرَاوَت : تازگی و سبزی

مقابل کهنکی و پز مردکی

طَرَب : حرکت شادمانه

تازه و باطراوت
طَرِید : رانده شده
طَرِیف : مال نومقابل تلید
که مال کهنه است
طَرِیفَه : خبر تازه و نیکو
طَرِیق : راه - روش
طَرِیقَت : بنکر : طریقه
طَرِیقَه : راه - روش - حالت
طَشْت : طشت ، تشت
طَسُوج : معرب « تسو »
است ، بنکر
طَعَام : هر چیز خوردنی
طَعْم : مزه
طَعْمَه « بضم » : روزی
طَعْن : سرزنش - نیزه زدن
طَغَاة « بضم » : طاغیان
طَغْرَی ، طَغْرَا « بضم اول » :
علامتی منحنی شکل که بطلا
و غیر آن بر فرمان پادشاهان
نقش میکردند
طَغْیَان : تجاوز و سرکشی
طَفَّ « بفتح و تشدید » : پری
پدانه - جانب - ساحل ، زمین

بر آمده - نام موضعی
طَفْرَه : بالا برجستن ،
فاصله و تاخیر در کاری
طِفْل : کودک ، جمعی اطفال
طِفُولِیت : کودکی
طَفِیف : قلیل ، ناتمام
طَفِیل : انکل - مهمان
ناخوانده که دنبال دیگری
بیاید
طَفِیلِی : آنکه ناخوانده
بدنبال کسی بمهمانی رود
طَلَا « بفتح » : زر - معربی
نوزاد آهو - کوچک ازهر
چیز « جمعش اَطْلَاء »
طِلَاء « بکسر » : قطران ،
هرچه آنرا بر جائی بمالند
طِلَا کردن : مالیدن چیزی
بر چیزی مثلاً دوا بر بدن
طَلَاب « بضم و تشدید » :
طالبان و خواهندگان ، طالبان
دانش جمع طالب
طَلَسِم : جمع طلسم
طَلَاع « بفتح و تشدید » :

تازه و باطراوت
طَرِید : رانده شده
طَرِیف : مال نومقابل تلید
که مال کهنه است
طَرِیفَه : خبر تازه و نیکو
طَرِیق : راه - روش
طَرِیقَت : بنکر : طریقه
طَرِیقَه : راه - روش - حالت
طَشْت : طشت ، تشت
طَسُوج : معرب « تسو »
است ، بنکر
طَعَام : هر چیز خوردنی
طَعْم : مزه
طَعْمَه « بضم » : روزی
طَعْن : سرزنش - نیزه زدن
طَغَاة « بضم » : طاغیان
طَغْرَی ، طَغْرَا « بضم اول » :
علامتی منحنی شکل که بطلا
و غیر آن بر فرمان پادشاهان
نقش میکردند
طَغْیَان : تجاوز و سرکشی
طَفَّ « بفتح و تشدید » : پری
پدانه - جانب - ساحل ، زمین

بسیار بالارونده بر کوه و غیر آن	براق : مخلول آن خواص
طَلاق : جدائی زن و شوهر	بسیار دارد ، شراب را
طَلاقَت : بفتح : گشاده	بمناسبت خواص بدان تشبیه
روئی و خندان بودن	کرده طَلَق روان گویند
طَلاوت : « بسه حرکت	طَلَل « بدو فتح » : کالبد و
زیبائی و بهجت	بدن آدمی - نشانه خانه و
طَلايع : پیشروان لشکر	عمارت ویران « جمعش
« جمع طلیعه »	اطلال »
طَلايه : پیشرو لشکر ،	طُلُوع : بر آمدن
جمعی از لشکر که شب پاس	طَلِيعَه مقدمه لشکر - پیشرو
دارند و مراقبت کنند	لشکر - نگهبان شبانه
طَلَب : خواستن	طَلِيق : رها شده و آزاد
طَلَبَه « بسه فتح » : طالبان و	طَمَاع « بفتح و تشدید » :
خواهندگان ، طالبان علم	پر طمع ، بسیار طمع کار
طَلِبَتَن : طلب کردن	طَمَأَنِيَنه : آرامش ، وقار
طَلِسَم : نوشته یا نقش که	طَمِث « بفتح » : پلیدی - خون
جادوگران و رمالان درست	طَمَس : از بین بردن و ناپدید
کنند و اثرها از آن جویند	کردن
طَلِسمات : جمع طلسم	طَمَطَراق : شأن و شوکت ،
طَلَعَت « بفتح » : دیدار	کروفر و خود نمائی
طَلَق : « بکسر » : خالص و	طَمَع : امید و توقع
حلال و بفتح : غیر مقید - درد	طَمَع خام : توقع چیزی که
زائیدن ، نوعی سنک سفید	ممکن نگردد

طُمُوخُ «بضم» نیک بهیزی
 نگرستن
 طُم، وَرَم : مال بسیار - دو
 کلمه است، طم، رم
 طَنَابُ : ریمان محکم و ستبر
 طَنَازُ «بفتح و تشدید» ناز و
 عشو، کننده - مسخره گر
 طَنَافِسُ : جمع طنفسه
 طَنَبُورُ : آلت طرب است
 طَنَزُ : مسخره کردن
 طَنَطَنَةٌ : صدای زنگ و طشت
 و نحو اینها
 طَنَفَسَةٌ : فرش، قالی، حصیر
 «جمعش طنافس»
 طَنین : آواز مگس غیر آن
 طَوَافُ : جمع طایفه
 طَوَاحِنُ : دندانه‌های آسیا
 طَوَاحِینُ : آسیابها جمع
 طاحونه
 طَوَاقِقُ : سختیهای زمانه،
 گرفتاریها که بشب فرود آیند
 طَوَاعِیتُ : جمع طاغوت
 طَوَافُ : دور چیزی گشتن،

یکی از اعمال حج که دور
 گشتن کعبه باشد هفت بار
 طَوَافُ بتشدید و او : آنکه
 بسیار طواف کند - دوره گرد
 طَوَاوِیسُ : جمع طاووس
 طَوَامِیرُ : جمع طومار
 طَوْبِی : نام درختی است در
 بهشت
 طَوْبِی لَکَ : خوشا بحال تو
 طَوُودُ «بفتح» : کوه، جمعی
 اطواد
 طَوُورُ «بفتح» : حالت و نوع
 «اطواره جمع» - بضم : نام
 کوهیست که حضرت موسی
 مناجات کردی
 طَوُطِی : مرغیست که سخن
 را از آدمی یاد گیرد و ادا
 کند طوطا و طوطک هم گویند
 و بمربی بیفاء نامند
 طَوُغُ : فرمانبرداری
 طَوُغَا و کُرْهَا : خواهی نخواهی
 طَوُوفُ «بفتح» : گردش
 طَوُفَانُ : شور و غوغا - شورش
 دریا - شورش باد، «توفان»



طَوَّقُ : گردن بند و حلقه
و هر چه گرد اگرد چیزی
بگیرد

طُولُ «بضم» : درازی
طَوَّلُ «بفتح» : توانگری،
توانائی، دستگاه، منت
طَوَّمَارُ : نوشته دراز، نامه
دفتر

طَوَّيْتُ «بفتح و تشدید» :
نیت و اندیشه

طَوِيلُ : دراز - نام بحری
از بحور شعر عرب بتکرار
«فَعُولُنْ مفاعیلُنْ»

طَوِيلَه : ریسمانی که پای
اسبان بندند - جایگاه
حیوانات

طَهَارَتُ : پاکی
طَهَّرَ «بضم» : پاکی - جمع
طاهره است

طَهُورٌ «بفتح» : پاک کننده
طَيَّ «بتشدید یاء» : در
نوردیدن - ضمن و اثنای
چیز - نام قبیله ای که حاتم

طائی بدان منسوب است
طَيَّارٌ : بسیار پرنده - پراکنده
طَيَّارَةٌ : پرواز کننده - اسب
تیزرو - کشتی تیزرو - هواپیما
طَيَّانٌ «بفتح و تشدید» :
گل کار - گرسنه - شاعر
بیهوده گو

طَيَّانَتٌ : گل کاری
طَيِّبٌ «بکسر» : بوی خوش
طَيِّبٌ بفتح و تشدید : پاکیزه
طَيِّبَاتٌ «بفتح و تشدید» :
چیزهای پاکیزه و دلپذیر
«جمع طَيِّبَه»

طَيِّبَتٌ «بکسر» : خوش طبعی
طَيِّبَةٌ «بتشدید» : پاک ،
پاکیزه ، مؤنث طیب

طَيَّرُ : پرنده ، مرغ
طَيَّرَانٌ «بدو فتح» : پرواز
کردن

طَيَّرَهُ «بفتح» : سبکی ، خشم
خجالت
طَيَّرَهُ «بکسر اول و فتح»
ثانی : قالد

طِينٌ «بکسر» : گل که خاک
آب گرفته باشد
طِينَتٌ : سرشت
طُيُوزٌ : پرندگان جمع طَيْرٌ

طَيْشٌ : سبکی : سبك عقلی
طَيْفٌ : خیال که در خواب آید
طَيْلَسَانٌ : جامهٔ فراخ که
بر دوش اندازند و پوستین
فراخ هم فردی از آنست

ظ

ظُرْفَاءٌ : جمع ظریف
ظُرُوفٌ : جمع ظرف
ظَرِيفٌ : خوش طبع - زیرك،
زیبا و خوش هیکل
ظَرِيفَةٌ : مؤنث ظریف
ظَفَرٌ «بدو فتح» : پیروزی
ظَفَرٌ «بضم» : ناخن، جمعش
اظفار
ظَلٌّ «بکسر و تشدید» : سایه
ظِلَالٌ : سایه‌ها جمع ظل
ظَلَامٌ «بفتح» : تاریکی
ظَلَامٌ «بفتح و تشدید» : بسیار
ظالم

ظَالِمٌ : کوچ کننده
ظَافِرٌ : ظفر یاب و پیروز
ظَالِمٌ : ستمگر
ظَالِمِيٌّ : تشنه
ظَاهِرٌ : پیدا، مقابل باطن
ظُئِرٌ «بکسر» : دایه
ظَبْنٌ : آهو «جمعش ظباء»
ظَرَائِفٌ : جمع ظریفه
ظَرَافَتٌ : خوش طبعی -
دانائی، زیرکی - زیبائی
ظُرُوفٌ : جائی که چیزها
درون آن نگهدارند جمعش
ظُرُوفٌ

ظَلَمَانٌ ، ظَمَىءٌ : تشنه	ظَلَمٌ : ستم
ظَنٌّ : گمان	ظُلُمَاتٌ «بد و ضم» : تاریکیها،
ظَنُونٌ «بضم» : جمع ظن	نام جائیست که گویند آب
ظَنین : بد گمان - مظنون - متهم	حیات در آنجاست
ظَوَاهِرٌ : ظاهرها «جمع	ظُلُمَانِی : تاریک
ظاهره»	ظُلُمَتٌ : تاریکی
ظَهَارَةٌ : رویه جامه مقابل	ظَلَمَةٌ «بسه فتح» : ظالمان و
بطانیه که آستر جامه است	ستمگران «جمع ظالم»
ظَهْرٌ «بفتح» : پشت، کمر	ظُلُومٌ «بفتح» : بسیار ستم
«جمعش ظُهُورٌ»	کننده
ظَهْرٌ «بضم» نیمروز که آفتاب	ظَلیل : سایه دار
بمیان آسمان رسد	ظَلیم : شتر مرغ - مظلوم
ظُهُورٌ : آشکار شدن - جمع	ظَلیمه :: آنچه بستم گیرند
ظَهْرٌ بمعنی پشت	دادخواهی
ظَهِیر : پشتیبان و مددکار	ظَمًا «بد و فتح» : تشنگی

ع

عَايِدٌ : عبادت کننده، پارسا
 عَايِرٌ : عبور کننده، رهگذر، انگیز.
 عَاتِقٌ : دوش و شانه

عَايِدٌ : بنکر عاید
 عَايِدٌ : بنکر عاید
 عَايِثٌ : بازی کننده

عاری : برهنه	عائی : متکبر و متجاوز
عاریه : چیزیکه بدهند و پس از رفع حاجت بگیرند، در اصطلاح فقها : تملیک	عاج : دندان فیل که از آن چیزهای نیکو سازند
منفعت بدون عوض	عاجز : ناتوان
عازم : عزم کننده	عاجل : عجله کننده شتابنده
عاشر : دهمین	کنایه از دنیا که زود بگذرد
عاشور - عاشوراء : دهم	عاذ : قوم هود پیمبر که خدا آنها را بطوفان باد بکشت
ماه محرم که عزای شهیدان کربلاست	عاده بتشدید دال : شمارنده
عاشق : بسیار دوستدار ، شیفته	عادات : جمع عادت
عاصم : نگهدارنده	عادت : خوی - رسم
عاصمه : نگهدارنده - مرکز حکومت که نگهدار اطراف است	عادل : دادگر
عاصی : نافرمان ، گنهگار	عادی : عداوت دار ، دشمن
عاطر : خوشبو و عطر آکین	عادی «بتشدید یا» : منسوب ببادت
عاطس : عطسه کننده	عاذل : ملامت کننده
عاطف : عطف کننده - جادر	عاز : تنگ
عاطفه : مهر و محبت	عارض : رخ دهنده دو جانب
عاطل : بیهوده - بیکار - بی پیرایه	صورت که موی بر آید - رخسار
	عارضه : پیش آمد
	عارف : شناسا - خدا شناس ، صوفی - آنکه بمقامات عالیه خدا شناسی برسد

عافی : عفو کننده - دراز	عامّ عامّه «بتشدیدیمیم» : مقابل
موی - انعام خواه - روزی	خاصه
طلب	عامد : آنکه کاری از روی
عافیت : آسودگی، بی رنجی،	قصد و عمد کند
تندرستی	عاهر : آباد کننده - آباد ،
عاق «بتشدید» : منع کننده	نام شخص
حقوق - نافرمان	عامل : عمل کننده
عاق والدین : آنکه از ادای	عامه : سرگردان و متحیر
حقوق پدر مادر سوپیچد	و گمراه «اسم فاعل از عمهان»
عاقبت : سرانجام و پایان	عامی : نابینا - نادان ،
عاقذ : عقد کننده - گره زننده	فردی از عوام الناس
عاقز : زن یا مرد که فرزندان	عاند عناد کننده، ستیزنده
نشود - پی کننده شتر یا اسب	عاهات : آفات و ابتلائات
یا غیر اینها	عاهه : ابتلاء و آفت
عاقل : خردمند و فهمیده و	عاهل : پادشاه بزرگ
دانا ،	عاید : عود کننده - عیادت
عاقله : قوه دانائی و عقل ،	کننده
تزدیکان و خویشان	عاید : پناه برنده
عاکف : مقیم - گوشه نشین	عایق : مانع
عالم «بفتح لام» : جهان	عباء «بفتح» : پشمینه فراخ
عالم بکسر لام : دانا، دانشمند	که روی لباسها بردوش کنند
عالی : بلند، بلند مرتبه	عباد «بکسر» : بندگان
عام : سال ، جمعی از عوام	عباد «بضم و تشدید» : عبادت

کنندگان «جمع عابد»
 عِبَادَت : بندگی و طاعت
 عِبَارَت : ترکیب الفاظ ،
 بیان مطلب یا خواب-الفاظ
 و کلمات که بیان معنا کند
 عِبَثٌ «بدو فتح» : بیهوده
 عبرانی : زبان یهودیان ،
 یهودی
 عِبْرَت «بکسر» : پند
 عبری : زبان یهودیان که
 با عربی از یک ریشه است
 عِبْقَرِی : نیکو و کامل هر چیز
 عِبُودِیَّت : بندگی
 عُبُور : گذر کردن
 عُبُوس : ترش رو ، اخمو
 عُبْهَر : کل یا سمن ، نرگس ،
 بستان افروز
 عُبَید «بفتح» : بندگان
 عُبَید «بضم» : تصغیر عبد
 عُبَیر : نوعی بوی خوش که
 مرکب از زعفران و چند سادۀ
 دیگر است
 عُبَاب : سرریش

عِتَاق «بکسر» : اسبان
 نجیب و اصیل
 عَتَبَات : آستانه ها
 عَتَبَه : آستانه
 عَثَرَت : خانواده و خویشان
 نزدیک
 عَثَق : آزاد کردن بنده
 عَثُو «بدو ضم و تشدید آخر» :
 سرکشی ، بزرگ منشی
 عَتید : حاضر و آماده
 عَتِیق : کهنه-آزاده شده
 عَتِیقَه : چیز کهنه و قدیمی
 جمعش عتایق
 عِثَار «بکسر» : لغزش ، بسر
 در افتادن
 عَثَرَات «بدو فتح» : لغزشها
 جمع عثرت
 عَثَرَت : لغزش ، بسر در افتادن
 عَجَاب «بضم» : عجیب
 عَجَائِب : شگفتیها
 عَجَائِز : پیره زنان «جمع
 هجوز
 عَجَب «بدو فتح» : شگفتی

عَجُوزَه : پیرزن	شکفت
عَجُولُ : شتابنده	عَجَبٌ «بضم» : خودبینی ،
عَجِيب : شکفت	بزرگ منشی و سرکشی
عَجِين : خمیر	عَجْزُ «بفتح» : ناتوانی ،
عُدَاةٌ «بضم» : دشمنان جمع	درماندگی
عادی	عَجْزُ «بضم جیم» : دنباله و
عِدَاذُ بکسر : شمار - شاخ ،	بیخ و مؤخر هر چیز - سرین ،
وقت مرگ	جزء اخیر مصرع دوم شعر
عِدَالَت : عدل و داد کردن ،	که ضَرْب نیز گویند
عادل بودن	عَجْزَه «بسه فتح» : درماندگان
عِدَاوَت : دشمنی	و ناتوانان «جمع عاجز»
عِدَّتْ ، عِدَّة «بکسر و تشدید» :	عَجَلُ «بدو فتح» : شتاب ،
شماره - مدت معین که زنان	بکسر : گوساله
پس از شوهر بایستی	عَجَلَه : شتاب
نگهدارند و حق شوهر کردن	عَجَمُ «بدو فتح» : ایرانی و
ندارند	بلاد آنها - هسته خرما
عِدَّت «بضم و تشدید» :	عَجَم «بضم» غیر عرب
آمادگی - ساز و برگ	عَجَمَه «بضم» : ابهام کلام و
عِدَّة : شماره	نارسائی آن - فصیح نبودن
عَدَل «بفتح» : داد مقابل	کلام
جور - عادل - بکسر : مثل و	عَجَمَت «بتشدید یاء» : آنکه
مانند - لنگه	از عجم باشد - منسوب به عجم
عَدَم «بدو فتح» : نیستی ،	عَجُوزَه : پیرزن جمعش عَجَاز

عَلَزَه «بکسر ذال» : غایب ،
 صحن : خانه
 عَذَقُ «بفتح» : درخت خرما
 بامیوهایش جمعی عِذاق ،
 أَعْذَق - بکسر : خوشه انگور
 خوشه خرما - هر شاخه که
 شعبهها داشته باشد جمعی
 عُذُوقِ أَعْذَاقِ عِذاق «
 عَذُوْبَتُ : خوشکواری
 عَرَافُ «بفتح و تشدید» :
 فالگیر و کاهن
 عِرَاقَتُ «بکسر» : ریاست
 و اداره امور مردمان - پیشه
 فالگیران و غیب گویان
 عِرَاقِیبُ : جمع عرقوب
 عِرَانِینُ : جمع عرنین
 عِرَایِسُ : جمع عروس
 عِرَایِشُ : جمع عریشه
 عِرَایِضُ : جمع عریضه
 عِرَایِکُ : جمع عریکه
 عَرَبَلَدَه : بدمستی ، فریاد ،
 تندخویی
 عَرَبُوْنُ «بدو فتح» : بمانه

نبودن
 عَذُوْبُ بَتَشَدِیدُ : دشمن مقابل
 صدیق جمعی اعداء
 عُدُوَانُ «بضم» : دشمنی
 عُدُوْلُ «بدو ضم» : میل کردن
 بسوی چیزی - جمع عادل
 عَدِلَیْنَه : شمرده شده
 عَدِیلُ : برابر ، مثل و مانند
 و نظیر - هم کجاوه
 عَدِیْمُ : نیست شده ، فقیر ،
 بیعقل
 عَذَابُ شَکْنَجَه ، رنج - پاداش
 گناه
 عِذَارُ «بکسر» : محاذی
 گوش از روی و موی آن .
 حیاء - گونه روی
 عَثَبُ «بفتح» : خوشگوار
 عُنْزُ «بضم» : بهانه
 عَثْرَاءُ «بفتح» : زن باکره ،
 مروارید نا سفته جمعی
 عَذَارِیْ هَمْجُو مَدَارِا
 عُنْزَه «بضم» : دوشیزگی ،
 موی پیشانی

عَرَضَه «بفتح» : در میان نهادن ، پیش نهادن	و پیش مزد «جمعش عرایین
عَرَعَرُ : درخت سرو کوهی است که برگش بدبوست	عَرَضُ «بکسر» : هر يك از زن و شوهر
ابهل هم گویند	عَرَضُ «بضم» : زفاف - طعام عروسی
عَرَفُ «بضم» : اصطلاح ، نیکی و بخشش - اقرار - تاج خروسان - موی گردن اسب	عَرَشُ : سقف - سایبان ، تخت - بالای آسمان - خیمه
عُرَفَاءُ : جمع عارف و عریف	عَرَشَه : سقف ، طبقه بالا
عُرَفَاتُ : جائیست نزدیک منکه و قوف در آنجا روز نهم ذیحجه از ارکان حج است	عَرَصَاتُ : جمع عرصه - کنایه از قیامت
عُرْفَانُ «بکسر» : شناسائی	عَرَضَه : میدان - محوطه
عُرْقُ «بکسر» : رگ - اصل و ریشه «جمعش عروق»	عَرَضُ «بدو فتح» : متاع ناپایدار - مرض که عارضی شود - مقابل جوهر «جمعش اعراض»
أَعْرَاقُ ، عِرَاقُ	عَرَضُ «بکسر» : ناموس ، آبرو - خوی پسندیده ، «جمعش اعراض»
عَرَقُ «بدو فتح» : ترشح پوست بدن بیارسی «خوی» گویند	عَرَضُ «بفتح» : بهنامتاع ، چیزی بی بهنا بر چیزی نهادن ، پیدا شدن چیزی که دوام نکند
عُرْقُوبُ «بضم» : عصب بالای پاشنه پا - پیچ دره ، راه در کوه - حيله	عَرَضَه «بضم» : همت - کفایت ، چاره جوئی
عَرْنِینُ «بکسر» : بینی - اول	

نامه بنویسند
 عَرِيف : رئیس و سرپرست
 طایفه - شناسا
 عَرِيْكَه : خوی و طبیعت
 عَرِيْن : جایگاه شیر و سباع،
 انبوه درختان و خارها
 عَزَّ : «بکسر و تشدید» :
 ارجمندی
 عَزَاء : ماتم - شکیبائی
 عَزَائِم : آزاده‌های جدی،
 افسونها «جمع عزیمه»
 عَزَاب «بضم و تشدید» :
 جمع عذاب که مرد بیزن
 باشد
 عَزَازِل «بفتح» : شیطان
 عَزَام «بفتح و تشدید» :
 افسونگر - شیر درنده،
 بسیار اراده کننده
 عَزَب «بدو فتح» : مرد
 بی زن
 عَزَّت «بتشدید» : ارجمندی
 عَزْرَائِل «بکسر» : فرشته
 مرگ

هر چیز
 عَزْوَه «بضم» : دسته - دستگیره
 جای دگمه
 عَزْوَةُ الْوُثْقَى : دستاويز
 محکم
 عُرُوج «بضم» : بالا رفتن
 عُرُونش «بفتح» : در عربی
 مرد وزن را در ایام زفاف
 عروس و عریس گویند ولی
 در پارسی عروس زن را
 گویند و نیز زوجه پسر را
 عُرُوض «بضم» : عارض شدن
 و پدید آمدن چیزی که دائمی
 نباشد
 عُرُوق : رگها، ریشه‌ها
 عُرُوض بفتح : علم شعر که
 وزن اشعار بدان سنجند،
 جزء دوم از مصراع اول
 عُرْيَان «بضم» : برهنه،
 عَرِيش : سایبان
 عَرِيشه : مرکب کجاوه مانند
 عَرِيض : پهناور
 عَرِيضَه : غرض حال که در

تاریکی شب باشد
 عَشَار « بفتح و تشدید » :
 عشور گیرنده و راهدار و
 باجگیر و گمرکچی
 عَشَاق « بضم و تشدید » :
 عاشقان - نام مقامی از
 مقامات موسیقی
 عَشَاوَه « بفتح » : شبکوری
 عَشَايَا : شبانگاهان « جمع
 عشیه »
 عَشَائِر : قبایل « جمع عشیره »
 عَشَب « بضم » : گیاه ترو
 تازه - بدو فتح : گیاه
 روئیدن
 عَشَبَه « بفتح » : پیرمرد
 و پیر زن منحنی
 عَشَر « بضم » : یکدهم ،
 بفتح : عدد ده
 عَشَرَت : شادی ، آمیزش
 و همنشینی [خیز تا
 عشرتی بر انگیزیم ، يك
 زمان از زمانه بگریزیم]
 « مولوی »

عَزَل : بر کنار کردن ، دور
 کردن - بازداشتن
 عَزَلَت : گوشه گیری
 عَزَمَ : آهنگ و قصد
 عَزُوْبَت : بی زنی
 عَزِيْز : ارجمند
 عَزِيْمَت : اراده محکم ،
 افسون و دعا
 عَسَاكِر : جمع عسکر
 عَشَجَد « بدو فتح » : طلا ،
 جواهر
 عَشَوَر « بضم » : دشواری
 عَشَرَت « بضم » : دشواری ،
 تنگدستی
 عَسَسَ « همجو مگس » : شبگرد
 عَشَكِر : سپاه ، لشکر
 عَسَل : انگبین
 عَسِير : دشوار
 عَشَّ « بضم و تشدید » :
 آشیانه مرغان « جمعش آعشاش
 وعشاش »
 عَشَاء « بفتح » : غذای شام
 - بکسر : شام که ابتدای

[من چرا عشرت امروز بفردا
فکنم] «حافظ»

عُشْرُ خَوَان : طفل نو آموز
که ابتدا ده آیه قرآن
بوی درس دهند - قاری
قرآن - کنایه از معزول
عِشْرُون : بیست - بیستم
عِشْق : بسیار دوست داشتن،
شیفتگی

عِشْوَه «بکسر» : ناز و کرشمه،
فریب [عشوه میداد که از
کوی وفایت نروم، دیدی
آخر که چنان عشوه خریدیم
و برفت] حافظ

عُشُوْر «بدوضم» : باج راه،
منخف عاشوراء
عِشْيَ و عِشْيَه «بفتح اول و
تشدید یاء» : اول شب،
بنگر، عشا

عَشِيْرَه : قبیله

عَصَا : چوبدستی

عِصَابَه «بکسر» : دستمال
که بر سر بندند جماعت از ده

تا چهل

عُصَاة «بضم» : جمع عاصی
عَصَّار «بفتح و تشدید» :
آنکه پیشه اش فشردن دانه های
روغنی و انگور و مانند آن
باشد

عُصَاَرَه «بضم» : فشرده و
شیره کشیده شده

عَصَافِيْر : گنجشکان، جمع
عصفور

عَصَب «بدو فتح» : پی
و آن رشته های سفیدی است
در بدن که حس و حرکت بدان
باشد «جمعش أعصاب»

عَصْرُ : زمان، روزگار،
نزدیک غروب - فشردن

عُصْعُص «بدوضم» : بیخ دم
حیوان - استخوان کفل

عُصْفُوْر «بضم» : گنجشک
عِصْمَت : پاکی از گناه،

نکهداشتن

عُصُوْر «بضم» : زمانها و
عصرها

عَضَبٌ «بدو فتح» : هلاك ،
 در ماندگی ستور از راه رفتن
 عَطْرُ «بکسر» : بوی خوش
 عَطَشٌ «بدو فتح» : تشنگی
 عَطْشان همجو «فرمان» : تشنه
 عَطَفَ بفتح : پیچیدن : مایل
 شدن - مهربانی
 عَطَفَ «بکسر» : زیر بغل ،
 کنار و نوك و جانب هر چیز
 عَطُوف «بفتح» : مهربان
 عَطِيَّةٌ : بخشش
 عِظام : استخوانها - بزرگان
 «جمع عظم و عظیم»
 عَظَمٌ : استخوان
 عَظَمَتٌ : بزرگی
 عَظِيمٌ : بزرگ
 عِفَارِيَتٌ : جمع عَفْرِيت
 عِفافٌ : پاکدامنی - پرهیز
 کاری
 عِفَّتٌ «بتشدید» : پاکدامنی
 و عفاف
 عِفْرِيَتٌ «بکسر» : دیو
 سهمناك و درشت هیكل

عَضِيان «بکسر» : نافرمانی
 عَصِيبٌ : روز گرم و سخت
 عَصِيرٌ : فشرده ، شیر
 عَضٌّ «بفتح و تشدید» :
 کزیدن - بدن دان گاز
 گرفتن
 عَصْدٌ «بضم وسط» : بازو
 عَضْلُهُ : گوشت ماهیچه
 عَضُوفٌ «بضم» : اندام و حر
 جزء بدن
 عَطَاءٌ : بخشش
 عَطَّار «بتشدید» : عطر فروش
 فروشنده دواهای خوشبو
 عَطَّارْدٌ : ستاره تیر که
 از سیارات است و آنرا دبیر
 فلك گویند علم و عقل بدو
 منسوب کنند و سعدا کبرست ،
 بنکر : سعدین
 عَطَّارْدَمَنَشٌ : تیز طبع
 عَطَالَتٌ «بکسر» : بیکاری
 عَطَّاشٌ «بکسر» : تشنگان
 جمع عطشان
 عَطَايَا : بخششها جمع عَطِيَّة

کسه دو طرفی باشد مانند
ازدواج و بیع مقابل ایقاع
که یکطرفه است مانند طلاق
عُقْد «بکسر» : کردن بند
عُقْدَه «بضم» : گره
عُقْرَب : کژدم - نام برج
هشتم : بنکر : برج
عُقْل : خرد «عقول جمع»
عُقْلَاء : عاقلان
عُقُوبَت «بضم» : پاداش بدی
و گناه [خشم نکرده کسی
را الا بحق عقوبت] «مغزی»
عُقُود «بضم» : جمع عقد
عُقُور «بفتح» : گزیده
عُقُوق : نافرمانی پدر و مادر
عُقُول : جمع عقل
عُقْیَان «بکسر» : زر
عُقَیْدَه : مذهب و اعتقاد
عُقَیْق : سنگی است سرخرنگ
که نگین انگشتر کنند نوع
مرغوب آن منسوب به من
باشد «عقیق یمانی» و در
شعر لب معشوق را بدان تشبیه

عَفُو : بخشیدن گناه
عُفُوصَت : کسی و زمختی
عُفُوت : بدبوئی - کندیدگی
عَفِیف : پا کدامن
عُقَاب «بضم» : پرنده نیست
شکاری - بکسر : شکنجه ،
سزای گناه
عُقَار «بفتح» : آب و ملک ،
متاع و اسباب
عُقَار «بضم» : شراب
عُقَارِب : جمع عقرب
عُقَاقِر : دواهای گیاهی
عُقَال «بکسر» : ریسمانی که
بدان پای حیوانات بندند
عُقَب «بدو فتح» : فرزندان
از پس آید - بکسر قاف :
پاشنه پا
عُقَبَات : جمع عقبه
عُقَبِی «عقبا» : آخرت
عُقَبَه «به فتح» : گردنه
کوه - جای دشوار
عُقْد «بفتح» : بستن - گره
زدن - پیمان - هر معامله

عَلَامَ «بفتح و تشدید» :	کنند
بسیار دانا	عَقِيقَه : گوسفندی که برای
عَلَامَات : علامتها	کودک روز هفتم ذبح کنند
عَلَامَت : نشانه	عَقِيم : نازا
عَلَامَه «بفتح و تشدید» :	عَمَّا «بفتح و تشدید» : نام
بسیار دانا	شهریست از فلسطین
عَلَانِيَه : آشکارا	عَمَّازَه «بضم و تشدید» : عصای
عِلَاوَه : زیاده	آهن دار
عَلِيَاء : عصب گردن	عَمَّاظَه بضم : بازاری است
عِلَّت «بتشدید» : سبب مرض	درمکه محل اجتماع مردمان
عَلَف : گیاه و کاه و خوردنی	عَمَر «بدو فتح» : درد شراب،
ستوران	زنگ شمشیر
عَلَق «بدو فتح» : زالو	عَمُوف «بضم» : اقامت
عَلَقَه «بسه فتح» : خون بسته،	عَلِي «بضم» - عَلَاء «بفتح» :
يك زالو	بزرگداری و رفعت
عَلَقَه «بضم» : بستگی و علاقه	عَلَات «بفتح» : سندان
عَلَقَم : حنظل و هر چه بسیار تلخ	عَلَاج : چاره - درمان
يك باشد	عَلَاجِدَه عَلِيَجِدَه : جدا گانه
عَلَك «بکسر» : هر صمغی	عَلَاف بفتح و تشدید : علف
که توان خایید و بهترین آن	فروش
مصطکی و سقز باشد	عَلَاقَه : دلبستگی
عَلَل : جمع علت	عَلَالَا : بانك و غوغا - سخن
عَلَم : دانستن ، دانش	پهلودار

عَلَمٌ «بدو فتح» : بیرق ،

درفش - شناخته و معروف -

اسم خاص افراد هر چیز

عُلَمَاءُ : دانشمندان دانیان

جمع عالم و علیم

عَلَنٌ «بدو فتح» : آشکار

عَلَنًا : بطور آشکارا

عُلُوٌّ «بدو ضم و تشدید و او» :

بلندی

عُلُوفَةٌ «بفتح» : آنچه ستوران

خورند - ستور که علف دستی

دهند و بچرا نفرستند

عُلُوم «بضم» : جمع علم

عِلْوَى «بکسر» : بالا و

منسوب به علو مقابل سفلی

عِلْوَى «بدو فتح» : منسوب

به علی امیر المؤمنین

عَلَّی «بتشدید یاء» : بلند،

بلندمرتبه - بزرگوار - نام

خدا - نام اشخاص

عَلَوِیَّان «بدو فتح» : سادات

علوی - بکسر : فرشتگان

عالم بالا - ستارگان

عُلَیَا «بضم» : مؤنث اعلی

عُلَیَاء «بفتح اول» : بلندی،

آسمان - سرکوه - کاربزرگ

عَلِیق : علف ستوران

عَلِیل : بیمار و علت مند

عَلِیم : دانا

عَلِیین «بکسر و تشدید» :

غرفه های بهشت

عَمَّ «بفتح و تشدید» : برادر پدر

که «عمو» باشد جمعی از اعمام

و عَمُوْمَه

عَمَاء - عَمِی «بکسر» :

نابینائی

عَمَائِم : جمع عمامه

عِمَاد «بکسر» : بنای بلند،

ستون عمارت

عِمَارَت «بکسر» : آبادانی،

ساختمان

عَمَّارِی «بفتح» : محمل و

کجاوه که بر شتر گذارند

و در آن نشینند - در عرف

امروز تا بوی بعضی مردگان

را که بر آن طاق مانندی

درست کنند عماری گویند و
این از راه شباهت بکجاوه
است
عَمَّال «بضم و تشدید» :
عاملان
عِمَامَه «بکسر» : پارچه‌ئیست
که دور سر بندند
عَمَّه «بفتح و تشدید» : خواهر
پدر جمعی عَمَّات
عَمَد «بفتح» : قصد - بدو ضم :
جمع عماد
عَمَلَه بضم : آنچه بر آن
اعتماد شود متاع یکجا و کلی
را گویند عَمَده فروشی خلاف
جزئی فروشی
عَمَر «بضم» : زندگانی ،
عَمْران «بکسر» : آبادی
عَمْرَه «بضم» : اعمالیست
در مکه شبیه حج
عَمَق «بضم» : گودی
عَمَل «بدو فتح» : کار، کردار
«جمعش اَعْمال»
عَوْد «بفتح» : گرز - ستون

آلت تناسل ستوران جمع اَمْرَة و عَمْد
عُمُوم «بضم» : همه
عَمَّهَان و عَمَّه «بدو فتح» :
تحیر و سرگردانی
عَمَّیاء «بفتح» : کوری و
نابینائی - مؤنث اعمی
عَمید : رئیس پیشوای قوم
بیقرار از عشق
عَمِیق : گود و ته دار، زرف
عَمیم : انبوه و بر روی هم
انباشته - عام و همگانی
عِناء «بکسر» : رنج و سختی
عِنَاب «بضم و تشدید» : میوه
درختی است سرخرنگ بقدر
سجد بیارسی تبرِ خُون و
چیلان گویند
عِنَاد «بکسر» : ستیزه
عِنَادِل : جمع عِنْدَلِیب
عِنَاصِر : جمع عنصر
عِنَاقِید : خوشه‌ها جمع عِنْقُود
عِنَاکِب «بفتح» : جمع عَنکَبُوت
عِنَان بکسر : افسار
عِنَان بر عِنَان : مساوی هم و

«آب و خاك و باد و آتش»	برابر [ترسم که روز حشر عنان
عُنْصُلُ : پیاز دشتی	بر عنان رود ، تسبیح ما و
عُنْفُ «بضم» : درشتی	خرقه رندش را بخوار [حافظ
عُنْقَوَانُ : آغاز جوانی ؛	عِنَايَت: توجه، قصد، اهتمام
آغاز هر چیز	عَنْب: انگور جمش اعناب
عُنُقُ بدو ضم : کردن، جمش	عَنْبَرُ : نوعی بوی خوش ،
اعناق	گویند از بینی گاو بحری
عَنْقَاء «بفتح» : سیمرغ	فروافتد و بعضی گویند در
عَنْقَرِيبُ : بزودی مرکب	شکم ماهی یافت شود و بعضی
از «عن» بمعنی از «قریب»	سرکین گربه بحری دانند
بمعنی نزدیک	عَنْبَرُ چاه : زیورست که
عَنْقُوْدُ «بضم» : خوشه ،	پر عنبر کنند و بر گردن
خوشه انگور، جمش عناقید	اندازند
عَنْكَبُوْتُ : حشره کوچکی	عَنْبَرِيْنَه: عنبر چه است بنکر
که تارهای تند «تارتن و	عَنْتَرُ : شجاع - خرمکس،
کارتن کارتنگ و تارتنگ و	بوزینه «انتر»
جولاهك» نیز گویند	عَنْجَدُ : دانه مويز - نوعی
عَنْكُ «بفتح» : بانگ خر	مويز
عنوان : سرنامد، دیباچه	عَنْدَلِيْب: بلبل، هزارستان
عَنْوُدُ «بفتح» : عناد کننده	عَنْدَمُ : گیاهی است که بدان
وستیزه کار	رنگ کنند
عَنْيَدُ : عناد کننده وستیزه	عَنْصَرُ «بدو ضم» : اصل و
کار	ریشه - یکی از عناصر اربعه

عَوَائِل: جمع عامله - گاوهای
 شخم - سینه‌های نیزه - پایها
 عَوَانٌ «بمربی»: میان‌سال
 ازهر چیز و پاریسی بمعنی
 سرهنگ و صاحب‌منصب و
 اجزاء و کارکنان حکومت
 ظاهراً مخفف اعوان باشد
 عَوَانَان: فلك كناية از سببه
 سیاره
 عَوَائِد: منافع
 عَوَّجَ بکسر اول و فتح ثانی:
 کجی، خمیدگی
 عَوَّدَ «بفتح»: بازگشتن
 عَوَّدَ «بضم»: چوب - چوب
 خوشبوئی که در آتش اندازند،
 یکی از آلات موسیقی
 عَوَّدَتْ: بازگشتن
 عَوَّرَ بضم: برهنه
 عَوَّرَ بفتح: نابینائی يك چشم
 عَوْرَات: جمع عورت
 عَوْرَتَ «بفتح»: عیب، زن،
 اندام پیش و پس «قبل و دبر»،
 و هر چه از دیدن آن شرم آید

عَنِيف «بفتح»: درشت و سخت
 عَنِين: آنکه خواهش‌زنان
 نکند
 عَوَائِد: فواید «جمع عایده»
 عَوَائِق: موانع، جمع عایق
 عَوَائِل: سرزنش‌کنندگان
 جمع عاذل
 عَوَّار «بهرسه حرکت»:،
 عیب - پارگی جامه
 عَوَارِض: جمع عارضه
 عَوَارِف: جمع عارفه - نیکیها
 واحسانها
 عَوَّارِي: جمع عاریه
 عَوَاصِف: بادهای سخت
 عَوَاطِف: جمع عاطفه
 عَوَاقِب: جمع عاقبت
 عَوَالِم: جمع عالم بمعنی جهان
 عَوَالِي: جاهای بلند جمع
 عالیه
 عَوَامَّ «بتشدید میم»: جمع
 عامه
 عَوَامُ النَّاسِ: مردمان
 عامی و بیسواد

عَوَضُ : بدل

عَوَعَوْ : بانگ سگ

عَوْن «بفتح» : یاری - یار

جمعش اَعْوَان بمعنی یاران

عَوِیص : دشوار

عَوِیصَه : دشوار

عَوِیل : بانگ و فریاد گریه

در مصیبت

عَهْد «بفتح» : پیمان ،

وصیت - قسم - زمان «جمعش

عهود»

عُهْلَه «بضم» : ذمه

عُهُود «بضم» : عهد ها :

پیمانها - زمانها

عِیَادَت : دیدار بیمار کردن

عِیَاذُ بِاللّٰهِ : پناه بر خدا

عِیَار «بکسر» : میزان و

معیار و سنجش ، مقدار طلا

و نقره در مسکوکات و بمعنی

چاشنی طلا و نقره

عِیَار «بتشدید» : بسیار گردش

کننده - حيله گر و مکار

عِیَاش «بفتح و تشدید» :

بسیار خوشحالت - فروشنده

طعام و نان

عِیَال : اهل خانه مرد که

خرج آنها بدهد و نانخور

او باشند - زوجه

عِیَان : آشکار

عِیْب : نقص و کمبود

عِیْبَه : جامه دان - زنبیل چرمی

عِید «بکسر» : روز شادمانی

عِیر «بکسر» : قافله

عِیش «بفتح» : زندگانی ،

طعام و نان

عِیْن : ذات ، چشمه ، چشم ،

جاسوس ،

عِیَوق : ستاره نیست و کنایه

از آسمان

عِیُون «بضم» : چشمه ها ، چشم

ها ، جاسوسها

غ

غارت : چپاول
 غارتیدن : غارت کردن
 غارج : « همچو خارج » :
 شراب صبحگاهی - شراب
 غارجی : شراب صبحگاهی،
 شرابخوار
 غارج : غارج است ، بنکر
 غاز : مرغیست که خرطوم
 هم گویند یعنی مرغابی
 بزرگ - شکاف و شکافته، پینه
 جامه معانی دیگر هم دارد
 غاز غاز : شکاف شکاف
 غازه : سرخی که زنان بر
 گونه مالند - آواز - بیخ
 دم حیوانات
 غازی : غذا کننده و جنگنده
 غایق : تاریک و ظلمانی،
 مار سیاه - ماه
 غاسول : چوبک و هر چه

غائب : بنکر : غایب
 غائر : بنکر : غایر
 غایط : بنکر : غایط
 غائله : بنکر : غایله
 غائی : نهائی منسوب به
 غایت
 غاب : بیشه و نیستان - سخن
 بیهوده - باقیمانده خوردنی
 غابات : بیشه ها ، جمع غابه
 غابه : بیشه و نیستان
 غایط : غبطه خورنده
 غابن : فریب دهنده و منفیون
 کننده
 غادر : حيله گر - خیانت
 کننده
 غار : سوراخ و شکاف کوه
 یا زمین که جانوران وحشی
 در آن جای گیرند
 غارب : غروب کننده

بدان جامه شویند
غاش : گنده دهن ،
طبع ، خوشه غوره - خیار
تخمی - عاشق بسیار دوست
دارنده : [خویشتن دار باش
و بی برخاش ، هیچکس را
مباش عاشق غاش] رودکی ،
غاشیه : پوشنده - پوشش زین ،
مصیبت بزرگ - قیامت
غاشیه دار ، غاشیه کش :
غاشیه گردان - فرمانبردار
و مطیع و خدمتگزار
غاص : بتشدید صار ، :
پر و مملو - کلو گیر
غاصب : غصب کننده
غافل : نا آگاه - نادان
غاك : فتنه و آشوب - آواز
کلاغ
غال : غار ، آشیانه زنبور ،
جای حیوانات صحرا
غالب : چیره و مسلط
غالی : کران - تجاوز
کننده

غالیه : بوی خوشی است
غالیدن : برپهلوی غلطیدن و
غلطانیدن مخصوصا بر سبیل
عاشقی
غامز : فرو گیرنده - زمین
خراب - مال بسیار
غامض : دشوار و مبهم ،
گمنام - خوار
غانیه : زن آوازه خوان
غاو : گاو
غاوشنگ : چوبی که بدان
گاو رانند
غایب : ناپدید ، پنهان
غایت : نهایت
غایز : بزمین فرو رونده
غایط : مدفوع ، سرگین
غایله : گرفتاری و شر ،
کینه
غبار : بضم - کرد خاك و
غیر آن
غبار ، غبازه : چوبی که
بدان گاو و خر رانند
غباوث : بفتح : نادانی

بدان جامه شویند
غاش : گنده دهن ،
طبع ، خوشه غوره - خیار
تخمی - عاشق بسیار دوست
دارنده : [خویشتن دار باش
و بی برخاش ، هیچکس را
مباش عاشق غاش] رودکی ،
غاشیه : پوشنده - پوشش زین ،
مصیبت بزرگ - قیامت
غاشیه دار ، غاشیه کش :
غاشیه گردان - فرمانبردار
و مطیع و خدمتگزار
غاص : بتشدید صار ، :
پر و مملو - کلو گیر
غاصب : غصب کننده
غافل : نا آگاه - نادان
غاك : فتنه و آشوب - آواز
کلاغ
غال : غار ، آشیانه زنبور ،
جای حیوانات صحرا
غالب : چیره و مسلط
غالی : کران - تجاوز
کننده

و کند فهمی - نا آگاهی
 غَبَب «بدو فتح» : غیب
 است ، بنکر
 غَبْرَاء : زمین
 غَبْطَه : رشک با نکه چیزی
 را که در کسی باشد بخواند
 و آرزو کند ولی زوال
 نعمت او نخواهد
 غَبْغَب : گوشت آویزان
 زیر کلو از گاو و انسان
 و غیر آنها
 غَبْن : فریب - فراموشی و اشتباه
 غَبِی «همچو قوی» : کند
 هوش - نا آگاه «از غباوت»
 غَبِین : مغبون
 غَث : «بفتح و تشدید» :
 لاغر : کنایه از نامرغوب
 غَث و سَمِین : لاغر و چاق
 خوب و بد
 غَثِیان «بدو فتح» : دل بهم
 خوردن و حالت قی دست
 دادن
 غَد «بفتح» : فردا

غَداء «بفتح» : طعام صبحگاهی
 مقابل عشاء که طعام شب
 است
 غَدَائِر : جمع غدیره بمعنی
 موی بافته
 غَدَاة «بفتح» : صبحگاه
 غَدَار «بفتح و تشدید» :
 حيله گر - ستمگر ، پیمان
 شکن
 غَدَاَرَه «همچو کنار» : پیکان
 پهن بزرگ بترکیب بیل
 غَدایا : صبحگاهان
 غَدَّه «بضم و تشدید» :
 برآمدگی روی بدن - گره
 گوشت - دانه ها - ئیست
 چسبیده بگوشت و اعصاب
 بدن بقدر لوبیا و بزرگتر
 که ترشحات مخصوص دارد
 غَدَد «بضم» : جمع غده
 غَدَز : خیانت و پیمان شکنی ،
 مکر - ستم
 غَدَغْن : ناکید - ممانعت
 غَدَوَه «بضم» : بامداد

خشم گرفتن
 غرام: شیفتگی، عذاب، هلاک
 غرامت: تاوان - مالیکه
 از روی کراحت دهند - زیان
 و مشقت
 غران «بضم و تشدید»: غرنده
 و بانگ و فریاد کننده
 غروب: مقابل شرق
 غرباء: غریبان
 غربال: پرویزن است که
 بکار بیختن چیزها آید
 «مغرب گربال»
 غربت «بضم»: دوری از وطن
 غربله «بفتح»: غربال
 کردن
 غرچه: نامرد و منحنث،
 بیفیرت، دیوث، احمق -
 غرد «همچو سرد»: خاله
 تابستانی - بکسر راء: نوعی
 از سماروغ
 غردل: آدم کم دل و ترسو
 غرش «بفتح»: درخت نشانیدن
 غرش «همچو فرش»:

غدير: گودال آب - نهر
 غذاء: خوردنی، خوراک
 جمعی از غذیه
 غر «بفتح و تخفیف»: زن
 فاحشه - مردم بددل - بضم:
 آنکه خایه اش ورم کرده
 باشد - برآمدگی اعضاء،
 باد در دهان کردن
 غر «بضم و تشدید»:
 جمع اغر بمعنی نیکو،
 سپید - بزرگوار - اسب
 پیشانی سپید
 غر «بکسر و تشدید»: جوان
 بی تجربه - جمعی از اغراز
 غراء «بفتح و تشدید»:
 نیکو و نمایان «مونت اغر»
 غرائب: شکفتیها
 غرائز: جمع غریزه
 غراب «بضم»: کلاغ،
 غرابت: دوری - شکفتی
 غرازت «بفتح»: غفلت،
 تازه سالی و بی تجربگی
 غراشیدن: خراشیدن،

کند مقابل پایاب که آب کم است

غَرْقَه : غرق شده و فرورفته
غَرْم «بضم» : غرامت-میش
کوهی- بفتح : خشم و غضب
غَرَمَاء : جمع غریم

غَرَمَان : خشمناک ، غمکین
غَرَمیدن : خشم گسرفتن
غرمیده ، غرمنده ، غرمان از مشتقات آنست

غَرَنبیدن «بدوضم» : فریاد بانگ و خروش بر آوردن
[غرنبیدن نای در کوه و دشت ، ز آوای تندر همی درگذشت] فردوسی

غُرُوب «بضم» : فرورفتن و ناپدید شدن آفتاب و ماه و غیر آنها - وقت غروب آفتاب
غُرُور «بدوضم» : فریب ، خودپسندی ، باطل و بیهوده فریفته شدن

غُرُور «بفتح» : فریبنده و کنایه از دنیا و شیطان

خشم و تندی

غُرُوش و غُرُوشْت «بضم و تشدید» : آواز ترسناک درندگان-شیهه اسب

غَرَض «بدو فتح» : دشمنی ، نشانه تیر- مقصود

غُرُغُر «بدو ضم» : سخنی که زیر لب گویند - آیم خایه باد کرده «دبه خایه» غُرغُرَه جولا هان و غلک لُنا ب «پا»

غُرُغُرَه : غلتکی که ریسمان بر آن پیچند - آب دوا که در گلو کنند و حرکت داده بریزند

غُرُغُشه : بی سبب و بیموقع مجادله و خصومت ورزیدن «خرخشه» هم آمده

غُرُف «بضم» : غرفه ها
غُرُفَات «بدو ضم» : غرفه ها
غُرُف «بضم» : بالاخانه
غُرُق : آب از سر گذشتن ،

در آب فرورفتن
غُرُقَاب : آب عمیق که غرق

غَزَل «بدرفتح» : سخن در
 وصف زنان و عشق آنها در
 اصطلاح ابیاتی است بربک
 وزن وقافیه دارای مطلع و
 موضوع آن عشق و عاشقی
 و شور و جذبه است و عدد
 ابیات از ۵ کمتر و از ۱۳
 بیشتر نباشد غالبا
 غَزَل : رشتن پشم و پنبه
 غَزَوْه : بسوی جنگ رفتن
 غَزَوَات «بسه فتح» : جنگها
 جمع غزوة
 غَزَوَةٌ : جنگ
 غَزَاو : گاوی که دم او را
 پرچم کنند - دم آن گاو ،
 و معنی ترکیبی آن گاو
 ابریشم است چه دم او مانند
 ابریشم نرم است ، کز گاو ،
 غَزَاو ، کج گاو ، غَزَا ،
 هم گویند - بنکر : قطاس
 غَزْم : خشم
 غَسَال «بفتح و تشدید» : بشو
 شوینده - مرده شوی

غُرَّه «بضم و تشدید» : اول
 ماه ، اول هر چیز - سفیدی
 پیشانی اسب
 غُرَّه «بفتح و تشدید» : فریفته
 و مغرور
 غُرِيب : شکفت ، دور ، از
 وطن دور افتاده - بیکسو
 بی یاور
 غَرِید «همچو خرید» : زنی
 که بشرط دوشیزگی شوهر
 دهند و چنان نباشد
 غَرِیلَن «بضم و تشدید» :
 بانگ بلند کردن
 غَرِیزه : طبیعت و سرشت
 غَرِیق : غرق شده
 غَرِیم : وام دار - وام خواه ،
 تاوان زده - خصم
 غَرِیق : بانگ و فریاد
 غَرِیو یَلَن : بانگ کردن
 غَزَا : جنگ
 غَزَاة «بضم» : جمع غازی
 غَزَارَت : بسیاری
 غَزَال و غَزَاله : آهوبره

زندگی - فراوانی نعمت
 غَضَارَه «بفتح» : گل پاکیزه ،
 سفال سبز که برای چشم زخم
 دنیال کنند - کاسه بزرگ
 غَضَب : خشم
 غَضَبَان : خشنناک
 غَضْرُوف : استخوان نرم
 مانند استخوان بینی
 غَضَنَفَر : شیر درنده
 غِطَاء «بکسر» : پوشش ،
 پرده -

غَفَّار «بفتح و تشدید» : بسیار
 آمرزنده - از نامهای خدا
 غَفْرَان «بضم» : از گناه
 در گذشتن ، آمرزش
 غَفَلَت : نا آگاهی
 غَفُور «بفتح» : آمرزنده ،
 از نامهای خدا
 غَمِير : موی گردن - فراگیر ،
 انبوه و کثیر

غَل «بکسر و تشدید» : کینه ،
 خیانت - بضم و تشدید :
 تشنگی شدید ، طوق آهنین

غُسَالَه «بضم» : آب که از
 جامه شسته برون آید
 غَسْلِين «همچو چرکین» :
 چشمه ایست در دوزخ که چرک
 کافران بدان شویند
 غَسْل «بفتح» : شستن
 غَسْل «بضم» : شستگی ،
 شستشوی بدن طبق دستور
 شرع

غَسِيل : غسل داده شده
 غَشَّ «بکسر و تشدید» : خیانت
 در مشورت و رای ، فریب ،
 کینه ، تیرگی

غَضَب : بزور مال کس را
 گرفتن - در شرع : تصرف
 در مال غیر بدون رضایت او
 غَضَه «بضم و تشدید» : اندوه
 غَضَن «بضم» : شاخ درخت
 غُصُون : شاخهای درخت

جمع غصن
 غَضَائِر : کاسه های بزرگ
 جمع غَضَارَه

غَضَارَت «بفتح» : خوشی

غَلَبَه «بسه فتح»: پیروزی،
 چیرگی
 غَلَتَانَدَن: چیزی را از پهلوی
 پهلوی گردانیدن
 غَلَتَبَان: سنگ استوانه شکل
 که بر بام غلتانند «بام غلتان»
 آدم بسی غیرت و دیوث،
 قَلَتَبَان و قَرَطَبَان هم آمده است
 غَلَتِيدَن: گردیدن از پهلوی
 پهلوی دیگر
 غَلَلَه «بفتح و تشدید»: مطلق
 فایده‌ئی که از ملک بکرایه
 و از زمین بحاصل بدست آید،
 هر يك از گندم و جو و برنج
 غَلَطَ «بدو فتح»: اشتباه
 و خطا
 غَلَطَانَدَن: غَلَطِيدَن «بسکون
 لام»: غلتانیدن و غلتیدن است
 غَلَطَت: ستبری، سفتی،
 درشتی و خلاف نازکی، روانی،
 نرمی
 غَلَاظ و غَلْغَلَه «بدو ضم»:
 شور و غوغا و آوازد رهم و پرهم

که برگردن یادست و پای
 نهند «جمعش غُلُول و أَغْلَال
 غَلَاء: گران، قحطی
 غَلَاة «بضم»: از حد گذشتگان،
 گروهی که در عقاید دینی
 خود از حد در گذشته اند مثل
 آنان که علی را خدا دانند
 «جمع غالی»
 غَلَات «بفتح و تشدید»: گندم
 و جو و برنج - کرایه‌های
 خانه و حاصل‌های زمین
 غَلَات اربعه: گندم و جو و
 کشمش و خرماست که در شرع
 زکوة بر آنها واجبست
 غَلَاظ «بکسر»: جمع غلیظ
 غِلَاف «بکسر»: پوشش
 شمشیر و غیر آن
 غَلَالَه «بضم»: زلف، مشوق،
 جامه متصل ببدن
 غَلَام «بضم»: بنده زر خرید،
 خدمتکار - پسر که هنوز موی
 بر نیاورده و تازه پشت لب
 سبز کرده باشد

غَمَّاز «بفتح و تشدید» : سخن چین	غَلَق «بدو فتح» : هر چه بدان در را بسته دارند - در بزرگ
غَمَام «بفتح» : ابر - اسفنج را که آبها بنخود کشد و پس دهد نیز غمام و ابر گویند ، بنکر : غیم	غَلَل «بدو فتح» : تشنگی و سوزش
غَمَان : غمکین - غمها	غَلَمَان : غلامان «جمع غلام»
غَمْد «بکسر» : نیام شمشیر و کارد «جمعش اغمد»	غَلَو «بضم و تشدید آخر» : از حد گذشتن
غَمَز : سخن چینی - فشار دادن - اشاره کردن	غَلُول «بضم» : خیانت
غَمَزَه : اشاره بچشم و ابرو	غَلُول «بفتح» : خائن
غَمَش : فرو بردن در آب	غَلِيَان به فتح : جوشیدن ، بجوش آمدن و بسکون لام :
غَمَض : کوچک شمردن ، شکر نعمت نکردن	آلت تنبها کوکشی
غَمَض : چشم پوشی -	غَلِيظ : ستبر ، درشت ، سفت
غَمُوم : غمها	بنکر : غلظت
غَمِين : اندوهناك	غَلِيل : تشنگی سوزان ، بسیار تشنه - کینه - سوزش محبت و اندوه
غَنِي ، غِنَا ، «بکسر» : بی نیازی	غَلِيَواج - غلیواژ : زغن و اورا مرغ گوشت ربا و موشکیرو کور کوره نیز گویند
غِنَاء «بکسر» آوازه خوانی ، توانگری و بی نیازی	غَم - اندوه ، در عربی ، بتشدید میم است و جمعش غُموم
غِنَائِم : غنیمتها	
غَنَج «بفتح» : ناز و کرشمه	

غَنَچَه : کل ناشکفته
 غَنَمَ «بدو فتح» : گوسفند
 جمعش اغنام
 غَنُوْدَن و غَنُوِيْدَن : آرمیدن،
 آسودن، در خواب شدن
 غَنِي «بفتح اول و تشدید»
 یاء : بی نیاز، توانگر،
 مالدار
 غَنِيْمَت : مالیکه لشکریان
 را در جنگ بدست آید - هر
 غایده که بدست آید
 غَوَائِل : جمع غایله
 غَوَاص «بتشدید واو» :
 آنکه بدریا رود و مر و ارید
 برون آرد
 غَوَامِض : کارهای دشوار
 غَوُث «بفتح» : فریادرسی
 و یاری - فریادرس و کمک
 غَوِج «بضم» : گوسپند
 شاخدار بنکر : قوچ
 غَوْر «بفتح» : نهایت عمق
 و کنه هر چیز - بضم : نام
 ولایتی است نزدیک غزنین

که غرجستان هم گویند
 غَوْرَه : انگور نارس که
 ترش باشد
 غَوْرَه با : آتش غوره و بعرابی
 حصرمیه گویند
 غَوْرَه : غلاف پنبه و گوزه
 نیز گویند، معرب آن جوزق
 غَوْش : گوش - اسبیدکی.
 سرگین - چوب خدنگ.
 برهنه «غوش»
 غَوْشَا : خوشه انگور و غیر
 آن - سرگین
 غَوْشَت «همچو گوشت» :
 برهنه مادرزاد «غوش»
 غَوْض : بدریا فرو رفتن
 غَوَطَه : در آب زیر و رو شدن
 غَوْغَاء : مشغله و فریاد.
 انبوه مردم
 غَوْك «بضم» : قورباغه،
 که بعرابی ضفدع گویند
 غَوْل : جای گاو و گوسفند
 «آغول» - حرامزاده - گوش،
 دیوی است که در بیابانها

غَمِيرَت : ناموس پرستی و
تعصب در کارزناشوئی
غَمِيرَت : بوزن و معنی
خیزیدن که بچهار دست و پا
راه رود مانند راه رفتن طفل
بزانو و سرین [سوی او
می غیز و او را می طلب]
«مولوی»

غَمِيْظٌ «بفتح» : شدت خشم
غَمِيلَان «بکسر» : جمع غول
بفتح : نام شخص است
غَمِيْلَم «همچو شلفه» : باخه که
سنگ پشت باشد
غَمِيْمٌ : ابر- تشنگی - اسفنج
را که آب بخود کشد و پس دهد
گفته اند بنگر : غمام
غَمِيْنٌ : ابر- یکی از حروف
غَمِيُوْب «بضم» : جمع غیب
غَمِيُوْث بدو ضم : بارانها
«جمع غیت»
غَمِيُوْر «بفتح» : غیر تمند
غَمِيُوْم بدو ضم : ابرها «جمع
غیم»

بهر شکل در آید و مردم را
گمراه کند و هلاک نماید و
بیشتر بهمین معنی آید که
اصلاً عربی و جمعش غَمِيلَان
است و معانی دیگر هم دارد
غَمِيُوْی «بتشدید یاء» : گمراه
غَمِيُوْی «بفتح و تشدید» :
گمراهی و ضلالت
غَمِيَاب «بکسر» : غیبت و
پنهانی «مقابل حضور»
غَمِيَاث : فریادری و کمک،
فریاد رس
غَمِيَاهِب : تاریکیها
غَمِيْتٌ : پنهان
غَمِيْتٌ «بکسر» : پشت سر
کس بدی او گفتن و این در
شرع بسیار مذموم است
«الفیبة اشد من الزنا»
غَمِيْتٌ «بفتح اول» : پنهانی
مقابل حضور
غَمِيْتُ «بفتح» : باران
غَمِيْر : جز، مکر، دیگری،
غَمِيْرَه : جز آن و غیر آن

ف

فائت : فوت شوند

فائده : نفع و سود

فائز : پیروز - رستگار -

فائق : برتر - نیکو و خالص

و برگزیده در میان نوع خود

فاتح : گشاینده

فاتحه : سوره حمد که آغاز

قرآن است - سر آغاز

فاتر : سست - از حدت و

شدت افتاده - نیمگرم

فاتک : شجاع و با جرئت

فاتن : فتنه انگیز، شیطان،

دزد - همراه کننده

فاجر : بدکردار - زناکار،

جادوگر

فاجعه : مصیبت

فاجش : از حد گذشته،

زشت

فاجشه : زن بدکاره - گناه

بسیار زشت -

فاخته : پرنده ئیست که صدای

اورا کو کو گویند، در عربی

بکسر خاء : کبوتر طوقدار

است جمعی فواخث

فاخر : نیکو و گرانمایه

فادخ : دشوار و سنگین

فادحه : پیش آمد و گرفتاری

جمعی فوادح

فادزهر : معرب پادزهر

فار : موش

فاراب : نام شهری از

ترکستان

فارش : بکسر راء ، اسب

سوار - اسب دار

فارغ : آسوده

فاریق : فرق گذارنده

فاروق : آنکه میان کارها

و حق و باطل فرق گذارد،

فالوذج : معرب پالوده
 فالیز : پالیز است ، بنکر
 فام : رنگ - وام
 فائوس : محفظه شمع و چراغ
 فانی : نیست شونده و فنا
 بذیر - پیرمرد
 فانید : قند و شکر سفید ،
 نوعی حلوا
 فایض : فیض دهنده
 فؤاد «بضم همچو مُعاد» :
 دل ، جمعی آفیده
 فتی «فتا» : جوان - جوانمرد
 فتاة : زن جوان
 فتاح «بفتح و تشدید» : بسیار
 گشاینده
 فتادن : افتادن است
 فتالیدن : شکافتن - پراکندن
 گسستن - ریختن ، پراشانیدن
 [باد بر آمد بشاخ سیب شکفته ،
 بر سر میخواره برک کل
 بفتالید] عماره «
 فتان «بفتح و تشدید» :
 فتنه انگیز

لقب عمر بن الخطاب دومین
 خلیفه مسلمانان
 فاریاب : شهری است در
 نواحی بلخ
 فاسد : تباه - باطل
 فاسق : بد کار - ناپرهیز کار ،
 ناضال - زنا کار
 فاش : آشکار ، پراکنده
 فاصل : جدا کننده -
 فاضل : با فضل و هنر - زیادت ،
 و باقیمانده
 فاطر : شکافته - خالق و
 مبدع - روزه گشاینده
 فاطن : گمراه و با فطانت
 فاقت - فاقه : تنگدستی و
 ناداری
 فاقد : کم کننده ، نادارنده
 فاکهه : میوه ، فواکه جمع
 فاکهی : میوه فروش
 فالج : بیماری است که عضو
 را از حرکت بازدارد
 فالق : شکافته
 فالوده : بنکر ، پالوده

فَتْح : گشودن - گشایش
فِثْرَاك «بکسر» : ترك بند
زین و آن ریسمانی است که
دنبال زین آویزند برای
بستن چیزی
فَثَرَت : سستی - زمان میان
دو پیمبر و نزدیک آمدن
پیمبر دیگر که گوئیا
احکام پیمبر سابق بسستی
و تعطیل میرود ، و از همین
است فثرت مجلس شورا
که تعطیل میان دو دوره
مجلس را فثرت گویند
فَثَق : گشودن - بیماری
است که پوست شکم گشوده
شود و چیزها در پوست خایه یا
غیر فرو آید و علاج قطعی آن
جراحی است
فَثَك : ناگاه گرفتن و کشتن ،
جسارت
فَثَن : جمع فتنه
فَثَنَه : هنگامه ، شر ، فساد
بلا ، امتحان

فَتَوَى «فتوا» : حکم و
نظریه قاضی و فقیه و بمعنی
فتوی خواستن و پرسیدن
حکم هم آمده : [هر کس که
در فتوت فتوی کند ز دولت
از جودشاه عالم یا بد جواب
فتوی] معزی
فُتُوَت «بضم و تشدید» :
جوانمردی
فُتُوح «بضم» : گشایش و
جمع فتح
فُتُوحَات : گشایشها
فُتُور «بضم» : سستی
فُتَيَان «بکسر» : جوانمردان
«جمع فتی»
فُتَيْلَه : رشته تابیده که در
چراغها گذارند و غیر آن
فُجَار «بضم و تشدید» :
جمع فاجر
فُجْر : سپیده دم که آفتاب
کم کم بر آید و سیاهی شب
برود
فُجْرَه «بسه فتح» : جمع فاجر

آجریز و کوره پز را گویند	فُجُلُ : «بد و ضم» : ترب
فَخَامَتْ : بزرگی مرتبه ،	فُجُور «بضم» : زناکاری ،
استواری	بدکاری
فَخَذَ : ران ، جمعش افخاد	فَجِيع : دردناک
فَخَرَّ بخود بالیدن -	فَجِيعَه : مصیبت
فَخْمِلَتَن : دانه از پوست	فَخَّاش «بفتح و تشدید» :
جدا کردن	بسیار فحش گو
فَخِيم : بزرگ	فَخَاوِي : جمع فُخَاوَا
فِدَاء : سربها (یعنی مالیکه	فُخْش «بضم» : دشنام و
اسیران خود را بدان از کشتن	ناسزا
بازخرند و ببهای سردهند)	فَخْشَاء «بفتح» : کار زشت ،
و استعمال آن در فارسی	زناکاری
و اشعار بسیار است « فدایت	فَخْض «بفتح» : جستجو
شوم ، یعنی جان سپارت	فَحَلَّ «بفتح» : فر ، و کنایه
فَدَرَنگ : چوبیست ستر	از کار آمد و برجسته
که بر پشت در خانه اندازند	فَخَم «بفتح» : ذغال
و نیز چوبی که کازران بر	فَخْوِي «فحوا» مضمون و
جامه زنند - کنایه از دیوث	معنی و مفهوم کلام
فَدَّيَه «بکسر» : سربها ،	فُجُول «بضم» : جمع فحل
بنگر : فداء	فَخ «بفتح و تشدید» : دام و تله
فَر «بفتح» : شکوه و زیبائی و	جمعش فِخاخ ، فُخوخ
روشنی این کلمه پارسی است	فَخَّار «بفتح و تشدید» : ظرف
و بیشتر بتشدید راء مستعمل	سفالین ، در عرف امروز

فَرَاخُوز: سزاوار: درخور
فَرَادِیس: جمع فردوس
فَرَار: گریختن- گریز
فَرَار «بفتح و تشدید»:
بسیار گریزنده و فراری
فَرَاز: بالا-باز- بسته
فَرَاسَتْ «بکسر»: دریافتن
باطن از نظر: ظاهر- قیافه
شناسی.

فَرَاسَخ: جمع فرسخ
فَرَاش «بکسر»: جاده
خواب، فرش-
فَرَاش: بفتح فاء: پروانه
فَرَاش «بفتح و تشدید»:
فرش گستر- خدمتکار
فَرَاشیدن: لرزیدن و خود
را بهم کشیدن
فَرَاغَته: جمع فرعون
فَرَاغ «بکسر»: آسودگی،
معانی دیگرهم دارد
فَرَاغِبال: آسایش خاطر
فَرَاغَتْ: آسودگی
فَرَاق «بکسر»: جدائی،

است و در عربی بمعنی فرار
کردن است و کَر و فَر هم از
همین است که بمعنی رو آوردن
بدشمن و فری بمعنی پس رفتن
و فرار کردن
فَرَا «بفتح»: نزدیک- بالا
پیش
فَرَائِد: مرواریدها جمع
فریده

فَرَائِس: جمع فریسه
فَرَائِض: جمع فریضه
فُرَات «بضم»: آب شیرین
خوشکوار- نام رودی در
در عراق عرب
فَرَاخ بفتح: گشاده مقابل
تنک و بمعنی بسیار و بزرگ
هم آمده است
فَرَاخ «بکسر»: جوجهها
جمع فرخ
فَرَاخا- فَرَاخِنا: فراخی،
جای فراخ مقابل تنکنا
فَرَاخَتَن: مخفف افراختن
بمعنی بالا بردن

عورت زنان	دوری از هم
فَرَجَاد : همچو فرهاد :	فَرَاوَرْدَه : فراهم آورده
دانشمند (مجموع آذریان)	فَرَاهِيختَن و فَرَاهِيختَن :
فَرَجَار : معرب پرکار	ادب کردن - آویختن
فَرَجَام : انتها و پایان	فَرَاهِم : با هم و مجتمع ،
فَرَجامگاه : قبر است کنه	آماده
آخر بدانجا باید رفتن	فَرَاهِيد : جمع فرهود است
فَرَجَد : جدا علی	بَنَکَر.. نام قبیله ئی از عرب
فَرَجَوَه : معجزه (مجموع)	فَرَبُود : راست و درست
دساتیر)	(مجموع آذر کیوانیان)
فَرَجِی : نوعی قبای گشاده	فَرَبُودِی : آنکه در دین
که روی جامه پوشند	خود راست و درست باشد
فَرَخ «بدو فتح» : شادی و	(مجموع آذریان)
خوشحالی - بکسر ثانی :	فَرَبَه : جاق و پر گوشت
خوشحال	فَرَبِی : فربه است
فَرَحَت : شادمانی	فَرَتاش : وجود مقابل عدم
فَرَخ «بتشدیدراء» : خجسته	(آذری است)
ومبارك - زیباروی «اصلش	فَرَتَوْتُ : سالخورده و از کار
فرخ بوده ،	افتاده - «فردود» هم آمده
فَرَخ «همچو برخ» : بحرینی	فَرَتَوْر : عکس و پرتو
جوجه را گویند «جمعش	فَرَج «بدو فتح» : گشایش
افراخ و فروخ و فراخ ،	فَرَج «بفتح اول همچو خرج» :
فَرَخاد : غالب و جیره	شکاف ، سوراخ پیش و پس ،

فرخار: شهر است در ترکستان

منسوب بخوبرویان - نام

بتخانه نیست بزبائی مشهور

فرخاردیس: مانند فرخار،

مانند بتخانه فرخار در

زبائی و شکل

فرخاش: پر خاش است

فرخاک: طعامی که بالای

آن تخم مرغ ریزند مرکب

از فر بمعنی بالا و خاک

بمعنی تخم مرغ، بنکر:

خاگینه

فرخنده: مبارك

فره: تنها و یکتا - یکی از

جمع و جنس «جمعش افراد»

فردوس: بهشت - بوستان

که در آن هر گونه میوه و

گل باشد - نام چند جای

باشد - «جمعش فرادیس»

فردوسی: بزرگترین شاعر

حماسه سرای و گوینده

توانا که شاهنامه اثر جاودانی

اوست و پارسی را بدان شصت

هزار بیت زنده کرده است

وفاتش سال ۴۱۶ هجری

زادگاه و آرامگاهش طوس

است در خراسان

فردین: مخفف فروردین است

فرز بکسر: مخفف فرزین

که از مهره های شطرنج است

سبزه ایست در غایت خوبی

و تازگی - در عرف امروز

بمعنی چابک و چالاک

فرزام: لایق و سزاوار

فرزان «بکسر»: بعر بی

فرزین را گویند و جمعش

فرازین - و بفتح: دانش و

حکمت در فرهنگ اسدی

گویند، فرزانه حکمت

است و فرزانه حکیم و عالم

بهرامی گفت [مخالفان تو -

بی فرزند و بی فرهنگ،

معادیان تو نا فرخاند و

نا فرزانه]

فرزانه «بفتح»: خردمند،

حکیم و دانشمند مرکب

از فرزانه وهای نسبت
فَرَزْدَق: یکی از شعراي مشهور
 عرب در اوایل اسلام که ویرا
 با جریر شاعر بزرگ دیگر
 عرب معارضه هاست و فاش
 بسال ۱۱۰

فرزین «بفتح»: یکی از
 مهره های ششگانه شطرنج
 که مهره وزیر هم گویند
فَرَس «بدو فتح»: اسب
 جمعی امراس، فروس
فَرَس «بضم»: فارس که
 ایران زمین باشد - پارسی
فرساد: حکیم و دانشمند
 (مجموع دساتیر)

فرسان «بضم»: سواران
 جمع فارس

فرساییدن: محو کردن،
 کهنه کردن، ازهم ریزاندن
فرسخ: فرسنگ است و آن
 مقدار ۳ میل و هر میل
 ۴ هزار گز و هر گز مقدار
 قدم شتر را حوازی باشد، و

بحساب امروز هر فرسخ
 ۶ کیلو متر «جمع فرسخ»
 فراسخ

فرسنگ: پارسی فرسخ
 است

فرسنگ سار: علامتی است
 که در راهها سر هر فرسنگ
 برای شناختن فرسنگها
 گذارند

فرسودن: کهنه شدن و از
 هم فرو ریختن

فرش «بضم»: شیر حیوان
 تازه زائیده «آغوز» فرشه
 و فرشا و فرشاد هم بدین معنی
 آمده است

فرش «بفتح»: گستردنی
 «قالی، زیلو، گلیم، حصیر
 و غیر اینها»

فرش عاج: برف

فرش «بدو ضم»: فرشها

فرشته: موجود آسمانی که
 بمربی ملک گویند

فرشید: نام برادر پیران

غیر او
 فَرَمَنَد : آدم - سورانی و
 پاکیزه (مجموع دساتیر)
 فَرْمُودَن : فرمان دادن
 فَرْناس : « بفتح » : خواب
 آلوده و غافل
 فَرَنگ : فرانسه ، اروپا ،
 اروپائی - عیسوی مذهب
 فَرَنگیس : نام دختر افراسیاب
 فَرَنُود : دلیل و برهان
 (مجموع دساتیر)
 فرنودسار : نام کتابیست
 در جمیع فنون حکمت
 (مجموع دساتیر)
 فَرُو همجو سرو : پوستین
 است در عربی و جمعش فراء
 فَرُو « بدو ضم » : پائین مقابل
 فرا که بمعنی بالا است
 فَرُوتَن : متواضع
 فَرُوج : شکافها ، شرمگاهها ،
 ناموسها « جمع فرج »
 فَرُود « بدو ضم » : پائین و
 زیر مقابل بالا

و یسه
 فَرَصَاد : بر بی توت را گویند
 فَرَصَت : وقت مناسب
 فَرَض : واجب ، انکار و گمان
 فَرَط « بفتح » : بسیاری
 فَرَط « بدو ضم » : چیزیکه از
 حد بگذرد - اسراف ، ستم
 فَرَع : شاخه - جمعش فروع
 فَرْعُون : لقب پادشاهان مصر
 فَرغار : آغشته - خیسانیده
 فَرغانه : ولایتی است در
 ماوراءالنهر - و شعبهئی از
 موسیقی که نهاوندك گویند
 فَرَق « بفتح » : میان سر
 آدمی - جدا نمودن - جدائی
 فَرَقَت « بکسر » : جدائی
 فَرَقْدَان : دو ستاره است
 نزدیک قطب که بآنها راه
 شناسند و هیچگاه در آسمان
 از نظر غایب نمی شوند
 فَرَقَه : دسته
 فَر کَنده : فرسوده
 فَرمان : حکم پادشاه و

بتخفیف: افزونی ، پیشی ،
 افزون - خوشخوی و باهمت
 فرهگت : شأن و شوکت
 فرهختن : تربیت کردن ،
 آویختن
 فرهمنند : خردمند و عاقل
 و باشکوه
 فرهنج : معرب فرهنگ
 فرهنجیدن : ادب کردن
 فرهنگ : ادب و دانش و
 بزرگی - کتاب لغات
 فرهود: «بضم فاء» گوسفند،
 بز کوهی، بچه شیر، پسر بچه
 فربه جمعش فراهید
 فرهومند : مرد نورانی و
 پاکیزه روزگار (دساتیر)
 فرهی «بتشدید راء»: شأن و
 شوکت و عظمت
 فرهیختن : ادب آموختن
 و تربیت کردن - آویختن،
 فرهودی «بفتح»: راسخ و
 راست و درست در مذهب و ملت
 (دساتیر)

فرور دین : ماه اول بهار ،
 فرودین و فر دین هم گویند
 فروز : فروغ - تابش ،
 فروزان: تابان و فروزنده
 فروزش : فروزندگی
 فروزیدن : تابیدن ،
 درخشیدن ، افروختن
 فروزینه : آتش زنه و آنچه
 بدان آتش افروزند
 فروغ : جمع فرع
 فروغ : فروز ، روشنی ،
 تابش
 فرومایه: ناکس و پست طبیعت
 فروهر : فرشته - جوهر
 مقابل عرض و با ین معنی مجعول
 دساتیر است
 فروهشتن : وا گذاشتن
 فروهلیدن : وا گذاشتن ،
 افکندن
 فروهیده : پسندیده - با
 شأن و شوکت
 فره «بفتح و تشدید»: شکوه
 و عظمت و شأن و شوکت

پژمردن	فَری «بفتح همچو پری» :
فَرَّه «بدو کسر» : پلید و	آفرین و خوشا [فری آن
زشت و درشت	فریبنده زلفین مشکین فری
فَسَاد : تباهی و نادرستی	آن فروزنده رخسار دلبر]
خلاف صلاح و صحت	«فرخی سیستانی»
فَسَار : افسار است	فَرِیب : مکر و حیل
فَسَاق «بضم و تشدید» : جمع	فَرِیبا : فریبنده - فریب خورده
فاسق	فَرِید : تنها ، یگانه
فَسَان «بفتح» : سنگی که	فَرِیسه : شکار درندگان
کارد و شمشیر بدان تیز کنند،	فَرِیضه : واجب و لازم - نماز
فَسَانه : مخفف افسانه	فَرِیفتن : فریب دادن
فَساییدن : افسون کردن	فَرِیق : گروه
فُسُوق «بدوضه» : معرب پسته	فَرِیور «بفتح واو» : راست و
فَسَحَت : گشادگی	درست (مجمول آذری)
فَسَخ : برهم زدن قرارداد	فَرِیه «بکسر فاء و فتح یاء»
فَسُرْدَن : منجمد شدن - سرد	بمربی : دروغ و افتراء - و
شدن	پیارسی : نفرین و لعنت
فَسْطَاط «بفتح» : سراپرده ،	فَزَع «بدو فتح» : ترس و بیم
نام شهری در مصر	فَزَاك ، فَزَاكَن ، فَزَاگین :
فَسُق «بکسر» : نافرمانی،	چرکین و پلید
بدکاری	فَزَغندو فَزَگند : چرکین
فَسَقه «بسه فتح» : جمع فاسق	و پلید
فُسُوس «بضم» : افسوس و	فَزَوَلیدن : پریشان شدن

سائر حیوانات ممیز باشد	دریغ - سخریه
فَصْلُ الْخِطَابِ : کلامیکه	فُسُوق : ناراست کرداری و
حق و باطل را از هم جدا کند	تبہکاری
فُصُول : «بضم» جمع فصل	فُسُون : افسون است بنکر
فَصِيح : نیکو بیان و با	فَسِيح : گشاده و فراخ
فصاحت	فَسِيل : خرما بن که نهال
فَضَاء : صحن خانه - فراخی	درخت خرما باشد
و گشادگی زمین	فَسِيلَه : کله ستوران ،
فَضَائِح : رسوائیها جمع	شاخ درخت - خرما بن
فضیحت	فَش : یال اسب - مانند و
فَضَائِل : جمع فضیلت	مثل مرادف و ش
فَضَاحَت : رسوائی	فَصَاحَت : صراحت - سخن
فَضَالَه «بضم» : ته مانده	نیک ادا کردن
شراب و طعام و غیر اینها	فَضَاد «بفتح و تشدید» : فصد
فَضَه «بکسر و تشدید» : تفره	کننده : رگزن
فَضْل : برتری - کمال ،	فَضْح «بکسر» : عید نصاری
زیادتی - احسان	فُصَحَاء : جمع فصیح
فَضْلَاء : فاضلان و اهل کمال	فَصْد : رگ زدن
فَضَلَات : زیاداتیها جمع	فَصْل : جدا کردن - فاصل
فَضْلَه	و مانع میان دو چیز - هریک
فَضْلَه «بضم» : زیادتی و	از چهار فصل سال - در منطق
ته مانده هر چیزی - بفتح :	کلی ذاتی ممیز را گویند
سرکین - ته مانده و زیادتی	مانند ناطق که انسان را از

فُضُول «بضم» : زیادتیها
 فُضُولی : کننده - فضولی
 فُضُولی : دخالت در کار
 دیگران - در فقه : خرید و فروش
 مال غیر برای صاحبی بدون
 اجازه قبلی
 فَضِيحَتٌ : رسوائی
 فَضِيلَتٌ : برتری - کمال
 فِطَام «بکسر» : از شیر
 باز گرفتن کودک را
 فِطَانَتٌ : زیرکی و دانائی
 فِطْرٌ «بفتح» : شکافتن ،
 آفریدن - روزه گشودن
 فُطْرٌ «بضم» : بمربی نوعی قارچ
 را گویند که سمی باشد ،
 بنکر : سماروخ
 فِطْرَتٌ : آفرینش و خلقت
 فِطْرِي «بکسر» : مرکوز
 در فطرت ، منسوب بـ فطرت
 فِطْنٌ «بکسر دوم» : زیرک
 و دانا
 فِطْنَتٌ : زیرکی و دانائی
 فُطِيرٌ : خمیر پرنیامده و

هر چیز نارس و کال
 فُطِيمٌ : از شیر باز گرفته
 فُطَاظَتٌ : تند خوئی - سنگدلی
 فُطِيحٌ : بسیار زشت ، سخت
 و دشوار
 فُطَاعَتٌ : بسیار زشت بودن
 سختی و دشواری
 فِعَال «بکسر» : کارها ،
 بفتح : کار نیکو ، جوانمردی
 - بفتح و تشدید « : بسیار
 کارکننده - پرکار
 فِعْل «بکسر» : کار - کلمهئی
 که بر حدوث کاری در گذشته
 یا آینده یا حال دلالت کند
 مقابل اسم «جمعش افعال»
 فَعٌ «بفتح» : بت ، معشوق ،
 کنایه از جوان خوش صورت
 بنکر : فغان
 فَعَاكٌ : نادان و بی عقل ،
 حرام زاده
 فَعَانٌ : ناله و فریاد - جمع
 فَعٍ [گفتم فغان کنم از توای
 و بی هزار بار ، گفتم از

فُفَّهَاء : جمع فقیه
 فَقِید : از دست رفته، گمشده
 فَقِیر : نیازمند-تمکدست،
 درویش
 فقیه : دانشمند دینی - عالم
 باحکام مذهب
 فَلَک : « بفتح و تشدید » :
 رهانیدن-زنج-دواستخوان
 بالا و پائین که دندانها بر
 آنهاست « فَلَک اَعْلَا فَلَک اَسْفَل »
 فِکَاَهَة : خوش طبعی و مزاح
 فِکَر : اندیشه
 فِکَرَت : اندیشه
 فِکَنَدَن : افکندن است
 فِکُوْر : بسیار با فکر
 فِکَاَز « بکسر » : آزرده
 مجروح ، منکر ، انکار
 فَلَات « بفتح » : دشت و بیابان،
 تارپارچه
 فَلَاح « بفتح » : رستگاری،
 پیروزی
 فَلَاح « بتشدید لام » : برزگر
 فَلَاحَت : کشاورزی

فغان بود اندر جهان فغان]
 « عنصری »
 فِکَاَر « بکسر » : مهره های
 پشت از گردن تا کمر
 فِقَاع « بضم و تشدید » :
 شربت-آبجو-بنکر: فوگان
 فِقَاع و فِقَع گمشودن :
 لاف زدن - آروغ زدن
 فِقَاعِی « بضم و تشدید » :
 شربت فروش-آبجو فروش
 فِقَاهَت : دانائی - دانش
 فقیهان « علم باحکام شرع »
 فِقْد : گم کردن و گم شدن،
 نبودن
 فِقْدَان : گم کردن- نبودن
 فِقْر : ناداری، نیازمندی،
 درویشی، تمکدستی
 فُقَرَاء : جمع فقیر
 فُقَرَات : بندها- مهره های
 استخوان پشت جمع فقره
 فِقْرَه : یک بند از چیزی ،
 یک بند از مهره های استخوان
 پشت « جمعش فُقَرَات و فِقَر »

فَلَاخُنْ : آلت سنگ اندازی

« فلاخان و فلاسنگ » هم آمده

فَلَايَسَقَه : جمع فیلسوف

فَلَاطُون و فَلَاطُنْ : مخفف

افلاطون : حکیم یونانی

فَلَاكُتْ : فلک زدگی و نکبت

فَلَان « بضم » : شخص و چیز

غیر معلوم و پنهان « ردیف

آنست

فُلَانِي : فلان است که یا

افزوده اند

فَلَزَزُو فَلَازَزْتِكْ « بدو فتح » :

خوردنی که از مهمانی و

عروسی در دستمال بندند

و بخانه برند - هر خوردنی

که در دستمال بندند

فَلِزْ « بدو کسر و تشدید

آخر » : هر کداختنی که

از معدن بر آید

فَلِزَات : آهن و مس و غیر

آن که از معدن بر می آید

و قابل کداختن است

فَلْسُ « بفتح » : پول سیاه،

پولك های پوست بدن ماهی

فَلْسَقَه : علم حکمت که

دانستن حقایق چیز های

جهان باشد

فَلَعَنَدُ « همچو فرزند » :

برچین و خار بست که گرد

باغ و زراعت کنند

فَلَقْ « بدو فتح » : شیبیده

صبح - حمیع مخاوق - شکاف

کوزه

فَلَاك « بدو فتح » - مدار

ستارگان - سپهر گردون

و نیز چوبی که تسمه در وسط

قرار داده اند برای متصران

و کودکان در آن نهاده برزند

فُلْكَ « بضم » : کشتی

فَلَنْجِيدَنْ : انداختن ،

بنکر : الفنجیدن

فَلَوَات « بفتح » : بیابانها

جمع فلات

فَلْکُوش « بدو ضم » : جمع فلاس،

مسهلی است سیاه رنگ و بد

طعم مایل بشیرینی که از مغز

فُنُون : انواع ، حالات ، هنرها «جمع فن» قَوَائِد : جمع فایده قَوَات : از میان زفتن ، فوت شدن قَوَاتِح : جمع فاتحه بمعنی آغاز هر چیز قَوَاحِش : جمع فاحشه قَوَادِح : گرفتاریها و مصیبتها «جمع فادحه» قَوَارِس : جمع فارس قَوَاصِل : فاصله ها قَوَاضِل : بخششهای بزرگ ، صفات نیکو قَوَاق : سسکه زمان اندک بقدر فاصله دوشیدن شیر قَوَاكِه : میوه ها «جمع فا کهه» قَوُوت : در گذشتن ، از دست رفتن قَوُوج : گروه و دسته ، جمش افواج قَوُور «بفتح» : جوشیدن	خیار شنبیر گیرند قَلَه «بدو فتح» : شیر حیوان نوزائیده که آغوز باشد «بتشدید لام هم آمده» قَم (سه حرکت) بمعربی دهان را گویند جمع آن افواه ، بنگر : فوه قَنَ «بفتح و تشدید» : حال ، گونه ، صناعت و هنر «جمعش فنون» قَنَاء : نیستی ، نابودی - گردا گرد خانه قَنَادِق : جمع فندق قَنَاجَان : معرب پنکان است و آن ظرف کوچکی است که چای و قهوه خورند قَنَد : بمعنی ترفند است که مکر و حيله باشد قَنَدَق «بدو ضم» : کاروانسرا مهمانخانه ، مسافر خانه ، میوه درختی است قَنَن «بدو فتح» : شاخ درخت جمعش آفتان
---	---

و سر رفتن - جوشش ،
 زمان زود و بیدارنگ ،
 حالت بی درنگی
 فَوْرًا : فی الحال و بفور و
 از روی فور
 فَوْران « بسه ففتح » :
 جوشیدن
 فَوْرَت : جوش گرما و
 سختی آن
 فَوْرِي : منسوب بفور یعنی
 کاریکه باید فی الحال انجام
 داد
 فَوْر « بفتح » رستگاری ،
 پیروزی
 فَوْطَه : لنگ و دستمال
 فَوْق : بالای هر چیز مقابل
 تحت
 فَوْق السَّطْح : بالای بام
 فَوْق الطَّاقَه : بیش از
 توانائی
 فَوْق العَادَه : بیش از عادت
 فَوْقَانِي : بالائی - طبقه
 بالا

فَوْتَان : فقا
 فَوَل « بضم » : د. فل
 فَوْلاد : آهن آب داد محکم
 معرب فولاد است
 فَوَم « بضم » : سین
 فَوَه « عمجو کود » : دستان
 آفواه جمع : بشکن
 فَهَارِس : جمع فیرس
 فَهَامَه « بفتح و تشدید » :
 بسیار فهمنده و دانا
 فَهْد : یوز پلنگ
 فَهْرِس « بدو کسر » : صورت
 اجمال مطالع کتاب جمعش
 فهارس
 فَهْرِست : فیرس
 کد گذشت
 فَهْلَوِي : معرب فهلوی
 فَهْم : در یافتن - دریافت
 فَهْمَانَدَن : حای کردن ،
 فهمیدن : فهم کردن
 فَهْم : فهمیده و دانا
 فِیَار : کار و پیشه [نیست
 فِکَرِي فیر بار - ران

فَيْصَلَه : جدائی بین حق و

باطل

فَيْض : بسیاری آب-ریزش

آب - بخشش

فَيْضَان «بسه فتیح» : جریان

آب ، ریزش آب

فَيْقَر اِیونانی : تلخ

فَيْلَسُوف : حکیم ، دانشمند

« کلمه یونانی است بمعنی

دوستدار حکمت »

فَيْل گوش : گل شب بو

فَيْوُض : فیضها

فَيْوُضَات : فیضهای بسیار

«جمع فیوض»

عشق سُندر جیان فِبار مرا [

«زود کی»

فَيَاض «بفتح و تشدید» :

بسیار بخشنده و فیض بخش

فَيَافِي : بیابانها جمع فَيَافَاءِ

فَیران : موشان ، جمع فار

فَیروز : کامیاب و پیروز

فَیروزج : مغرب فیروزه

فَیروزه : سنگی است کبود

که از آن انگشتر کنند

فَیْصَل : آنکه میان حق و

باطل را از هم جدا کند ،

قاضی و حاکم - قضاوت میان

حق و باطل

ق

قَائِد : پیشوا -

قَائِل : گوینده نیمروز خفته

قَائِم : ایستاده

قَائِم مقام : جانشین

قَاآن : پسر جنگیز مغول

«اكتای قَاآن» که پادشاهی

عادل و سخی بوده است ،

لقب پادشاهان مغولستان

قَابِضُ : گیرنده

قَابِضُ الْأَزْوَاجِ : گیرنده

جانبها یعنی عزرائیل

قَابِ قَوْسین : مقدار دو کمان

قَابِلُ : قبول کننده

قَابِلَهُ : ماما

قَابِلِیَّت : شایستگی قبول

قَابُوس : مرد خوش صورت -

نام پادشاهی دانشمند از

آل زیار که کتاب قابوسنامه

تالیف نواده اش و کنبه

قابوس که مقبره وی در

آنجاست بنام اوست وفاتش

بسال ۴۰۳ هجری

قَاتِر : تنگ گیرنده

قَاتِق : خوش نشان «ترکی»

قَاتِل : کشنده

قاجار : طایفه‌ئی از ترکان که پس

از کریمخان زند مدت یک قرن

و نیم بر کشور ایران

فرمانروا بودند بسال

۱۳۴۴ هجری قمری سلطنت

آنها پایان یافت و بخاندان

پهلوی بر قرار گشت

قَاج : شکاف

قَادِح : عیبگو - سرکش

کننده

قَادِر : توانا و با قدرت

قَادِم : از سفر باز آینده

قَاضِی : سنگ اندازه - ناسزا

گو - دور انداز

قَاضِیَات : پلیدینها جمع

قَاضِیَة

قَاضِیَة : کارزشت و ناپسند

کثافت و پلیدی - آنکه

از بد خلقی بسا مردم

نیامیزد

قَار : قبر - برف ، بمعنی

اول اصلا عربی و بمعنی

دوم ترکی است

قَارِاسِیَا : آلبالو

قَارَه : بتشدید راء : قرار

گیرنده ، و هر يك از پنج

قسمت كره زمین «آسیا ،

افریقا ، اروپا ، آمریکا ،

استرالیا»

قاضی فلك : ستاره مشتری
 مراد است
 قاضی القضاة : رئیس و
 سرآمد قاضیان
 قاطبه : همگی
 قاطر : چکنده ، استروآن
 حیوانیست مادرش اسب
 و پدرش خرباشد یا بعکس و
 خود نژاید ، گویند علتش
 تنگی فرج اوست
 قاطع : برنده
 قاطع الطريق : راهزن
 قاطنین : اقامت کنندگان
 قاع : زمین هموار و صاف
 قاعد : نشسته
 قاعدہ : بنایه و بنیاد و
 اساس - قانون کلی که شامل
 جزئیات باشد - زن نشسته
 و زن بی نماز جمعش قواعد
 قاف : نام کوه افسانه‌ئی
 که گویند گرداگرد عالم
 است و پانصد فرسخ بلندی
 آنست و از زمرد سبز است

قارچ : گیاهی چتر مانند
 که پیارسی سماروغ و خایه
 دیس گویند ، بنکر :
 سماروغ
 قارعه : حادثه سخت و کوبنده
 قاروره : شیشه و بطری ،
 شیشه‌ئی که در آن بول
 کنند و برای تشخیص
 بیماری بپزشک دهند - حدقه
 چشم
 قاری : قرائت کننده
 قاز : مرغابی بزرگ
 قازقان : دیگ بزرگ
 « ترکی است »
 قاسط : ستمکار
 قاسم : قسمت کننده
 قاسی : سخت دل
 قاشق : چمچه (ترکی است)
 قاصد : نامه‌بر - قصد کننده
 قاصر : کوتاه
 قاصی : دور - بنهایت رسیده
 قاضی : حکم کننده - آنکه
 منصب قضاوت دارد

قَائِلَه : کاروان	قَائِلَه : کاروان
قَافِيَه : از پس درآینده ،	قَافِيَه : از پس درآینده ،
کلمه آخرین بیت که تمامی	کلمه آخرین بیت که تمامی
شعربدان باشد و مراعات آن	شعربدان باشد و مراعات آن
بین هر دو مصرع یا در آخر تمام	بین هر دو مصرع یا در آخر تمام
ابیات واجبست	ابیات واجبست
قَاقِم : حیوانیست که پوستش	قَاقِم : حیوانیست که پوستش
سفید و نرم و لطیف و گرم	سفید و نرم و لطیف و گرم
باشد و اکابر پوستین کنند	باشد و اکابر پوستین کنند
قَالَ وَقِيلَ : گفتگو	قَالَ وَقِيلَ : گفتگو
قَائِلٌ «بفتح و کسر لام» :	قَائِلٌ «بفتح و کسر لام» :
کالبد از هر چیز و بمعنی	کالبد از هر چیز و بمعنی
اندازه کالبد مثلاً قالب	اندازه کالبد مثلاً قالب
خشت ، قالب سکه	خشت ، قالب سکه
قَالِي وَقَالَيْن : فرش پشمن	قَالِي وَقَالَيْن : فرش پشمن
ستبر و گرانها	ستبر و گرانها
قَامَتْ : قد - درازای کالبد	قَامَتْ : قد - درازای کالبد
قَامِعٌ : کوبنده بگرمز مقهور	قَامِعٌ : کوبنده بگرمز مقهور
و خوارکننده	و خوارکننده
قَامُوس : دریا - میانه	قَامُوس : دریا - میانه
دریا ، نام کتاب لغت	دریا ، نام کتاب لغت
قَانِتٌ : فرمانبردار - نمازگذار	قَانِتٌ : فرمانبردار - نمازگذار
قَانِصَه : سنکدان مرغان	قَانِصَه : سنکدان مرغان
قَانِطٌ : مایوس و ناامید	قَانِطٌ : مایوس و ناامید
قَانِعٌ : خرسند و خشنود به	قَانِعٌ : خرسند و خشنود به
روزی خود	روزی خود
قَانِي : بسیار سرخ	قَانِي : بسیار سرخ
قَاوُوت : مخلوط کوبیده قند	قَاوُوت : مخلوط کوبیده قند
و آرد نخود و مانند آن	و آرد نخود و مانند آن
قَاهِرٌ : چیره و غالب	قَاهِرٌ : چیره و غالب
قَائِقٌ : کشتی کوچک	قَائِقٌ : کشتی کوچک
قَبَا : جامه بلند و فراخ که	قَبَا : جامه بلند و فراخ که
از پیش رو باز و گشوده باشد	از پیش رو باز و گشوده باشد
قَبَاب : جمع قبه	قَبَاب : جمع قبه
قَبَاچَه : قبای کوچک	قَبَاچَه : قبای کوچک
قَبَا حَتَّ : زشتی	قَبَا حَتَّ : زشتی
قَبَالٌ «بکسر» : مقابل و برابر	قَبَالٌ «بکسر» : مقابل و برابر
قَبَالَه «بفتح» : سند و نوشته	قَبَالَه «بفتح» : سند و نوشته
چه در آن قبول شده باشد	چه در آن قبول شده باشد
قَبَايِح : زشتیها «جمع قبیحه»	قَبَايِح : زشتیها «جمع قبیحه»
قَبَائِل : جمع قبیله	قَبَائِل : جمع قبیله
قَبَحٌ «بضم» : زشتی	قَبَحٌ «بضم» : زشتی
قَبْرٌ : گور مردگان	قَبْرٌ : گور مردگان
قَبْرَه «بضم و تشدید» :	قَبْرَه «بضم و تشدید» :
مرغیست که بیارسی چکاوک	مرغیست که بیارسی چکاوک
گویند	گویند

قَبُول «بفتح» : پذیرفتن	قَبَس «بدو فتح» : شعله
قَبَّة «بضم و تشدید» : گنبد	بر گرفته از آتش
و هر چیز بر آمد و گردمانند	قَبْض : گرفتن بچنگ ،
قَبه سپر	گرفتنکی خلاف بسط - نوشته
قَبیح : زشت و ناپسند	که در مقابل پرداخت گیرند
قَبِيل «بفتح» : مثل و مانند	قَبْضَة : یک مشت از هر چیز ،
نوع و جنس - ضامن - جماعت	دسته شمشیر و مانند آن
قَبِيلَة : طایفه	قَبَقَب : شکم
قَبَان : ترازوی بزرگ	قَبْقَاب : کفش چوبی ،
قَتَاد «بفتح» : گیاهی است	بسیار پر گوی و دروغگو ،
سخت خارناک که بیارسی	ستمکار
گون «بدو فتح» گویند و	قَبْل «بفتح» : پیش ، خلاف
کثیرا صمغ آنست	بعد
قَتال «بکسر» : جنگ	قَبْل «بکسر اول و فتح ثانی» :
قَتَال «بفتح و تشدید» : بسیار	برابر و پیش و جانب
کشنده	قَبْل «بدو ضم» : اندام پیش
قَتَام «بفتح» : گردوغبار	مقابل دبر که اندام پس
قَتَب «بدو فتح» : پالان ،	باشد - دامنه کوه
روده بریان کرده جمش اکتاب	قَبْلَة «بکسر» : آنچه روی
قَتَد «بدو فتح» : چوب پالان	بدان کنند - خانه کعبه که
«جمش اقتاد، قتود، اقتد»	قبله نمازست
قَتْل : کشتن	قَبْلَة «بضم» : بوسه
قَتْلِي «قتلا» : کشتگان	قَبُور «بدو ضم» : قبرها

آنچه در حکم از لسی رفته
 است «قضا و قدر»
 قَدْر «بکسر» : دیگ، جدمش
 وُدور
 قُدْرَت : توانائی
 قُدْس «بضم» : پاکی،
 بیت المقدس
 قُدسیان : فرشتگان، روحانیان.
 قَدَغَن : بنگر : غدغن
 قَدَم «بدو فتح» : پای - گام
 که مقدار فاصله بین دو پای
 باشد در راه رفتن
 قَدَم «بکسر اول و فتح ثانی» :
 دیرینه کی ضد حدوث - سابقه
 قَدَماء : پیشینیان جمع قدیم
 قَدَمَت «بکسر» : قدیم بودن
 دیرینگی و کهنگی
 قَدَوَه «بضم» : پیشوا
 قَدُور «بضم» : دیکها جمع
 قِدر
 قُدُوس «بضم و تشدید» :
 بسیار پاکیزه - از نامهای
 خدا

جمع قَتیل
 قَتْلَه «بسه فتح» : کشندگان
 «جمع قاتل»
 قَتیل : کشته : مقتول
 قَتَاء «بکسر و تشدید» : خیار
 قَحْبَه : زن بدکاره
 قَحْط : خشکسالی و نایابی
 قَحْف : کاسه سر
 قَد «بفتح و تشدید» : قامت،
 بریدن چیزی از طول نه از
 پهنا که آنرا قط گویند
 قَداسَت : پاکیزگی
 قَدَام «بضم و تشدید» : پیش
 روی مقابل وراء که پس
 پشت باشد
 قَدَح «بدو فتح» : کاسه،
 جمعی از قداح
 قَدَح «مجموعه» : عیبکوئی
 قَدَح «بکسر» : چوبه تیر
 که پیکان نهاده اند - تیر قمار
 قَدَر : اندازه - مرتبه،
 «جمعش اقدار»
 قَدَر «بدو فتح» : اندازه،

قِرَاب : بکسر ، : غلاف
 شمشیر و غیر آن
 قِرَابَت : بکسر ، : خویشی
 و نزدیکی
 قِرَابَه : بفتح و تشدید ، : شیشه
 شراب و سر که بی تشدید هم
 می آید [در عهد پادشاه خطا
 بخش جرم پوش ، حافظ
 قرابه کش شد و مفتی پیاله
 نوش] حافظ ،
 قِرَاح : بفتح ، : آب پاکیزه
 و خالص و گوارا - زمین
 بی آب و درخت
 قِرَاد : بضم ، : کنه و آن
 حشرهئی است که بر بدن
 حیوانات و مخصوصاً سگ
 و شتر بچسبد
 قِرَار : آرام -
 قِرَاصَه : بضم ، : ریزه زروسیم
 و غیر آن - در عرف ظرف
 و فلز آلات شکسته و معیوب
 را گویند ، مس قراصه ، آهن
 قراصه ، کاسه قراصه

قُدُوم : بضم ، : آمدن از
 جائی ، بازگشتن - پیشی
 جستن - جرئت کردن
 قُدُوم : بفتح ، : تیشه
 درودگری و سنگتراشی
 قَدید : گوشت خشک کرده
 قَدیر : توانا - نام خدا
 قَدیم : دیرینه مقابل جدید ،
 بی آغاز مقابل حادث
 قَذَارَت : بفتح ، : پلیدی و
 کثافت مخالف نظافت
 قَنَیز : بفتح اول و کسر ثانی ، :
 پلید و کثیف و چسزکین
 بدو فتح هم صحیح است
 قَنَف : همچو برف ، : انداختن
 دشنام و نسبت بزنا
 قَرَأ : بضم ، : جمع قریه ،
 بمعنی ده
 قَرَاء : بضم و تشدید ، :
 جمع قاری
 قَرَأَت : خواندن
 قَرَائِح : جمع قریحه
 قَرَائِن : جمع قرینه

بخدا
قُرْبَةً إِلَى اللَّهِ: بجهت نزدیکی
بخدا
قُرْبُوس: کوهه زین که
برجستگی دو سوی آنست
خصوصاً پیش که بیشتر مراد
است
قُرْتَبَان: بنکر، غرتبان
قُرَّةُ الْعَيْنِ: روشنی چشم
قُرَح: بفتح، زخم کردن -
بک زخم
قُرَحَه: بضم و بفتح نیز، -
بک زخم
قُرْدُ: بکسر، بوزینه،
کبی، میمون
قُرْدَه: بوزینگان جمع قرد
قُرْشِي: منسوب به قریش
قُرْص: بضم، محکم، کرده
آفتاب و نان و هر چیز مدور
قُرْصَه: بضم، یک کرده
قُرْصِ بفتح: وامداد، دادن -
چیدن و بریدن
قُرْط: بضم، گوشواره

قُرْآن: بضم، کتاب آسمانی
مسلمانان که خود بزرگتر
معجزه پیمبر اکرم باشد
قِرَان: بکسر، مقارن شدن
دو چیز یا یکدیگر - و با اصطلاح
اهل نجوم اجتماع دو ستاره
است در برجی
قِرَاوُل: دیدبان و نگهبان
ترکی است قلاور و قلاوز
هم آمده
قُرْب: بضم، نزدیکی
خلاف بعد که دوری است
قُرْبَان: بضم، نزدیکی و
تقرب - تصدق و کشتن
گوسفند برای نزدیکی بخدا
و آن گوسفند قربانی باشد
و در فارسی بیشتر به همین معنی
استعمال شود، قربانت کردم
یعنی تصدقت کردم
قُرْبَانِي: گوسفند یا حیوان
دیگر که در راه خدا ذبح
کنند
قُرْبَت: نزدیکی، نزدیکی

قَرَنَلَه : بضم : یک گوشواره ،
 بکسر : کر نه
 قَرَبَلاس : بکسر : کاغذ
 قَرَع : تاء بیدن - کدو
 قَرَع وَاَنْبِیْق : آلت تقطیر
 و عرقگیری است
 قَرَعَه : بفتح : یکبار کو بیدن ،
 بک : کدو
 قَرَمَه : بضم : آنچه بدان
 فال زنند و سهم و بهره و نصیب
 معین کنند
 قَرَق : بد و ضم : منع و ممانعت
 از ورود بجائی « ترکی »
 قَرَقَار بفتح : کبوتر صحرائی
 قَرَقَاوُل : مرغیست که تذرو
 گویند « خروس صحرائی »
 قَرَم : بفتح : بزرگ و
 بزرگوار مهتر طایفه
 قَرَن : بفتح : هر صد سال ،
 شاخ حیوان ، جمعش قرون
 قَرَن : بکسر : همسر و
 نظیر در قوت و شجاعت و علم
 و غیر اینها « جمعش اقران »
 قَرَنَل : قسمی گل باشد
 قَرُوح : جراحات و زخمها
 قَرُود : بوزینگان « جمع قرد »
 قَرُوض : وامها « جمع قرض »
 قَرُون : جمع قرن : صد سالها ،
 شاخها
 قَرُونِ ماضیه : زمانهای
 گذشته
 قَرِیب : نزدیک - خویش
 قَرِیه : دهکده : ده
 قَرِیحه : طبع خداداده
 قَرِیش : قبیلهئی در عرب که
 منتهی بنضربن کنانه گردید و
 طایفه بنی هاشم نیز شعبهئی
 از قریش است و کفی به فخراً
 قَرِیض : شعر
 قَرِیع : غالب در قرعه کشی
 و مغلوب در آن - مهتر - نره
 شتر
 قَرِین : همسر - همنشین ،
 همتا
 قَرِینه : مؤنث قرین - نشانه
 دلالت ، آنچه بر معنای کلام

قَرَنَلَه : بضم : یک گوشواره ،
 بکسر : کر نه
 قَرَبَلاس : بکسر : کاغذ
 قَرَع : تاء بیدن - کدو
 قَرَع وَاَنْبِیْق : آلت تقطیر
 و عرقگیری است
 قَرَعَه : بفتح : یکبار کو بیدن ،
 بک : کدو
 قَرَمَه : بضم : آنچه بدان
 فال زنند و سهم و بهره و نصیب
 معین کنند
 قَرَق : بد و ضم : منع و ممانعت
 از ورود بجائی « ترکی »
 قَرَقَار بفتح : کبوتر صحرائی
 قَرَقَاوُل : مرغیست که تذرو
 گویند « خروس صحرائی »
 قَرَم : بفتح : بزرگ و
 بزرگوار مهتر طایفه
 قَرَن : بفتح : هر صد سال ،
 شاخ حیوان ، جمعش قرون
 قَرَن : بکسر : همسر و
 نظیر در قوت و شجاعت و علم
 و غیر اینها « جمعش اقران »

قَسَبُ الْجَيْبِ : خرمای جیب

قَسْرُ : اجبار کردن

قِسْطُ «بکسر» : عدل و داد

بهره و نصیب - پاره و جزء

از چیزی

قَسْطُ «بضم» : اعودهدندی

قَسْطَاسُ «بکسر» : ترازو

قَسْطَلُ «بفتح» : غبار - شاه

بلوط

قُسْطَنْطِینِیَه : شهر اسلامبول

در ترکیه

قَسَمُ «بدو فتح» : سو کند

قَسَمُ «بکسر» : نوع، پاره

و بخش و بهره

قَسَمَتُ : بخش و بهره، روزی

قَسَوْتُ «بفتح» : سختی دل

قَسَوْرَه «بفتح اول و ثالث

و رابع» شیر - قوی و شجاع

قَسِیمُ : قسمت کننده

قَشْرُ «بکسر» : پوست، پوسته

قَشَرِیرَه : لرزش، چندی

که روی زمین راست شود

قَسَالَقُ : جاهای گرم که

شهادت دهد جمعی قرائن

قَزَّ «بفتح و تشدید» : ابریشم

خام، و در فارسی بتخفیف آید

«قزاکند»

قَزَّاز «بتشدید» : ابریشم کار

که تولید کند یا خرید و فروش

نماید

قَزَّاعُنْدُو قَزَّاکُنْدُ : جامهائی

با ابریشم خام آکنده کنند و

در جنگ پوشند و شمشیر

بر آن کار نکنند - تشک و

نهالی و جامه خواب راهم

گویند

قَزَّ لِبَاشُ : لقب پیر و ان شاه

اسماعیل صفوی و سپاهیان

ایران در زمان صفویه (ترک)

قَسَامُ «بفتح و تشدید» : بسیار

سو کند خورنده - بسیار

بخشنده و قسمت کننده

قَسَاوَتُ : سنگدلی، تیره دلی

قَسَبُ «بدو فتح» : خرمای

خشک که در دهان ریزه گردد،

زشت و سخت از هر چیز

قَصْرُ : کوتا و ساختمان	زمستان بدانجا روند خلاف
عالی - کوتاهی	بیلاق و هردو ترکی است
قَصَصُ : قصه ها - قصه	قَشُور «بضم» : جمع قشر
قَصْعَه «بفتح» : کاسه	قَشُون «بضم» : گروه سربازان
قُصُوی «قصوا» «بضم» :	(ترکی است)
دورتر ، نهایت	قَصَائِد : جمع قصیده
قُصُور : کوتاهی - قصرها	قَصَاب «بتشدید» : قطعه قطعه
قَصِیْلَه : ابیاتی متحدالوزن	کننده گو سفند : گوشت فروش
والقافیه و بامطلع در مدح	قِصَار «بکسر» : جمع قصیر
یا موعظه یا وصف طبیعت و	قِصَار «بفتح و تشدید» :
شماره آنها نوعاً از ۱۶ بیت	جامه شوی «گازر»
بیشتر باشد	قِصَاص «بکسر» : تلافی
قَصِیر : کوتاه	قتل و آسیب بمثل خودش
قَصِیل : جوسبز چیده برای	قَصَبُ «بدو فتح» : نی و قلم نی
علف چارپا - هر گیاه که	بضم : روده
نارس و سبز چیده شود	قَصَبُ السَّبَق : نی گرو بندی
قَضَاء «بفتح» : تقدیر ،	که در زمین فرو کرده هر که
حکم - بر آوردن - بجا آوردن	آنها در سواری از زمین
پس دادن وام - حکم کردن	بر کند برنده باشد
قَضَات «بضم» : قاضیان ،	قَصَبَه «بسه فتح» : آبادی
جمع قاضی	کوچکتر از شهر
قِضاوت : قاضی گری و حکم	قِصَه : سرگذشت ، داستان
وداوری و در لغت عرب نیافتم	قَصْد : آهنگ - میانه روی

قَضَايَا : جمع قضیه

قَضْبَان : « بضم و کسر »

شاخهای درخت « جمع قضیب

قضیب : شاخه درخت که

بریده باشد - کنایه از آلت

تناسل

قَضِیَّت : واقعه - حکم

قَضِیَّه : قضیت و در منطق

کلامیکه احتمال کذب و صدق

در آن شاید

قَطَّ « بفتح و تشدید » : هرگز

از پهنای قطع کردن - بکسر

و تشدید : گربه - سهم و بهره

قَطَا : مرغیست

قَطَائِف : قطیفه ها - نوعی

شیرینی و حلوا

قَطَاب « بکسر » : مزاج و

آمیختگی - گریبان جامه،

نوعی شیرینی و باینمعی

اکنون بضم و تشدید گفته

میشود بنگر: قطابی

قُطَابِی همچو کلابی: نوعی

سبوسه که در روغن پزند

قَطَار : صف و نبال هم

قَطَاس « بضم » : گاو بخری

که دمش بر گردن اسب و

سر علم بندند « غرغاو »

قَطَاع بفتح و تشدید: بسیار

قطع کنند - بضم جمع و فتح

قَطَاع الطریق « بضم » :

راهزنان

قَطَاف « بکسر » : وقت چیدن

میوه - میوه های چیده

قُطَب « بضم » : محور آسیاب

کنایه از فرد شاخص و مهمتر

و بالانترطایفه ئی که امر آنها

بدو چرخد

قَطَر « بضم » : نبری، ناحیه

واقلم - بفتح: باران - بکسر:

مس مذاب

قَطَرَات « بفتح » : چکه ها

جمع قطره

قَطْرَان « بفتح » : ماده ئیست

سیاه رنگ که از درخت

سرو کوهی چکد بر شتران

گر مالند

قَفَص : معرب قفس	قَطَارَه : چکه - دانه باران
قَفْل «بضم» : معروف است ،	قَطَع «بفتح» : بریدن
بنکر : کلیدانه	قِطْعَه : پاره و بریده چیزی -
قَفْلَگَر : سازنده قفل	نوعی شعر از ۲ بیت بیالاکه
قَفَیز : پیمانهاست بکنجایش	ابیات آن بَرِیک قافیه باشد
۱۲ صاع - مقدار ۱۴۴ گز	قَطَف : میوه چیدن
مربع از زمین	قَطْمِیر «بکسر» : پوست
قَالَئِد : جمع قلاده	نَازِک میان هسته و مغز خرما
قِلَادَه «بکسر» : گردن بند	قَطَن «بضم» : پنبه
قَلَّاش «بفتح و تشدید» :	قَطُور «بفتح» : ستبر و کلفت
بی نام و تنگ و بی باک و	قَطِیع گله و رمه گوسفند و
بی چیز و مفلس و مجرد و لوند	گاو و غیر آن
قِلَاع «بکسر» : قلعه ها	قَطِیفَه : پارچه پرزداز
قِلَاووز : قراول است بنکر	قَفَر : تَک «ته» و پایان هر چیز
قَلْب : دل - میان هر چیز ،	قَعُود بضم : نشستن
ناسره و ثقلی - چیز را	قَفَا : پشت سر ، پس کردن
وارونه و باز گونه کردن	قَفَاگیران : مظلومان که در
قَلَّت «بتشدید» : کمی	قیامت قفای ظالمان گیرند
قَلْتَبَان : غلبان است بنکر	قَفَر «بفتح» : بیابان بی آب
قُلَه «بضم و تشدید» : سر کوه ،	وعلف ، زمین خالی
سبوی بزرگ	قَفَس «بدو فتح» : محفظه ئی
قَلْزَم «بدو ضم» : دریا و چاه	شبکه دار که مرغان یا جانوران
	در آن کنند

بسیار آب-بحر احمر که میان
مصر و عربستان است- نام
شهریست نزدیک بحر قلزم
قَلْع : از جای بر کندن- فلز
سفید نرم، بنگر: قلمی

قَلْعَه : پناهگاه استوار که
پارسی دژ گویند

قَلْعِي : ارزیزو آن فلزیست
سفید و نرم که ظروف مسین را
بدان سفید کنند و عربی
رصاص گویند

قَلَق «بدو فتح» : بی آرامی
واضطراب

قَلَّل «بضم اول و فتح ثانی»
جمع قله

قَلَم : چیزی که بدان نویسند
کَلَم و خامه هم گویند

قَلَنْدَر : درویش از همه چیز
جز خدا بریده

قَلَنْسَوَه : کلاه دراز

قُلُوب «بضم» : جمع قلب

قَلِي «بکسر» : قلیاست بنگر
قَلِيَا «بکسر و فتح اول» :

ماده ئیست که بیشتر از
سوزاندن گیاه اشنان بدست
آید و جزو اعظم صابون
باشد بهترین آن سیاه براق
آنست ، در اصفهان کهلا و
در خراسان شخارود در گیلان
قلیا نامند و زاج سیاه را هم
گفته اند

قَلِيب : چاه، جمعش اقلبه
قَلِيص : آب بر چینه انده

قَلِيَه : هر چیز دیگر پخته
و سرخ کرده از گوشت و غیر

آن «قَلِيَه کدو» : و در عربی
بتشدید یاء بمعنی چیزیست

که بپزند و یا سرخ کنند و
برای نیکوئی خوراک داخل

کنند جمعش قَلایا

قَلِيل : اندک

قِمَار «بکسر» : هر بازی که

بر دو باخت داشته باشد

قِمَاش «بضم» : متاع و کالا،

پارچه و متاع بافتنی

قِمَاط «بکسر» : جامه ئی

که کودک را در آن پیچند
«قنداق»

قُمامه «بضم» : خاکروبه

قَمَح : گندم است که عربی

حنطه هم گویند

قَمَر «بدو فتح» : ماه، جمعش

اقمار

قَمَری «بضم» : پرنده ایست

شبيه کبوتر

قَمَطَریر : سخت و ناگوار

قَمَح : کوبیدن بگرز و ذلیل

گردانیدن

قَمَاقم : مهتر پر بخشایش،

دریا - عدد کثیر...

قَمَل «بضم و تشدید» : شین

قَمیص : پیراهن

قَمین : سزاوار

قَنات : نیزه - کارین - جمعش

قَنوات

قَناد : قند ساز

قَنادیل : جمع قندیل

قَناص «بتشدید» : صیاد

قَناطر : جمع قنطره بمعنی پل

قناطر : جمع قنطار

قِناع «بکسر» : سر انداز

زنان که سر آنها بپوشاند

قِنَاعَت : خورسندی و رضایت

بقسمت خود

قَنَدَر «بدو ضم» : حیوانیست

شبيه روباه که پوست آن

بجهت گرمی و نرمی پوشند

کنایه از سیاهی شب - شراب

قَنَدیل : لاله چراغ - چراغ

قَنَطَار : مقدار يك پوست

گاو که پر کنند از طلا یا

نقره - صدر طل - و غیر

اینهم گفتد اند اختلافست

جمعش قناطر

قَنَطَرَه : پل، جمعش قناطر

قَنَقَد «بضم» : خار پشت

قَنُق «بدو ضم» : بتر کسی

مهمان را گویند

قَنُو «بکسر» : خوشه خرما

قَنُوت «بضم» : فرمانبرداری

و فروتنی - دعای نماز آخر

رکعت دوم

قَوَالِب : جمع قالب
 قَوَام : ایستادگی و بقاء
 و نظام - قامت - اعتدال ،
 آنچه کفایت کند از خوراك
 قَوَام «بتشدید» : نیکو قامت ،
 توانای بر کار - فرمانده
 قَوَانِین : جمع قانون
 قُوْت «بضم» : خوراك و
 خوردنی جمعش اقوات
 قُوْت «بضم و تشدید» :
 توانائی - نیرو
 قُوْج : گوسفند شاخدار
 قُوْش «بفتح» : کمان - برج
 نهم فلك که آذرماه زمین
 در آن برج باشد
 قُوْش قُرْج : رنگهائی زیبا
 که گاهی در هوای بارانی
 بشکل کمان در آسمان دیده
 میشود که در اثر پرتو آفتاب
 ایجاد شده است و بیارمی
 کمان رستم و کمان شیطان
 گویند
 قُوْش : پرنده نیست شکاری

قَنَوَات «بدو فتح» : جمع
 قنات
 قَنُوَان «بکسر» : جمع قنو
 قَنُوْط «بضم» : نومیدی ،
 «بفتح» : نومید
 قَنُوْع «بضم» : قناعت
 قَنِینَه «بفتح و بضم» : شیشه
 شراب جمعش قنانی
 قَو : مرغیست که پرهای
 آن بسیار نرم باشد
 قَوای «قوا» بضم : جمع قَوْت
 بمعنی توانائی و نیرو
 قَوَائِم : پایه ها - دست و پای
 قَوَاد «بفتح و تشدید» : دیو ،
 بضم و تشدید : جمع قَائِد
 قَوَارِع : سختی های روزگار
 جمع قارعه
 قَوَارِیر : شیشه ها «جمع
 قاروره»
 قَوَاطِع : قطع کنندگان
 قَوَاعِد : جمع قاعده
 قَوَافِل : جمع قافله
 قَوَافِی : جمع قافیه

لغت دیده نشد گوئی حادث است
قَهْقَرِی : قهقرا : پس پس

رفتن
قَهْقَهَه : خنده بصدای بلند
قَتّی : بالا آوردن غذا از
 معده و بیرون افکندن از راه
 دهان

قِیَادَت : پیشوائی و فرماندهی
 افسار چارپا کشیدن

قِیَاس : اندازه - قاعده ،
 در منطق ۲ قضیه را گویند
 که قضیه ثالثی را نتیجه دهد ،
 چیزی را به چیزی اندازه
 گرفتن و حکم آن در این
 جاری کردن

قِیَاسِی : خلاف سماعی

قِیَاصِرَه : جمع قیصر

قِیَافَه : صورت ظاهر

قِیَام : ایستادن برخاستن

قِیَامَت : روز رستخیز و

برخاستن از مرگ که همه

مردمان گرد آیند و بیاداش

رسند

کوچکتر از باز، پیارسی باشد
 و بمربی باشق گویند و بترکی
 قوش

قَوْشُجِی : نکهبان قوش ،

لقب یکی از علمای بزرگ

که در ترتیب زیج الغ بیکی

شرکت داشته و کتاب شرح

تجربدوی ممتاز است و وفاتش

(۸۷۹)

قَوْل : گفتن - گفتار

قَوْلَنج : درد شکم و پهلو

«مغرب کولنج»

قَوْم : طایفه ، گروه ،

خویشاوند - زوجه

قَوّی «بفتح اول و کسر ثانی

و تشدید یاء» : توانا - نیرومند

قَویم : نیکو قامت - راست

و درست و معتدل

قَهَّار : بسیار غالب و توانا

و خشمگیر - از نامهای خدا

قَهْر : جبرگی و غلبه - خشم

قَهْرَمَان : کارفرما - ناظر

خرج - پهلوان و این اخیر در

قیامت کردن : کنایه از کار
عجیب کردن است چه قیامت
دم عجیب است

قَيْخُ : زرد آب و چرك زخم
که بخون آمیخته نباشد
قَيْدُ : بند که دست یا پای
بدان بندند جمعش قُیُود ،
در گرفتاری و بستگی و شرط
و نحو اینها هم استعمال شود
قیر : ماده سیاه رنگی که اکنون
از نفت گیرند و سابقاً از
معدن

قیراط : مقدار اندك است
و در تعیین آن اختلاف است
و اکثر گفته اند نیمدانك که
چهار جو باشد

قیرگون : سیاه رنگ
قیروان : شهر است در افریقا ،
مشرق و مغرب عالم ، اطراف
غال - کاروان

قَيْصَرُ : لقب پادشاهان روم
قَيْصُومُ : گیاهی است
قَيْظُ : بفتح : شدت گرما
تاستان

قَيْفَالُ : زرگی است در دست که
پزشکان در بعض امراض قصد
آنرا بسیار نافع میدانستند
قَيْلُ و قَالَ : بحث و گفتگو
قَيْلُولَهُ : خواب هنگام ظهر
قَيْمٌ : تشدید یا « : عید دار

سرپرست
قَيْمَاقُ : خامه و سرشیر (ترکی)
قَيْمَتُ : بها ، ارزش
قَيْمَتی : با ارزش و گران بها
قَيْمُومَتُ : سرپرستی
قُیُودُ : جمع قید

قِیُومٌ : بفتح و تشدید :
قائم بذات - از نامهای خدا
قِیُونُ : بدو ضم : آهنگران
جمع قین

ك

است که هنگام عقد برای
زن مقرر کنند

کاتب : نویسنده

کاتور : سرگشته - دردسر،
کار آگاه

کاتور یان : زاهدان و عابدان
کاج : چپ چشم - کاشکی،

درخت صنوبر - پس گردنی
کاج : کاش - شیشه سائیده،

تارکسر - پس گردنی

کاجار - کاجال : متاع و اسباب
و آلات خانه

کاجول : کون جنبانیدن
هنگام رقص

کاجی سفال که لعاب آبگینه
دهند منسوب به کاج که آبگینه

صلایه کرده است - نوعی
حلوای روان که زائو را

دهند

کائن : بونده و موجود

کائنات : موجودات

کایر : کبیره و بزرگ

کابک «بضم باء» : آشیان

مرغان - رفیده که نان بر آن
انداخته بر تنور چسباندند

کابوس : سنگینی است که

در خواب بعضی مردم را فرو
میگرد و بخیال میآید که

چیز سنگین یا دیو بروی
افتاده و این مقدمه صرع

است پیارسی «خفتك، خفتو
سکاچه، بخنك»

کابوك : کابك است - سنگر

کاییدن : کاویدن است

کابلله : هاون سنگی عطاران

که بعضی مهراس گویند،
جای غله کوبی

کابین : میرزنان و آن مبلنی

کاریز : قنات و آن چاهها	کاخ : قصر و عمارت بلند ،
باشد که در زمین کنند و بهم	و بمعنی باران
وصل کنند تا نهر آب روان	کاخه : باران
گردد	کاذب : دروغگو
کاز : خانه چوبی کشاورزان	کار آگاه : آنکه از حقیقت
(معانی دیگر هم دارد)	کاری آگاه باشد مخبر و منهی
کازه : خانه محقر	که خبرها با طراف رساند ،
کاژ : چپ چشم - درخت کاج ،	جاسوس - قاصد - منجم
بنکر : کاج	کاربان : کاروان است
کایس : خوک - کوس جنگ	کارتن و کارتنک : عنکبوت
کاسی : کاسه پر	کارزار : جنگ و جدال
کاسب : کسب کننده و بدست	کارگیا : کارفرما - پادشاه ،
آورنده - پیشه‌ور	وزیر ، و در برهان « کارگیا »
کاستن : کم کردن ، کم شدن	بگاف پاریسی آورده
کاسد : بی‌روتق مقابل رایج	کارگیالی : پادشاهی
کاسر : شکننده	کاروان : قافله آنکه بسفر
کاشموی : موی خوک ،	تجارت رود
رشته‌ئی که بر سوزن کفشگران	کاروانسرا : جائیکه برای
باشد و هر بار نخها را بدان	نزول قافله و مسافر می‌ساختند
وصل کنند و آنرا از موی	کاره «بهای مختفی» : پشتواره
خوک می‌کرده‌اند	و کوله بار
کاشنی : گیاه هست تلخ که	کاره «بهای ملفوظ» : کراحت
بأسر که می‌خورند مانند کاهو	دارنده

و بمر بی هند باء گویند
 کاسی : جامه پوش و بالباس
 مقابل عاری که برهنه باشد
 کاش : کاشکی-شیشه ، کاشان
 را نیز گویند

کاشان : نام شهر است و آنرا
 شهر کاش هم گفته اند زیرا
 قدیم کاش را یعنی شیشه را
 در آنجا خوب میساختند
 کاشانه : خانه محقر و در اصل
 خانه زمستانی را می گفته اند
 منسوب بکاش (بمعنی شیشه)
 است زیرا در چنین خانه
 برای حفظ از سرما و روشنائی
 شیشه بسیار بکار میرفته است
 کاشه : یخ نازک که مانند
 شیشه است

کاشف : کشف کننده

کاشغر : نام شهر است از
 ترکستان

کاشی : منسوب بکاش که
 کاشان باشد - فعال لعاب
 داده ، بنکر ، کاجی

کاشمر : شهری از خراسان
 کاظم : فروخورنده خشم ،
 لقب امام هفتم شیعیان
 «موسی بن جعفر»

کایب : دختر نارستان
 کاغ : بانگ کلاغ و مطلق
 بانگ و فریاد - نشخواره
 [عیسی جان تو گرسنه چو
 زاغ ، خراو میکنند بکنجد
 کاغ] سنائی

کاغیلتن : بانگ و فریاد
 کردن [آن زاغ نگر که بر
 هوا می کاغد] مسعود
 کافه : «یتشید فاء» :
 همگی

کاف : شکاف

کافتن : شکافتن - کاویدن
 کافر : آنکه ایمان
 نیاورد

کافل : عهده دار و کفالت
 کننده

کافور : ماده ئی است سفید
 رنگ و خوشبو

کام : مراد و مقصود - دهان،
 سقف دهان که بعبری جنک
 گویند
 کامه : مراد و مقصود -
 کامران : آنکه همه مقصود خود
 پیش برد و کنایه از خوشبخت
 و خوشگذران
 کامروا : آنکه مقصودش
 روا باشد، حاجت روا
 کامگار : بسیار بکام و مقصود
 رسنده
 کامیاب : آنکه مقصود خود
 بیابد پیروز
 کامل : به کمال رسیده و
 تمام و بی نقص
 کامن : پنهان و پوشیده اسم
 فاعل « از کمون »
 کان : معدن - مخفف که آن
 کانا : نادان و احمق و
 بیعقل
 کاناز : بیخ خوشه انگور
 و خرما که بدرخت چسبیده
 کانون : آتشدان - قانون

کافی : کفایت کننده
 کاکا : برادر بزرگتر - غلام
 قدیمی - آجیل و تنقلات
 دکاگاه بهندی : عمو
 کاکل « بضم کاف » : موی
 سر - نوعی گندم - شوره
 گیاه
 کاکو : برادر مادر که خالو
 و دایی گویند کاکویه هم
 گویند
 کاکل « بفتح کاف » : نی
 میان تهی
 کال : میوه نرسیده
 کالا : متاع تجارت، اسباب
 خانه
 کالب : قالب، کالبد
 کالبند « بضم باء » : جثه و تن
 و هیكل از هر چیز
 کالبندگر : نقاش
 کالم « بفتح لام » : زن شوهر
 مرده و بیوه مانده
 کالیو، کالیوه : سرگشته،
 دیوانه مزاج

۲ ماه اول زمستان از ماههای
رومی - و امروز بمعنی مرکز
هر چیز بکار رود چنانکه
آتشدان مرکز حرارت است
گاوس «همچو پابوس» :
یکی از پادشاهان باستانی
ایران که ریتم او را از جنگ
دیو سپید رها نید

گاوش - بکسرواد : جستجو
«اسم مصدر کاویدن»

گاؤ کاؤ : جستجو

گاوه : نام آهنگری که
مردم را بر ضحاک شورانید
و فریدون را بشاهی نشانید
درفش کاویانی منسوب باوست
کاویان : درفش کاویانی که
در اصل پوست پلنگی بوده
است که گاوه آهنگر بر خود

می بست

گاویتن : جستجو کردن

گاویش : ظرف دوغ

گاوین : کابین است

گاهش : کمی و کمبود

گاهل : سست - و عبری :
میان دو کتف - شش مهره
اول استخوان پشت از طرف
کردن جمعش گواهل
گاهلی : سستی و تنبلی
گاهن : غیبگو و فالگیر و
ساحر

گاهیدن : کاستن و کم شدن
گب - بفتح و تشدید : بر روی
درافکندن - بتخفیف : دهان
و اندرون دهان ، بنکر : گب
گیاب : گوشت بریان
گیابه : دوائی است که عبری
حب العروس گویند

گیاده : که آن فرمست

گیار «بکسر» : بزرگان
«جمع کبیر»

گیت «بفتح» : مکس انکین
زنبور عسل و عبری : بر روی
افکندن و خوار و ذلیل و
رسوا نمودن

گیتتر : مخفف کبوتر

گید «بفتح اول و کسر ثانی» :

كبريت اخمر: گوگرد سرخ
 و کنایه از کم یابی و نایابی
 کبشت: خربزه تلخ که
 بمری حنظل گویند و مجازاً
 هر چیز تلخ و زهر را هم گویند
 کبش همچو کفش: قوچ و
 کوسفند دو ساله که قوی باشد
 و کنایه از مهتر قوم جمعی
 آکباش و اکبش و کباش
 کنگنه: گروه انبوه از
 مردمان یا اسبان و کنایه
 از دستگاه شوکت و عظمت
 کنگنجیر: مرغیست بمضی
 گویند دراج است - قلاخن
 کبود: آبی رنگ و بمری
 ازرق گویند
 کبود حصار: کنایه از
 آسمان
 کبود طشت: کنایه از
 آسمان
 کبوه: درختی است خوش
 قامت و بی بر
 کبی-کبی: بوزینه

جگر جمعی اکباد - بفتح
 اول و سکون ثانی: فربه
 لحیم زرگری و مسکری،
 سریشم - تعجیل بنکر: کبدا
 کبدا: لحیم - سریشم،
 تعجیل، بنکر: کبد
 کبر «بند و فتح»: گیاهی
 است که بمری اصف گویند
 و بمعنی طبل و جمعی اکبار
 کبتر «همچو ببر»: خفتان
 جنگ
 کبتر: «بکسر اول و فتح
 ثانی: بزرگ سالی،
 کبتر: «بکسر اول و سکون
 ثانی: بزرگی و تکبر
 کبترای: مؤنث اکبر بمعنی
 بزرگتر و در منطق یکی از
 دو مقدمه قیاس را گویند:
 «صغری کبری»
 کبراء: جمع کبیر «بوزن
 امراء جمع امیر»
 کبریت: گوگرد - طلای
 خالص

کبیر : بزرگ

کبیسه : زیادتی سال که بر ماه آخر افزایند مثلاً در

قدیم هر مساه را سی روز

میگرفتند پنج روز میماند

بر اسفندماه اضافه میکردند

و اکنون هم بنحو دیگر هست

که اینجا مجال ذکرش نیست

کپ بضم : دهان و اندرون

دهان بنکر : کب

کث «بفتح» : تخت-کارین،

بکسر : مخفف کهأت : که

ترا

کیان : قیام است

کپچه : کفچه

کپی : بوزینه و میمون

کتاب : نوشته.. نامه، جمعش

کتب بدو ضم

کتاب «بضم و تشدید» : جمع

کاتب

کتابت «بکسر» : نوشتن

کتاره و کتاله «بفتح» :

حربه ئیست نوک تیز «قداره»

کتام «بفتح» : عمارتی که

از چوب و تخته سازند و تالار

هم گویند

کتان «بفتح و تشدید» :

پارچه کتانی و کتان گیاهی

است که از آن پارچه بافند

و تخم آن بزرگ است که

روغن بزرگ از آنست

کتب «بدو ضم» : کتابها

کتران : قطران

کثار و کثگر : در و دگر ،

بنکر : کت [ز هر جانور

پیکر بیکران ، ز ایوان

برافکیده کتکران] اسدی،

کتیف «بفتح اول و کسر ثانی» :

استخوان پهن شانه ، کول،

کت ، دوش ، سفت هم گویند

کتخ-کتخ «بدو فتح» : کشک،

مطلق چاشنی طعام

کتل «بضم اول و فتح ثانی» :

اسب یدکی - پشته بلند ،

کوئل هم نویسند

کتیم «بفتح» : راز پوشیدن،

كثيب: تل ريک جمعش اکتبه
و کثبان

کثيث: انبوه، ستبر

کثير: بسيار

کثيف: چسبک - ستبر و
انبوه و درهم پیچیده

کجاوه: محمل و هودج
که بجهت نشستن بر پشت
شتر بندهند، کجابه، کژابه،
کژاوه هم آمده

کجک: بدو فتح، آهني
سرکج که فیلبان بر سر
فیل زنند

کچکول و کچکول: کشکول
است

کجيم و کجين: پوششی که
از ابریشم خام برکنند و در
جنگ پوشند بر که توان هم
گویند، بنکر: کژیم

کحال: بفتح و تشدید: چشم
پزشک - بسيار سرمه کش
کخل: بضم: سرمه و آن
سنگی است نرم کرده در چشم

وسمه و آن برگ نیل است
که زنان بر ابرو گذارند و
این معنی بدو فتح است
کتمان: بکسر: راز پوشیدن،
برگ نیل، بنکر: کتم
کتیبه: دسته‌ئی از لشکریان،
گروهی از اسبان جمعش
کثائب - نوشته روی سنگ
و مانند آن و بالای عمارت را
هم گویند

کتيرا: ماده ئیست که از
تراوش گیاهی خاردار گیرند
و مصرف طبی و صنعتی دارد
کتیران: قطران است، بنکر:
کتران

کثافت در عربی بمعنی
انبوهی و درهم پیچیدگی و
ستبری و زیادی است و در
عرف فارسی: چرکسی و
پلیدی

کثبان: بضم: جمع کثيب
کثرات: بفتح: کثرتها
کثرت: بسیاری

کشدند	کدخدا و صاحب خانه ،
گَد «بفتح» : خانه	روزگار - برزگر
گَد «بفتح و تشدید» : رنج	گَدیوَری «بفتح واو» :
و مشقت و جهد و کوشش	برزگری و باغبانی
گَدبانو : بانوی خانه که	کذا، کذاک : همچنین، مانند
کارهای خانه را مرتب کند	این
گَدج : بسیار کوشیدن - خدشه	گَداب بفتح و تشدید : بسیار
و خراش	دروغگو
گَدخدا : بزرگ خانه و	گَدب بکسر : دروغ
محلّه و ده - مرد زن دار	گَدوب - بفتح : دروغگو
گَدیر «بفتح اول و کسر ثانی» :	گَر «بفتح و تشدید» : روی
تیر	آوردن و حمله کردن -
گَدس «بضم» : خرمن	طناب کشتی و غیر آن - بضم
نا کوفته برهم انباشته جمعش	و تشدید : پیمانه نیست اهل
آگداس	عراق را برای گندم در اصطلاح
گَدوُح «بضم» : جمع گَدح	فقه، مقداری از آب که بملاقات
گَدوُخ «بضم» : گرمابه	نجاست نجس نشود و آن
گَدوَرَت : تیرگی	۱۲۰ من بوزن و ۳ وجب
کده : خانه - ده «بتکده»	در ۳ وجب در ۳ وجب بمساحت
میکده ، غمکده	علی الاصح
کدیه «بضم» : گدائی ،	گیرا «بکسر» : مخفف
سختی روزگار	«کراه» و «کراء»
گَدیوَر «همچو پری در» :	کراء «بکسر» : کرایه دادن،

کَرَانَه : کنار	اجرت کرایه
کِرَاهَت : ناپسندیدن - خوش نداشتن - در فقه رجحان ترك	کُرَات - بضم : کره ها و چیز های گرد جمع کره
کاری یعنی جایز بودن و اولویت ترك آن	کُرَات «بفتح و تشدید» :
کِرَايَه : اجرت منفعت بردن	بارها و دفعه ها جمع کرت
از مال غیر مثلاً سواری بر چارپا و سکونت در خانه	کُرَات - بضم و تشدید : کندنا و تره که سبزی خوردنی باشد
کُرَب «بفتح» : اندوه و مشقت	کُرَار «بتشدید» : روی آورنده
جمعش کروب در فارسی بدو فتح هم آید	کُرَارِیس : جمع کراسه و کراس
کُرَبَاس : پارچه پنبه ئی درشت	کُرَاس و کراسه - بضم و تشدید :
کُرَبَاس و کُرَبَاشه و کُرَبَاسو :	جزوی از کتاب مجموعه ئی کوچکتر از کتاب ، جمعش کراریس
چلباسه ، بنکر : کلباسه	کُرَاش «بفتح» : پریشانی
کُرَبَت «بضم» : اندوه	کُرَاشیدن : پریشان شدن
کُرَبُز «بضم همچو هر مز» :	کُرَاع «بضم» : پاچه کوسفند و گاو ، جمعش اکارع
زیرك ، مکار ، بنکر : گربز	کِرَاكش : چارپادار که از مسافران کرایه گیرد
کُرَت «بفتح و تشدید» :	کِرَام «بکسر» : جمع کریم
دفعه ، بار	کِرَان بفتح : کنار
کُرَة اُخْرَی : دفعه دیگر	
کُرْتَه «بضم» : پیراهن ، قبای نیم تنه معرب آن قرطه	

دانه ایست بین مانی و عدس
که بگاودهند و او را فربه
کند

گَرَش «بفتح» : بمریسی
شکمه حیوانات باشد جمعش
اکراش و پیارسی : فریب و
خدعه - بدو ضم : ریسمانی که
از موی بافته باشند - بدو
کسر : صدائی که هنگام
خواب از دماغ برآید

گَرِشَمَه «بدو کسر» ناز و
غمزه و اشاره بچشم و ابرو
گَرِشِلَن «بفتح» : فریب دادن
گَرِگَس : مرغی مردار خوار
که بمریسی سر گویند

گَرِگَن : حیوانیست بسیار
زورمند شبیه گاو میش و
بزرگتر پیوستی ستبر و
سخت و شاخی بربینی دارد
گَرَم «بدو فتح» : جوانمردی
و سخاوت - بسکون وسط :
درخت انگور

گَرَمَاء «همجو امراء» :

بفتح : قطعه زمین زراعت
کرده و سبزی کاشته - بکسر :
علفی که از آن جاروب سازند
گَرَجَن «بضم همجو بردن» :
استخوان نرم که بمریسی
غضروف گویند

گَرِچَك «بفتح» : دانه ایست
که روغن چراغ از آن گیرند
سابقا بمصرف روشنی چراغ
میرسید و اکنون بعنوان مسهل
مصرف میشود

گَرِخ - گَرِخَت : بیحسی اعضاء
و بمریسی خدر گویند
گَرِدار : عمل و کرده «اسم
مصدر از کردن»

گَرْدَاد «بفتح» : بنای عمارت
و دیوار

گَرْدَمَار : خداوند جهان
که هر کار تواند کرد

گَرِسی «بضم» : تخت ،
چهار پایه و مجازا هر چیز
محکم - آسمان و فلک هشتم
گَرَسَنه «همجو دمنده» :

خانه در بارشادان و بزرگان،
 بالاخانه - خلوتخانه که
 مستراح است
 گریج و گریجه: خانه محقر
 و کوچك و باجیم پارسی هم
 درست است [داشت لقمان
 یکی گریجه تنگ] سنائی
 گریم: جوانمرد - بخشاینده
 پاکیزه و نیکو
 گریمان: جوانمردان
 شهر کرمان
 گریه «همچو کریم»: زشت
 و ناخوش داشته شده
 گزاز «بضم»: مرضی است
 گزبره «بضم اول و ثالث»:
 گشنیز
 گز: کج و ناراست - ابریشم
 گزاغند: گزاگند: جامه‌ئی
 که اندرون آن از ابریشم
 پر کنند و روز جنگ پوشند
 بنگر: غزاغند و قزاگند
 گزابه: کجاوه است
 گزانه: پیله ابریشم در

جمع کریم
 گزقه «بفتح»: یکی از کرم که
 درخت افکور باشد
 گزmk: کرم کوچك
 گزنا - گرنای: نای بزرگ
 در اصل «خرنای» بوده
 گزنب: کلم است که رستنی
 خوراکی باشد
 گزیش «همچو جنبش»:
 تعظیم و سرفرود آوردن
 (ترکی است)
 گزوب «بضم»: جمع کرب
 بمعنی اندوه دمگیر و سخت
 گزو بیان: فرشتگان مقرب
 گزور «بضم»: بحر بی روی
 آوردن و در عرف فارسی:
 پانصد هزار و بهندی ده
 ملبون را گویند
 گزّه «بضم و هاء ملفوظه»:
 کراحت
 گزه: هر چیز گرد و مدور
 و مخصوصاً گوی
 گزیاس «بکسر»: دم در

و بیرواج
 کسالت : سستی و تنبلی و
 کنایه از بیماری
 گشپ : بدست آوردن - پیشه
 و کار که از آن روزی بدست
 آرند
 گشتر : شکستن - صدای
 حرکت زیر و علامت آن ،
 پاره از گوشت و استخوان
 و عدد
 گشتری : کسرا ، : لقب
 نوشیروان و عربان پادشاهان
 ساسانی را پس از وی بدین
 نام خواندند جمعش اکسره
 گشره : شکسته از چیزی
 - صدای زیر و علامت آن
 گسل : بدو فتح : سستی و
 بیحالی و تنبلی - بکسر سین ،
 سست و بیحال و تنبل
 گسلان : همچو درمان :
 سست و بیحال و تنبل
 گسناج : کاسنی
 گسوت : بدو فتح و او : پرورش

برهان « کزاته » آورده
 گژدم : عقرب (بمناسبت
 کجی دمش)
 گژغان : دیگ ، بنکر :
 قزقان
 گژغاو - گژسماو - گژسما :
 بنکر : غرغاو
 گژدمه : زخمی است در بینخ
 ناخن بمرئی داخس و در
 عرف عقربك گویند
 گژه ژ : کج و میج
 گزیم - گزین : پوششی است
 برای جنگ که از ابریشم
 خام پر کنند و بخیه ها زنند
 (کجیم و کجین هم گفته اند)
 گسآء : بکسر : جامه ،
 جامه پشمینه که بر روی کشند
 « کلیم » جمعش اکسیه
 گسآء : بدو فتح : مجد و
 بزرگواری
 گسآء : بدو فتح : بیرواجی و
 خریدار نداشتن و بمعنی
 کاسد هم می آید یعنی بی رونق

بمعنی زمین زراعت
 كَشْتَنُ «بکسر» : کاشتن ،
 بضم : جاننداری را بیجان
 کردن
 كَشْتَانُ و كَشِيخَانُ : دیوت
 و پیغیرت و بچشم خود بین
 كَشَفُ «بفتح» : پرده برداشتن
 بیان کردن - بدو فتح :
 سنگ پشت
 كَشْكُولُ : گدا - کاسه
 گدایان - ظرفیست بشکل
 کشتی که درویشان دارند
 كَشْكِينُ و كَشْكِينَه : نان جو
 (كَشْكُ بمعنی جو کوبیده
 هم آمده)
 كَشْمَانُ «همجو مهمان» :
 زمین زراعت
 كَشْمِيرُ : نام ولایتی از
 هندوستان
 كَشْنُ «بدو فتح» : انبوه و
 بسیار بكاف هم درست است ،
 بنگر و بکسر ثانی و سکون
 آن نیز آمده است

لباس ، هیئت
 كَسُوَه «بفتح واو» : جامه
 و پوشش «كسوت»
 كُسُور بدو ضم : اجزاء و
 پارهای عدد و غیر آن
 كُسُوف «بدو ضم» : گرفتن
 خورشید
 كَشْ : نیکو و زیبا ، باین معنی
 «كش» اصح است - گوشه
 و بیفوله - زیر بغل و تهیگاه
 و كشاله ران - سینه - نام
 شهری نزدیک سمرقند ...
 این بیت سعدی تیمنا آورده
 شد بمعنی سینه است [بینداخت
 شمشیر و ترکش نهاد ، جو
 آزادگان دست برکش نهاد]
 «سعدی»
 كَشَافُ «بفتح و تشدید» :
 بسیار کشف کننده و بیان
 کننده و نام تفسیر زمخشری
 از علمای بزرگ برقرآن
 کریم
 كَشَاوُزُ : زراعت کننده و

كشور : همچو دلبر : اقلیم،

مملکت

كشیش : پیشوای دیسی

مسیحیان

كشيك : پاس دادن و نگهبانی

كظم : غرور بردن خشم

كعاب : بكسر : جمع كعب

كعب : بضم : ایستان پر آمده

كعب : بفتح : استخوان

غوزك : استخوان کبدان

بازی کنند : قاپ قمار :

گرد نیزه و فی و خرچیر

را آمده و مرتفع - در علم

حساب : عدد را ۳ بار در

خود ضرب کردن و آن عدد

را هم كعب گویند مثلاً ۲

كعب ۸ باشد

كعبه : خانه چار گوش

نجا که حاجیان بگردان

طواف کنند و قبله مسلمانان

بسوی آنست

كعبتین : دو طاس بازی نرد

كفك : نان شیرینی

كعوب بدو ضم : جمع كعب

و بمعنی بر آمدن پستان

كف : بفتح و تشدید : باز داشتن

و بر ایستادن - دست، كف

دست - بفتح و تحفیف : كف

آب و كف دیگر

كفار : بضم و تشدید : جمع

كافر

كفارت و كفارة بفتح و تشدید :

عوض تقصیر و گناه (گوئیا

گناه را می پوشانند)

كفاف : بفتح : مقدار كفايت

و رفع حاجت

كفالت : عهده داری

كفانیدن : شكافتن و ترکانیدن

كفايت : بس بودن - رنج و

بدی را از کس دور کردن

كفتار : حیوانیست از

درندگان شبیه سگ و گرگ

که غالباً مرده حیوانات

میخورد بعربی ضبع گویند

كفج : كف صابون و كف

آب و کفشیر و مانند اینها
 که بمر بی رغوه گویند - قاشق
 و کفگیر
 کَفَّجَه : کفگیر - نوعی مار
 کَفَر «بضم» : ایمان نداشتن
 و در اصل لغت پوشاندن و
 پنهان کردن است
 کَفَرَان «بضم» : ناسیاسی
 کَفَرَه «بسه فتح» : کافران
 کَفَش : پای افزار
 کَفَشْکَر : سازنده کفش
 کَفْشیر : ماده که فلزات
 بدان پیوند کنند
 کَفَال «بدو فتح» : سرین
 آدمی و حیوان
 کَفْلِیز و کَفْلِیزه : کفگیر
 کَفَن «بدو فتح» : آنچه
 مردگان را بدان پوشانند
 کَفُو «بضم» : همتا
 کَفُوَر «بفتح» : ناسپاس
 کَفِیدَن : شکافتن
 کَفِیده : شکافته
 کَفِیز : پیمانده است بنگر

قَفِیز
 کَفِیل : عهده دار : کفالت
 کننده
 کَل «بفتح» : کچل - حیوان
 نر و خصوصاً گاومیش نر
 کَل «بضم و تشدید» : همه
 کَل «بفتح و تشدید» : سنگین
 و افتاده بردیگری - یتیم
 ناتوان
 کَلَا «بفتح و تشدید» : نه البته
 کَلَا «بدو فتح» : گیاه پخته تر
 چه خشک جمعی اکیلاء
 کَلَاب «بکسر» : سگان
 جمع کَل
 کَلَات «بفتح» : قلعه و ده
 که بالای کو، و بلندی باشد
 کَلَاتَه قلعه کوچک
 کَلایسه : گردیدن چشم از
 جای خود بسبب لذت یا خشم
 یا غیر آن
 کَلَش «بفتح» : عنکبوت
 بفتح و تشدید : هم در عرف
 بمعنی کسیکه دنبال مفتخواری

اَكْب و كَلَاب
 كَلْبَتَان - كَلْبَتَيْن : انبر
 آهنگران که آهن سرخ را
 بدان گیرند - انبر که بدان
 دیدان کشند
 كَلْبَه «بضم» : خانه كوچك
 و محقر - دكان و حجره
 كَلَب «بفتح» : منقار مرغ،
 گرداگرد دهان
 كَلْبَثَرَه : سخنان بیهوده و
 بیمنی
 كَلْبَتِيَان : بنكر، قَلْبَان
 كَلَه «بكسر و تشدید» : پرده
 نازك - پشیدند ، سایبان
 جمعش كل و كلات
 كَلَس «بكسر» : آهك
 كَلَف بدو فتح : تغییر رنگ
 بشره برنگ تیره یا سرخ،
 لكه كه بر روی افتد - لكه
 قرص ماه
 كَلَفَت بدو ضم : درشت و
 ناهموار ، ستر و ضخیم
 «بدو فتح» : منقار مرغ بنكر

و چیز خواستن ازین و آن
 باشد مستعمل است و در لغت
 نیافتم . محتمل است قلاش
 باشد بنكر
 كَلَاغ «بفتح» : زاغ
 كَلَاَف : ریسمان پیچیده
 كَلَاَفَه : ریسمان خام که از
 دوک بر چرخ پیچند - و در
 عرف از گرما بیحال شدن
 را گویند
 كَلَاك - بفتح : دشت و صحرای
 زراعت نشده
 كَلَال «بفتح» : خستگی .
 بَارَك - «بضم» : کوزه گر
 كَلَالَه «بضم» : موی پیچیده
 و مجمد، کاکل
 كَلَام : سخن، گفتار، جمله
 كَلَان : بزرگ
 كَلَانْتَر : بزرگتر
 كَلَاو «بفتح» : غوك، كلار
 و كلاور هم آمده است
 كَلْبَاسو - كَلْبسو : چلیپا سه
 كَلَب «بفتح» : سگ، جمعش

كَلَنَك : افزاری که بدان
 زمین کنند - مرغیست گردن
 دراز کی بود رنگ بزرگتر
 از لك لك
 كلوخ : پاره خشت و گل
 خشك شده
 كلوخه : بمانند كلوخ
 كلون «بدو ضم» : قفل چوبی
 که پشت در خانه نصب
 میکرده اند کلیدان هم گویند
 و عبری غلق گویند
 كله - بضم و تحفیف : مخفف
 کلاه - بفتح و تشدید : سر
 آدمی و حیوان - و بکسر و
 تشدید : سقف خانه و هر چیز
 سقف مانند «سایبان» و عبری
 پرده نازك و پشه بند را گویند
 كلی بضم : روستائی چه كل
 بمعنی ده و روستا آمده است
 کرده نان و روغن بزرگ
 كلیا : قلیاست بنكر
 كلیاس «بکسر» : دم در
 خانه - مستراح که بر بام

كلب
 كَلَفَت - همچو مهلت : مشقت
 ورنج - زن خدمتکار
 كَلَك «بکسر» : نی و قلم نی
 دیندان سباع - آتشدان
 كَلَك بدو فتح : شتر فسادان
 چوب و تخته که بر هم بندند
 و از آب بگذرند - درد سر
 درد شکم - مخفف كالك -
 مصفر كل بمعنی کچل - شوم
 و نامبارك
 كَلَك «بضم» : پشم نرم بز
 و شتر «كر» گره مو که بشانه
 بکشایند
 كَلَم «بدو فتح» : رستنی
 باشد که بخورند
 كَلِم بکسر لام : جنس کلمه
 كَلِمَات : جمع کلمه
 كَلِمَاسَنَك : فلاخن
 كَلِمَه : لفظ دلالت کننده بر معنا
 كَلَمَرُغ : نوعی کرکس که
 بر سر او پر نباشد
 كَلَمُوژ : چلیپا سه

خانه سازند، بنگر : کرناں
 کَلِيَه و کَلوَه «بضم» : قلاوَه
 و کرده
 کَلِيَه «بضم و تشدید» : همه
 همگی
 کَلِيَتَيْن : هر دو قلاوَه «تثنيه»
 کَلِيَه
 کَلِيَجَه «بفتح» : کلید چوبین
 که کلیدان را بدان گشایند،
 بضم : نان روغنی کوچک،
 جامه سوزنی
 کلید : آلت گشودن قفل
 کَلِيدَان - بکسر : قفل و کلون در
 خانه - بفتح : کنده‌ئی که بر
 پای گنهکاران نهند
 کَلِيدَانَه : قفل و کلون در
 خانه
 کَلِيَز «بفتح» : زنبور
 کَلِيَزْدَان : خانه زنبور
 کَلِيَزَه : سبوی آب
 کَلِيسَا و کَلِيسَه و کَلِيسِيَا :
 معبد مسیحیان
 کَلِيل : کند : شمشیر کند -

چشم و زبان ضعیف
 کَلِيلَه : نام کتابیست مشتمل
 بر حکمت و نصیحت، بنگر :
 دمنه
 کَلِيم : عم سخن - لقب حضرت
 موسی «کَلِيم الله»
 کَلِيمِي : موسائی : یهودی
 کَم «بضم و تشدید» : آستین
 جمعش اکمام - بفتح و
 تشدید : اندازه و مقدار
 کَم و کِيف : چند و چون یعنی
 اندازه و چگونگی
 کَمَاة «بضم» : دلاوران جمع
 کَمِي همجو قوی
 کَمَاج «بضم» : نوعی نان
 که خمیر آن در ظرف کرده
 بر آتش نهند
 کَمَاجْدَان : دیکچه کوچک
 بنگر : کماج
 کَمَال : بی نقصی و تمامی
 کَمَان گروهِه : کمانیست
 که بدان گلوله گُل در تاب
 کنند - کَمَان گروهِه، کَمَان

گرده، کمان مهره - هم آمده
و عربی قوس البنادق و قوس
الجلادق گویند
کمانچه : از آلات موسیقی
کمان رستم : قوس قزح
کمان شیطان : قوس قزح
کمانه : مانند کمان خمیده
و منحنی - آلتی کمان مانند
که درود گران مثقب را
« آلت سوراخ کردن »
بدان گردانند - و بمعنی
جاه و جاه کن گمانه است
بکاف
کماحه « بضم » : نعوید ،
بازوبند
کمایوک « بضم » : چیزی
که حمیر بر آن پهن کنند
و بر تنور چسبانند
کنپیر « همجو زنجیر » :
پیرسالخورده، گنده پیرهم
گویند
کمتری « بضم اول و تشدید
میم مفتوح : گلابی که

امرو و د باشد، جمعش کمثریات
کم زن : آنکه خود را و
کمالات خود را کم گیرد و
بجیزی شمارد - آنکه در
قمار پیوسته نفس کم زند ،
بی دولت
گمشت « بدو فتح » : گوهریست
کم بیها ، « گمست » هم آمده
بنکر . جمست
گمئون - بضم : پنهانی، درون
و باطن
گمئون - بفتح : زیره ، و
عربی میم مشدد باشد و اصل
کلمه خامون است از یونانی
گرفته اند
گهی « بتحفیف » : کم بود ،
کمب
گمتی « همجو قوی » : دژور ،
آراسته باسلحه جمعش کماة
کمیتات - بفتح و تشدید :
مقدارها ، اندازه ها
کمیت « بضم » : اسب سرخ
یالدم - یام - سراب - سرخ مایل

و باینمغنی کناغ هم آمده	بسیاهی - نام شاعری از عرب
کُنَارَنَک و کُنَارَنَد : بضم	کَمِیت : بفتح و تشدید : مقدار
اول : : زمین دار و حاکم	کَمِیت نشاط : شراب
[کنارنگ یا پهلوان هر که	کَمِیچَه - بفتح : کمانچه -
هست همه داد جویند با	کرمشب تاب
زیر دست] فردوسی :	کَمیز : بضم و بکسر : بول
کُنَاس : بفتح و تشدید :	شاش ، کمیز هم آید
چاه پاک کن و مقنی	کَمیل - بضم : تفسیر کامل -
کُنَاغ : بضم : کرم ابریشم ،	نام یکی از اصحاب امیر
تار ابریشم و تار عنکبوت ،	المؤمنین که دعای کمیل بدو
بفتح : جانب و کنار	منسوب است
کُنَام : بضم : بیشه و چراگاه ،	کَمین : منسوب بکم - پنهان
جایگاه آدمی و حیوان و	شدن بقصد دشمن و شکار ، در
آشیانه مرغان	عربی بمعنای کسیکه کمین
کُنَايَه : سخن پوشیده ، ذکر	کند جمعش کُمَنَاء
لازم و اراده ملزوم	کَمینَه : کمتر ، کمترین ،
کُنَب : بدو فتح : گیاهی که	فرومایه
از آن ریمان تابند	کُنَا : بضم : زمین ، بنکر ،
کُنَب همچو خنب : شهر قم	کنارنگ
[تو بدان خدای بنکر که صد	کُنَائِس : جمع کنیسه ، معبد
اعتقاد بخشد ز چهرنی است	نصاری
مروی ز چهرافضی است کُنَبی]	کُنَار : بضم : درخت سدر ،
مولوی :	بکسر : آغوش - بفتح :
	جانب و طرف «مخالف معیان»

كُنْجَار و كُنْجَارِه «بضم» :
 تفالَه روغن کشیده دانه های
 روغن دار مانند کنجد
 كُنْجَال و كُنْجَالَه : کنجار و
 کنجاره است بنکر
 كُنْثَر «بدو ضم» : صمغی است
 سفید مانند مصطکی عربی
 لبان گویند
 كُنْثَر «بدو فتح» : شهر ،
 نام شهری از خراسان
 كُنْدُو - كُنْدُوْك : ظرف
 گلین بزرگ که در آن غله
 کنند - کندوج و کندوله
 هم آمده - جائیکه برای
 زنبور عسل سازند و این معنی
 در برهان ورشیدی نبود
 كُنْثَه «بضم» : هر چوب
 بزرگ و ضخیم ، ...
 كُنْز : گنج ، جمعش کنوز
 كُنْش «بضم» : کردار (اسم
 مصدر کنانیدن) کنشن و
 کنیش و کنشت هم آمده
 كُنْشَت «بضم اول و کسر

ثانی و بکسر هر دو ، :
 آتشکده ، معبد یهودان ،
 بسین و فتح تون هم آمده
 [توئی معبود در کعبه کنستم
 توئی مقصود در بالا و پستم]
 «مولوی»
 كُنْثَان : نام شهری که مسکن
 یعقوب وزادگاه یوسف بوده
 است - نام پسر ناخلف نوح
 كُنْثَال و كُنْثَالَه : بچه باز و
 غلام باره و بمعنی خواستکاری
 و قبحه هم آورده اند
 كُنْث «بدو فتح» : سایه ،
 جانب ، بال مرغ - گیاهی
 است که از آن ریسمان
 بافند بنکر : کنب -
 كُنْثَك «بکسر» : امرد
 قوی جثه بیحیا - «بضم» :
 مرد قوی جثه - خوشه خرما
 «بفتح» : بال مرغان ، دست
 آدمی ، شاخ درخت
 كُنْثَاش و كُنْثَاج : مشورت
 و صلاح جوئی - خرچنگ

و های ملفوظ : حقیقت و

جوهر و اصل و نهایت

کُنیت - کنیه «بضم اول و

فتح ثالث» : اسم شخص که

با کلمه ابوام و ابن و بنت

باشد : ابوعلی ، امایمن و

نحو اینها ابن بابویه، بنت

الحسین

کَنیز: زن یا دختر زر خرید

کَنیسه : معبد نصاری و یهود

و مجوس .

کَنیف : مستراح - جای

پوشیده و چیز پوشنده

کَوّار «بفتح» : سبد یکدور

آن میوه کنند

کَوّاره : سبد دراز - خاند

زنبور عسل - ظرف سفالین

کَوّاز - کَوّازه «بفتح» :

سرزنش

کَواعِب : دوشیزگان

نارستان «جمع کاعب

کَواعِب : ستارگان

کَوامِخ : غذاهایی که از

کَنگَر بدو فتح: رستنی باشد

معروف - بدو کسر : نسام

سازی است - بضم دو کاف»

گدای شاخ شانه کش که

مردم را مجبور بچیز دادن

کند بدین روش، شاخ کاوی

و شانه کوسفندی دست گیرد

و بر هم زند اگر چیزی

ندادند خود را زخمی کنند

بیشتر با سری امر د بگدائی

رود - بمعنی جند و کنگره

کَنگَره: تیزیهای سر عمارت

که بمربی شرفه گویند...

کَنَنَد «بدو فتح» : کلنگ •

کَنُور «همچو تنور» : ظرفی

کلین مانند خم که در آن

غله کنند، بنگر، کندو،

رعد - مکر و فریب

کَنُوز «بضم» : جمع کنز

کَنُون «بضم» : اینزمان،

حالا، مخفف اکنون، - بفتح:

کنور و کندو، بنگر

کَنه «بضم اول و سکون دوم

كُوتار : كوجه سربوشیده
كُوتوال : نكهبان قلمه و

شهر

كُوتر : نام نهریست در
بهشت - خیر کثیر، عطای

کثیر، هر چیز کثیر

كُوج : از منزلی بمنزلی
نقل کردن - لوج واحول،

جند - نام قبیله‌ئی دزد و

راهن در حوالی کرمان

كُوجاندن : کوچ دادن

كُوجیدن : کوچ کردن

كُوخ : خانه‌ئی که از چوب

ونی و علف سازند - گیاهی

که از آن حصیر باقند - کرم

كُود : «همچو سود» : توده و

برهم انباشته - توده خرمن،

چیزی که برای تقویت زمین

زراعتی در آن ریزند

كُوداب : دوشاب انگور

كُودن : «همچو روزن» : کند

فهم - اسب پیر کندرو

كُوراب : سراب که آب

سر که وادویه برای اشتها

درست کنند جمع کامخ بفتح

میم که معرب کامه است

كُوب : «بضم» : معربی قدح

بی دسته را گویند جمعش

اکواب - و پیارسی : آسیب

و کوفتگی

كُوبه : آلت کوبیدن مثل

هاون - مشکي که ماست در آن

کرده بجنبانند تا کره بر آید،

معربی : طبل کوچک،

شطرنج - هاون؟

كُوبَن : «همچو سوزن» :

چکش آهنگران و مسگران

و معربی مطراق گویند

كُوپ : کوه - حصیر کننده

كُوپاره : گله حیوانات

كُوپال : کرز آهنین - سرو

کردن ستر و گنده - نام

پهلوانی

كُوت : «بضم» : در عرف بر

هم انباشته و توده را گویند

که «کود» باشد بنکر

نماید و چیزی نباشد
کُورِه : آتشدان آهنگر و
 زرگر و مسگر و آجرپز
 و مانند اینها - و عبرسی
 شهرستان را گویند و بمعنی
 یارینک و کوچک هم آمده و
 در فرهنگها نیافتم (ده کوره
 نخود کوره ، کوره راه) و
 شاید از کور بمعنی نابینا
 و های مشابهت و نسبت باشد
 بمعنی کور مانند

کُورس : موی مجعد - چرك
 وریم - کورش

کورش : پادشاه بزرگوار
 هخامنشی و بنیانگذار ایران
 بزرگ که سیروس هم گویند
 فتوحات درخشان و رفتار
 جوانمردانه زی با ملل
 مغلوب و نجات یهودیان از
 اسارت بخت النصر نامش را
 جاودان ساخته ۳۱ سال
 پادشاهی کرد در سال ۵۲۹
 قبل از میلاد در گذشت پس

از وی پسرش کامبوزیا ۸ سال
 شاهی کرد و پس از وی
 داریوش است که ۳۶ سال
 شاهی کرد و علاوه بر کارهای
 بزرگ در جها نمداری کتیبه
 هائی از خود بیادگار گذاشته
 است که امروز از نظر تاریخ
 و فرهنگ بسیار بسیار با ارزش
 است وفاتش ۴۸۵ قبل از
 میلاد

کُوز - **کُوز** : غوز و پشت
 خمیده

کُورگانی بضم : تیماج

کُوزِه : خر سفید رنگ

کُوزِ پشت : خمیده پشت و
 بکاف اصیح است

کُوش : طبل و نقاره بزرگ
 کوست هم آمده معانی دیگر
 هم دارد و اصل معنی آن
 فرو کوفتن است و طبل را هم
 باعتبار کوفتن گویند

کُوست (بدو فتح) : کبست
 است و بضم همچو پوست: کوس

است

كوستن : كوفتن و آسیب
و صدمه زدن

كوسج : معرب كوسه

كوسه : آنكه موئی چند
بر زنج داشته باشد

كوشا : كوشنده

كوشاب : دوشاب انكور

كوشان : كوشنده

كوشك : قصر و بنای عالی

كوشیدن : كوشش و سعی
کردن

كوف : بوم و جغد

كوفتن : كوبیدن

كوكب : ستاره و بمعنی

شمشیر ، گیاه ، شدت گرما

كوه ، آب هم آمده و همه

عربی است و جمش كواكب

كوكبه : كوی صیقلی كه

مانند پرچم بر چوب كرده

پیشاپیش شاه میبردند و

عربی : جماعت مردم - ستاره ،

شكوفه

كوكنار : پوست خشخاش ،

و بمعنی دانه خشخاش مجازاً

كوكو : آواز فاخته ،

خاگینه

كول « بضم » : دوش و كتف ،

آبگیر - بدو فتح : نوعی

پوستین - كلم و یلاس كهنه ،

اسب كندرو

كولاب : استحر ، كولاك

كولاك : موج بزرگ و

طوفان

كولخ : همچو دوزخ :

آتشدان و منقل

كولنج : فولنج

كومه : خانه ئی كه از نی و

علف سازند و پالیزبان بجهت

نگهبانی یا صیاد بجهت كمین

در آن نشیند - در عربی :

توده خاك جمعش اكوام

كون « بضم » : نشستگاه

« سرین »

كون همچو سخن : نوعی درخت

بیدكند « بنده » گویند

كُویچه : کوی كوچك
« كوچه »

كُویر «همچو دلیر»: زمین
بی آب شورزار
كُویستن «همچو گریختن»
كوبیدن غله بوزن گریستن
هم آمده

كُویسته : غله کوبیده
كُویش «همچو حشیش» :
ظرف ماست ودوغ ، کویشه
هم آمده بنکر : کاویش
کَه - بهای ملفوظ، بضم اول:
مخفف کوه - بکسر: كوچك
ورعیت - بفتح : مخفف کاه
کِهان «بکسر» : كوچكان
- بفتح : جهان

کِهانت : غیبکوئی
کُهبد : بدو ضم عابدو زاهد
که در کوه باشد

کَهتر «بکسر» : كوچکتر
کَهزبا «بفتح» : کاهربا و
آن صمغ زرد رنگست
سخت که چون بچیزی بمالند

کُون «بفتح» : بمریی بودن
وهستی باشد جمعش اکوان
کُون و فساد: هستی و تغییر
و بطلان آن «چه موجودات
دگر گونیها یا بندجانداران
بمیرند و گیاهان خشك شوند
و هکذا»

کُونین - بفتح اول و سوم: دو
جهان: دو هستی که هستی این
باشد

کُوهان : برآمدگی پشت
شتر و غیر آن

کُوهپایه : زمینیکه پای
کوه باشد - کوهستان

کُوهسار : کوهستان

کُوهکن : لقب فرهاد که از
عشق شیرین کوه را با تیشه
خود میکند

کُوهه : برآمدگی هرچیز

کُوهه زین، کُوهه پشت شتر
و گاو، کُوهه موج آب

کُوی : محله و گذر - راه
فراخ و شاهراه

گاه و مانند آن را بسوی خود
جذب کند

گَهَسار «بضم» : کوهسار

گَهَف «بفتح» : غار - پناهگاه
جمعش گهوف

گَهَكشان : مخفف کاهکشان

ستاره‌های بسیار کوچک
نزدیک بهم است که شب‌هادر

آسمان بصورت راهی که گاه
ریزه در آن پاشیده باشند

نمودار گردد و عبرتی مجرّه
نامند و بیارسی آسمان دره

حم گویند

گَهَل : مردمیانه سال بین سی
و پنجاه

گَهَن «همچو سخن» : گهینه
وقدیمی

گَهَنه «بسه ففتح» : جمع گاهن
گَهَوَف : جمع گهف

گَهَوَلَت : میانه سالی و
بین سی و پنجاه سالگی

بمعنای پیری درست نمی آید،
ناجوانی مناسب تر است

گَهین «بکسر» : کوچک
کوچکترین

گَهینَه «بکسر» : گهین و
کوچکتر

گی بفتح : پادشاه بزرگ - چه
وقت؟ - بکسر : چه کس :

- بفتح و تشدید : عبرتی داغ
کردن

گیا «بکسر» : پادشاه بزرگ
زمین دار بزرگ و مرزبان

و مطلق صاحب و دارند
هریک از عناصر و طبایع

پهلوان - دعقان

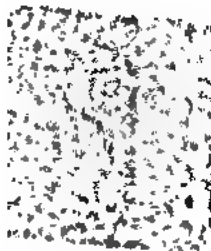
گیان «بکسر» : جمع کید
گیاده «همچو پیاده» : رسوا

گیار «بکسر» : کاهلی
گیارا - بفتح : اندوه و ملالت

گیاست : زیرکی
گیال - بفتح و تشدید : کیل

کننده
گیان : پادشاهان بزرگ ،

چه کسان؟ جمع کی - لقب
سلسله پادشاهان قدیم ایران



کیانا : عناصر اربعه

کیخ : بنکر : کیخ

گیذ «بفتح» : مکر و حيله

محاربه - معالجه

کیغ : چرك گوشه های چشم

کیس «همچو پیس» : چین

و شکنج و عبری : کیسه و

بویره

گیسن «بتشدید» : زیرك و

باکیاست

کیش «بکسر» : دین و

مذهب - ترکش که تیر در

آن کرده بر کمر بندند - نام

جن برهائی از جزائر فارس

گیف «بفتح» : چگونگی

مقابل کم و در عرف بمعنی

حالت ، لذت و خوشی از

چیزی و در عربی بفتح آخر

برای سؤال از چگونگی

است (کیف الحال؟)

گینفر بفتح کاف وفا : سزای

بدی - ظرف شیر آبه دار

بزرگ که شیر در آن کنند

و گاو دوشه نیز گویند ،

سنکی که بر بالای حصار نهند

تا بر سر دشمن اندازند - رنج

و پشیمانی

کیفیت : چگونگی

کینک «بفتح» : حشره

کوچکی بقدر شپش که

میگزد و میجهد - عربی

بر غوث گویند - بکسر :

مردمك چشم - آدمی و باین

دو معنی امالة كاك است

کیل بفتح : پیمانه کردن ،

پیمانه «جمعش اکیال»

کیلله - بفتح : یک پیمانه

کیلوس : طبخ اول غذا در

معدده نزد پزشکان قدیم (یونانی

است) بنکر : کیموس

کیماک «همچو بی باک» :

نواری که بر بالای بار ستور

کشند - قیماق ، نام شهری و

دریائی

کیغخت «همچو بی جفت» :

پوست کفل اسب و خر که

و بهتر آنست كه بدینمعنی
 « کاین » نویسند
 کیوان : ستاره زحل - بمعنی
 کمان هم گفته اند
 کیوَع « بفتح کاف » : گن
 بی کاه یعنی کاه گن نباشد
 گیهان : جهان و روزگار
 بكاف هم درست است
 گیهان خدیو : بزرگ جهان
 و پادشاه عالم

بنوع خاص دباغی کنند و
 ساغری هم گویند
 کیمفوس : طبخ دوم غذا که
 در جگر است نزد پزشکان
 قدیم (یونانی است) : لریلیوس
 کیمیا : مکر و حیل - علم
 تجزیه و ترکیب اجسام که
 شیمی باشد - اکسیر که گویند
 چون به مس و قلعی زنند طلا
 و نقره گردد
 کین : کینه - مخفف که این

گ

گازِه : ریشمانی که دو سر
 آن بجائی بسته در میان آن
 تخته یا تشك نهاده کودکان
 در هوا تکان خورند و نیز
 آنچه برای کودک شیرخوار
 ازین قبیل سازند، درعربی
 تنو گویند و در عربی ارجوحه

گاباره : کله گاو ، غار و
 شکاف کوه
 گار : پساوند فاعلیت است
 همچو آموزگار آفریدگار
 سازگار
 گاز : مقراض - دندان ،
 بدندان گرفتن

وزغ و جامه غوك باشد و
 بمربی طحلب
 گاه اژه : گاهواره . گله
 گاو ، بنكر گاهاره
 گاوشنگ : چوبكه بدار
 گاورانند بنكر : گاوشنگ
 گاؤرس - بفتح واو : دانه ئيست .
 شبیه ارزن
 گاوریش : احمق و خام طمع
 گاه : وقت - تخت - پساوند
 مکان و زمان « چراگاه » سحرگاه
 گاهنگان : کهکشان
 گبر : آنش پرست و مجوسی ،
 نام گیاهی
 گبر « بدو فتح » : سنگی
 باشد که از آن دیگ و کاسه
 و طبق سازند - خود و خفتان ،
 نام شهری در هند - خیمه ئی
 که بر يك ستون برپا باشد
 گبست « بدو فتح » : حنظل
 بنكر : کبست
 گپ « بفتح » : سخن - سخن
 گراف و افسانه

و مر جوده گویند
 گارز « همچو چبادر » :
 جامه شوی
 گارزگاد : جایگاه جامه
 شستن - نام مکانیست در
 شیراز و هرات
 گار : جای و مقام
 گاشتن : گردانیدن (گشتن
 که فعل لازم بود بalfی
 متعدی شده است) مثالش
 [گرفتش دم اسب و بر جای
 داشت ، ز بالای سر چون
 « لاخر بگشت] اسدی
 گاه : نقل و نبات و شیرینی
 و آجیل
 گاه : جوال - گلوله پنبه
 زده شده - دور مقابل نزدیک
 گام : قدم - پای
 گامیش : گاو میش
 گمان : پساوند نسبت و لیاقت
 است « بازارگان ، شایگان ،
 گروگان »
 گاهاب : خره آب که جل

گفتن «بضم» : گفتن است
گترزم «همچو قلزم» : لاف
وگزارف
گند «بفتح» : گدائی
گداختن : آب شدن فلزات
گندك : بدو فتح : گیپا است
گدیور «همچو ابی ذر» :
گدائی کننده
گذاردن : چیزی را بجائی
بهدادن و از چیزی دست
برداشتن «وانهادن»
گمر : مخفف اگر-بیماری
جرب و مبتلای بآن-پساوند
پیشه و حرفت «آهنگر، زرگر،
کوزه گر»
گرائیدن : قصد کردن، مایل
شدن ، حمله کردن
گراژ «بضم» : خوك نر و
کنایه از شجاع - خوام و
رفتار متکبرانه- بیل بزرك
گرازان «بضم» : خرامان
و جلوه کنان - جمع گراز
گرازیدن «بضم» : خرامیدن

گراس «بفتح» : نواله ،
لقمه ، تکه
گراشیدن : خراشیدن ،
پریشان شدن
گرامی : عزیز و محبوب
گران «بکسر» : سنگین ،
سنگین قیمت مقابل ارزان-
بضم : دسته گندم وجود در و کرده
گران جان : سخت جان ،
از جان سیر آمده - پیر
سالحورده رسته ناك
گربال : غربال
گربز «همچو گرم-ز» :
زيرك ، تند هوش - دلیر ،
مکار، طرار [گربزان شهر
برمن تاختند] رود کی
معرب آن جربز بنگر
گربزی : دلیری ، عاقلی
بزرگی
گرج «بضم» : مخفف
گرجستان - بدو فتح : گچ
گرج : بدو فتح : گچ
گزد «بضم» : پهلوان و دلاور

تاساز آهنگ شود و هر چیز
کردند

گَرْدَنَاج : کبابی که گوشت
آن در آب جوشانیده پس
کباب کنند

گَرْدَنان : سروران، بزرگان
جمع کردن بمعنی قوی و
بزرگ و سرکش

گَرْدُون : آسمان و هر چه
گردنده باشد

گَرْدُونَه : هر چه بدور خود
بگردد - گوی گردنده

گَرْدِ بَضم : عمود آهنی - چماق،
دسته هاون

گَرَزَه «بفتح» : نوعی مار
سربزرگ بسیار خطرناک

گَرَزَن «همچو ارزن» : تاج
مرصع که بازنجیر طلا بالای

تخت شاهان میاویختند
گَرَزمان «همچو فلک سان» :

آسمان - عرش اعظم
گَرِشْت : سیاه مست یعنی

سرمست بنکر: گلست

گَرُذ «بکسر» : مسدور ،

فراهم و جمع آورده - دور
و حوالی - بمعنی شهر

«دارا گرد ، فرهاد گرد»
گَرُذ «بفتح» : خاك و غبار،

امر بگردیدن

گَرْداب «بکسر» : گودال
عمیق در وسط دریا

گَرْداس «بضم» : ستمگر
وظالم

گَرْدَه «بضم» : قلوه، پهلوی
گَرْدَه «بکسر» : نان و

هر چیز گرد - پارچه زرد
مدور که یهودان بجهت امتیاز

از مسلمانان برکت میدوختند
گَرْدَه «بفتح» : گرد زغال

که بر طرح نقاشی مالند تا
بعینه منعکس شود و آن

طرح را هم گویند
گَرْدکان : گردو

گَرْدنا : سیخ کباب - فرفره
کودکان - گردانگ رباب

که تار بر آن بندند بگردانند

گرسختن : مخفف گریستن
گرسختن : همجو شفق گون :
ترازوی بزرگ و قیان ،
پیمانه بزرگ معرب آن
قرسطون

گرسنگان : جمع گرگ - نام
شهریست در استرآباد که
جرجان هم گویند

گرسنگ : بضم : سخن زیر
لب گفتن «غرغر» صدای
آب رونده

گرسنگین : همجو غمگین :
آنکه بیماری جرب داشته
باشد - و بضم : نام پهلوانی
ایرانی

گرسنگینه : بضم : نوعی
پوستین

گرمابان : گرمابه بان ،
گرمابه

گرمابه و گرمابه : حمام ،
گرمابان و گرمابان هم آمده

گروغ : دروغ
گروگان : بکسر اول :

آنچه بگرو دهند «مرهون»
گروغ : چین و شکنج ، برنج
گروه : دسته ، جماعت
گروهه : بدو ضم : کلوله
ریسمان و خمیر و توپ و
کلوخ و غیر اینها و بمری
جلاهی

گرویدن : بکسر اول و
فتح ثانی : ایمان آوردن
و سر باطاعت نهادن و محبت
و طاعت کسی یا چیزی بردل
گروه زدن

گروی - بفتح : گردن هر پیمانه
و اندازه - جرب - بکسر :

امر بگرییدن
گرویبانی : پیراهن

گرویز : بضم : فرار
گرویشتن : گریه کردن

گروغ : بضم : گریز
گرویواره : رشته مروارید

که در گردن کنند یعنی لایق
کردن

گرویوان : گریبان

گزیوه «بفتح»: پشته بلند

و کوه پست

گزیدن: گریه کردن

گزر «بفتح»: درختی است

بعربی طرفا گویند - نوعی

تیر - مقدار طول ذراع

«نیمذرع» و بعضی یکذرع

گفته اند بنکر: گز شایگان

و «ارش»

گزاردن و گزاریدن: ادا

کردن

گزارش: تعبیر خواب،

شرح و تفسیر عبارت

گزارشگر: معبر خواب

گزارشنامه: کتاب تعبیر

خواب - کتاب تفسیر،

گزارشی نامه هم گویند

گزارف: تخمین و گمان، وزن

و کیل فا کرده - بیهوده و

هزره - بسیار و بی حساب

معرب آن جزاف

گزاراف: گزارف است، بنکر

گزر «بدو فتح»: زرد

گزشایگان: گزی که یث

ارش و نیم باشد و از جهت

فزونی از گزهای معمولی

منسوب بشاه کرده اند

گزرک «بدو فتح»: مزه

شراب که بدان تغییر ذائقه

دهند

گزرلک: کارد کوچک،

قلم تراش سر کج

گزم «بفتح»: درخت گز

گزم ملک: گزشایگان

گزن «بدو فتح»: در عرف افزار

کفشگران را گویند که بدان

چرم برند: نشکرده، شفره

گزنه «بسه فتح»: گیاهی

که چون بر پوست بدن رسد

بکزد بعربی: انجره

گزنند: آسیب، آفت،

چشم زخم

گزنند، همچو فرزند: جوال

پر کا

گزیث «بفتح»: خراج و

مالیات - جزیه کفار گهش

خوردن و هضم کردن [ساقیا
مر مرا از آن می ده که غم
من از آن کسارده شد]
«ابوشکور»

گساریدن : کساردن است
گست «همچو دست» : زشت
ونازیبا

گستاخ «بضم» : بی ادب ،
بی محابا ، جسور و دلیر

گسته «بفتح» : سرکین
گستی «بفتح» : زشتی و
ونازیبائی

گسترا نیدن : پهن کردن
گستردن : پهن کردن
گستتن : از هم پاره شدن
وپاره کردن

گسلاندن : از هم پاره کردن
گسلیدن : از هم پاره شدن
گسنه «بضم» : گرسنه

گسنامار «بضم» : نهایت
گرسنگی ، بنگر : آمار

گسیختن : از هم پاره شدن
گسیل و گسی «بضم» :

خاقان خراج چین فرستد ،
گیش قیصر گزیت دین
فرستد [نظامی ،] گزیتی
نهادند بر یکدرم [فردوسی ،
گزید «همچو یزید» : گزیت
است و ماضی گزیدن

گزیدن «بضم» : اختیار و
انتخاب کردن - بفتح :
نیش زدن

گزیده «بضم» : نخبه و
برجیاء و جدا کرده

گزیر «بضم» : چاره و
علاج

گزیره : گزیر
گزین «بضم» : گزیده ،
بگزین - گزیننده

گزار «بضم» : چینه دان
مرغان

گزف «بفتح» : قیر - نقره
کشف هم آید

گزار «بضم» : گذارنده و
خورنده و هضم کننده «غمکسار»

گساردن «بضم» : گذاشتن ،

و درخت خرماى ماده
 گشتا «بضم» : بهشت، بماد هم آمده
 گشته - بضم : گرسنه
 گشتی - بضم : جفت شدن
 حیوانات - رسانیدن گردد
 شکوفه درخت خرماى نر
 بماده آن درخت
 گشنیز : گیاهى است خوردنى
 و تخم آنرا هم گویند که
 بمریجی جلبلان است
 گشنیزه : غوره انگور در
 ابتدا که از کوچکی مانند
 تخم گشنیز باشد
 گشودن : باز کردن
 گشی «بفتح» : خوشى و
 خوبى - رفتن بناز و خرام
 گلاله «بضم» : زلف و موی
 مجعد و پیچیده ، بنگر ،
 کلاله - پیراهن که بمریجى
 غلاله است
 گلاله «بفتح» : هر چیز سیاه
 گلبام : آواز معر که گبران
 و قلندران و شاطران و

روانه وداع [گسی] کردمى
 بادل شادمان [فردوسى]
 گشت «بفتح» : خوب و
 خوش رفتار ، با ناز و تکبر
 و شادمانى - بضم گاف : بلغم و
 چرك
 گشت «بکسر» : در عرف
 بمعنی همه و همگی و مجتمع
 گشت «بفتح» : ماضى گشتن ،
 تفرج - حنظل - محسو و
 زائل [تا اوز نقش چهره
 خود پرده بر گرفت ، ما
 نقش دیگران زورق میکنیم
 گشت] اوحدى ،
 گشت «بفتح و بدو فتح نیز» :
 بسیار و انبوه و بزرگ [گشتن
 دستکاهى و کاخ و فراخ]
 «فردوسى» [فرستادشان
 لشکر گشتن پیش] فردوسى ،
 گشت «بضم» : حیوان نر ،
 درخت خرماى نر که بتازى
 غل گویند - طالب نر شدن
 ماده - بارور شدن حیوان

جبروت
 گلفنده: پنبه زده که بجهت
 رشتن گلوله سازند
 گلفونده: گلفنده است و
 کنایه از شخص کاهل و سست
 و فربه
 گلفیچه: غلفك دادن
 گلفند: معجونی است از
 گل و قند که مسهل ملایم باشد
 گلفون: سرخرنگ
 گلفونه: بضم: سرخاب
 زنان که بر روی مالند گل
 رخسار - گلرنگ
 گل مهره: بکسر کاف، :
 مهره و گلوله گل - مهره
 کمان گروهه که بمرئی جلا هو
 باشد
 گلنار: گل انار
 گلنده: بضم: زن بدکاره
 گلنگین: بضم: معجون
 گل و عسل
 گلوه: بضم: هر چیزی که
 گرد کنند مانند گلوله نغ

بقاره چیان
 گلبانگ: بضم: آواز
 بلبل و به معنی گلبام
 گلبن: بدو ضم: بوته گل
 درخت گل: همچو: انار بن
 خار بن، جوز بن
 گلپر: گیاهی است و صحیح
 آن «کوله پر» است
 گل پیرا: باغبان که باغ را
 بگل پیرایه دهد
 گلچین: آنکه گل چیند،
 آنچه جدا و برگزیده شود
 گلخن: آتشناه حمام
 گلرخ: زیباروی
 گلزار: گلستان
 گلشت: بدو فتح همچو
 الست: مست خراب که
 گشت و خروست هم گویند
 و بمرئی طافح گویند
 گلشکر: معجونی است از
 شکر و گل
 گلشن: گلستان
 گلشن قلمس: عالم بالا و

گُمَانَه «بضم» : گمان-چاه
اولین قنات که بجهت پی
بردن بدوری آب حفر میکنند،
چاه کن را نیز گویند

گُمست : سنگی است کبود
مایل بسرخ بنکر، جمست
گُمیز «بضم و بکسر» :
پیشاب و بول بنکر، کمیز
گِن «بکسر» : پساوند
بمعنی گین «شوخن، گر کن
شرمکن»- بضم بمعنی خصیه،
بنکر «کند

گُنبد «بضم اول و سکون
ثانی و فتح ثالث» : نوعی
ساختمان و سقف که مدور
سازند تقریباً بشکل حباب
آب و بر روی قبور بزرگان
و بعضی مساجد و معابد دیده
میشود بمعنی غنچه گل و
جست و خیز هم آمده [بیک
گنبد رسیدم بر نهم بام]
«خسرو»

گنبد ازرق : آسمان است

گلوله گل گلوله خمیر،
غلوله هم گویند- بنکر،
گروهه

گُلَوَنَد «همچو فرزند» :
چیزی که بطریق تحفه بجائی
فرستند- نام کوهی

گُلَوَه : سوراخ تنور نان پزی
گِلَه «بکسر» : شکایت،
بفتح : گروه حیوان که رمه
گویند بضم : زلف معشوق
گلیجه : قرص ماه و آفتاب،
نان دروغنی کوچک- سکسکه
گلیز «بفتح» : لعابی که از
دهن بر آید

گلیم : پارچه پشمین درشت
گِلین «بکسر» : از گل ساخته
و بفتح بترکی عروس را
گویند

گُمار بضم : امر است از
گماردن و بمعنی چمچه و
آواز پای نیز آمده

گُمَازَدَن و گُمَاشَتَن : کسی
را بر سر کاری و چیزی واداشتن

و با صفات دیگر هم باین معنی آمده است «گنبد خضرا ، گنبد نیلگون ، گنبد طاق دیس گنبد صوفی لباس ، گنبد دولابی ،

گنبدَه : گنبد - غنچه گل پیاله و کاسه - جست و خیز گنبدی : گنبد - خیمه يك ستونه - جست و خیز

گنج «بفتح» : زر و گوهر که زیر زمین دفن شده باشد ، خزینه شاهی - بضم : گنجایش - حصه و بهره «بکسر» : سرگشته ، خود ستای

گنجا «بضم» : گنجایش گنجاړو گنجاړه «بفتح» : سرخی که زنان بر روی مالند غنجاړ و غنجاړه و غنجره گنجر و گنجره هم بهمین معنی آمده

گنجانیدن و گنجانیدن «بضم اول» : جادادن چیزی

در جائی گنجایش «بضم» : ظرفیت گنج شایگان : گنجی بسیار بزرگ و درخور شاه که نصیب خسرو پرویز گشت و آنرا گنج باد آور هم گفته اند

گنجوَر «همچو رنجور» : خزانه دار

گنجیدن «بضم» : جا گرفتن گنْد آور «بضم کاف» : دلاور گنْد «بفتح» : بوی بد ، - بضم : خایه که بعر بی خصیه گویند ، بنکر : گن

گنْد بیدستر : خایه سک آبی (چند بیدستر) هم گویند و این در طب مشهور و مستعمل است و خواص بسیار دارد بعر بی خصیه البحر و بیاری آتش بیچکان هم گویند بترکی : اعلان آشی گنْدَم با : آتش گندم که حلیم هم گویند

گنْدَه : زکیل که بیاری

زخ و آرخ و بمر بی تولول
گویند

گندنا: سبزی تره را گویند
گندناگون: سبزرنگ

گنده «بفتح»: گندیده و
بدبو - «بضم»: درشت و
بزرگ

گنده پیر: پیره زن بسیار
سالخورده

گنگ «بضم اول»: لال و
بیزبان - و بمعنی لوله سفالین
که مجرای آب سازند

گنگ «بفتح»: نام رودی
بزرگ در هند که هندوان برا
بدان اعتقادی عظیم باشد،
نام بتخانه‌ئی - گوژپشت و
هر چیز خمیده - نیکو و
زیبا، ...

گو «بفتح اول و سکون ثانی»،
شجاع و پهلوان، بزرگ و
محتشم - زمین پست و گود
گو «بضم»: گوی است
گو «بی اشباع»: گاو

گوا: مخفف گواه

گوارا: خوب هضم شونده
ونیک گوزرنده از گلو و کتایه

از مطبوع و لذیذ

گواران: گوارا

گوارش «بفتح»: عمل
هضم: ترکیبی که بجهت

نیکوئی هضم سازند و بیشتر
جوارش مستعمل است که

معرب است

گوارشت: گوارش است
گوارون «بفتح»: جوشی

است بر پوست بدن آدمی
که پهن گردد بمر بی قویا
و بهندی داد نامند

گواره: مخفف کهواره،
گله گاو - خانه زنبور

گوارین: خوب هضم شدن
ونیک گذشتن غذا

گواژ «بفتح»: چوبدستی
که بدان حیوانات برانند،

هاون چوبی - بضم: تخم
مرغ نیم پخته

گوازَه : گواز است
 گُوال : بضم : جوال ،
 بالیدکی و افزونی
 گوالیدن : بالیدن و نشو
 و نما کردن
 گوان : پهلوانان و دلاوران
 جمع کو
 گوانجی : سپهسالار و
 برآمد گوان : ، گوانجی هم
 آمده [که در شهر ایران
 گوانجی منم] فردوسی
 گواه : شاهد
 گوبازَه : کله گاو، جای گاو
 گوپان : چوپان (اعم از
 گاوبان که معنی ترکیبی
 کلمه است)
 گوود : بفتح ، : عمیق و
 نه دار - بدو فتح : مخفف گوید
 گوودال : جای گود
 گور : بضم : : قبر - دشت ،
 کور خر که خردشتی باشد ،
 - بفتح : گبر و آتش پرست
 گوراب : میدان اسبدوانی

گنبیدی که سر قبر سازند ،
 نام شهری - جوراب - سراب
 بنکر : کوراب
 گورابه : دخمه خانوادگی
 پدران رستم - گنبیدی که
 بر سر قبر سازند
 گورَب : جوراب که بعرابی
 جورب گویند - کفش نمادی
 گوز : بفتح : : جوز ، گردو
 که چار مغز هم میگویند ،
 « بدو فتح » : مخفف گوزن
 گوز بضم : : علف مقل و صمغ
 آن - زشت بود - باد صدا دار -
 مقعد و این معنی اخیر
 بگفته رشیدی حادث است -
 گوزن : بفتح اول و ثانی :
 نوعی گاو کوهی که شاخهای
 بلند دارد بعرابی « ایل »
 گویند ، بتشدید یاء
 گوز آگند : بفتح :
 جوزا غند و آن شفتالوی
 خشک است که اندرونش
 آگنده از مغز گردو نموده

در کتب لغت و معانی و در کتب لغت و معانی

باشند

گوزبان : پاردم چارپا

گوزبن : درخت کردو

گوزد «بفتح» : جعل که

سرگین گردان گویند

گوزغه «بفتح» : جوزغه :

غلاف پنبه

گوزك : كمبپا «غوزك»

گوزه : غوزه پنبه

گوزينه «بفتح» : حلوائی

که با منز کردو یزند

گوز : خمیده ، کوز و کوز

هم گویند

گوساله : بچه گاو - فیل

و شتر و هر چیز کوچک

را هم گفته اند

گوش «همچو موش» : عضو

شنوائی ، گوشه - بکسرواد

گویش و گفتار اسم مصدر

از گفتن مانند روش اسم

مصدر رفتن

گوشاسب «بضم» : خواب

که بعربی رؤیا گویند

گوشان : شیرۀ انکور

گوشانه : گوشه ، کمین گاه

گوشت آهنگ : قلابی که

بدان گوشت از دیگ بر آرند

، زغن (معنی ترکیبی آن

بردارنده گوشت است) گوشت

آهنج و آهنج و هنگ هم آمده

گوش خنز : کرم هزارپا

گوش خزك و گوش خبه هم

گویند

گوش ماهی : صدف

گوشمال : تنبیه و تأدیب

و گوش مالیدن

گوشار بنکر : گوگال

گوشال «بضم» : سرگین

گردانك که جعل گویند

(معنی ترکیبی : گرداننده

گو که چیز گرد باشد و محتمل

است گو بمعنی سرگین باشد)

گوگردانك : سرگین

گردانك و جعل ، بنکر : گوگال

گول «بضم» : ابله و نادان

و غافل - فریب

گولی : ابلهی و نادانی
 گوته : خانه از علف و چوب
 ونی ، بنکر : کومه
 گون : بضم : رنگ - نوع ، روش
 گون : بدو فتح : گیاهی است
 خاردار که از آن کتیرا گیرند
 بنکر : قتاد :
 گوناب : سرخاب زنان
 گوناگون : رنگارنگ و
 مختلف و جور و اجور
 گوته : رخسار که بر بی
 خد گویند - نوع - روش و
 طرز - رنگ - سرین یا
 هر يك از طرفین آن و باین معنی
 گونه هم آمده
 گونیا : افزاریست مر معماران
 و نجاران را که بدان اندازه
 گیری کنند
 گوه : بدو فتح : گواه است
 گوهر : اصل و نژاد و
 سرشت - سنگ گرانها
 گوهری : گوهر ، روش ،
 گوهر شناس - ذاتی - از

گوهر ساخته - با اصل و نسب
 گوهران : عناصر اربعه
 گوهر آگین : جواهر نشان
 یعنی گوهر نشاندم - دلاور
 و پهلوان را هم گویند
 گوی : چوب گرد مدور که
 با جوکان بر وزنند - هر چیز
 گرد و گلوله - تکه جامه
 امر بگفتن
 گویا : گوینده - کوئیا و
 پنداری که بر بی کآن گویند
 گویش : همچو حشیش :
 طرف دوغ و ماست بنکر : کویش
 گویش : همچو سوزش :
 گفتار
 گویشه : بنکر کویشه
 گویک : تکه گریبان
 «تصفیر گوی»
 گوی گردان : جمل
 گوی گردانک : جمل
 گویه : غار
 گه : بدو فتح : مخفف گاه
 گهان : بدو فتح : جهان

گهر : محفف گوهر

گئی : بفتح : پرنده ئی که

بر آن بر تیر نصب کنند

گیا : بکسر : گیاه است

گیاغ : گیاه

گیاه : هر چیز روئیدنی

گئی بُر : بفتح اول و ضم ثالث :

نوعی پیکان تیر که زره بر

نیز گویند

گیتی : جهان مادی

مقابل مینو که عالم بالاست

گیپا : پوست پارهای شکنجه

گوسفند که دوخته از برنج

و گوشت و مصالح پر کنند

و بیزند بنگر : گدك و کیپا

گیج : بریشان و پراکنده

و سر گشته

گیجه : گیج

گیجیدن : گیج شدن

گیده : بکسر : زغن که

گویند شش ماه در و شش ماه

ماده است

گیلی : آدم بی حمیت و

غیرت که مانند زغن نامرد است

گیر : بکسر : نیزی و

تلخی که در مغز پسته و بادام

و گردو بهمرسد

گیرا : سر

گیرخ : همچو بیخ : رطل

قرآن و کتاب که بر آن

نهاده بخوانند

گیرنگ : نام قصبه ایست

گیره : همچو خیره : مبد

خورد و كوچك، اسم آلت از گرفتن

گیس : گیسو

گیس بند : رشته ئی که بیا قوت

و لعل مرصع کنند و گیس

بدان بندند

گیسو : موی سر که نیک

بلند شده باشد

گیلی : ولایت گیلان، مردم

عامی و روستائی

گیلک : گیلانی - مردم

عامی و روستائی و رعیت

گیلو : نام کوهی که کوه

عمو : گویا و سخنگو ،
 زبان - بمعنی گوئیا
 گیوژ : همچو زیور :
 افسانه گوی و راوی - حس
 مشترك كه از حواس خمس
 باطنه است و گذشت بنكر
 گیوه : همچو میوه : نوعی
 كفش كه رویه آن از ریسمان
 پنبه بافتند - نام شاه خاوران
 گیّه : مخفف گیاه
 گیّهان : جهان و دنیا و
 روزگار ، بكاف هم آمده

گیلو ، كوه گیلویه گویند
 گیلی : گیلانی - اسب
 راهوار
 گیمیا : نوعی جامه و پارچه
 لطیف
 گین : پساوند است بمعنی
 صاحب و دارنده و پروا کننده
 همچو : غمگین
 گینه : مخفف آب گینه
 گیمی : همچو دیو : نام
 یکی از پهلوانان ایران که
 در شاهنامه است - همچو

ل

لائج : آشكار
 لایم : ملامت کنند
 لایمه : سرزنش
 لاییدن : نالیدن - هرزه
 گوئی کردن
 لایث : درنگ کننده

لا : در عربی حرف نفی است
 یعنی نه و در پارسی : لاف
 و كزاف و پرگوئی بنكر :
 لاییدن - لای پارچه ،
 لای شراب ، بنكر : لای
 لاأبالی : بی باك و بی پروا

لابد : بپشتنید دال - ناچار
 لابس : پوشنده جامه
 لابه : چاپلوسی و تملق و
 التماس و عجز و نیاز ، بمعنی
 سخن عم گفته اند
 لاپیدن : لابه کردن - پر
 کوئی و عرزه کوئی
 لاعدو لا تحصی : بی شمار
 و بسیار
 لاتو : گردنا که فرفره
 کودکان است - نردبان -
 نله حیوانات
 لاج : برخنه - رشوه - سک
 ماده که لاس باشد
 لاجرعه : بیکبار پیاله راس
 کشیدن
 لاجرم : ناچار
 لاجورد : سنگی است کیود
 که از آن نکین انگشتر کنند
 و در نقاشی هم بکار دارند
 لاجی : از ادویه طعام که
 هیل و هال و بمربی قافله
 لاج : فریب و مسخره و لاغ
 لاحق : از پی در آینده

لاخیز : سیلاب
 لاخ : پساوند مکان است در
 سنگ لاخ، دیولاخ، رود لاخ
 لاخه : پنبه و پاره
 لاد : چینه دیوار - مخفف
 لادن - دیوار - اصل هر
 چیز - دیبای نازک
 لادغ : گزنده
 لادن : «بفتح دال» : ماده
 خوشبوئی مانند دوشاب سیاه
 که آنرا عنبر عسلی گویند
 و از مشمومات است و در دواها
 بکار برند - و امروز لادن
 کلی زرد رنگ را گویند
 لادنه : گیاهیست که از پوست
 ساق آن ریسمان بافند
 لاده : احمق و بیعقل
 لازب : محکم و چسبنده
 لازم : واجب - ثابت
 لاس : ماده هر حیوان
 خصوصاً سگ - نوعی ابریشم
 فرومایه
 لاسیما : مخصوصاً

لاله : گل خودرو	لاش : اندك - بی اعتبار -
لاله داغدار : گلی است که	هیج - غارت
خالهای سیاه دارد شقایق	لاشه : مرده حیوان - اسب
نعمانی	و خرزبون
لاله زار : حای پر لاله	لاشیء : نا چیز - معدوم
لاله سار : مرغی خوش آواز	لاطائل : بیهوده و بیفایده
لام : زنده درویش - لاف	لاعب : بازی کننده
و گزاف ، زیور ، نقشی که	لاعلاج : ناچار - نا علاج
بلا جو رد واسیند سوخته بر	لاغ : بازی ، فریب ، شوخی ،
چهره اطفال کشند بجهت	مسخرگی
چشم زخم	لاغر : باریك اندام و کم گوشت
لامانی : لاف و گزاف ،	لاف : خود ستائی - سخن بی اصل
چاپلوسی و دروغ	لافیدن : لاف زدن
لامحاله : ناچار	لاك : كاسه چوبین - لاک
لامسه : یکی از حواس	پشت - ماده سرخ رنگی
پنجگانه	لاك پشت : سنگ پشت
لامع : درخشان	لال : بی زبان و گنگ - هر
لامكان : بی جا و مکان	چیز سرخ خصوصاً لعل که
لانندن : جنبانندن : [يك قصیده	مغرب آنست
هزار جا خوانده پیش هر	لالا : بنده و غلام و خدمتکار
سفلریش والانده] سنائی ،	لااسرا : خواجه سرا
لانه : آشیانه پرنده و چرنده	لاالك : کفش - تاج خروس
و بمعنی کاهل و بیکار	لائنگ : نان پاره کدائی

لاؤك: طرف بزرگ چوبی
كه در آن آرد خمیر كنند -
نان لواش

لاؤه: لایه است

لاهوٓت: عالم بالا - و نزد
عارفان: مرتبه ذات خدا
باشد چنانكه ملكوت مرتبه
اسماء و جبروت - مرتبه
صفات باشد

لاهور: شهر است از هند
لای: كال تیره ته آب و شراب -
نای پارچه و ریسمان و مانند
آن - امر از لاییدن - لاینده
و باینه منی پساوند باشد
هرزه لای

لاییدن: گفتن، هرزه گفتن
نلیدن

لا یتجزی: غیر قابل تجزیه
لا یجوز: ناجائز

لا یحصی: بشمار

لا یزال: بی زوال و همیشه
پایدار

لا یثعر: بی شعور

لا یعقل: بی عقل

لا یعلم: نادان و بی شعور

لا یعنی: بیهوده و بیمعنی

لا یق: سزاوار

لا یقرء: ناخوانا

لا یموت: بی مرگ

لا ینبغی: سزاوار نیست

لا ینحل: ناگشودنی

لا ینفك: همیشه و پیوسته

لا ینقطع: پی در پی

لا یوصف: وصف نشدنی

لثامی: جمع لؤلؤ « مرواریدها »

لثام: « بکسر » جمع لثیم

لثامت: فرومایگی، پستی

لؤلؤ: « بضم » مروارید

لثوم: فرومایگی، پستی

لثیم: فرومایه

لب: « بضه و تشدید »: عقل،

دل - خالص و برگزیده

جمعش الباب - منز بادام

و پسته و غیر اینها جمعش

لبوب

لبا « بکسر »: آغاز است

لَبَّيْكَ : کلمه اجابت	لَبَاب : بضم ، : خالص و
لَبَّ : بفتح ، : لقمه بزرگ	برگزیده هر چیز
« بضم و تشدید » : در عرف	لَبَاحَه : بفتح ، : بالا پوش
گونه روی را گویند	لَبَاد : بفتح و تشدید ، :
لَتَّ : بفتح ، : لکد زدن ،	نمد ساز - بتخفیف : جامه
کرز - پاره - توپ پارچه ،	بارانی - چوب گردن گاو
شکم	لَبَاس : جامه و پوشش
لَتَّ أَنْبَارٌ : لت انبان : شکم	لَبَان : بضم ، : کندر - بفتح :
پرست و پر خور « لتنبان : لتنبار ،	لبها
لتنبر » هم آمده [بر خود	لَبَانَه : بضم ، : حاجت و
مکن مسلط گفتار هر لتنبر]	مراد
« بوشکور »	لَبَسَ : پوشیدن - اشتباه
لَتَه : پاره جامه کهنه	لَبَد : بدو فتح ، : نمد
لَتَرَه و لَوْتَرَه : زبان زرگری	لَبْلَاب : افسونگر - گیاه هست
لِثَام : دهان بند	که بر درختان پیچد « عشقه »
لَثَه : گوشت گردا گرد دندان	لَبْلَبُو : چغندر پخته
لَثَمَ : بوسیدن	لَبَن : بدو فتح ، : شیر خوردنی
لَجَّ : بفتح و تشدید ، : لجاجت	و بکسر : خشت
و بمعنی لکد	لَبَنَه : بکسر ، : يك خشت
لِجَاج : بکسر ، : ستیزه	لَبُوب : مغزها جمع لب
لِجَاجَت : ستیزه کاری	لَبُوَه « همجو قهوه » : شیر
لِجَام : افسار ستور	ماده
لَجَّه : بضم و تشدید ، : معظم	لَبِيب : عاقل

در ادای سخن
لُخُوم : جمع لَحْم
لُخِيَه : موی روی که ریش
گویند
لَحِيْمَه : چیزیکه بدان فلزات
را بهم جوش دهند و عبری
بمعنی پر گوشت ، قتیل ،
هم شکل
لُخْتُ « بضم » : برهنه
« بفتح » : اندک ، پاره ، گرز
[دشمنش لخت لخت گشته
به لخت] انوری
لُخْتَه لُخْتَه : پاره پاره
لُخْتِي « بفتح » : اندکی
لُخْلَخ « بفتح » : لاغروضعیف
لُخْلَخَه « بفتح » : ترکیبی
از ادویه که بجهت تقویت
دماغ ترتیب دهند - گوی
که از عنبر سازند
لُذْغ : گزیدن
لُذَات : جمع لذت
لُذَّت : خوشی ، ادراك ملائم
لُذِيْد : خوشمزه ، بالذت

آب و میانه دریا - جماعت
کثیر - نقره
لُجَج « بضم اول » : جمع لجه
لُجْن « بدو فتح » : گل تیره
وسپاه ته حوض و جوی لُژن
هم آید
لُجْنَه « بفتح » : انجمن
لُجَيْن « بضم » : نقره
لُج « بضم » : برهنه - بفتح :
رخساره
لُحَاظ : گوشه چشم ، ملاحظه
لُحَاف : هر چیز که بدان
خود را بپوشانند -
لُحَاق : رسیدن و پیوستن
بچیزی
لُحْد : گور - شکاف یکجانب
گور
لُحْطَه : یکچشم برهم زدن
لُحْم : گوشت ، لُخوم جمع
لُحْمَه « بضم » : خویشی ،
بود پارچه ، و تار آن : سداة
است عبری
لُحْن : آواز - لهجه ، خطای

لَرَزَان : لرزنده
لَرْج : چسبنده
لَرْوَجَتْ : چسبندگی
لَرْوَم : ثنوت - وجوب
لَرْیر : هوشمند و دانا و
زیرک و بزرگ و پرهیزگار
لَرْن و لَرْم « بدو فتح » : لجن
است سنگر
لِسَان : زبان
لِسَانُ الثَّوَر : گاو زبان
لِسَانُ الْمِيزَان : زبانه ترازو
لِسْتَن : لیسیدن
لُش - بضم : لجن « مخفف »
لوش
لِشْتَن « بکسر » : لیسیدن
« بفتح » : تماشا و تفرج کردن
لِشْکَر روم : کنایه از سپیدی
و روشنی روز
لَطَائِف : جمع لطیفه
لِطَافَت : نازکی و نرمی
و خوش ترکیبی
لُطْف « بضم » : خوش رفتاری
و مهربانی
لَطْم : با کف دست بر روی
زدن
لَطَمَات « بفتح » : جمع لطمه
لَطْمَه : سیلی - آسیب
لَطِيف : مهربان - خوش رفتار
خوش ترکیب - نرم و نازک
لَطِيقَه : نکته - سخن نیکو
و نفز
لُعَاب « بضم » : آب دهن و
هر چیز نرم و روان
لِعَان « بکسر » : یکدگر را
دشنام دادن، و در فقه : لعن
کردن زن و شوهر است
هنگامیکه مرد نسبت زنا
بزن خود دهد و تفصیل آن
در کتب فقه است
لُعْب : بازی
لُعْبَت « بضم » : بازیچه و
عروسک - پیکر زیبا، کنایه
از معشوق
لُعْبَتَان : عروسکها « جمع »
لعبت
لُعْل : سنگی است گران بها

لَرَزَان : لرزنده
لَرْج : چسبنده
لَرْوَجَتْ : چسبندگی
لَرْوَم : ثنوت - وجوب
لَرْیر : هوشمند و دانا و
زیرک و بزرگ و پرهیزگار
لَرْن و لَرْم « بدو فتح » : لجن
است سنگر
لِسَان : زبان
لِسَانُ الثَّوَر : گاو زبان
لِسَانُ الْمِيزَان : زبانه ترازو
لِسْتَن : لیسیدن
لُش - بضم : لجن « مخفف »
لوش
لِشْتَن « بکسر » : لیسیدن
« بفتح » : تماشا و تفرج کردن
لِشْکَر روم : کنایه از سپیدی
و روشنی روز
لَطَائِف : جمع لطیفه
لِطَافَت : نازکی و نرمی
و خوش ترکیبی
لُطْف « بضم » : خوش رفتاری
و مهربانی

حرکت است مثلاً زبان را لقلق گویند چه هنگام سخن بجنبند و لقلقه آواز با حرکت را گویند و از اینها صریحتر «لقلق الشيء» یعنی حرکت داد چیز را لَغَسْر: بیموی سر لُغَات «بضم»: جمع لغت لُغَام «بضم»: لکام لُغْت: کلام هر قوم و طایفه، مفردات کلام لُغَز «بضم اول و فتح ثانی»: سخن پیچیده، بنگسر: جیستان - سوراخ موش و سوسمار لُغَز «بفتح»: امر بلفزیدن وریشه این با «لغ» یکی یا بسیار نزدیک باشد لُغْزَان: لفرنده لُغْزَش: اسم مصدر لفریدن و بیشتر بمعنی خطا و گناه آید لُغْزِلْن: سر خوردن و افتادن	و سرخرنک، در شعر لب معمشوق را بدان تشبیه کنند لَعْلَّ «بسه فتح و تشدید آخر»: در عربی بمعنی شاید و حرف ترجی باشد «لعلکم تعقلون» لُغْلُ مُذَاب: کنایه از شراب و خون یعنی لعل روان و آب شده لُغْنُ: دشنام دادن و راندن و از نیکی و رحمت دور کردن لُغْنَتُ: دوری از نیکی و رحمت، دشنام لُغْمِین «بفتح»: ملعون لُغ «بفتح»: زمین سخت که گیاه نروید و کنایه از بی مو - تخم مرغ ضایع و گندیده و هر چیز که در جای خود محکم نباشد لغ «لغی» گویند و دور نیست که ماده «لقلق» را در کلام عرب از کلام پارسی گرفته باشند چه معانی آن مفید
---	--

لَفَّاح : بکسر اول و بفتح :
 بارور شدن - چیزیکه ماده
 بدان بار گیرد
 لَقَب : نام که هفتی را
 برساند و غیر نام اصلی باشد
 جمش القاب
 لَقْلَق : لك لك
 لَقْلَق : بفتح هر دو لام :
 معرب لك لك - زبان
 لَقْلَق : صدای با اضطراب
 و حرکت
 لَقْلَقا زبان : حرکت زبان
 بدون آنکه از لفظ معنای
 آن بخواهند گرفتگی زبان
 را هم گفته اند
 لَقْلَق : بضم : آنچه هر بار
 در دهان نهند از خوردنی
 لَقْوَه : بفتح اول و سوم :
 مرضی است که چهره کج
 شود و دست و پالمش شود
 از کار بیفتد
 لَلَّ : بفتح : ابله و نادان
 صد هزار و باین معنی اصلا

لَفَّو : بفتح : بیهوده ،
 بیفایده
 لَفَّو : بضم : منسوب بلفت ،
 لغت دان
 لَفَّ : بفتح و تشدید : درهم
 پیچیدن
 لَفَّت - بکسر : شلغم
 لَشَج : لَشَج : بفتح : لب ، و
 بعضی گفته اند : لب کَنده و
 سببر
 لَفْجَان : فروخته لب
 لَفْجَن : بفتح : آنکه لب
 بزرگ داشته باشد
 لَفْظ : کلمه و کلام و در اصل
 بمعنی انداختن است و کلام
 هم از دهان بیرون افتد
 لَفَّ و نَشَر : بهم پیچیدن
 و گستردن - اصطلاح بدیعی
 است و ۲ قسم است : لَف و نَشَر
 مرتب - لَف و نَشَر مشوش
 لَفِيف : درهم پیچیده
 لَفَّي : لغ است بنگر
 لَفَّاه : دیدار

بنکر : لگ لگ - بکسر :
 چوبیست در آسیاب...
 لگنت « بضم » : سنگینی
 زبان که بگیرد و نتواند با سانی
 سخن گفتن
 لگین « بضم » : نمد که از
 پشم گوسفند مالند
 لگت « بفتح » : رنج و الم ؛
 کتک و شلاق و زندان
 لگام « بضم » : دهنه اسب
 لگام ریز : کنایه از شتاب
 لگت لگت « بفتح » : پرنده ئیست
 کردن دراز که موش و مار
 بخورد گویند بسیار باهوش
 باشد بمربی لقل و لقلای و در
 پارسی بکاف هم گویند
 لگن « بدو فتح » : ظرفیست
 سرگشاده و لبه دار
 لگم « بفتح » : آسایش ،
 رحمت و بخشایش در عربی ،
 حرف لای است که بر فعل
 مضارع در آید و معنای آن
 ماضی گند ، لم یعلم ، ندانسته

هندی است - جامه پاره پاره ،
 نام گروهی از کُردان - سخن
 بیهوده و هذیان - بی موی ،
 مطلق جامه را هم در بعضی
 دهات گویند
 لگ « بضم » : گنده و ستبر
 و ناتراشیده - کعب پا - نوعی
 شتر « لوك » : زخمی که در
 شکم پیدا شود و بمربی دبيله
 گویند
 لگا : کفش « لالکا » - تیماج ،
 کل سرخ - سرزمین « الکا »
 لگات « بفتح » : ضایع و زبون
 لکاک « بکسر » : بمربی ،
 ماده شتر سخت گوشت
 لگام « بضم » : بیشرم و
 بی ادب - نام کوهی
 لگاله « بفتح » : روده گوسفند
 که بر از گوشت و نخود و
 مصالح کرده پخته باشند ،
 آلت نفاس
 لگت لگت « بدو فتح » : سخنان
 هرزه و پاوه - نام مرغیست

گَنَبَان «همچو انبان» : زن
 فاحشه پیر که از فاحشکی گذشت
 مردان و زنان را بهم رساند
 گَن گَرانی : هرگز مرا نبینی
 و اصل این کلام در قرآن
 است که موسی طالب دیدار
 خدا گشت جواب شنید که :
 لَنْ تَرَانِي يَا مُوسَى
 گَنَج - بضم : لب - چانه و زنج ،
 اندرون رخسار - بفتح : ناز
 و خرام - بیرون
 گَنجیدن « بفتح » : بیرون
 کشیدن
 گَنَد « بضم » : غرغر - لاف
 - بفتح : پسر ، آلت تناسل
 گَندهوَر : پسر آفتاب و
 لقب پادشاهی بزرگوارهند
 و در عرف ، آدم تنومند و
 عظیم الجثه
 گَنَدیدن « بضم » : غرغر
 کردن
 گَنَد « بفتح » : وامانده ،
 معیوبها = بمعنی گند ؛ پسر ،

است
 لَمَّا لَمْ - همچو دما دم : لبالب
 و مالا مال
 لَمَح : نگاه کردن کوتاه ،
 درخشیدن
 لَمَحَهُ : يك نگاه باشتاب و
 مقدار آن
 لَمَز : بر کسی عیب گرفتن ،
 اشاره کردن و سخنی آهسته
 هم گفتن
 لَمَس : سست و نرم و عبری
 بمعنی بسودن و بساویدن
 است که دست یا جای دیگر
 بدن بر چیزی مالیدن باشد
 لَمَعَ « بفتح » : درخشیدن ،
 بضم لام و فتح میم : جمع لامه
 لَمَعَان ، بدو فتح : درخشیدن
 لَمَعَهُ « بضم » : مقدار اندك
 و نمایان از چیزی
 لَمِیدَن : لم دادن که آسودن
 باشد
 لَمْ اَلْزَم : غیر قابل زراعت
 گَنی : هرگز

لَوَاط : عمل نا مشروع با
جنس موافق
لَوَاف : «بتشدید واو» کلیم
باف ، حصیر باف
لَوَالَو : «بفتح هردو لام» :
مرد سبک و بی تمکین
لَوَام : «بفتح و تشدید» :
بسیار ملامت کننده
لَوَایح : جمع لایحه
لَوُت : برهنه - اقسام طعام ،
لقمه بزرگ - پسران مرد
ناهموار درشت
لَوُت و پوت : اقسام خوردنیها
لَوُتْرا و لَوُتْره : زبان
زرگری ، بنگر : لتره
لَوُتْ : آمیختن - مالیدن
و در عرف بمعنی مالیده و
از میان رفته ، آلودگی
لَوُج : «بضم» : چپ چشم ،
کاز ، دو بین ، احول ، کلاچ
هم گویند
لَوُج : تخته پهن که بر آن
چیز نویسند و هر صفحه پهن

آلت ، بنگر - بکسر : از بین
ران تا سرافکشت یا - بضم :
پارچه که بر کمر گیرند
لَنگان «بفتح» : جمع لنگ
در حال لنکیدن - لنکنده
لَنگَر «همچو بندر» : آهنی
بسیار سنگین که کشتی را
بدان از رفتار بازدارند...
خناقاه ، ضریح قبور - تمکین
و وقار
لَنگَوته «بضم» : لنگ ،
کوچک که درویشان بندند
لَنگیدن : با پای معیوب
راه رفتن
لَوُ «بفتح» : حلوا - پشته ،
صفرا - لب
لَواء «بکسر» : علم و بیرق
لَوَالِم : سرزنشها «جمع
لائمه
لَوَاحِق : چیزهای از پی
در آینده
لَوَازِم : جمع لازمه
لَوَاش : نان نازک نرم

ولو استخوان و سنگ
 لَوْحَشَ اللّٰه : کلمه دعاست
 و اصل آن « لا اوحشه الله »
 یعنی خدایش نترساند و
 در مقام تمظیم و تحسین و
 آرزوی وصال چیزی آرند
 لَوْز : همچو مور: زمین که
 سیلاب آنرا کنده باشد - سیلاب
 - نوعی پنیر که از آب پنیر
 سازند - ماست چکیده - شیر
 دَلَمَه شده ، بیشرم - کمان
 حلاجی
 لَوْرَا : پنیر تر و تازه که
 دَلَمَه پنیر گویند
 لَوْرَا نَك : دبه روغن
 لَوْرِي : گدای در خانه ،
 سرود گوی کوچه - بیشرم ،
 نام طایفه‌ئی
 لَوْرِيَان : جمع لوری - بگزولیان
 لَوَز : بفتح : بادام
 لَوَزَة : يك بادام
 لَوَزَ كَيْن : دو بادام و آن
 دو شده است بشکل بادام در

بیخ کلو
 لَوْزِي : یکی از اشکال هندسه
 کمی شبیه ببادام
 لَوْزِيَنَه : نوعی حلوا که
 بادام در آن کنند و هر غذای
 بادامی
 لَوُك : شتر کم موی - هر چیز
 حقیر - آنکه از ضعف بدست
 و پاره رود
 لَوُل : بیشرم و بیحیا
 لَوُلَا نَك : لورانك بنگر
 لَوُلَاك : اگر نبودی تو - در
 حدیث [لَوْلَاك لَمَا خَلَقْتَ الْاَفْلَاك]
 یعنی اگر تو نبودی آسمانها
 نیافریدمی و خواجه لَوْلَاك :
 حضرت رسالت
 لَوُلِي : سرود گوی کوچه ،
 گدای در خانه - ظریف و
 لطیف ، بنگر ، لوری
 لَوُلِيَان : جمع لولی
 لَوُوم : بفتح ، سرزنش
 لَوُون : بفتح ، رنگ ، جمعی
 الوان

بفتح اول : ابله و احمق ،
 سنگ
 لَهْوُ : بازی
 لَهیب : گرمی آتش
 لَیَاقَت : سزاواری
 لَیَالی : شبها
 لَیْمَان «بفتح» : درخشنده
 لَیْتُ و لَعْلُ : ایکاش و شاید ،
 کنایه از سستی درکار
 لَیْتُک : پسر ساده و غلام
 کنیز مقبول «بنکر: ریدک»
 تهمانده هرجیز - مفلس و
 بی سر و پا
 لَیْتِکَان : جمع لیتک
 لَیْثُ : شیر درنده جمعی
 لَیْوُث - قوت و شدت
 لَیْجَار و لَیْجَال : مربای
 دوشابی - آنچه از شیر و
 ماست پزند ، ریچال هم آمده
 لَیْلُ : پوست درخت خرما
 و آنچه بدان ماند
 لَیْلُک : مختلف لیکن
 لَیْلُ : شب

لَوِید «همچو سفید» : دیگ
 سرگشاده
 لَوِیش - لَوِیشه : ریسمانی
 که وقت نعل زدن بریدوز
 اسب بندند و پیچ دهند لبیش
 و لویشن هم گویند
 لَهَاب «بضم» : تشنگی
 لَهَاء - بفتح : زبان کوچک که
 در بیخ زبان است
 لَهَاشُم «همچو تلاطم» :
 زشت و نازیبا
 لَهَبُ : زبانه آتش - غبار
 مرتفع
 لَهَجَه : زبان - لغت - طرز
 سخن گفتن
 لَهْفُ : «بفتح و بدو فتح» :
 اندوه - افسوس
 لَهْمَان : اندوه کین - افسوس
 خورنده - رنج دیده
 لَهْمَه «بضم اول» : غذای
 الدک که بدان خود را سرگرم
 کنند - ارمان مسافر که
 بیارد یا بگیرد - بهارسی

لَيْلَى : «بتشديد يا» : نرم
لَيْلَتٌ : نرمی
لَيْوُثٌ «بضم» : شیران، جمع
لیث

لَيْلَهُ : یکشب
لَيْلُو : آبگیر، استخر
لَيْلُوفِر - لَيْلُوفِل :
نیلوفر

م

مات گویند هنگامی که راه
گریز نداشته باشد
مَاتَرَكٌ : بازمانده، میراث
«مترکب از ۲ کلمه ماء، ترک»
یعنی آنچه دیگری بر جای
گذاشته
مَاتِرَتْنِکٌ : نوعی چلباسه
بزرگ، مارترونک و مارتورنک
هم آمده
مَاتَقَدَّمٌ : پیش گذشته
مَاتِمٌ : اندوه و غزا
مَاتَمَكَنَدَه : جای اندوه و
غزا
مَاتُورَانِکٌ : ماترانک
ماجد : بزرگوار، ارجمند

ماءٌ : آب جمعی میاه
ماءُ الْحَيَاتِ : آب زندگی،
دارویی که نیروی جوانی
باز آورد
ماءُ الشَّعِيرِ : آب جو
ماءُ اللَّحْمِ : آب گوشت
ماءُ الْوَرْدِ : کلاب
مَالِئَهُ : سفره طعام جمعی
موائد
مَابِتَدٌ : بمدازین،
مَابِئِنٌ : اثناء و میان
مَابِرُوین : ماه پروین است
همعنی جدوار و آن دواي سوم است
مَاتٌ : سرگردان و مدحیر،
و در بازی شطرنج شاه را

بحساب نیارد	ماجرأ : حادثه ، پیش آمد
مادیان : اسب ماده	ماحصل : خلاصه و حاصل
مادینه : جنس ماده مقابل	ماحضر : آنچه حاضرست :
نرینه	غذای حاضری
مار آفسای : ایشو نگر مار	ماحی : محو کننده
مارچوبه : گیاهی است	ماخ : زر ناسره - مرد دون
بشکل مار که بمرئی هلیون	همت
گویند	ماخولیا : مرض دماغی
مارگیا : مارچوبه	شبه جنون، بنگر : مالیخولیا
ماربین : ناسخیه ایست از	مادام : تا وقتیکه ، همیشه
اصفهان	مادح : ستاینده و مدحگو
مارد : گردنکشی، نافرمان	مادندر : زن پدر
مارسان : بیمارستان	مادون : آنچه پائین تر است
مارستان : بیمارستان	مادد : مقابل تر - بتشدید
مازمؤلک : چلیپا سه، سوسمار	دال : اصل ترکیبی هر چیز
هاز : چین و شکنج ، شکف	جمعش مواد - جهان ماده
مخفف مازو	یعنی جهان مرکبات
هازاد : آنچه زیاد آمده	مقابل جهان مجردات
هازار : عطار و گیاه فروش	مادی : بتشدید ، آنچه
مخفف میازار	منسوب بماده باشد آنکه جز
مازریون : گیاهی است	ماده نشناسد و منکر خدا
مازن : مازه است	باشد - آنکه همه در ماده
مازو : میوه درختی است	حساب کند و امور معنوی را

که بدان پوست را دباغی
کنند و طعم آن بسیار گس
و بهم کشنده باشد

مازون : مازو

مازه : استخوان تیره پشت،
مازن ، مازو، مازون هم آمده
ماسبق : آنچه پیش گذشته،
ماسوچه : مرغیست، ماسیچه
هم گویند

ماسوره : ماشوره است

ماسیدن : ماست شدن شیر،
بستن و منجمد شدن هر چیز
ما شاء الله : آنچه خدا بخواهد
و اینکلمه در مقام تعجب و
برای دفع چشم زخم بکار
رود و اصل آن ما شاء الله کان
یعنی هر چه خدا بخواهد
همان شود

ماشاد : جامه پشمینه

ماشطه : زن آرا بشکر که
گیسوی زنان شانه زند و
صورت آنها بیاراید

ماشو : نوعی غربال - نوعی

پارچه پشمین

ماشور : چیزهای در هم
آمیخته

ماشوره : نی میان تهی

ماشی : راه رونده - پیاده
مقابل را کب

ماشیه : مؤنث ماشی است و
رمة شتر و گاو و گوسفند

را گویند جمعش مواشی

ماضی : گذشته

ماعون : رفع حاجت خانه
مثل دیگ و کفگیر و مانند

اینها - نیکوئی - باران ،
زکوة - فرمانبرداری

ماع : مرغابی سیاه - و
بمعنی میغ : مه و بخار هوا

ماقات : آنچه از دست رفته
ماقوق : بالاتر

ماگر : مکر کننده

ماکیان : مرغ خانگی

مالامال : پرولبرین

مالخ : شور

مالک : صاحب، دارنده

مان : خانه - اسباب خانه	مالک دینار : نام یکی از
مانا : مانند - گوئیا	عرفای بزرگ
مانحُن فیه : آنچه ما در آن	مالک الحزین : مرغیست
هستیم	ماله : آلات مالیدن که
ماندن : باقی بودن، توقف	چیزی را بدان هموار کنند
کردن	مالیات : باج و خراج و هر
مانستن : چیزی مانند شدن	مال که از رعیت و زبردستان
مانع : منع کننده، بازدارنده	گیرند
مائوی : پیر و دین مانی ،	مالیخولیا : مرضیست دماغی
منسوب به مانی	که خیالات میهوده و اندوه
مانی : نام مردی که در	شدید تولید کند اصل آن
قرن سوم بعد از میلاد	مالنخولیا ، و مالنخ مخفف
زمان شاپور ساسانی کیش	آنست ، ماخولیا و ماخول و
تازهئی آورد ابتدا پیشرفت	و مالیخ هم آمده و عبری :
کرد و دین وی بمشرق و مغرب	مالنخولیا گویند و اصل لفظ
عالم رفت آخر بفرمان بهرام	یونانی است
پادشاه ایران او را کشتند	مام : مادر
و آئین ویرا بر انداختند	اما ، اماچه : قابله
ولی تا مدتها کیش وی در	مامک : تصغیر مام و بمعنی
گوشه و کنار جهان در میان	دخترک هم بنظر رسیده
بوده است و کتابهایی داشته	مام ناف : قابله که اماچه و
مانند کتاب شاپورگان کتاب	پازاج نیز گویند
انکلیون و کتابهای دیگر	مامیران : گیاهیست

کتاب وی ارژنگ نقشبای
زیباداشته واورامانی نقاش
گویند اصل وی از بابل
است ولی مسافرتهاى بسیار
کرده و به کشور چین هم
بوده است و درین زمانها
آثاری مربوط بوی در
نواحی ترکستان چین از
زیر زمین بدست آورده اند
مانیدن : بمعنی مانستن
یعنی مانند چیزی شدن و
گذاشتن ورها کردن

ماوقع : آنچه رخ داده و
وقوع یافته

ماهان : قصبه‌ئی است در
کرمان - جمع ماه هم آمده
ماه پروین : جدوار است
بنگر : (پروین)

ماختاب : پرتو ماه
ماهجه : سر علم و بیرق که
صیقلی و مدور از طلا و نقره
و مانند آن سازند

ماهز : کاردان و بامهارت

ماه فرو :

ماه پروین

پربین نیر

ماه نخشب :

که در زمان

عباسی قیام کرد

پینمبری و خ

گویند آن ماه

روشنی میداد و

چاهی در شهر نخشب

ترکستان بر می آمد

سیام ، ماه کاشغر ، ماه ک

ماه مزور ، ماه مقنع ،

میگویند

ماهیت : بتشدید یاء : حقیقت

مایج : موج زننده

مایحتاج : آنچه مورد

حاجت است

مایع : روان مانند آب ،

شیر ، عسل «مقابل جامد»

مایل : میل کننده ، کج و

خمیده ، راغب

مایملک : دارائی

از گشت
صدحا
نیکبها و
جمع مأخذ
از خواست
طاحات
خوردن بها جمع مأکل
باز گشت، سرانجام
بهم الفت گرفتن
بهم انس گرفتن
همجو محمد :
دائمی - و موبد بمعنی عالم
زردشتی بواو است بنگر
مؤتمن : محل اعتماد
مأة «بکسر» : صد
ماتین : دو یست
مؤثر : اثر کننده
مائور : نقل شده - آنچه از هم
نقل کنند از حدیث
مأجور : اجر یافته
مؤجل «بتشدید» : مدت دار

مأخذ : محل اخذ
مؤخر «بفتح خا» : آنچه
در آخر است مقابل مقدم
مأخوذ : گرفته شده، گرفتار
مؤدب «بکسر دال» : ادب
کننده - بفتح دال : ادب
شده، با ادب
مأدبه «بضم دال» : طعام
عروسی و مهمانی جمعش
مآدب
مؤدی «بکسر و تشدید سوم» :
ادا کننده - بفتح سوم : ادا شده
مؤذن : اذان گو
مأذنه : جایگاه اذان
مأذون : اذن یافته
مؤسّس : بنیانگذار
مؤسسه : جائی که برای
کاری بنا گذارده اند
مؤکذ «بفتح» : محکم،
تأکید شده - بکسر کاف :
تأکید کننده
مأکول : خورده شده
خوردنی

مَوَّلَف : بکسر : کرد آورنده

- بفتح : کرد آورده

مَالُوف : الفت گرفته شده

مَأْمَن : جای امن ، پناهمگاه

مُؤْمِن : ایمان آورنده

مَأْمُور : امر شده

مَأْمُول : آرزو شده

مَأْمُوم : پس نماز - تابع و

پیر و امام

مَأْمُون : امان داده شده ،

ایمنی یافته - لقب خلیفه

عباسی پسر هارون الرشید

مُؤَثَّث : مادینه خلاف مذکر

مَأْنُوس : انس گرفته

مَأْوَى : مأوا ، جا

مَأْوَف : آفت رسیده

مَأْوَل : تأویل شده

مُؤَنَّث و مَمْنُون : سنکینی

و شدت ، خرجی ، جمعش مَمْنُون

همچو سخن

مَمْنُونَه : مَمْنُون است

مُؤَيَّد : بکسر یاء مشدده :

تأیید کننده - بفتح : تأیید

شده

مَأْيُوس : ناامید

مُبَاخ : جایز

مُبَاحِث : بفتح : جمع

مباحث

مُبَاحَثَه : باهم بحث کردن

مُبَادَرَت : پیشی گرفتن

مُبَادَلَه : چیزی را به چیزی

بدل کردن

مُبَادَى : آغازها

مُبَارَء : بضم میم : روده

گوسفند که از برنج و قیغه

پر کنند و بپزند و بتازی

عصیب گویند «رشیدی»

مُبَارَات ازهم بری و بیزار

شدن

مُبَارَز : جنگجو

مُبَارَزَه : باهم جنگیدن

مُبَارَك : خجسته ، بابرکت

مُبَاسَطَت : کشادگی و

دوستی

مُبَاشَرَه : متصدی ، کارپرداز ،

کسیکه کاری را بنفس خود

مُبْتَدِلٌ : بسیار بکار داشته ،
 پیش پا افتاده
 مُبْتَكِرٌ : آورنده چیز نوین
 و بی سابقه
 مُبْتَلَى : مبتلا : گرفتار و
 در بلا افتاده
 مُبْتَنَى : بنادارنده
 مُبْتَهَجٌ : شادان و حرم
 مُبْتَهَلٌ : زاری کننده
 مُبْتَدَأٌ : سر آغاز و ابتدا ،
 آفریدگار
 مُبْتَدِئٌ : آغاز کننده
 مُبْتَدِعٌ : پدید آورنده
 مُبْتَلِزٌ : و لخرج
 مُبْتَدُولٌ : بخشیده شده
 مُبْتَرِئٌ : تبرئه کننده
 مُبْتَرَأٌ : پاک و منزّه
 مُبْتَرَاتٌ : جمع مبرت
 مُبْتَرَثٌ : نیکی
 مُبْتَرَفٌ : تشدید و کسر راء :
 خنك کننده - بفتح : خنك
 شده - یکی از علمای نحو
 عرب

انجام دهد نه بنیابت و مانند
 آن
 مُبَاعَدَتٌ : از هم دور شدن
 مُبَاعَضَتٌ : دشمنی
 مُبَاكَرَتٌ : بامداد آمدن
 مُبَالَ بفتح : جای بول کردن
 مُبَالَاتٌ : پاک داشتن
 مُبَالِغٌ : بفتح : جمع مبلغ
 مُبَالَغَةٌ : از حد گذراندن
 مُبَانِیٌ : پایه ها جمع مبنی
 مُبَاهَاتٌ : بخود بالیدن
 مُبَاهَلَةٌ : یکدگر را نفرین
 کردن
 مُبَاهِیٌ : مباهات کننده
 مُبَايَعَةٌ : مبایعه : با هم عهد
 و بیعت کردن - با هم خرید
 و فروش کردن
 مُبَايِنٌ : ضد ، جدا
 مُبَايَنَتٌ : جدائی و ضدیت
 مُبْتَدَأٌ : آغاز شده - در علم
 نحو : اسمیکه از آن خبر
 دهند
 مُبْتَدِئٌ : آغاز کننده

مُبْلَغ : بتشدید ، : تبلیغ
کننده
مَبْنَا : پایه که بنا بر آن نهند
مَبْنِی : بنا شده - در نحو :
غیر، معرب
مَبْیُوت : باب باب شده
مَبْیَهِم : فرو بسته و دشوار
مَبْهُوت : سرگردان
مَبْیَهِی : بتشدید سوم ، :
نیروی جماع افزاینده
مَبِیَّت : شب گذراندن
جای شب گذراندن
مَبِیْع : فروخته شده
مَبِین : بضم ، : آشکار ، بیای
مشدد مکسور : بیان کننده
- بمفتوح : بیان کرده شده
مَتَارَه : پیارسی آفتابه و
مطهره جرمی
مَتَابِع : پیروی کننده
مَتَابَعَت : پیروی
مَتَاجِر : مکاسب و تجارتها
مَتَارَکَه : ترک نمودن
مَتَاع : کالا

مَبْرَد : بکسر میم و تخفیف
سوهان (آلت براده کردن)
مَبْرَز : مستراح که محل
بروز و ظهور عورت است
مَبْرَز (بتشدید) : نمایان ، برتر
مَبْرَم : استوار و محکم
مَبْرُوز : قبول شده - نیگوئی
کرده شده
مَبْرَهَن : برهانی شده
مَبْسُوط : پهن کرده شده ،
مفصل
مَبْشَر : بشارت دهنده
مَبْصِر : بینا کننده - شناسا
کننده
مَبْضَع : نشتر فصاد
مَبْطِل : باطل کننده
مَبْطُون : مبتلا بشکم درد
مَبْعَث : وقت و جای برگزیدن
مَبْعُوث : برانگیخته
مَبْغُوض : دشمن داشته شده
مَبْکِی : گریافتده
مَبْلَغ : مقدار پول - نهایت
و حد چیزی

کننده ، کامل	مَتَاعِب : رنجها جمع متمب
مَتَجَاسِر : سرکش و جسارت	مَتَانَت : استواری ، وقار
و نافرمانی کننده	مَتَأَنَز : اثر گرفته ، اندوهناک
مَتَجَافِي : قرار نا گیرنده	مَتَأَخِر : پس در آمده
مَتَجَانِس : هم جنس	مَتَأَدَب : ادب گرفته
مَتَجَانِسِيْن : دو هم جنس	مَتَأَذَى : آزار یافته
مَتَجَاوِز : تجاوز کننده	مَتَأَسَف : آندوهگین
مَتَجَاهِر : آشکارا کننده	مَتَأَسَى : پیروی کننده
مَتَجَاهِل : خود را بنادانی	مَتَأَلَم : درد یافته
و ا نماینده	مَتَأَمِل : اهل و عیال دار
مَتَجَدِّد : نو پدید آمده	مَتَبَادِر : پیشی گیرنده
مَتَجَر : تجارت - جای تجارت	مَتَبَاعِد : دور
مَتَجَسَّس : تجسس کننده	مَتَبَايِن : جدا و مخالف
مَتَجَلِّد : چابکی کننده	مَتَبَخَّر : شناور در کاری
مَتَجَلَّى : جلوه کننده	مَتَبَرِّك : برکت یافته
مَتَخَارِب : جنگ افروز	مَتَبَسِّم : خندان لب
مَتَحَبِّب : دوستی نماینده	مَتَبَلُوْر : بصورت بلور در
مَتَحْتِم : واجب	آمده
مَتَحْجِر : بصورت سنگ در	مَتَبَوَّغ : پیروی شده - آنکه
آمده	از پی او روند
مَتَحِد : یکی شده	مَتَبَاع : پی در پی
مَتَحَرِّك : جنبنده	مَتَتَّبِع : تتبع کننده
مَتَحْسِر : حسرت خور	مَتَثَقِّل : خود را سنگین

مُتَخَوِّصِن : پناهنده
 مُتَعَلِّي : زیور بخود گرفته،
 آراسته
 مُتَحَمِّل : سنگینی را بر خود
 هموار کننده
 مُتَحَيِّر : سرگردان و
 حیرت زده
 مُتَخَاصِم : دشمنی کننده
 با هم
 مُتَخَاصِمَيْن : دو طرف نزاع
 مُتَخِذ : بکسر خاء : گیرنده
 بفتح خاء : گرفته شده
 مُتَخَشِّع : فروتنی کننده
 مُتَخَصِّص : خود را خاص
 به چیزی کرده
 مُتَخَصِّص : فروتنی کننده
 مُتَخَلِّل : زن خلخال بپا
 کرده - چیزی که درهم فرو
 رفته نباشد «خلاف متکاثف»
 مُتَخَلِّص : رهائی یابنده ،
 تخلص شعری دارنده
 مُتَخَلِّف : تعلف کننده
 مُتَعَلِّي : خود را بخود پیوسته

مُتَدَارِك : خود وادارنده، خَلَق در آن
 مُتَدَارِك : همدگر را درك
 کننده - یکی از بحور شعر
 بتکرار «فاعِلن»
 مُتَدَاعِي : یکدیگر را خواننده
 مُتَسَدِّوْل : دست بست دست
 گردنده، مرسوم
 مُتَدَرِّج : اندك اندك و درجه
 درجه باشنده
 مُتَدَلِّي : خرامنده - آویزان
 مُتَدَيِّن : بدین گرویده ،
 پیرو دین
 مُتَدَنِّب : در هوا متحرك
 و لرزان
 مُتَدَكِّر : بیاد آورنده
 مُتَدَلِّل : فروتن ، خواری
 پذیرفته
 مُتَرَاخِي : درنگ کننده
 مُتَرَادِف : ردیف و در پی هم
 در آینده و در اصطلاح چند
 لفظ که يك معنی داشته باشند
 مُتَرَاكِب : برهم سوار شده
 مُتَرَاكِب : برهم الیهاشته

مُتَرَقِي : اندیشه‌مند	مُتَرَقِيص : انتظار کشنده
مُتَزَلِّزِل : لرزان	مُتَرَتِّب : بر جای قرار گیرنده
مُتَزَهِّد : پارسا	در مرتبه خود باشند
مُتَسَامِح : سهل‌انگار	مُتَرْجِم : «بکسر جیم» :
مُتَسَاوِي : برابر	ترجمه کننده - بفتح : ترجمه
مُتَسَّع : «بتشدید تاء» : گشاده	کرده شده
و با وسعت	مُتَرَقِّد : آمد و شد کننده ،
مُتَسِّق : «بتشدید» : منتظم	دو دل
مُتَشَابِه : هریک از دو چیز	مُتَرِّس : «همچو کرفس» :
شبه به هم - و متشابه در کلام	بیاری صورت آدمی که برای
و قرآن آنست که احتمال	رماندن جانوران در کشتزار
معانی متعدده داشته باشد	بر پا دارند - چوب پس در ،
مقابل محکم	سنگ و چوب که از بالای
مُتَشَابِهَات : جمع متشابه	قلعه بر سر دشمن زنند
مقابل محکمت	مُتَرَسِّل : منشی و نویسنده
مُتَشَتِّت : چنگ‌زننده	مُتَرَشِّح : ترشح کننده
مُتَشَتِّت : «بتشدید» : پراکنده	مُتَرَصِّد : در کمین - منتظر
مُتَشَخِّص : ممتاز و با شخصیت ،	مُتَرَقِّب : چشم در انتظار
بصورت شخص دیگر در	مُتَرَقِّي : ترقی کننده
آینده	مُتَرَنِّم : زمزمه کننده - آواز
مُتَشَرِّد : رمیده	خواننده
مُتَشَرِّع : بشرع گرویده ،	مُتَرَوِّك : واگذاشته ، ترك
تابع و پیر و شرع	شده

مُتَصَلِّفٌ : لافزن	مُتَشَكِّزٌ : سیاسکزار
مُتَصَوِّرٌ : «بتشدید و او»	مُتَشَكِّلٌ : شکل گیرنده
بتصور در آمده	مُتَشَمِّرٌ : آماده بکار
مُتَصَنِّعٌ : خود را نیکو و	مُتَشَجِّجٌ : پوست در کشیده -
نماینده	و در عرف ، لرزان
مُتَصَوِّفٌ : درویشان و صوفیان	مُتَشَبِّعٌ : خود را شیعه بشمار
مُتَضَادٌّ : مخالف بادیگری	آورده
مُتَضَافِرٌ : هریک از دو کمک	مُتَصَائِبِی : مایل بکودکی
کننده بهم	و بازی
مُتَضَرِّرٌ : زیان رسیده	مُتَصَادِقٌ : دوست و راست با
مُتَضَرِّعٌ : زاری کننده	دیگری
مُتَضَمِّنٌ : در بردارنده	مُتَصَادِمٌ : هریک از دو چیز
مُتَظَاهِرٌ : تظاهر کننده -	بهم کوبنده
پشت بجیزی وادهند	مُتَصَاعِدٌ : بالا رونده
مُتَطَاوِلٌ : سرکش	مُتَصَاغِرٌ : خوار
مُتَطَيِّبٌ : پز شک	مُتَصَدِّقٌ : صدقه دهنده
مُتَطَّلِلٌ : سایه گیرنده	مُتَصَلِّی : عهده دار و متعرض
مُتَطْلِمٌ : دادخواه	مُتَصَرِّفٌ : تصرف کننده
مُتَعَادِلٌ : برابر بادیگری	مُتَصَرِّمٌ : بریده و منقطع
مُتَعَارِضٌ : خلاف دارنده	مُتَصَيِّفٌ : «بتشدید تا» :
بادیگری	دارنده صفت
مُتَعَارِفٌ : شناخته و مرسوم	مُتَعَمِّلٌ : «بتشدید تا» :
مُتَعَايِزٌ : دشوار - تنگدست	بهم پیوسته

مُتَعَسِّرٌ : دشوار	مُتَعَاقِبٌ : پشت سر هم
مُتَعِظٌ : وعظ پذیرنده	مُتَعَاقِدٌ : یکی از دو طرف
مُتَعَقِّفٌ : پارسا و پرهیزگار	معامله و عقد
مُتَعَقِّقٌ : بدبو و کندیده	مُتَعَاقِدَيْنِ : دو طرف عقد
مُتَعَلِّقٌ : مربوط و آویخته	مُتَعَالٍ : بلند مرتبه ، اصلش :
مُتَعَلِّمٌ : دانش آموز	متعالی ، وصف خدا می آورند
مُتَعَمِّقٌ : خود را بعمق رساننده	مُتَعَالِي : بلندی یافته
دور اندیش	مُتَعَامِلٌ : طرف معامله
مُتَعَمِّمٌ : عمامه بر سر بسته	مُتَعَاوِنٌ : یکدگر را یاری
مُتَعَنِّتٌ : آزار دهنده ،	کننده
رنج و لغزش کس خواهند	مُتَعَاهِدٌ : هم پیمان
مُتَعَوِّبٌ : رنج و تعب کشیده	مُتَعَبِّدٌ : عبادت کار
مُتَعَوِّجٌ : کج و خمیده	مُتَعَجِّبٌ : تعجب کننده
مُتَعَوِّدٌ : خو گرفته	مُتَعَدِّدٌ : بشمار آمده و بسیار
مُتَعَيِّنٌ : - « بفتح یاء » :	بیش از یکی
لازم و واجب - بکسر : با	مُتَعَدِّیٌ : تجاوز کننده -
تعیین و شخصیت	در اصطلاح فعلی را گویند
مُتَشَايِرٌ : مخالف	که مفعول گیرد مقابل لازم
مُتَغَلِّبٌ : غلبه یافته ، ستمگر	که بفاعل تنها اکتفا کند
مُتَغَيِّرٌ : دگرگون	مُتَغَيِّرٌ : دشوار و محال
مُتَغَاوِسٌ : از حد گذشته	مُتَغَوِّبٌ : خود را عرب سازنده
مُتَغَاوِسٌ : مزاح کننده	مُتَغَوِّضٌ : پیش گیرنده
مُتَغَاوِسٌ : مختلف ، از هم جدا	مُتَغَاوِسٌ : از هم جدا

مُتَقَبِّلٌ : قبول کننده و بعهده گیرنده	مُتَفَحِّصٌ : جستجو کننده
مُتَقَدِّمٌ : پیش در آمده ، پیش گذشته	مُتَفَرِّعٌ : شاخه و فرع چیزی شده
مُتَقَسِّمٌ : پراکنده	مُتَفَرِّعٌ : فرعون منش
مُتَقَلِّبٌ : وارونه شونده - آنکه نادرستی و وارونگی کند	مُتَفَرِّقٌ : پراکنده
مُتَقَلِّدٌ : بکردن گیرنده	مُتَفَطِّرٌ : شکافته
مُتَقَمِّنٌ : استوار و محکم	مُتَفَقِّقٌ : همدست ، همساز
مُتَقَيٌّ : پرهیزگار	مُتَفَكِّرٌ : اندیشه کننده
مُتَقَبِّلٌ : شبیه و همانند	مُتَفَكِّةٌ : میوه خورنده - بهره یابنده - تعجب کننده
مُتَكٌ : - بیارسی : ترنج	بشیمان
مُتَكَا : تکیه گاه	مُتَقَابِلٌ : روبرو - مخالف
مُتَكَافٍ : درهم فشرده	مُتَقَارِبٌ : نزدیک - یکی
مقابل متخلخل	از بحور شعر بشکرار فعلولن
مُتَكَبِّرٌ : آنکه خود را بزرگ	مُتَقَارِعٌ : قرعه زنده - بهم کوبنده
کوچک و خوار ،	مُتَقَارِنٌ : بهم نزدیک و پیوسته
مُتَكَلِّفٌ : کدائی کننده	مُتَقَاضِيٌ : وام باز گیرنده
مُتَكَلِّفٌ : برعهده گیرنده	نقضا کننده
مُتَكَلِّمٌ : سخن گوینده و اعلا	مُتَقَاطِرٌ : قطره قطره چکنده
دانشمند علم کلام	مُتَقَاطِعٌ : چیزهای را قطع کننده
	مُتَقَاطِعٌ : بار نشسته

مُتَمَتِّعٌ : بهره‌مند	مُتَنَكِّي : تکیه‌کننده
مُتَمَثِّلٌ : صورت‌چیزی نمایان	مُتَلَا حَق : بدنبال‌رسنده
شونده - مثل‌زننده	مُتَلَا شِی : ازهم‌پاشیده
مُتَمَلِّین : شهرنشین - آشنای	مُتَلَا طِم : برهم‌خورنده
ببهترین وضع زندگی	مُتَلَا لِی : بسان لؤلؤ شده
مُتَمَرِّد : سرکش و نافرمان	مُتَلَبِّثٌ : درنگ‌کننده
مُتَمَرِّق : پاره‌شونده	مُتَلَبِّسٌ : پوشنده ، مشتبه
مُتَمَسِّكٌ : جنگ‌زننده	مُتَلَدِّذٌ : بکسر ذال ، لذت
مُتَمَكِّنٌ : دارای مکت و	گیرنده بفتح ، لذت‌گرفته
مال - دارای جای و مکان	شده
مُتَمَلِّقٌ : چاپلوس - خوش	مُتَلَطِّفٌ : مهربانی‌کننده
آمدگو ، چرب‌زبان	مُتَلَفٌ : تلف‌کننده - بفتح لام ،
مُتَمِّمٌ : تمام‌کننده	تلف کرده شده
مُتَمَنِّی : خواهان ، آرزومند	مُتَلَوِّثٌ : آلوده
مُتَمَوِّجٌ : موج‌زننده	مُتَلَوِّنٌ : رنگ‌پذیر
مُتَمَوِّلٌ : مالدار	مُتَلَهِّفٌ : افسوس‌خورنده ،
مُتَمَيِّزٌ : جدا از دیگری	اندوه‌گین
مُتَنٌ : وسط‌راه - اصل کتاب	مُتَمِّمٌ : بنهم اول و کسر ثانی
مقابل شرح و حاشیه - متن	و تشدید آخر ، : تمام‌کننده
مُتَنٌ : مفردات و اصول آن	مُتَمَائِلٌ : مشابه و همانند
مُتَنَائِلِی : دورشونده	مُتَمَادِی : طولانی
مُتَنَائِلِرٌ : پاشیده و پراکنده	مُتَمَائِرٌ : جدای از دیگری
مُتَنَائِسِبٌ : با تناسب	مُتَمَائِلٌ : راغب - خمیده

مُتَنَافِس : رغبت کننده ،
 مِبَالِغَه کننده - فخر کننده
 مُتَنَاقِض : مخالف و ضد
 همدیگر
 مُتَنَاقِب : نوبت دارنده و
 پس دیگری در آئنده
 مُتَنَاقِل : گیرنده - خورنده ،
 بفتح : خورده شده و خوردنی
 مُتَنَاقِلَات « بفتح واو » :
 خوردنیها
 مُتَنَاهِي : بپایان رساننده
 مُتَنَبِّه ، آگاه ، هشیار
 مُتَنَبِّئِي : مدعی نبوت - لقب
 یکی از شعرای بزرگ عرب
 در قرن سوم هجری
 مُتَنَجِّس : ناپاک و نجس
 مُتَنَلِّم : بشیمان
 مُتَنَزَّه « بفتح زاء » : گردشگاه
 مُتَنَسِّم : نسیم بوینده
 مُتَنَعِّم : خوشگذران
 مُتَنَفِّر : رمنده و بیزار
 مُتَنَفِّس : نفس کشنده
 مُتَنَكِّر : ناشناخته

مُتَنَوِّع : گوناگون
 مُتَوَاقِر : پیای هم - پی در پی
 مُتَوَاری : پنهان و پوشیده
 و بمعنی فراری
 مُتَوَازِي : برابر بادیگری
 مُتَوَاصِل : بهم پیوسته
 مُتَوَاضِع : فروتن و بی تکبر
 مُتَوَافِر : بسیار
 مُتَوَالِي : پشت سر هم
 مُتَوَجِّح « بتشدید واو » :
 تاج زده شده
 مُتَوَجِّع : دردمند ورنجور
 مُتَوَجِّه : روی آورنده
 مُتَوَجِّش : وحشت زده
 مُتَوَرِّع : پرهیزگار
 مُتَوَرِّم : ورم کرده
 مُتَوَرِّع : پراکنده
 مُتَوَشِّخ : چرکین
 مُتَوَسِّط : میانه
 مُتَوَسِّل : وسیله جو
 مُتَوَشِّح : خود را بحمایل
 آراسته
 مُتَوَضِّع : جای وضوء ،

مُتَهَجِّد : شب زنده دار	مستراح
مُتَهَم «بفتح ها» : تهمت زده	مُتَوَضِّع : وضو گیرنده
بدنام شده - بکسر : تهمت نهنده	مُتَوَطِّن : وطن گیرنده
مُتَهَوِّر : بی باک	مُتَوَفِّي : فوت شده
مُتَهَلِّم : ویران	مُتَوَقَّد «بکسر قاف» : افروزنده - بفتح قاف : محل افروختن، افروخته شده
مُتَهَدِّي : هدایت پذیرفته	مُتَوَقِّع : توقع کننده
مُتَهَيِّج : برانگیخته و بحرکت	مُتَوَقِّف : ایستاده و بجایمانده
و هیجان آمده	مُتَوَكِّل : توکل کننده - نام یکی از خلفای عباسی
مُتَيَسِّر : آسان	مُتَوَلَّد : زائیده شده
مُتَيَقِّظ : بیدار و هشیار	مُتَوَلَّى : سرپرست - دوستدار
مُتَيَقِّن : یقین دارنده .. بفتح :	مُتَوَنِّ : جمع متن
بیقین دانسته شده	مُتَوَهِّم : توهم کننده - بفتح : توهم
مُتَيْن : استوار و محکم و با اصل و اساس	مُتَهَابِر : بهم در شونده ، یکدیگر را تکذیب کننده
مُثَاب «بضم» : اجر نیکو یافته و ثواب داده شده	مُتَهَاجِم : هجوم آورنده
مُثَابِت «بفتح» : انداز و منزات	مُتَهَاوِت : افتنده و پیاپی
مُثَابِرَت : مداومت و مواظبت	بکاری در آینده
مُثَاقِيل : جمع مثقال	مُتَهَاوِن : سهل انکار و
مثال : حکم و فرمان شبیه و نظیر	بکار در کار
	مُتَهَيِّك : پرده در

مَثَالِب : عیوب و نقائص
 مَثَانَهُ : کیسه بول که آبدان
 گویند
 مَثَانِي : دوتاها و سبع المَثَانِي
 سورة فاتحه است زیرا در
 نماز ۲ بار خوانده شود
 مَثْقَال : وزن - آنچه بدان وزن
 کنند (آلت سنحش ثقل) و
 در عرف تقریباً ۵ گرم و
 بوزن قدیم : یکدرم و سه سابع درم
 جمش مثاقیل
 مَثْبُوت : اثبات کننده - بفتح
 (مَثْبُوت) اثبات شده و محکم و استوار
 شده و غالباً بمعنی غیر
 منفی آید کلام مثبت : غیر
 منفی
 مَثْقَب : «بکسر میم و فتح
 قاف» : آلت سوراخ کردن
 مَثْقُوب : سوراخ کرده
 مَثَلَات : جمع مثله
 مَثَل «بکسر» : مانند، همتا
 مَثَل «بدو فتح» : مانند و
 نظیر - داستان - عبرت ،

کلام سائر
 مَثَلَهُ «بفتح میم و ضم ثاء و
 فتح لام» : گوش و بینی
 بریدن - شکزجه و عقوبت
 مَثَلَتْ : سه تائی - سه ضلعی
 سه حرکتی
 مَثْمُور : میوه دهنده - نتیجه
 بخش
 مَثْمُن «بتشدید» : هشت تائی
 بتخفیف : مبیع مقابل
 ثمن
 مَثْنَوِي : شعری که هر بیت
 آن قافیه جدا گانه داشته
 باشد نه مانند غزل و قصیده
 که همه ابیات به یک قافیه اند
 مَثْوَى «مثوا» : جایگاه ،
 آرامگاه
 مَثْوَبَت : پاداش - ثواب
 مَثْوَل «بدو ضم» : بخدمت
 ایستادن
 مَثِيل : مانند - برگزیده
 مَجَاب : جواب داده شده
 مَجَادَلَه : منازعه

مُجَامَلَت : خوشرفتاری ،

ودر عرف : خوش آمد گوئی

مُجَان و مُجَانِي بتشدید جیم :

رایکان

مُجَانِبَت : دوری گزیدن ،

هم پهلو شدن

مُجَانَسَت : هم جنسی

مُجَانِن : دیوانگان

مُجَاوِبَت : جواب هم گفتن

مُجَاوِر : همسایه ، همجوار

مُجَاوِرَت : همسایگی

مُجَاوِرَت : گذشتن

مُجَاوِلَت : با هم در جنگ

گردیدن و جولان کردن

مُجَاهِد : جهاد کننده

مُجَاهِدَت : کوشش کردن

مُجَاهِرَت : آشکارا نمودن

و پنهان نداشتن

مُجَاهِز : آنکه جهاز کاری

آماده آورد مخصوصاً قمار

مُجْبُور : واداشته بر کاری

مُجْبُول : سرشته

مُخْتَار : گذرنده بر چیزی

مُجَاذِبَه : یکدگر رابسوی

خود کشیدن

مُجَارَات : با هم جریان

یافتن - باهم موافق بودن

مُجَارِي : جمع مجری

مُجَاز «بفتح» : گذشتن و

گذرگاه - لفظ که در غیر

معنای حقیقی استعمال شود

مُجَاز «بضم» : اجازه داده

شده

مُجَازَات : پاداش و جزا

دادن

مُجَاعَه : گرسنگی و قحطی

مُجَال : فرضت - وقت و مکان

جولان

مُجَالِس : مجلسها

مُجَالَسَت : همنشینی

مُجَالِي : جلوه گاهها جمع

مجلی

مُجَامِر : جمع مجمر

مُجَامِع : جمع مجمع

مُجَامَعَت : باهم جمع شدن ،

جفتگیری و جماع

مُجْتَبِی : «مجتبای» : برگزیده

شده

مُجْتَث : از بیخ برکنده و

نسام یکی از بحور شعر

«مستفعلن فاعلاتن»

مُجْتَمِع : گرد آورد شده

گرد آورده

مُجْتَنِب : پرهیز کننده

مُجْتَنِبِی : میوه چیننده

مُجْتَهِد : کوشنده - در فقه :

آنکه قوه استنباط احکام

داشته باشد

مُجْتَلِب : زمین بی گیاه ،

مردم قحطزده

مُجْتَلِد : «بکسر دال» : تجدید

کننده - بفتح : تجدید شده

مُجْتَدَأ : از نو

مُجْتَدِد : بخت داده شده و

کامروا

مُجْتَدِر : سزاوار - آبله زده

مُجْتَذِب : جذب شده

مُجْتَذِذ : مقطوع

مُجْتَذِمْ : مبتلا بمرض جذام

مُجْرَی : «مجرای» : بفتح میم :

محل جریان بضم - اجرا شده

مُجْرَی - بکسر : اجرا کننده

مُجْرَب : «بکسر راء» : تجربه

کننده - بفتح : تجربه شده

مُجْرَه : «بسه فتح و تشدید» :

کهکشانشان

مُجْرَد : تنها ، برهنه ، بی زن

مُجْرَدَات : آنچیزها که از

ماده و جسم برهنه اند «عقول

و نفوس»

مُجْرُك : «همچو تکرک» :

کار بیمزد و بیکار : مَجْرُك

هم آید [جنین گفت هارون

مرا روز مرگ مفرمای

هیچ آدمی را مَجْرُك]

«ابوشکور»

مُجْرَم : گنهگار

مُجْرُوح : زخمی

مُجْرُور : کشیده شده - کلمه ئیکه

حالت جر «کسر» داشته

باشد

مُجْزَأ : جدا گانه - جزء جزء

مَجْمَع : مکان گرد آمدن
مَجْمَل : مختصر مقابل مفصل -
مِیچیده و نا آشکار مقابل مبین
مَجْموع : گرد آورده - جمع
مَجْن و مَجَنّه بفتح و تشدید :

سپر
مَجْنی (مجنا) : چیدن میوه ،
محل چیدن میوه از درخت
مَجْنی عَلَیْه : آنکه بر او
جنایت شده

مَجْنُون : دیوانه - لقب قیس
عامری عاشق لیلی
مَجْوَز « بفتح و تشدید و او » :
تجویز شده - بکسر : تجویز
کننده

مَجْوَس : آتش پرست ،
زردشتی

مَجْوَف : میان تهی
مَجْهَز : آماده

مَجْهود : طاقت - مشقت ،
کوشش
مَجْهول : نادانسته و غیر
معلوم

و از هم جدا شده
مَجَس و مَجْسَه « بدو فتح و
تشدید » : جای دست نهادن
پزشک از نبض بیمار - جای
لمس کردن - سینه

مَجَسَم : بصورت جسم در آمده
مَجَسَمه « بفتح سین » : پیکر
جسمانی هر چیز که بسازند
مَجَسَمه : بکسر سین : آنانکه
خدارا جسم دانند

مَجْصَص : گچ اندود

مَجْعَد : موی پیچیده
« فروری »

مَجْعول : ساختگی و جعلی ،
قرار داده شده ، آفریده شده
مَجْلَد : جلد شده

مَجْلِس : جای نشستن

مَجْلَل : بزرگ و تجلیل شده
مَجْلَه : جزوه کتاب ، قسمتی
از کتاب

مَجْمَر و مَجْمَرَه « بکسر و فتح »
آتشدان که در آن بخور و
دود کنند

نمودن	مَجِيءٌ : آمدن
مَحَابِرٌ : دوانها	مُجِيبٌ : جواب دهنده
مُحَاجَّهٌ «بتشديد» : حجت آوردن	مُجِيدٌ «بفتح» : بزرگوار شريف - بضم همچو مفيد، نيكو آورنده کاری
مُحَادَثَةٌ : بسا هم حديث گفتن	مُجِيرٌ : پناه دهنده
مُحَادَّاتٌ : برابر هم بودن	مُحَاجَنَگٌ همچو شباهنگ :
مُحَادِّيٌ : روبرو	جرمینه و آن چیزی باشد از جرم و غيره بماتند آلت تناسل که بعض زنان حريمي شهوت بکار برند (برهان)
مُحَارِبَاتٌ : جنگها جمع محاربه	مُجَرَّكٌ «همچو تگرك» :
مُحَارَبَةٌ : جنگ کردن	مَجْرَكٌ است بنكر
مُحَارَسَتٌ : نگاهبانی	مُجَرَّكٌ «بدو فتح» : عدس بادام کوهی
مُحَارِمٌ : نزدیکان - حرام کرده ها «جمع مُحَرَّم»	مُجَّهٌ «همچو قبه» : گیاهيست شبيه اسفناج که در آتش کنند بَرَغَشْت هم گویند
مُحَارِيبٌ : جمع و مُحَرَّابٌ	مُجَّهٌ بَا - مُجَّهٌ وَا : آتش که گیاه
مُحَاسِبٌ : حساب کننده	مُجَّهٌ در آن کنند
مُحَاسِبَةٌ : حساب کردن	مُحَابَا : پروا، هراس، باک
مُحَاسِنٌ : نیکیها - جاهای نیکوی بدن - موی صورت	مُحَابَاةٌ : جانبداری - در
مُحَاصِرَةٌ : گردا گرد چیزی گرفتن - دشمن بحصار انداختن	ممايله گذشت و بخشش
مُحَاضِرٌ : جمع محضر	

مُحِبَّ : دوستدار	مُحَاط «بضم» : احاطه شده
مُحَبَّت : دوستی	مُحَافِظ : نگهداری کننده
مُحَبَس : زندان	مُحَافِظَت : نگهداری
مُحَبُّوب : دوست داشته شده ، معشوق	مُحَافِل : جمع محفل
مُحَبُّوس : زندانی	مُحَاق «بهرسه حرکت» :
مُحْتَاج : نیازمند	کاستن ماه - سه شب آخر ماه
مُحْتَاط : با احتیاط	مُحَاكَاَت : مشابه شدن - با هم
مُحْتَال : خيله گر - چاره جو	حکایت کردن
مُحْتَالَه : زن خيله گر	مُحَاكِم : جمع محکمه
مُحْتَبَس : بند آمده - دربند شده	مُحَاكَمَه : نزد حاکم رفتن ،
مُحْتَجِب : پنهان و در حجاب رفته	حکم میان دو خصم
مُحْتَد «همچو محفل» : اصل و سرشت	مُحَال «بضم» : ناشدنی
مُحْتَدِر : حذر کننده	«بفتح میم و تشدید آخر» :
مُحْتَرَز : احتراز کننده	(مُحَالَ) جمع محل بمعنی مکان
مُحْتَرِس : خود نگهدارنده	مُحَامَاَت : پشتیبانی و
مُحْتَرِف : پیشه ور و صاحب حرفه	جانب داری و نگهداری
مُحْتَرَفَه : گروه پیشه وران	مُحَامِد : خصال پسندیده و
مُحْتَرِق : سوخته ، آتش گرفته	کردارهای ستوده
	مُحَامِل : جمع محمل
	مُحَامِي : پشتیبان
	مُحَاوَرَت : گفتگو
	مُحَاوَلَت : تیز نگرستن ،
	بحيله چیزی را خواستن

مَحْدُود : حد پیدا کرده ،
 حد زده
 مَحْذُور : ترسیده شده
 مَحْذُوف : حذف شده
 مَحْضَراب : صدر مجلس ،
 پیشگاه خانه ، بهترین جای
 مجلس ، جای پیشنماز در
 مسجد - جایگاه شیر
 مَحْضَر : نویسنده و تحریر
 کننده «بفتح سوم» : نوشته
 شده
 مَحْزُور : احراز شده
 مَحْرِف : تحریف شده ،
 بکسر راء : تحریف کننده
 مَحْرَق : سوزاننده
 مَحْرُك : جنباننده
 مَحْرَم «بتشدید» : حرام
 شده - ماه اول سال قمری
 مَحْرَم «بدو فتح» : یکی از
 محارم - بضم میم : احرام
 حج بسته و رحن همکه در آمده
 مَحْرُوف : گرم شده
 مَحْرُوس : نگهداشته شده

مَحْتَرَم : احترام شده
 مَحْتَسِب : شمارنده - داروغه
 مَحْتَشِم : باحشمت
 مَحْتَضِر : مرگ حاضر شده ،
 دم مرگ
 مَحْتَطَب : هیزم جمع کننده
 مَحْتَكِر : احتکار کننده
 مَحْتَلِم : خواب بیننده
 مخصوصاً عمل جنسی را
 مَحْتَمَل : احتمال داده شده
 مَحْتُوم : حتم شده
 مَحْتَوَى : در بردارنده ،
 گردا گرد گیرنده
 مَحْتَجِن «همجو منبر» :
 عصای سر کج و هر چوب
 سر کج مانند چوگان جمش
 محاجن
 مَحْجُوب : در پرده شده ،
 شرمگین ، باحیاء
 مَحْجُور : ممنوع
 مَحْجُوب : برآمده
 مَحْلُث : احداث شده و نوین
 مَحْلُث «بتشدید» : حدیث کو

مَحْصِي : احصا کننده	مَحْرُوسه : نگهداشته شده
مَحْض : خالی	و کنایه از شهر و مملکت
مَحْضَر : محل حضور	مَحْرُوق : سوخته شده
پیشگاه	مَحْرُوم : نومید و بی بهره
مَحْطَّ : جای فرود آمدن	مَحْزُون : غمگین
مَحْظُور : ممنوع	مَحْسِن : نیکی کننده
مَحْظُوظ : بهره یافته	مَحْسَنَات : تشدید : نیکو
بخت آورده	شمرده ها
مَحْفَظَه : جای حفظ	مَحْسُوب : حساب شده
مَحْفَل : انجمن	مَحْسُود : حسد برده شده
مَحْفُوظ : حفظ شده	مَحْسُوس : بحس دریا فته شده
مَحْفُوف : گردا گرد گرفته	مَحْشَر جای گرد آمدن قیامت
مَحْفُوف : همجو برق : از بین	مَحْشُور «همچو معفو» : آگنده
بردن - برکت چیزی را بودن	مَحْشُور : گرد آمده
مَحْقَق : بضم میم و تشدید	مَحْصِل «بکسر سوم» : تحصیل
قاف : حق دارند، برحق	کننده - بفتح : تحصیل شده،
مَحْقَر - بتشدید : خوار و حقیر	حاصل و خلاصه
و كوچك	مَحْصِن : مرد زن دار یا کدامن
مَحْقَق : تحقیق کننده	مَحْصِنه : زن شوهر دار
«بفتح» : بحقیقت پیوسته	مَحْصُود : درو شده
مَحْك : سنگ آزمایش	مَحْصُور : در تنگنا افتاده
مَحْكَم : استوار	مَحْصُول : حاصل شده، بدست
مَحْكَمَات : آیات صریح	آمده

مَنَدَنَد و در آن نشینند هودج
 و پالکی هم گویند
 مَحْمُود : ستایش شده ،
 سلطان محمود غزنوی که بسال
 ۴۲۱ هجری درگذشت
 مَحْمُودِه : نام دوائیست
 مَحْمُول : حمل کرده شده
 مَحْمُوم : تبار
 مَحْن : جمع محنت
 مَحْنَت : رنج و اندوه ،
 امتحان بیلا
 مَحْنَتی : محنت رسیده و
 رنجور
 مَحْوُ : از بین بردن و زایل
 کردن
 مَحْوَر «همچو منبر» : میله
 آهنی که چرخ بدان چرخد
 و در هند سه خط مستقیم میان
 دو قطب کره
 مَحْوِطَه : مکانی که بدیوار
 احاطه شده
 مَحْوِل «بکسر واو» :
 دگرگون کننده «بفتح» :

قرآن مقابل متشابهات
 مَحْكَمَه : جای حکم
 مَحْكُوك : خراشیده
 مَحْكُوم : حکم شده
 مَحْكِي «همچو محفی» : حکایت
 شده
 مَحَل : جای
 مَحَل «بضم» : غیر محرم بحج
 مَحَلّی «محلا» : زیور داده
 شده
 مَحَلّه : جای فرود آمدن ،
 کوی
 مَحْلِف : سوگند دهنده
 مَحْلِل : تحلیل برنده ،
 حل کننده
 مَحْلُوج : حلاجی شده
 مَحْلُول : حل شده
 مَحْكَد : ستوده خصال - نام
 نامی پیغمبر گرامی اسلام
 مَحْمَدَت : ستایش - خصلت
 ستوده
 مَحْمِل «بکسر سوم» : جای
 حمل - کجاوه که بر شتر

مُخَادَنْت : دوستی	وا گذاشته ، تحویل شده
مَخَاذِيل : جمع مخدول	مُحَيَّا «همچو ثریا» : چهره
مَخَارِج : جمع مخرج	مَحْيَا «همچو دریا» : زندگی
مَخَازِن : جمع مخزن	مَحِيد - بفتح : عدول کردن
مُخَاصِم : دشمن	مُحَيِّر : حیران کننده
مُخَاصِمَت : دشمنی	مَحِيص : فرار
مَخَاضُ درد زائیدن	مَحِيض : حیض زنان
مُخَاط : آب بینی	مُحِيط : احاطه کننده
مُخَاطَب : هم سخن - طرف خطاب	مُحِيل «بضم» : حيله گر ، حواله گر
مُخَاطَبَه : با هم سخن گفتن	مُحِيی : احیا کننده
مُخَاطَرَه : خود را در خطر انداختن ، گرو بستن	مُخ «بضم و تشدید» : مغز
مَخَافَت : ترس	استخوان جمعش مخاخ - و
مُخَالِب : چنکالها	بپارسی مخ همچو یخ :
مُخَالَصَت : دوستی خالص داشتن	آتش - زنبور - چسبنده ،
مُخَالَطَت : آمیزش	نا بود گشتند - لجام سنگین ،
مُخَالَف : ناهمساز	«بضم میم» : خرما - سوس غله
مُخَالَفَت : ناسازگاری	مُخَابَرَه : هم را خبر کردن
مُخَاوِف : جمع مخوف	مُخَاتِل : فریبنده
مُخَايِل : آثار	مُخَالَفَه : فریفتن
مُخَبَّأ : جای پنهان کردن	مُخَاخ - بکسر : جمع مخ
	مُخَادِع : خدعه کننده
	مُخَادَعَت : خدعه کردن

مُخْتَلِس : رباینده
 مُخْتَلِط : درهم آمیخته
 مُخْتَلِف : اختلاف دارنده
 مُخْتَوَم : مهر کرده شده
 مَخْتُون : حتنه شده
 مُخْجِل : خجل کننده
 مَخْدَه « بفتح و تشدید » :
 ناز بالش که خدبر آن نهند
 مُخْدَر : سست و بیحس کننده
 مُخْدِرَات : زنان پرده نشین
 مُخْدَرَه : پرده نشین، کنایه
 از زن
 مَخْدَع : صندوقخانه اطاق
 مَخْدُوش : خراشیده
 مَخْدُوم : خدمت شده، سرور
 مَخْدُول : وا گذاشته شده و
 خوار
 مُخْرَب « بکسر » : خراب
 کننده « بفتح راء » : خراب
 شده
 مَخْرَج « بدو فتح » : محل
 خروج - بضم میم و کسر را :
 اخراج کننده

مُخْبِت بضم میم : خاضع
 مُخْبِر « بفتح میم » : باطن و
 اندرون که ظاهر از آن خبر
 دهد - بضم : خبر دهنده
 مَخْبُط « بتشدید » : پریشان
 عقل، دیورده
 مُخْبِل « بتشدید » : دیوانه
 مُخْتار : برگزیده و اختیار
 شده - اختیار کننده و صاحب
 اختیار
 مُخْتَال : متکبر
 مُخْت « همجو گفت » : بیارسی
 امید [هر که دارد بر جهان
 یکدوره مخت، دیک سودایش
 بماند نیم پخت] شهاب
 مُخْتَرَع : اختراع کننده
 مُخْتَص : اختصاص یافته
 مُخْتَصِر : خلاصه
 مُخْتَضَب : خضاب گرفته و
 رنگ شده
 مُخْتَطِف : رباینده - بر کننده
 مُخْتَفِي : پنهان
 مُخْتَل : خلل یافته و آشفته

مَخْفِي : پنهان	مَخْرُوبَه : جای خراب
مَخْلُ : اخلاص کننده	مَخْرُوط : تراشیده شده
مَخْلَاة : تو بره	در هندسه : شکل کله قندی
مَخْلَب : جنگال	مَخْزَن : گنجینه - جای
مَخْلَد : جاویدان	نکهداری
مَخْلَص «بضم» : دوست خالص	مَخْزُون : نهفته شده ، انبار
بی ریا	کرده ، نکهداشته شده
مَخْلَص «بفتح» : راه خلاص	مَخْزِي : رسوا کننده
مَخْلُوط : آمیخته شده	مَخْستان «همچو گلستان» :
مَخْلُوع : خلع شده	نخلستان و خرماستان
مَخْلُوق : آفریده *	مُخَصَّب : پر خیر و برکت ،
مَخْمَر : سرشته و تخمیر یافته	پر گیاه
مُخَمَّس : پنج تائی ، شعر	مُخَصِّص : تخصیص دهنده
پنج مصراعی - مال خمس داده	بفتح سوم : تخصیص یافته
شده	مُخْصِص : ویژه و خاص
مُخْمَصَه : گرسنگی مفرط ،	مُخْصُود : از خار پاک شده
و مجازاً اندوه و گرفتاری	مُخْطَط : خط خط کرده
مُحْمَل : پارچه پرزدار	مُخْطُوب و مُخْطُوبَه :
ابریشمین	خواستگاری شده
مُخْمُور : خمار آلوده	مُخْطُور : بخاطر رسیده
مُخْنَث : عبری مرد خمیده	مُخْطَل : خطا کار
و شکسته و نرم و در فارسی	مُخْجَف : سبک شده - بکسر
بمعنی مرد شبیه زن در	فاء : سبک کننده

حالات و رفتار، و مردیکه
بدستکاری از رجولیت ساقط
کرده باشند و گمان میکنم
این معنی از خنثی گرفته و
بیاب تفعیل برده باشند
یعنی مردی که خنثی شده
نه مردست نه زن زیرا نه این
دارد نه آن
مَخُوف « همچو رئوف » :
خوفناك « بتشدید و او مکسور »
ترساننده
مَخِيدَن : چسبیدن - خزیدن
مَخِيدَه : چسبیده ، شپش
مَخِيز : بیارسی مهمیزاسب
مَخِيز : دوغ چربی گرفته
مَخِيط « بفتح همچو مدید » :
دوخته شده « بکسر همچو
منبر » : سوزن « آلت دوختن »
مَخِيكَه « بتشدید » : قوه تخیل
مَخِيَم « بتشدید » : خیمه گاه
مَدَّ « بفتح و تشدید » : کشیدن
علامتی که روی الف
گذارند بالا آمدن آبدریا

« جزرومد »
مَدَّ « بضم و تشدید » : پیمانه
گندم یک چهارم صاع جمعی
امداد
مَدَّاح : مدح کننده
مَدَاخِل : جمع مدخل
مُدَاخِلَه : دخالت کردن
مَدَاد : چیزیکه بدان
بنویسند مانند مرکب
مَدَار : جای گردیدن ، مرکز
مُدَارا - مَدَارَات : بضم میم
خوش رفتاری و نرمی
مَدَارَات « بفتح » : مدارها
مَدَارِس : جمع مدرس و مدرسه
مَدَارَسَه : درس گفتن
مَدَارِك : جمع مدرک
مُدَاعِبَه : مزاح و شوخی
مُدَافِع : دفاع کننده
مُدَافِعَه : جلوگیری و دفاع
مُدَاقَه : دقت کردن
مُدَام « بضم » : شراب همیشه
مُدَاوا - مَدَاوَات : درمان
کردن

مَدَر : بدو فتح : : کلوخ
مَدِر : بضم و تشدید :
ادرار آور

مَدَرَار : باران - ابر پر آب
مَدَرَج : راه ، جای گذر
مَدَرَجَه : آنچه بدان بالا
روند

مَدَرَس و مَدَرَسَه : جای درس
مَدَرَس : (بتشدید) : درس
دهنده

مَدَرَك « بفتح » : دلیل
مَدَرَك « بضم » : ادراك کننده
مَدَرَكه : قوه ادراك

مَدَرُوس : کهنه شده
مَدْعَا : مقصود ، دعا شده
مَدْعُو « بتشدید » : خوانده
شده - مَدْعُوین : دعوت
شدگان

مَدْعَى : ادعا کننده
مَدْعَم : ادغام شده
مَدْفَن : محل دفن
مَدْفُوع : دفع شده ، سر کین
مَدْفُون : زیر خاک پنهان

مَدَاوِم : ادامه دهنده
مَدَاوَمَت : ادامه دارن
مَدَاهَكَّت : چرب زبانی ،
فریب - دروغ - سستی
مَدَايِح : جمع مدیحه
مَدَايِن بفتح - : جمع مدینه -
نام شهری نزدیک بغداد که
مرکز سلطنت ساسانیان بوده
مَدِير : بخت برگشته ، پشت
کننده مخالف مقابل

مَدِير « بتشدید » : تدبیر
کننده ، باتدبیر
مَدَّت : زمان

مَدَثِر : خود بجامه پیچیده
مَدَجی : تاریک کننده
مَدَح : ستایش
مَدَحَت : ستایش

مَدَحَرَج : غلتاننده
مَدَخَل : محل دخول و دخل
مَدَخُول : داخل شده - لاغر ،
تباہ عقل

مَدَد : یاری و کمک - و بمعنی
مدد کننده

بمَدینه - بضم میم و کسر
 نون، : نَزْدِیک کنندۀ اسم
 فاعل ادناء
 مَدَوَّر : کرد و دایره مانتند
 مَدَوَّن : تدوین شده، جمع
 آوری شده
 مَدِّهَامَتَان : دو برگ سبز
 مَدِّهَش : حیرت انگیز
 مَدِّهَوَش : دهشت زده یعنی
 حیرت زده و سرگشته و در
 فارسی بمعنی بیهوش است. مال
 شود
 مَدِّهَوْن : روغن مالیده و
 بروغن پرورده
 مَدِّیَح : ستایش
 مَدِّیَحَه : ستایش
 مَدِّیَد : کشیده شده، دراز،
 یکی از بحور شعر عرب
 «فاعلاتن فاعلن»
 مَدِّیَسَر : اداره کننده،
 چرخاننده
 مَدِّیْن «همچو غمین» : وامدار
 جزا داده - همچو خرمن :

شده، و دفن شده
 مَدْرِقَع : برخاک نشاننده
 مَدَّقُوق : کوبیده شده،
 لاغر
 مَدِّل «بتشدید آخر» : ناز
 کننده، بنکر : «ادلال»
 مَدِّیَس : تدلیس کننده
 مَدَّلَل : دلیل آورده شده
 مَدَّلُول : معنی
 مَدِّیَم : تاریک
 مَدِّیْمَن «همچو مؤمن» :
 پیوسته برکاری باشند
 مَدِّیْمَن خَمَر : آنکه پیوسته
 باده خورد
 مَدَّن «بدو ضم» : شهرها
 جمع مدینه - بدو فتح :
 نهی از دیندن بنکر
 مَدَّنَس «بتشدید» : پلید
 مَدِّیْت : بیمار سنگین
 مَدَّنِک : کلید چوبین که
 کلون در میدان گشایند، مدنج
 هم آمده
 مَدَّنِی «بدو فتح» : منسوب

مَذَلَّتْ : خوارى	نام شهری
مَذْمُوتٌ : نکو و نیکو	مَدِينَه : شهر
مَذْمُومٌ : نکو و نیکو	مَذْيُونٌ : بدکار
مَذْنِبٌ : گناهکار	مَذَابٌ : ذوب شده، گداخته
مَذْهَبٌ : طریقه، روش، کیش	مَذَاقٌ : چشیدنکاد، بمعنی
مَذْهَبٌ : بتشدید : تذهیب	ظرافت و خوش طبعی گویا
شدید بکسر هاء : تذهیب کننده	مصحف مزاح باشد
مَذِيلٌ «بتشدید» : دامن دار	مَذَاكِرَه : بخاطر هم آوردن،
مَرٌ «بفتح» : عدد پنجاه	گفتگو
مَرٌ بفتح و تشدید : مرور کردن	مَذْأَحِبٌ : جمع مذهب
مَرٌ «بضم و تشدید» : تلخ	مَذْبَحٌ : جای ذبح
مَرَّةٌ : مرد	مَذْبَذَبٌ : در میان هوا
مَرَّةٌ : زن	آویزان و متحرک و کنایه از
مَرَّاتٌ بکسر : آینه بفتح	دودن و مردد
مَرْمِمْ : منظر، دیدگاه	مَذْبُوحٌ : ذبح شده
مَرَّتِيٌّ : رویت شده	مَذْخُورٌ : ذخیره شده
مَرَاتٌ : گواراشدن	مَذْرُوعٌ : ذرع شده
مَرْتُوسٌ : زیر دست رئیس	مَذْعِنٌ : معترف
مَرَاءٌ «بکسر» : جدال	مَذْعُورٌ : ترسانیده شده
مَرَائِيٌّ «بضم میم» : ریا کننده	مَذْكُورٌ «بفتح کاف» : مقابل
مَرَائِحٌ «بفتح» : منافع	مَوْنٌ - بکسر : واعظ
مَرَابَطَةٌ : ربح گرفتن	مَذْكُورٌ : ذکر شده
مَرَائِضٌ «بفتح» : جای	مَذَلٌ «بتشدید» : خوار کننده

مُرَاسَلَه : بهم نامه فرستادن،	گوسفندان جمع مَرَبَض
مُرَاسِم : آئین ها و نشانها	مَرَايَط «بفتح» جمع مَرِيْط
«جمع مرسوم»	- بضم : اسم فاعل مَرَايَطه،
مُرَاشِد : راههای راست	بنگر
مُرَاصِد : جمع مرصد	مُرَايَعَه : ایستادگی در
مُرَاضَاة : ازهم خشنودشدن	جنگ ، مداومت - باهم
مُرَاضَعَه : کودک بدایه دادن	ربط داشتن
- در کودک باهم شیر خوردن	مُرَابِع : منازل جمع مربع
مُرَاعَاة : پاس داشتن	مَرَات «بتشدید» : دفعه ها
مُرَاعَاة تَقْطِیر : آوردن کلمات	مَرَاتِب : مرتبه ها
متناسب یکدیگر و این از	مُرَاتِع : چراگاهها
محاسن کلام است	مُرَاتِی : مرئیدها
مُرَاغِب «بفتح» : طمعها	مُرَاجِع «بفتح» : جمع
و رغبتها جمع مَرْغَب	مرجع - بضم : مراجعه کننده
مُرَاغَه : شهری در آذربایجان	مُرَاجَعَت : بازگشتن
مُرَافَعَه : برداشتن اختلاف	مَرَاَح : جای آسایش
بسوی حاکم	مُرَاحِل : منازل جمع مرحله
مُرَافِق : جمع مرفق	مُرَاحِم : جمع مرحمت
مُرَافَقَت : همراهی و رفاقت	مُرَاد «بضم» : مقصود
مُرَاق : پرده زیر پوست شکم	مُرَادِف : هم ردیف
مُرَاقِب : بیا و نگهبان	مُرَارَت «بفتح» : تلخی
مُرَاقِبَت : پائیدن و نگهبانی	مُرَازِبَه : جمع مرزبان
مُرَاقِد : جمع مَرَقَد	مُرَايَلَات : نامه ها

مَرْبَع : «همچو منبع» : منزل
که در فصل ربیع بدانجا
باشند

مَرْبُوب : پرورده، مملوك
مَرْبُوط : بسته شده، وابسته
مَرْبُوبِي : تربیت کننده

مَرْتَاب : شك کننده

مَرْتَاح : با نشاط و راحت

مَرْتَاض : ریاضت کش

مَرْتَب : ترتیب داده شده،

«بکسر تاء» : ترتیب دهنده

مَرْتَبَه : پایه، دفعه

مَرْتَبِط : وابسته

مَرْتَجِع : برگردنده، کهنه

پرست

مَرْتَجِل : «بفتح جیم» : شعر

که بی درنگ گفته شده باشد

«بکسر جیم» : گوینده آن

مَرْتَجِي : امیدوار

مَرْتَجِل : کوچ کننده

مَرْتَد : از دین برگشته

مَرْتَدِع : باز ایستاده

مَرْتَسِم : نقش بسته

مَرَاقِي : جمع مِرَقَات

مَرَاكِب : جمع مرکب

مَرَاكِز : جمع مرکز

مَرَام : مطلب و مقصود

مُرَامَات «بضم» : بهم تیر

انداختن

مُرَاوَدَت : آمد و شد

مُرَاوَعَت : کشتی گرفتن،

فریب دادن

مُرَاهِق : نزدیک بلوغ

رسیده

مُرَاهِقَت، مَرَاهِنَه : گرو بستن

- گرو گذاشتن

مَرَاي «مرآ» : دیدار

مَرَايَا : آینه ها، دیدگاهها

«جمع مرآت»

مُرَائِي «بضم» : ریا کننده

مَرْبَا «بتشدید» : پرورده

مَرْبَح : ربح آور

مَرْبُض : جای گوسفند

مَرْبُط : جای بستن

مَرْبَع «بتشدید» : چهار تائی

چهار ضلعی

مُرْتَضَى «مرتضا» : مورد
 خشنودی قرار گسرفته ،
 برگزیده- لقب امیرالمومنین
 علی بن ابیطالب
 مَرْتَضِع : شیرخوار
 مَرْتَع : چراگاه
 مَرْتَعِد : مضطرب
 مَرْتَعِش : لرزان
 مَرْتَفِع «بکسرفاء» : بلند،
 با ارتفاع- «بفتح» : برداشته
 و بر طرف شده
 مَرْتَقِب : چشم براه منتظر
 مَرْتَكِب : بجا آورنده
 مَرْتَكِز : ثابت و جایگزین
 مَرْتَكُو : بیارسی گنجشک
 مَرْتَمِس : فرو رفته در آب
 مَرْتَهِن : گرو گیرنده ،
 «بفتح. هاء» : گرو گذاشته
 شده
 مَرْتِيَه : شعریا غیر آن که
 مرده را بدان مدح کنند و
 بر او گریه کنند
 مَرْج «همچو خرج» : زمین

چمنزار پهنساور جمعی
 مروج و بیارسی، مرز- مرادف
 هرج «هرج و مرج»
 مَرْجَان : گوهریست سرخ-
 رنگ که از دریا برون آرند
 و از حیوانات دریائی که آنها
 را نیز مرجان گویند متکون
 گردد
 مرجب : بزرگ و باشکوه
 مَرَجَّح «بکسر جیم» :
 ترجیح دهنده - «بفتح» :
 ترجیح داده شده
 مَرَجَّع : بازگشتنگاه
 مرجمك : عدس
 مَرْجُو «همچو معفو» : امید
 داشته شده
 مَرْجُوح : نابستر، آنسوی
 راجح
 مَرْجُوع : بازگردانیده
 مَرْحَب : گشادگی - نام
 پهلوان یه-ودی در جنگ
 خیبر
 مَرْحَبَا : خوش آمدی ،

آفرین
 مَرَحَلَه : يك كوچ يعنى
 مسافتي كه مسافران يکروز
 پيمايند و منزل کنند
 مَرَحْمَت : مهرباني
 مَرَحُوم : رحمت شده
 مَرَحَص : رخصت يافته
 مَرَحَم : دم بریده - کلمه ئی
 که آخر آن بيا نداشتند
 مَرْدَاب - بفتح میم : آبگیر،
 عريض و طويل و عمیق
 مَرْدَارِ سَنَگ : جوهر سرب
 که زخم را علاج کند
 مَرْدَاد : ماه پنجم سال شمسی،
 روز هفتم هر ماه شمسی
 مَرْدَه «بسه فتح» : سرکشان
 نا فرمانان جمع مارد - و
 بمعنی مریدان هم در عرف
 فارسی استعمال کنند
 مَرْدَد : در تردید افتاده
 مَرْدَمَك : سیاهی چشم
 مَرْدُود : رد شده
 مَرْدَه رِي - مَرْدَه رِيگ :

چیزی که از مرده باز ماند
 «میراث» - و کنایه از هر چیز
 زبون و فرومایه
 مَرْدَه سَنَگ : مردار سنگ
 مَرَز : سرحد - زمین ، ...
 مَرزبان : حاکم شهرهای
 سرحدی - زمین دار
 مَرزوق : رزق یافته
 مَرزغان و مَرزغن : دوزخ،
 آتشدان ، گورستان
 مَرزن : موش
 مَرزنگوش : گیاهیست
 برکش شبیه گوش موش
 مَرزوان : مرزبان است
 مَرْسَل : فرستاده شده
 مرسله : فرستاده - آویخته
 مَرَسَن : جای بستن رسن
 مَرْسُوب : ته نشین شده
 مَرْسُوم : رسم شده، مقرری و
 مواجب
 مَرشِد : راه راست نماینده
 مَرَصَاد : کمین گاه
 مَرَصَد : کمینگاه

آفرین
 مَرَحَلَه : يك كوچ يعنى
 مسافتي كه مسافران يکروز
 پيمايند و منزل کنند
 مَرَحْمَت : مهرباني
 مَرَحُوم : رحمت شده
 مَرَحَص : رخصت يافته
 مَرَحَم : دم بریده - کلمه ئی
 که آخر آن بيا نداشتند
 مَرْدَاب - بفتح میم : آبگیر،
 عريض و طويل و عمیق
 مَرْدَارِ سَنَگ : جوهر سرب
 که زخم را علاج کند
 مَرْدَاد : ماه پنجم سال شمسی،
 روز هفتم هر ماه شمسی
 مَرْدَه «بسه فتح» : سرکشان
 نا فرمانان جمع مارد - و
 بمعنی مریدان هم در عرف
 فارسی استعمال کنند
 مَرْدَد : در تردید افتاده
 مَرْدَمَك : سیاهی چشم
 مَرْدُود : رد شده
 مَرْدَه رِي - مَرْدَه رِيگ :

موی پیچیده - آواز مرغان
و نغمه مطربان که در آن پیچ
و تاب باشد [جمع مفتول
جان گسل باشد زلف مرغول
غول دل باشد] سنائی،
مَرغُولَه : مرغول است بنگر
مَرَفَق : - بکسر میم :
آرنج
مَرَفَق : « بدو فتح » : آنچه مورد
انتفاع واقع شود (مرافق
الدار : مواضع الانتفاع منها) :
چاه آب، مستراح، آب انبار
آشپزخانه
مَرَفُوع : برداشته
مَرَقَه بتشدید : آسوده
مَرَق بدو فتح : شوربا
مَرَقَاة : پایه نردبان
مَرَقَد بفتح : خوابگاه،
آرامگاه
مَرَقِد - « بضم » خواب آور
مَرَق : جامه پینه دار
مَرَقُوم : نوشته شده
مَرَقُومَه : نامه

مَرَصَع : جواهر نشان
مَرَصُوع : محکم
مَرَض : بیماری
مَرَضِي مرضا : جمع مریض
مَرَضَات : خوشنودی
مَرَضَه : زن شیر دهنده -
دایه
مَرَضُوض : کوبیده شده
مَرَضِي : پسندیده
مَرَطِب : رطوبت آور
مَرَطُوب : رطوبت دار
مَرَعُوب : ترسانیده
مَرَعِي « مرعا » : چراگاه
مَرَغ - بفتح : گیاه هست که
حیوانات بر غبت خورند
مَرَغَزار : سبزه زار
مَرَغَزَن : مرزغن است بنگر
مَرَغُوا : « بضم میم و غین » :
قال بد - نفرین، مقابل مروا
که قال نیک است
مَرَعُوب : رغبت داشته شده و
پسندیده
مَرَغُول - همچو مقبول :

مُرُود «بضم»: مخفف امرو:
 که کلابی باشد
 مُرُور: گذر کردن
 مُرُوزی: منسوب بشهر مرو
 مُرُوق «بتشدید و فتح واو»:
 صاف شده - رواق دار
 مُرُوی: روایت شده، منسوب
 بشهر مرو
 مُرُهِم: دوی روی زخم
 «جمعش مراهم»
 مُرُهون: گرو گذاشته شده
 مُریء: کوارا - مجرای
 طعام از کلو تا معده و در
 فارسی «مری» بیهمزه گویند
 مُریب «بضم»: شک اندازنده
 مُریخ: ستاره ثیست که
 پیارسی بهرام گویند
 مُرید «بضم»: اراده کننده
 ارادتمند - «بفتح میم»:
 گردنکش و نافرمان
 مُریض: بیمار
 مُرُ «بضم و تشدید»: ترش
 و شیرین - «بفتح و تشدید»:

مُرْکَب: - «بدو فتح»:
 آنچه بر آن سوار شوند
 مُرْکَب بتشدید: ترکیب شده،
 سیاهی که بدان نویسند
 مُرْکَز: وسط دایره - وسط
 و نقطه اصلی هر چیز
 مُرْکُوز: ثابت و جای گرفته
 مُرْگُو: گنجشک، مرآتکوز
 و مرغو هم آمده
 مُرْمَت: اصلاح و تعمیر
 مُرْمُوز: رمزی و نهفته
 مُرُوا «بضم»: فال نیک و
 دعای خیر مقابل مرغوا،
 بنکر، [از سنگ صفا
 صفا پدیری، مروا ز جمال
 مروه گیری] خاقانی،
 مُرُوت: جوانمردی، مردمی
 مُرُوج: چمنزارها جمع مرج
 مُرُوج «بتشدید»: ترویج
 کننده
 مُرُوح و مُرُوحه «بکسر»:
 باد بزن «آلت بادزدن»
 جمعش مُراوح

مکیدن

مَزَايِل : جمع مزبله

مَزَاج «بکسر» : آمیختن

آنچه بیامیزند در چیزی

مثل آب در شراب - طبیعت

بدن

مَزَاح «بکسر» : شوخی و

خوش طبعی کردن «بفتح میم

و تشدید زاء» : بسیار شوخی

کننده

مُزَاح و مُزَاحه «بضم

شوخی و خوش طبعی و بازی

مُزَاحِم : زحمت دهنده

مُزَاحِمَت : زحمت دادن ،

در تنگنا فشار دادن

مَزار : زیارتگاه - قبر

مَزارَات : جمع مزار

مَزارِع «بفتح» : کشتزارها

مُزَارَعَه - مُزَارَعَت : با هم

زراعت کردن و در فقه :

قرارداد است بین دو تن که

یکی زمین بدهد و دیگری

زراعت کند و منافع هر یک

مَزَالِق : لغزشگاهها

مُزَاوَجَت : زناشوئی

مَزَايَا : جمع مزیت

مُزَايَدَه : زیاد کردن بر هم

مُزَبَلَه : جای ریختن سرگین ،

خاکروبه دان

مُزَبُور : نبشته شده

مُزَبْرَج : مزین

مُزَج : آمیختن

مُزَجَاة : اندک

مُزَخْرَج : دور کرده شده

مُزَخْرَف : آراسته و زیور

کرده - آراسته بدروغ و در

عرف سخن بیهوده و بیمیز

و باطل را گویند

مُزْدَك : مردی ایرانی که

در زمان قباد آئین اشتراکی

آورد و پیروان وی بسیار

شدند و بالاخره نوشیروان

اورا بکشت

مُزْدَكِيَان : پیروان مزدک

مُزْرَعَه : کشتزار

مُزْرُوع : کاشته

مُزَجَّج : آمیخته شده

مَزْدَگانی : چیزی که بمزده آورنده دهند	مَزْعَفَر : زعفران آمیخته
مَزْدَه : خبر خوش	مَزْکوم : زکام گرفته
مَزْگان : موهای پلک چشم	مَزْگیت : مسجد و زناومنی
«جمع مزه»	مَزَلَه : لغزشگاه - لغزش
مَزْمَر : خرمگس	مَزْقِل : درجامه پیچیده
مَزْتَك : زشتی ، اندوه	مَزْمار : نای
مُزَه : موی پلک چشم	مَزْمَن : کهنه و دیرینه و
مَس «بفتح» بیارسی : بند	زمان دراز بر آن گذشته
مَس «بفتح و تشدید» :	مَزْگَر : خارپشت
ببودن و دست مالیدن	مَزْزَه : نوشه دان
مَسْکله : پرسش - مطلب ، درخواست	مَزْزور : زیارت شده
مَسْئول : پرسیده شده	مَزْزور «بتشدید» : تزویر کننده «بفتح و تشدید» :
مَسَاء : وقت شام خلاف صبح	غذائی که برای بیمار پزند ، مزوره هم گویند
مَسَائِل : جمع مسئله	مَزْزیت «بتشدید» : برتری
مَسَابَقه : برهم پیشی گرفتن	مَزْزید : زیادتی ، زیاد شده
مَسَاجِد : جمع مسجد	مَزْزیدن : مکیدن
مَسَاحَت : اندازه گرفتن	مَزْزیل : زایل کننده
زمین - اندازه زمین و سطح	مَزْزین «بتشدید» : زینت داده شده - بکسر یاء :
مَسَارِح : جمع مسرح	زینت دهند
مَسَارَعَت : شتافتن	مَزْدَك : مزدک است

مَسَائِد : یاری دهنده	مَسَائِد : جمع مسند
مَسَاعِدَت : یاری	مَسَاوَات : برابری با هم
مَسَاعِي : کوششها، بزرگواریهها	مَسَاوِي : بضم : برابر
«جمع مسعی و مسعاة»	مَسَاوِي : بفتح : بدیها و
مَسَافَت : اندازه دوری راه	زشتیها ضد معاسن
مَسَافِر : سفر کننده	مَسَاوَرَت : حمله آوردن
مَسَافَرَت : سفر کردن	مَسَاهِرَت : شب بیداری
مَسَاق : جای راندن	مَسَاهَلَت : آسان گرفتن
مَسَاكِن : جمع مسکن	مَسَاهَمَت : مشارکت
مَسَاكِين : جمع مسکین	مَسَيَّب : سبب ساز
مَسَالِك : راهها، روشها جمع	مَسَيَّبُ الْأَسْبَاب : سبب ساز
مسلك	هر سبب و آن خدای تعالی
مَسَالَمَت : آشتی و سازش	است
با یکدیگر .	مَسَبَح : تسبیح کننده
مَسَام : سوراخهای پوست بدن	مَسَبَّحَة : جایگاه سباع
که عرق از آن بیرون آید در	مَسْبُوق : سبقت گرفته شده
اصل «بتشدید آخر» است	مَسْت : بفتح میم : ناهشیار
مَسَامَات : جمع مسام است	«بضم میم» : کله و شکایت .
مَسَامَحَة : آسان گرفتن ،	غم و اندوه ، بنگر : مستمند
سهل انکاری	مَسْتَأْجِر : اجاره کننده
مَسَامَرَة : افسانه گفتن شب	مَسْتَأْصِل : از بیخ برکنده
مَسَامِع : گوشها	مَسْتَأْنِس : انس گیرنده
مَسَامِير : میخها، جمع مسمار	مَسْتَأْنَف : از سر نو گیرنده

مُسْتَحْسَن : نیکو شمرده شده	« بفتح نون » : از سر نو گرفته شده
مُسْتَحْضَر : آگاهی یافته	مُسْتَبِد : خودسر، خودرأی
مُسْتَحْفِظ : نگهبان	مُسْتَبْدَع : شکفت ، بدیع
مُسْتَحِق : سزاوار	شمرده شده
مُسْتَحْكَم : استوار و محکم	مُسْتَبْشِر : شاد، مژده یاب
مُسْتَحِل : حلال شمرنده	مُسْتَبْعَد : بعید شمرده شده
مُسْتَحِيل : نشدنی و محال،	مُسْتَبِين : آشکار
حال بحال شونده	مُسْتَبْتَر : پوشیده
مُسْتَخْبِر : خبر جوینده	مُسْتَثْنَى « مستثنا » : استثناء
مُسْتَخْدِم : آنکه از خدمت	شده، جدا شده، و خارج
خواهند - طالب خدمت	مُسْتَجَاب : پذیرفته شده ،
مُسْتَخْرِج : بیرون آورنده،	اجابت شده
« بفتح راء : بیرون آورده شده	مُسْتَجَلِب : جاب کننده
استخراج شده	مُسْتَجْمَع : جمع دارنده
مُسْتَخَف : خوار شمرنده	مُسْتَجِيب : استجابت کننده
مُسْتَخْلَص : خلاص شده	مُسْتَجِير : پناهنده
مُسْتَدَام : همیشگی یافته،	مُسْتَحَب : دوست داشته ،
برقرار	در فقه : عملی که بجا آوردن
مُسْتَدْرَك : تلافی شده	آن نیکو و ترکش جایز
مُسْتَدْعَى : درخواست کننده	باشد
مُسْتَدِل « بکسر دال » :	مُسْتَحْجَر : بصورت سنگ شده
استدلال کننده « بفتح » :	مُسْتَحْدَث : نوید آمده
دلیل آورده شده	

باشد

مُسْتَشْفِی : شفاخواهنده

مُسْتَشِیر : مشورت طلب

مُسْتَضْعَب : دشوار

مُسْتَضْعَف : ضعیف شمرده شده

مُسْتَضْیء : روشنی جوینده

مُسْتَطَاب : پاکیزه و نیکو

یافته شده - محل نیکوئی

مُسْتَظَرَف : شکفت و نادر و

طرفه شمرده شده - برگزیده

مُسْتَطِیع : با استطاعت ،

توانا - در فقه : آنکه بتواند

از مال خود بمکه رود و

بر گردد

مُسْتَطِیل : دراز

مُسْتَظَرَف : ظریف و زیبا

مُسْتَظِل : سایه جوینده

مُسْتَظْهَر : پشت گرمی دارنده

مُسْتَعَار : عاریت گرفته شده

مُسْتَعَان : آنکه از ویاری

خواهند

مُسْتَحْجِل : بکسر جیم :

شتاب کننده - زود گذر ،

مُسْتَدِیر : گرد و مدور

مُسْتَدَل : خوار و ذلیل

مُسْتَرَّاح : حای آسایش و

استراحت و در عرف فارسی

مبال را گویند زیرا آنجا

هم از رنج فضولات آسوده شوند

مُسْتَرْجِی : ست

مُسْتَرْد «بفتح را» : بازپس

داده شده - «بکسر» : بازپس

گیرنده

مُسْتَرْسِل : موی فرو هشته

مُسْتَرْشِد : راه راست جوینده

مُسْتَرَاد : گله کرده شده ،

زیاد شده - نوعی شعر که در

آخر هر مصرع آن جمله ئی

علاوه کنند

مُسْتَسْقِی : آب خواهنده ،

مبتلای بمرض استسقاء

مُسْتَشَار : طرف مشورت

مُسْتَشْرِق : جویای شرق ،

شرق شناس

مُسْتَشْفِی «مستشفا» : جای

شفا خواستن که بیمارستان

مُسْتَغْفِر : استغفار کننده	«بفتح جیم» : آنچه در آن
مُسْتَفِيل : زمین و ملک که از	شتاب شود
آن عایدی برند	مُسْتَعِد : آماده
مُسْتَعْلَق : بسته	مُسْتَعْدَب : خوشکوار
مُسْتَعْنَى : بی نیاز	مُسْتَعَصِم : چنگ زننده ،
مُسْتَفِیْث : استغاثه کننده	بناه برنده - لقب آخرین
مُسْتَفَاد : استفاده شده	خلیفه عباسی که بفرمان
مُسْتَفْتَى : فتوی خواهنده	هلاکوخان کشته شد
مُسْتَفْرِغ : است فراغ کننده	مُسْتَعْطَى : عطا خواهنده
مُسْتَفْسِر : استفسار کننده	مُسْتَعْفَى : استعفا کننده
مُسْتَفْهِم : پرسنده	مُسْتَعْلِم : استعمال کننده
مُسْتَفید : استفاده کننده	مُسْتَعْلَى : بلندی جو
مُسْتَفِیض : فیض جو، فیض	مُسْتَعْمَرَه : کشور استعمار
یاب - خبر فاش و پراکنده،	شده
مکان وسیع	مُسْتَعْمَل : بکارداشته و استعمال
مُسْتَقْبَح زشت شمرده شده	شده
مُسْتَقْبَل : آینده	مُسْتَعْمِر : عاریت گیرنده
مُسْتَقْبَلَر : پلید شمرده شده	مُسْتَعْمِن : یاری خواهنده
مُسْتَقَر : جای قرار - بکسر	مُسْتَعَاث : آنکه بوی استغاثه
قاف : قرار گیرنده	شود
مُسْتَقْصَى : بنهایت رسنده	مُسْتَعْرَب : غریب شمرده شده
مُسْتَقِل : استقلال یابنده	مُسْتَشْرِق : فراگیرنده ،
مُسْتَقَى : آب برکشنده از	«بفتح راء» : فرا گرفته

چاه

مُسْتَقِيم : راست

مُسْتَكْبِر : خود را بزرگ

شمرنده

مُسْتَكْرَه : ناخوش داشته

مُسْتَلِذَات : لذیذ شمرده

شده ها

مُسْتَلْزَم : لازم دارنده

مُسْتَلْقَى : بر پشت خوابنده

مُسْتَمْتَع : برخوردار

مُسْتَمِد : یاری خواهنده

مُسْتَمِر : پیوسته

مُسْتَمْسِك : چنگ زنده

«بفتح پنجم» : دست آویز

مُسْتَمِيع : شنونده

مُسْتَمِنْد : حاجتمند و بینوا

و در اصل بمعنی اندوهگین

و گله مند - بنگر : مست

مُسْتَنْبِط : استنباط کننده ،

«بفتح باء» : استنباط شده

مُسْتَنْد : چیزیکه بدان

استناد شود

مُسْتَنْزِل : فرود آورنده

مُسْتَنْسِر : به کرکس مانده

مُسْتَنْصِر : یاری خواهنده ،

یکی از خلفای عباسی

مُسْتَنْطِق : گویائی خواهنده ،

باز پرس

مُسْتَنْفِر : رمنده

مُسْتَنْكِر «بفتح کاف» :

ناشناخته - محال - بکسر

کاف : ناشناسنده

مُسْتَنْكِف : سرپیچی کننده

مُسْتَوْثِق : محکم

مُسْتَوْجِب : سزاوار

مُسْتَوْدَع «بفتح دال» :

ودیعہ گذاشته شده ، جای

ودیعہ - بکسر : ودیعہ گذار

مُسْتَوْر : پوشیده - مرد عقیف

مُسْتَوْره : زن عقیفه و بمعنی

نمونه مسطورہ است بنکر

مُسْتَوْرِي : پوشیدگی و

پارسائی

مُسْتَوْعِب : همه را فراگیرنده

مُسْتَوْفِي (مستوفا) : تمام و

کامل گرفته شده

مُسْتَوْفِي : تمام و کمال
 گیرنده - محاسب و سردفتر
 اموان حکام و سلاطین
 مُسْتَوَلِي : مسلط . چیره
 مُسْتَوِي : برابر . مستقیم
 هموار
 مُسْتَه : « بضم » : ضعه مرغان
 شکاری - اندوه
 مُسْتَهَام : سرگشته و حیران
 مُسْتَهَان : خوار و سبک
 مُسْتَهْجَن : قبیح
 مُسْتَهْزَأ : مسخره کننده
 مُسْتَهْلَك : هلاک شده و از بین
 رفته شده
 مُسْتَيْقِظ : بیدار
 مُسْتَيَقِن : یقین دارنده
 مُسْجِد : محل سجود و عبادت
 مُسْجَع « بتشدید » : سجع
 آورده شده، سخن سجع دار،
 مُسْجَل « بتشدید » : سجل شده
 و بشبوت رسیده
 مُسْجُود : سجده شده
 مُسْجُوم : باران رسیده
 مُسْجُون : زندانی شده
 مُسْح - بفتح : مالیدن چیزی
 بدست بر چیزی . - پاک کردن
 اثر چیزی
 مُسْح - بکسر : پلاس . جامه
 پشمینه جمعش مسوح و
 امساح
 مُسْحَاة (بکسر) بیل و کلنگ
 مُسْحُور : سحرزده
 مُسْحُوق : سائیده شده
 مُسْحِي بکسر میم : جامه
 پشمینه « مسح » و بعضی
 گفته اند بفتح میم : نوعی
 موزه که صلحا در پا کنند
 مُسْخ : تغییر صورت چیزی
 بصورت زشت تر - ممسوخ
 مُسْخَر : تسخیر شده ، مطیع
 و منقاد
 مُسْخَرَه : ریشخند و استهزاء،
 آنچه ریشخند شود
 مُسْخِن : گرم کننده - بفتح
 خاء : گرم شده
 مُسْتَد : راست و درست ،

مُسْتَوْفِي : تمام و کمال
 گیرنده - محاسب و سردفتر
 اموان حکام و سلاطین
 مُسْتَوَلِي : مسلط . چیره
 مُسْتَوِي : برابر . مستقیم
 هموار
 مُسْتَه : « بضم » : ضعه مرغان
 شکاری - اندوه
 مُسْتَهَام : سرگشته و حیران
 مُسْتَهَان : خوار و سبک
 مُسْتَهْجَن : قبیح
 مُسْتَهْزَأ : مسخره کننده
 مُسْتَهْلَك : هلاک شده و از بین
 رفته شده
 مُسْتَيْقِظ : بیدار
 مُسْتَيَقِن : یقین دارنده
 مُسْجِد : محل سجود و عبادت
 مُسْجَع « بتشدید » : سجع
 آورده شده، سخن سجع دار،
 مُسْجَل « بتشدید » : سجل شده
 و بشبوت رسیده
 مُسْجُود : سجده شده
 مُسْجُوم : باران رسیده

مُسَقَّف - بتشدید : سقف دار	استوار
مَسَك : مشک	مُسَكَس «بتشدید» : شش تائی
مُسَكِت : ساکت کننده	مَسْدُود : بسته شده
مُسَكِر : مست کننده	مَسَر - بدو فتح : یخ ، مسیر هم
مَسْكَن : جای سکونت	آمده - مسریدن : یخ بستن
مَسْكِن - بتشدید : ساکن	مَسَرَّت : شادی
و آرام کننده	مَسْرَح : چراگاه
مَسْكَنَت : ناداری و بینوائی	مُسْرِع : شتابنده - تیز رو
مَسْكُوب : ریخته شده	مُسْرِف : اسراف کننده
مَسْكُوت : ساکت شده	مَسْرُور : شادان
مَسْكُوك : سکه زده شده	مَسْرُوق : دزدیده شده
مَسْكُون : آرمیده - سکونت	مُسَطَّح : هموار
شده	مَسْطَر - مَسْطَرَه : خط کش
مَسْكَه - بفتح میم : کرد و چربی	مَسْطُور : نوشته شده
شیر و بعر بی زبد گویند	مَسْطُورَه : نمونه
مَسْكِين . بینوا - نادار	مَسْعَاة : بزرگی و مکرمت
مَسْلَح «بتشدید» : سلاح پوشیده	جمعش مساعی
مَسْلَح : جای پوست کشیدن ،	مَسْعُود : مبارك ، خجسته
جامه کن حمام	مَسْغَبه : گرسنگی
مَسْلَسَل : بزنجیر بسته ،	مَسْفُوك : ریخته شده
بهم پیوسته و دنبال هم	مَسْقَط : محل سقوط - نام
مَسْلَط : چیره شده	شهری
مُسْلِم : مسلمان	مَسْقَطُ الرَأْس : زادگاه

مَسْلَمَ «بتشدید»: باورد داشته
 شده - تسلیم شده «بکسر
 لام: سلام کننده

مَسْلَمَان : پیرو دین اسلام
 مَسْلُوب : سلب شده

مَسْلُوخ : گوسفند پوست
 کننده شده

مَسْلُوك : بیموده شده

مَسْلُول : از نیام بر کشیده
 - مرض سل گرفته

مَسْمَا : بروغن درست شده
 بنکر: مَسْمَن

مَسْمَى «مسا»: نامیده شده
 مَسْمَا جَنَك «همچو رنگا

رنگ»: جرمینه است بنکر
 و شمار: میخ

مَسْمَط : برشته کشیده -
 نوعی خمر که چند مصراع

بیک قافیه و مصراع آخر
 بقافیه دیگر باشد

مسمع : گوش

مُضْمِن «همچو مؤمن»: فربه
 «بکسر و تشدید میم: فربه

کننده - بفتح و تشدید: فربه
 کرده شده - با روغن
 درست شده و این را بفارسی
 مسما گویند «مسما ی کدو»
 مَسْمُوع : شنیده شده

مَسْمُوم : زهر داده شده -
 زهر در آن کرده، زهر آگین

مَسْنَن «بکسر ميم و تشدید»
 نون: فسان که بدان کارد

تیز کنند - «بضم و تشدید»:
 سالخورده

مَسْنَد : تکیه گاه - بالش،
 تخت

مَسْنَد آرا - مسند نشین:
 پادشاه

مَسْنُون : مستحب

مَسْوَاك : دندان شوی

مَسْوَح : پلاسها جمع مسح
 مَسْوَد «بتشدید واو: سیاه

کننده

مَسْوَدَه «بتشدید: چرك نویس»
 مَسْوُغ : گوارا - جائز شده

مَسْوُغ «بفتح و تشدید واو»:

جائز شده - «بکسر و تشدید»:

جائز کننده

مُشهب : پر گوی

مُسهل : آسان کننده - داروئی

که شکم از فضولات پاک

کند .

مسیح : لقب حضرت عیسی

مسیحا : مسیح

مسیحی : پیرو مسیح

مَصیر : گذرگاه

مَصیل : آبرو - محل سیل

مُشابه : همانند

مُشابهت : همانندی

مُشاکلت : بهم دشنام دادن

مُشاجره : باهم نزاع کردن

مُشار : اشاره شده مشورت

شده

مُشارائیه : آنکه بسوی او

اشاره کنند

مُشارِب : جمع مشرب

مُشارطه : باهم شرط کردن

مُشارع : جمع مشرع

مُشارِق : جمع مشرق

مُشارکت : باهم شریک شدن

مُشاطه : زن آرایشگر

مُشاع : پراکنده، مشترک

قسمت نکرده

مُشاعیر : شعورگاهها ،

عبادتگاهها جمع مشعر

مُشاعره : باهم شعر خواندن

«مغالبه در شعر»

مُشاعِل : جمع مشعل و

مشعله

مُشاغبت : دشمنی -

مُشاغِل : جمع مشغله

مُشاوِست : روبرو سخن گفتن

مُشاق : بتشدید آخر، مشقتها

مُشاق «بتشدیدشین» : بسیار

مشق کننده - مشق و تعلیم

دهند

مُشاکِل «بضم میم» : هم شکل

نام بحری از بحور شعر

پارسی «فاعلاتن» مفاعیلن

مفاعیلن

مُشاکلت : هم شکلی

مُشام : بینی، محل قو مشامه

مُشْتَبِه : اشتباه شده	مُشاوَرَت : باهم مشورت کردن
مُشْتَرَط : شرط کننده	مُشَاهِد : «بضم میم» : بیننده
مُشْتَرِك : شرکت یافته	- بفتح : جمع مشهد
مُشْتَرَى : خریدار - نام ستاره‌ئی که بیارسی برجیس گویند	مُشَاهَدَت، مُشَاهَدَه : دیدن - حاضر بودن
مُشْتَعِل : شعله‌ور	مُشَاهِرَه : ماهیانه دادن - مقرری ماهیانه : شهریه
مُشْتِغِل : سرگرم	مُشَاهِر : سرشناسان مشهوران
مُشْتَق : جدا شده - لفظی که از لفظ دیگر گرفته شود مانند فعل که از مصدر اشتقاق یابد	مُشَايِخ : پیر مردان ، استادان ، بزرگان «جمع شیخ»
مُشْتَكِي «مشتکا» : شکایت، شکایت شده	مُشَايَعَت : بدنبال رفتن ؛
مُشْتَكِي : شکایت کننده و گله‌مند	مُشْتَوَم : نامبارك
مُشْتَمِل : فرا گیرنده ، دربردارنده	مُشْبِع «بکسر با» : سیر کننده - «بفتح» : سیر کرده شده و کنایه از پر و تمام و طولانی
مُشْتَوَاَرَه : يك مشت از هر چیز - آنچه در مشت گیرد	مُشْبِك - بتشديد: شبکه شبکه و سوراخ - سوراخ
مُشْتَوُت : پراکنده	مُشْبِه - بتشديد: تشبیه شده
	مُشْتَاَسَنَك : فلاخن
	مُشْتَاَق : آرزومند

مُشْتَهَى - مشتها: اشتها داشته
 شده و مرغوب - اشتها و آرزو
 مُشْتَهَر: شهرت یافته
 مُشْتَهَى: اشتها دارنده
 مُشَجَّر: درخت نشا نده شده
 مَشْحُون: پر کرده شده - مملو
 مُشَخَّص: معلوم و معین
 مُشَدَّد: سخت بسته و محکم،
 کلمه تشدیددار
 مُشْدُود: سخت بسته شده
 مُشْرَب: آشامیدن و
 آشامیدن گاه - آئین و عقیده
 مُشْرَبَه: ظرف آب خوری و
 آب برداری
 مُشْرَعَه: جای آب خوردن
 از رودخانه و نهر
 مُشْرِف: بالا برآینده، از
 بالا نگرنده
 مُكْرَف «بتشدید»: بزرگ
 داشته - شرف یافته
 مُشْرِق: جای برآمدن آفتاب
 «مقابل مغرب»
 مُشْرِقین: مشرق و مغرب

مُشْرِك: برای خدا شریک
 قرار دهنده
 مُشْرُوب: سیراب شده،
 آشامیده شده - آشامیدنی،
 نوشابه
 مُشْرُوح: شرح داده، مفصل
 مُشْرُوط: شرط شده
 مُشْرُوع: از شرع رسیده
 مُشْط «بضم»: شانه موی،
 شانه بافندگی «جمعش
 امشاط
 مُشْطُور: نصف شده
 مُشْعَب: طریق جمعش مشاعب
 مشعبه: کاسه پیوند خورده
 مُشْعِبَة - بکسر باء: شعبه باز،
 بفتح: شعبه شده
 مُشْعِر: اشعار کننده
 مُشْعَر «بفتح»: شعار - درخت
 که بسایه اش روند - جای
 مناسب حج - جای شعور
 مُشْتَرِ الْحَرَام: محلی است
 در مکه بایستی حاجیان شب
 نهم ذیحجه در آنجا وقوف

کردن جامه - کم کم دوشیدن
 مُشَقَّت : بتشدید : سختی
 مُشَكَّات : «مشکوة» : طاقچه
 و منفذ که در آن چراغ نهند
 هر چه در آن یا بر آن چراغ
 نهند

مُشَكَّل : دشوار : مشتبه
 مُشَكَّل : «بتشدید» : شکریافته
 «بکسر کاف» : تشکیل دهنده
 مُشَكُّو - مُشَكُّوَتی : «بضم میم»
 بتخانه - قصر - بالاخانه ،
 حرم سرا ، و بفتح میم هم
 درست است و تصغیر مشک
 بمعنی خیک هم باشد یعنی
 مشکچه
 مُشَكُّو : «همچو معفو» : شکایت
 شده

مُشَكُّور : شکر گزارده شده
 مُشَكُّوك : آنچه در آن شك
 کنند

مشکویه : بنکر : مشکو
 مُشَكَّك : «بضم و کسر میم» :
 ماده سیاه رنگ بسیار خوشبو

کنند مزدلفه هم گویند
 مُشَغَّع : درخشان - آمیخته ،
 طویل

مُشَغَّل و مُشَغَّلَه : چراغدن
 مُشَغَّل خاوری : آفتاب
 مُشَغَّل روز : آفتاب

مُشَعَّوْذ : مشعید است بنکر
 مُشَعَّوْف : شیفته و دل رفته ،
 دیوانه سرگردان - در عرف
 فارسی بمعنی خوشحال و
 شادان

مُشَعَّوْف : محبت زده و
 بیقرار در محبت

مُشَغَّلَه : کاروبار ، سرگرمی ،
 گرفتاری - داد و فریاد و
 هیاهو

مُشْغُول : سرگرم شده - بکار
 داشته شده

مُشْفِق : مهربان ، دل - وز
 مُشَق : تمرین ، نوشته تمرینی
 و در عربی معانی دیگر دارد ،
 شافزدن - سرعت در کتابت
 و کار و نیزه زدن - پاره پاره

مَشْمُومَات : بوئیدنیها
 مَشْوَاة : آلت بریان کردن
 گوشت
 مَشُوب : آمیخته و مخلوط
 مَشَوَرَت : صلاح پرسی که
 بیارسی کنکاش باشد
 مَشَوَش «بتشدید» : پریشان
 «بکسر واو» : پریشان کننده
 مَشْوَق بتشدید : تشویق کننده
 مَشْوِی «بتشدید یاء» :
 بریان کرده
 مَشْهَد : جای شهادت و
 حضور - نام شهری در خراسان
 مَشْهَر «بتشدید» : شهرت
 داده شده
 مَشْهُود : شهادت داده شده
 حاضر آمده
 مَشْهُور : شهرت یافته ،
 نامدار جمعی مشاهیر
 مَشْهَی «همچو مقسوی» :
 اشتها آور - شهوت انگیز
 مَشْی : راه رفتن
 مَشِیب «همچو فسیب» :

که از ناف آهو افتد - بفتح
 میم : خیک آب و مانند آن
 مَشْکُول : خیکچه - مهمل
 کشکول
 مَشْگِین : منسوب بمشک ،
 سیاه رنگ - خوشبو
 مَشْگِین ختام : شراب سر
 بمر بامشک
 مَشْگِین سنان : مژگان
 معشوق
 مَشْگِینَک : نوعی حلوا
 مَشْلُول : شل شده
 مَشْمُوز : بزار ، رمنده
 مَشْمُوز : کوه بلند
 مَشْگِین «بتشدید» : در آفتاب
 گسترده
 مَشْمِش «بکسر» : زرد آلو
 مَشْمِش : بیمار نیست مسری
 شبیه زکام
 مَشْمَع «بتشدید» : پارچه
 موم آلوده که آب بخود نگیرد
 مَشْمُول : فرا گرفته شده
 مَشْمُوم : بوئیده شده

سبیدی موی ، پیری

مَشِیت «بتشدید» : اراده

مَشِیج : بهم آمیخته

مَشِیخه : جمع شیخ

مَشِید «همچورشید» : اندوده

بکچ و آهک و مانند اینها

مَشِید بنشدید «همچو مؤید» :

محکم و برافراشته

مُشیر : اشاره کننده - مشورت

کننده

مَشِیه : بجه دان و آن

کیسه دئی باشد که بجه در آنست

و هنگام زائیدن با بجه بیرون

آید

مَشِمه عالم : آسمان

مَصّ «بتشدید» : مکیدن

مَصائب : جمع مصیبت

مُصاب : مصیبت زده - اصابت

شده

مُصابرت : شکیبائی

مَصاییح : چراغها جمع

مصباح

مُصاحب : همصحب ، یار

مُصاحبت : هم صحبتی

مَصاحِف : جمع مصحف

مَصایِر : جمع مصدر

مُصادَره : تاوان گرفتن ،

مال کسی را بجریمه گرفتن

مُصادِف : روبرو شونده

مُصادَقَت : بهم روبرو شدن

مُصادَقَت : دوستی

مُصادَمَت : بهم برخوردن ،

صدمه رساندن

مُصارَعَت : کشتی گرفتن

مُصارِف : جمع مصرف

مُصارعِب : دشواریها - جاهاء

دشوار

مُصاف : میدان جنگ

مُصافات : دوستی خالص

مُصافحه : بهم دست دادن

مُصارِح «بفتح میم» : جمع

مصلحت

مُصارِح «بضم میم» : آشتی

کننده

مُصالحَت : آشتی و سازش

مُصانَعَت : مدارا کردن ،

نُون باشد «بردن» گفتن
 مُصَلِّدَر «بتشدید» : در صدر
 داشته شده
 مُصَدِّع «بتشدید» : در دسر
 دهنده
 مُصَدِّق : تصدیق کننده ،
 تصدیق شده
 مُصَدُّور : آنکه سینه اش
 تنگی کند
 مُصَدُّوع : صداع گرفته
 مُصَدُّوم : آسیب رسیده
 مُصَرَّع : شهر - کشور مصر
 مُصَرَّع «بتشدید» : اصرار
 کننده
 مُصَرَّاع : لنگه در - نیم بیت
 شعر
 مُصَرَّح «بتشدید» : تصریح
 شده - بکسر راء : تصریح
 کننده
 مُصَرِّخ : فریادرس
 مُصَرَّع «بفتح میم» : جای
 افتادن بر زمین - «بکسر» :
 مخفف مصراع

آسان گرفتن - خدعه کردن
 مُصَاوَلَت : حمله کردن
 مُصَاهَرَت : خویشاوندی
 باز دواج
 مُصَايِد : دامهای شکار
 مُصَبَّ «بدو فتح» : محل
 ریزش - خصوصاً آب رود بدیریا
 مُصْبَاح «بکسر» : چراغ
 مُصْبُوغ : رنگ کرده شده
 مُصَحِّح «بکسر حاء» :
 تصحیح کننده - «بفتح» :
 تصحیح شده
 مُصَحَّف : قرآن - کتاب
 مُصَحَّف «بتشدید» : تصحیف
 شده - بکسر حاء : تصحیف
 کننده
 مُصَحَّوب : همراه و هم صحبت
 شده
 مُصَدِّاق : شاهد بر صدق ،
 فرد نمایان
 مُصَلِّدَر : محل صدور ،
 کلمه ثیکه در آخر آن یا مثنوی
 فارسی آن دال و نون یا تا و

مَصْفَى - مَصْفَا : بتشدید :	مَصْرَف : محل صرف و خرج
باصفا ، پاکیزه - تصفیه شده	مَصْرُوع : بر زمین افتاده ،
مَصْفَاة (بکسر) : آلت تصفیه	مبتلای بصرع
مَصْقَل - مَصْقَلَه (بکسر میم) :	مَصْرُوف : صرف شده
آلت صیقل دادن	مَصْطَبَه (بکسر میم) : سکو
مَصْقَل (بتشدید) : صیقل داده	وما تند آن
مَصْقُول : صیقلی یافته	مَصْطَبِر : صبر کننده
مَصَلَّى (مضارع) : نماز گاه	مَصْطَفَتْ : صف بسته
مُصْلِح : اصلاح دهنده ،	مُصْطَفَى (مصطفا) : برگزیده
بصلاح آورنده	لقب پیغمبر اکرم
مُصْلَحَت : آنچه درو صلاح	مُصْطَفَوِي : منسوب بمصطفی
و خیر باشد	مُصْطَافِي : صنفی است
مُصْلُوب : بدار آویخته شده	سفید و خوش طعم و سودمند
مُصَلَّى (بتشدید) : نماز گزار	مُصْطَلَح : اصطلاح شده
مُصَمِّت (بتشدید) : خاموش	مُصْطَنِع « بکسر نون » :
و بی صدا	نیکوئی کننده ، پرورش
مُصَمِّت « همچو نصرت » :	دهنده - بفتح ، نیکوئی و
میان پر - بی رخنه	پرورش - برگزیده ،
مُصَمِّم (بتشدید) : تصمیم	پرورانده
گرفته	مُصَمِّد (بتشدید و فتح عین) :
مُصَنَّع : جای صنعت ،	تصعید شده و آب بخار بهوا
کارگاه	رفته - بکسر عین : مرتفع
مُصْنَعَه : جای گرد آمدن	مُصْشَر : کُوجَك کرده شده

آب باران - دعوت طعام
 مُصَنَّف «بکسر نون» :
 تصنیف کننده - «بفتح» :
 تصنیف شده
 مُصْنُوع : ساخته شده
 مُصَوَّب «بکسر واو» :
 تصویب کننده - «بفتح» :
 تصویب شده
 مُصَوَّبَت : مصیبت
 مُصَوِّت «بتشدید» : صدا
 کننده - باصدا
 مُصَوِّر «بتشدید و کسر واو»
 تصویر کننده، نقاش - «بفتح» :
 تصویر شده نقاشی شده
 مُصَوَّن : محفوظ و نگهداشته
 مُصَوِّغ : ریخته شده
 مُصِيب : اصابست کننده ،
 صواب گو، مقابل مخطی
 مُصِيبَت : بلا و پیش آمد
 ناگوار، جمعی مصائب و
 مصاوب و مصیبات .
 مُصِید «همچو منبر» : آلت
 صید «همچو رسید» : صید شده

مَصِير «بفتح» : بازگشت
 مَصِيف «بفتح» : جائیکه
 تابستان بدانجا روند
 «بیلاق»
 مُضَاجِع «بفتح» : خوابگاهها
 «بضم میم» : همخوابه
 مُضَاجَعَت : هم خوابی ،
 هم بستری
 مُضَادَّ : مخالف
 مُضَادَّت : مخالفت و ضدیت
 مُضَارَّ : مضرتها
 مُضَارَبَه : یکدیگر را زدن -
 شرکت با آنکه سرمایه از
 یکی و دست از دیگری
 مُضَارِع : مشابه - فعل که
 زمان حال و آینده را برساند
 یکی از بحور شعر «مفاعیلن
 فاعلاتن»
 مُضَارَعَت : همتاقتی و
 مشابهت
 مُضَاهَاة : دو برابر
 مُضَاعَفَة : یکدیگر را فشردن
 مُضَاف : اضافه شده

مَضَرَّتْ : «بتشدید» : زیان
 مَضَرَسَ : «بتشدید» : دندان
 دندان
 مَضْرُوبٌ : زده شده
 مَضْطَجِعٌ : بر پهلو خفته
 «بفتح جیم» : جای خفتن
 مَضْطَرٌّ : بیچاره ، ناچار
 مَضْطَرَبٌ : بیقرار و آرام
 مَضْطَلَعٌ : قوی و توانا
 مَضْضَفٌ : ضعیف کننده
 مَضْعُجٌ : جویدن
 مَضْعَغَةٌ : بضم ، : گوشت
 جویده - صورت نطفه قبل
 از حلول روح بعد از علقه
 مَضِلٌّ : «بتشدید» : گمراه
 کننده
 مَضْمَارٌ : میدان
 مَضْمَحِلٌ : از هم پاشیده ،
 از بین رفته
 مَضْمُورٌ : در ضمیر گرفته ،
 پوشیده
 مَضْمُوضَةٌ : آب در دهان
 گرداندن

مُضَافَرَتٌ : معاونت و یاری
 مُضَامِيرٌ : جمع مضمار
 مُضَامِينٌ : جمع مضمون
 مُضَاهَاتٌ : مشابهت
 مُضَاهِيٌّ : مشابه
 مُضَائِقٌ : «بفتح» : تنگناها
 جمع مضیق
 مُضَايَقَةٌ : تنگ گرفتن ،
 دریغ داشتن
 مُضَبُّوطٌ : ضبط شده
 مُضَجَّعٌ : خوابگاه
 مُضْحَاكٌ : بسیار خند
 مُضْحَكٌ : خنده آور
 مُضْحَكَةٌ : آنچه بر آن
 بخندند
 مُضَرٌّ : زیان آور
 مُضْرَابٌ : آلتزدن - آلتی
 که بدان تار میزنند بیاری
 زخمه و سکافه گویند
 مُضْرَبٌ : جایزدن ، وقت
 زدن
 مُضْرِبٌ : «بتشدید» : دو بهم
 زن ، سخن چین

مَضْمُون : بهم پیوسته - کلمه
ضمه دار
مَضْمُون : در برداشته شده
آنچه لفظ در بر گرفته ،
معنی و مفهوم - ضمانت شده
مَضْنُون : بخل شده
مُضَيَّع : «بضم میم و تشدید یاء» :
گذشتن
مُضَيَّاع : بسیار ضایع کننده
مُضَيِّع : تضییع کننده
مَضِيف : جای ضیافت
مَضِيق : تنگنا
مَضِيقَه : تنگدستی
مَطَايِخ : جمع مطبخ
مَطَايِع : چایخانه ها
مُطَابِق : برابر
مُطَابَقَه : برابری و در منطق
دلالت لفظ بر تمام موضوع له
مَطَارِح : جمع مطرح
مُطَارَحَه : با هم طرح سخن
کردن - مناظره
مُطَارَكَه : بهم حمله آوردن
مُطَاع : فرمانبرده شده

مَطَاعِم : خوراکیها
مَطَاعِن : بدیها و کارهای
زشت که بر آن سرزنش شود
مَطَاف : طوافگاه، زیارتگاه
مَطَالِب : مطالبها
مَطَالِع «بفتح» : جمع مطلع
«بضم» : مطالعه کننده
مُطَالَعَه : خواندن ، نیک
نگریستن
مَطَامِع : جمع مطمع ؛
مَطَامِير : جمع مطموره
مُطَاوِع : فرمانبردار
مُطَاوَعَه : فرمانبرداری
مَطَاوِي : پیچیدگیها و
لابلایها جمع مَطَوَا
مُطَاوَلَت : بدرازی کشاندن
و طفره رفتن - نبرد کردن
برای بزرگنی یا درازی
مَطَايَا : جمع مَطِيَّه
مُطَايَبَه : خوش طبعی - شوخی
مُطَبَّ : درمناگاه
مُطَبِّخ : پختن گاه، آشپزخانه
مُطَبَّعَه : چایخانه

ز یور شده - نقش و نگار داده شده - بکسر راء : آراینده و نقش نگارنده	مُطَبِّق : فراگیرنده، دوام دارنده
مُطَرَف «بکسر وضم میم و فتح راء» : رداء خز که نقش و نشانها داشته باشد جمعش مطارف	مُطَبِّقَه : دائمی - نام نوعی بیماری شبیه حصیه که تب فرو نکندارد
مُطَرَف «همچو مطرب» : مال تازه بدست آمده	مُطَبُّوخ : پخته شده و در طب، آبجوشانده گیاهان
مُطَرَق مُطَرَقَه «بکسر میم» آلت کوبیدن، چکش	مُطَبُّوع : چاپ شده - موافق طبع
مُطَرَّوِج : افکنده شده، دور انداخته شده	مُطَطِّحَن «بکسر میم» : آسیا
مُطَرِّي «بضم» : بسیار ستاینده	مُطَطِّحُون : آرد شده
مُطَرُّود : رانده شده	مُطَرَّ «بدو فتح» : باران
مُطَطِّم «بضم» : اطعام کننده	مُطَرَّا - بتشدید : باطراوت
مُطَطِّم «بفتح» : خوراك، خوردنی، جای خوردن، جمعش مطاعم	مُطَرِّب : طرب آورنده، سرود کو، رامشگر، نوازنده
مُطَطِّمُون : خوردنی - خورده شده - چشیده شده	رقاص، آوازه خوان
مُطَطِّمَات : خوردنیها	مُطَطِّح : طرح - جای طرح
مُطَطِّحُون : نیزه زده شده،	مُطَطِّد «همچو منبر» : نیزه کوتاه شکاری، درفش
	مُطَطِّد «بتشدید طاء و کسر راء» : شامل و بدنبال هم
	در آینده بفتح راء : طولانی
	مُطَطِّد «بفتح و تشدید راء» :

مَطْمَح: نظر گاه - مورد نظر	سرزنش شده
مَطْمَع: طمع گاه - طمع	مَطْفَف: کم پیماینده
مَطْمُورَه: گودال و سرداب	مَطْفِي: بضم، خاموش
زیر زمین، زندان	کننده
مَطْمُوس: محو شده	مَطْلِي: مَطْلَا: به چیزی
مَطْوَف: طواف دهنده	انداخته شده - و بمعنی زر
مَطْوَاع: بسیار فرمانبردار	اندود و طلاکاری شده
مَطْوَق - مَطْوَقَه: بتشدید:	مَطْلَاق: بسیار طلاق دهنده
طوق کرده - طوق دار	مَطْلَب: موضوع، مقصد
مَطْوَل: بتشدید: طولانی	مَطْلَع: محل طلوع - ابتدای
شده	سخن - بیت اول غزل و
مَطْوِي: بتشدید یا: درهم	قصیده که دو مصرع آن بیک
پیچیده شده	قافیه است
مَطْوِيَّات ضمیر: اراده ها	مَطْلَع: بتشدید: آگاه
مَطْهَر: بکسر و تشدید ها،	مَطْلُق: رها و آزاد - در
پاک کننده	اصطلاح: مقابل مقید
مَطْهَر: بفتح و تشدید ها،	مَطْلُق: بتشدید: طلاق
پاک و پاکیزه شده	دهنده - رها کننده
مَطْهَرَات: پاک کننده ها	مَطْلَقَه: بتشدید: زن طلاق
مَطْهَرَه: بکسر و فتح میم:	داده شده
آفتابه که بدان طهارت گیرند	مَطْلُوب: طلب شده، پسندیده
جائی که در آن طهارت کنند	مَطْهَر: شاغول بنایان
جمعش مَطَاهِر	مَطْمِن: اطمینان دارنده

گرفته شده - ستم که بر کسی	مُطِيبٌ «بکسر و تشدیدا» :
رسیده - و بال ستم	خوشبو کننده - «بفتح» :
مَظْلُوم : ستم شده	خوشبو شده
مَظَنَّة : جای گمان - در عرف	مُطِيع : فرمانبردار
نرخ اجناس و گمان را هم	مَطِيَّة «بتشدید همچو بقیه» :
میکویند	چار پای سواری «جمعش
مَظْنُون : گمان برده شده	مطایا ، مطی «
مَظْهَر «بفتح» محل ظهور،	مَظَالِم : جمع مظلومه
جای آشکار شدن و بضم	مَظَان : جاهای گمان جمع
میم « : اظهار کننده	مظنه
مَعَ «بدو فتح» : در عربی	مَظَاهِر «بضم» : پشتیبان،
بمعنی : با	بفتح میم : جمع مظهر
معنی «معا» : روده، جمعش	مَظَاهِرَت : پشتیبانی و یاری
امعاء	مَظْرُوف : آنچه در ظرف
مَعَايِد : عبادتگاهها	است
مَعَايِر : گذرگاهها	مُظَفَّر : پیروز، ظفر یافته
مَعَارِب : سرزنش شده	مُظِلَّ «بضم و تشدید» : سایه
مَعَائِکَه : سرزنش کردن	افکن
مَعَاجِلَه : مهلت ندادن	مَظَلَّة «بفتح و تشدید» : سایبان
مَعَاجِین : معجونها	خیمه بزرگ
مَعَاد «بفتح» : محل عود و	مَظَلَه خضراء : آسمان
باز گشتن کام - آخرت - بضم	مُظْلِم «بضم» : تاریک
میم : اعاده شده	مَظْلَمَه «بفتح» : آنچه بظلم

و مجازاً بمعنی زندگی	مُعَادَات : دشمنی
مُعَاشِر : همنشین	مُعَادِل : برابر
مُعَاشَرَت : آمیزش و مصاحبت	مُعَادَلَه : برابری
مُعَاشَقَه : عشق بازی	مُعَاوَن : معدنها
مُعَاصِر : هم عصر	مُعَاز : پناه - جای پناه
مُعَاصِي : گناهان	مُعَازِلَلَه : پناه برخدا
مُعَاضِد : مددکار	مُعَازِير : معذرتها جمع معذار
مُعَاضِدَت : بازو و بازوی	مُعَار - بضم : عاریه شده
هم دادن - یاری	مُعَارِج : نردبانها جمع
مُعَاطَاة : چیزی را دست هم	معراج
دادن و به هم عطا کردن و	مُعَارِض : مناقض
بیع معاطاة آنست که صیغه	مُعَارِضَه : مناقضت، مبارات،
بیع تلفظ نکنند چنانکه	مجانبت، معامله بمثل،
نوعاً همچنین است	مقابله
مُعَاطِب : جاهای هلاک	مُعَارِف : علوم - آشنایان
مُعَاطِن : جمع معطن	مُعَارَفَه : آشنائی بایکدیگر
مُعَاف «بضم» : بخشوده و	مُعَارِک «بفتح» جمع معرکه
عفو شده	«بضم میم» : جنگنده
مُعَافَات : عافیت بخشیدن	مُعَارِکَه : کارزار کردن
مُعَافِي : عافیت بخش	مُعَارِج : جمع معراج
مُعَافِيَت : بدنبال هم درآمدن	مُعَارِيف : سرشناسان جمع معریف
پاداش بدی دادن	مُعَارِفِي : آلات طرب
مُعَافَاة : پیمان بستن	مُعَاش : مایه زندگی -

مُعَاهِد : هم عهد - بفتح
میم : جمع معهد بمعنی مکان
معهود و شناخته

مُعَاهِدَت : با هم عهد و پیمان
بستن

مُعَايِب : عیبهها ، بدیها

مُعَايِر : معایب

مُعَايِش : جمع همیشه

مُعَايَنَة : بچشم دیدن

مُعَايِر : جمع معیار

مُعْبَد - بفتح : عبادتگاه

مُعْبَر - بفتح میم : گذرگاه

بکسر میم : کشتی و پل که

آلت عبور است

مُعْبَر - بتشدید : خوابگاه

تعبیر کننده - بفتح باء :

تعبیر شده

مُعْبُود : پرستیده شده -

آنچه پرستیده شود

مُعْتَاد : اعتیاد یافته - اعتیاد

دارنده

مُعْتَبَر - بکسر باء : عبرت

گیرنده - آزماینده - اعتبار

مُعَالَجَه : علاج کردن

مُعَالِم : نشانه های راه

مُعَالِی : بلندیهای مرتبه

بزرگواریهها جمع مملأه

مُعَامَلَه : داد و ستد - کاری

را با هم انجام دادن

مُعَان - بضم : یاری شده -

بفتح میم : مکان ، دیدگاه

مُعَانَات : رنج کشیدن

مُعَانَدَت : مناقضت و مجانبت

و مفارقت

مُعَانَقَه : دست بگردن هم

کردن

مُعَانِی - بفتح میم : جمع منی

بضم میم : رنج کشنده

مُعَاوَدَت : بازگشتن

مُعَاوَضَه : بهم عوض کردن

مُعَاوِل : کلنگها

مُعَاوِن ، كَمَك ، مددکار

مُعَاوَنَت : یاری بیکدیگر

مُعَاوِیَه : سگ ماده - بچه

روباه - نام اولین خلیفه

اموی

کننده
 مُعْتَبَر - بفتح با: با اعتبار -
 عبرت گرفته شده
 مُعْتَد: ستمکار «معتدی»
 - بتشدید دال: اعتناء شده
 مُعْتَدِّه: با و اعتناء شده
 مُعْتَدِل: متوسط الحال،
 مستقیم
 مُعْتَدِي: متجاوز، ستمکار
 مُعْتَذِر: عذر آورنده
 مُعْتَرِض: اعتراض کننده
 مُعْتَرِف: اعتراف کننده
 مُعْتَرَك: جای کارزار
 مُعْتَزِل: کناره گیر
 مُعْتَزِلَه: فرقهائی در اسلام
 که با اشاعره در مسائل دینی
 اختلافات اصولی دارند مثلاً
 آنها جبر و اینها اختیار
 قائلند
 مُعْتَصِم: چنگ زننده و در
 آویزنده به چیزی - لقب
 خلیفه عباسی
 مُعْتِق «بکسر تاء»: آزاد
 کننده - بفتح: بفتح: آزاد شده
 مُعْتَقِد: گرویده، با اعتقاد
 - بفتح قاف: اعتقاد
 مُعْتَقِدَات: آنچیزها که
 بدان گرویده شده
 مُعْتَكِف: گوشه نشین
 مُعْتَل: علت دار
 مُعْتَمِد: اعتماد کننده -
 بفتح میم دوم: اعتماد شده -
 مورد اعتماد
 مُعْتَمِر: عمره گزار
 مُعْتَنَاه: قابل اعتنا
 مُعْتَنِي: اعتنا کننده
 مُعْتَوِّه: سبک عقل - متحیر
 مُعْجَب: خود پسند
 مُعْجَز: سرانداز زنان
 مُعْجَز: عاجز کننده
 مُعْجَزَه: کاریکه دیگران
 از مثل آن عاجز باشند
 مُعْجَل: تعجیل شده
 مُعْجَم: نا آشکاری و ابهام
 برده شده «ازاله عجمه» - قفل
 شده - کتاب لغت

کننده
 مُعْتَبَر - بفتح با: با اعتبار -
 عبرت گرفته شده
 مُعْتَد: ستمکار «معتدی»
 - بتشدید دال: اعتناء شده
 مُعْتَدِّه: با و اعتناء شده
 مُعْتَدِل: متوسط الحال،
 مستقیم
 مُعْتَدِي: متجاوز، ستمکار
 مُعْتَذِر: عذر آورنده
 مُعْتَرِض: اعتراض کننده
 مُعْتَرِف: اعتراف کننده
 مُعْتَرَك: جای کارزار
 مُعْتَزِل: کناره گیر
 مُعْتَزِلَه: فرقهائی در اسلام
 که با اشاعره در مسائل دینی
 اختلافات اصولی دارند مثلاً
 آنها جبر و اینها اختیار
 قائلند
 مُعْتَصِم: چنگ زننده و در
 آویزنده به چیزی - لقب
 خلیفه عباسی
 مُعْتِق «بکسر تاء»: آزاد
 کننده

گناه - بدی - رنج - سختی تاوان مَعْرَض : «بفتح میم» : محل عرضه کردن و نمایاندن مُعْرِض : «بضم میم» : اعراض کننده	مُعْجَمَه : نقطه دار مقابل مهمله مُعْجُون : خمیر شده - داروئی چند که بهم سرشته باشد مُعَدَّ «بفتح عین و تشدید دال» آماده شده - بکسر : آماده کننده
مَعْرِف : شناساننده مَعْرِفَت : شناسائی مُعْرِق : عرق آور مَعْرَكَه : میدان جنگ ، انبوه مردم مَعْرُوف : شناخته شده ، نیکوئی و احسان مَعْرَ : «همچو مغز» : بز مَعْرَ : «بتشدید» : عزیز کننده مُعْرِز : عزیز و گرامی داشته شده مَعْرُز : کنارگاه مَعْرُول : برکنار شده مَعْرَم : «بکسر و تشدید زاء» : افسونگر - بفتح : افسون شده	مُعْلَمه : شکم مُعْدِل : تعدیل کننده مُعْدَلَت : دادگری مُعْدِم : نادار مَعْدَن : کان مَعْدُود : شمرده شده - اندک مَعْدُول : عدول داده شده مَعْدُوم : نابود مُعْدَب : عذاب شده مَعْدَرَت : عذرخواهی مَعْدُور : بی تقصیر ، عذر قبول شده مَعْرَاج : نردبام - رفتن بیمبر اکرم با سما نها مَعْرَب : «بتشدید» : عربی شده مَعْرَبَه : عربیده جو مَعْرَکَت : «بفتح و تشدید» :

مُعْطَار : بسیار خوشبو	مُعْصِر : تنگدست
مُعْطَال : زن بی پیرایه	مُعْشَكَر : لشکرگاه
مُعْطَر : خوشبو	مُعْشُور : دشوار
مُعْطِس : عطسه آور	مُعْشَار : ده يك
مُعْطِش : تشنگی آور	مُعْشَر : گروه
مُعْطَل : فرو گذاشته شده ،	مُعْشُوق : محبوب
از کار و زیور و چرا و غیر	مُعْصَر - مَعْصَرَه «بکسر میم»
اینها	آلت فشردن انگور و غیر
مُعْطَن : محل خوانا نیدن	آن «بفتح میم» : جای فشردن
شتر نزدیک آب	مُعْصَرَات : ابرهای باران ریز
مُعْطُوف : برگشته و خمیده ،	مُعْصَاكِر : - رنگ عصفردر
عطف شده	آمده (عصفر، گیاهی است
مُعْطَى : عطا کننده	زرد رنگ)
مُعْظَم : بزرگ	مُعْصَم «بکسر» : میج دست
مُعْظَم «بتشدید» : تعظیم شده	مُعْصُور : فشرده شده
مُعْفُوف : عفو شده	مُعْصُوم : بیگناه - نکهداشته
مُعْفُون : گوشت بدبو	شده
مُعْقَد : جای گره ، جای عقد	مُعْصِيَّت : نافرمانی
مُعْقَد «بتشدید» : بسته شده	مُعْصَد «بکسر» : بازوبند
مُعْقُود : عقد شده - گره	مُعْضَل «بضم» : دشوار
بسته شده	مُعْضَلَات : کارهای دشوار و
مُعْقُول : چیز یکه عقل در یا بد ،	فروسته
عقل پسند - بسته شده	مُعْضُوض : گاز گرفته شده

مَعْمَل : کارگاه	مَعكوس : وارونه
مَعْمَم : عمامه بر سر گذاشته	مَعْلَاة : بلندی مرتبه و
مَعْمور : آباد	بزرگواری جمعش معالی
مَعْموره : جای آباد	مَعْلَف : جای علف
مَعْمول : عمل شده : رسم	مُعَلَّق «بتشدید» : آویخته
مَعْنَى «معنا» : مقصود	مُعَلَّل «بفتح و تشدید لام» :
مَعْنَى «بتشدید و مجموع مقنی» :	علت آورده شده - بکسر لام
آزار و مشقت دهنده	علت آورنده
مُعْنَبَر : عنبر آلود	مُعَلَّم «بتشدید» : آموزگار
مُعْنُون : عنوان شده - با	مُعَلَّم «مجموع مرهم» : نشانه
عنوان	راه - بضم میم : نشانه دارو
مُعْنَوَى : خلاف لفظی و مادی	منقش
مُعَوَّج «بتشدید» : کج شده	مُعْلِن : اعلان کننده
مُعَوِّذَتَيْن : دو سوره آخر	آشکارا بجا آورنده
قرآن	مُعْلوف : علف داده شده
مُعَوَّق : بتعویق افتاده	مُعْلُول : متعلق علت، مریض
مُعْوَل «بتشدید» : اعتماد	مُعْلُوم : دانسته شده
شده - اعتماد	مُعْمَى «معما» - بتشدید :
مُعْوَل «بکسر میم و فتح	سخن سر بسته و پوشیده
واو» : کلنگ، تبر بزرگ	مِعْمَار : بسیار عمارت کننده
مُعْوَلَّت : یاری	استاد بنائی
مُعْهَد : عهدگاه، باشگاه	مُعْمَر : بسیار عمر یافته
مُعْهَد : عهد شده، شناخته	مُعْمَعَان : شدت گرما و سرما

مُغَارِث : «بکسر» درختیست
 مُغَادَرَت : بر جای گذاشتن
 و خود رفتن
 مَغَارَه : شکاف کوه
 مَغَارِب : جمع مغرب
 مَغَارِبَه «بفتح» : اهل مغرب
 مَغَازَلَه : عشق بازی
 مَغَازِي : اوصاف جنگها
 مُغَاغَصَه : ناکهان در آمدن
 و گرفتن
 مَغَاك «بفتح» : گودال
 مَغَاْفِر : جمع مغفر
 مُغَاآبِت : منازعت - نبرد
 برای غلبه
 مُغَالَطَه : بغلط انداختن ،
 دلیل نادرست آوردن و این
 از اصطلاح منطق است
 مَغَان - بضم : آتش پرستان
 جمع مغ و اینان درخت انکور
 را نیکو میداشته اند تا از
 آن شراب سازند و دل و دماغ
 خود بدان نیرو دهند نام
 ولایتی از آذربایجان

مُعْيَار : میزان و اندازه
 مَعِيْب : عیب دار
 مَعِيَّت - بتشدید : با هم بودن
 مُعِيد : اعاده کننده
 مُعِير : عاریه دهنده
 مُعَيِّر «بتشدید» : تعمیر و
 سرزنش کننده و بمعنی
 عیار گر ، عیار شناس
 مَعِيشَت : مایه زندگی
 مُعِيل : عیال مند
 مُعِين «بضم میم» : یاری
 کننده - «بفتح میم» : آب
 روان
 مُعَيِّن «بتشدید» : تعیین شده
 بکسریا : تعیین کننده
 مَعْيُوب : عیب دار
 مَعْيُون : دیده شده - چشم زده ،
 آب روان
 مُغ «بضم» : آتش پرست ،
 عالم زردشتی درخت انکور
 و شراب را با اینان مناسبتی
 است ، بنکر : مغیچه ، مغان
 مَغ «بفتح» : ظرف - رودخانه

مَغْرُود : نوعی قارچ
 مَغْرُور : فریفته
 مَغْرُوس : درخت نشانده
 مَغْرِي : اغرا کننده ،
 چسبنده
 مَغْرَل آلت رشتن : دوك
 مَغْرِين و مَغْرِيْنَه : نوعی حلوا
 مَغْسَل : جای شستن
 مَغْسُول : شسته شده
 مَغْشُوش : غیر خالص
 مَغْشِي : فرا گرفته شده
 مَغْشِي عَلَيَه : بیهوش
 مَغْص : شکم درد
 مَغْصُوب : غصب شده
 مَغْضِب : خشم آورنده
 مَغْضُوب : مورد غضب واقع
 شده
 مَغْفَر : زره زیر کلاه خود
 مَغْفَرَت : آمرزش
 مَغْفَل - بتشديد : غفلت زده
 و نا آگاه
 مَغْفُور : آمرزیده شده
 مَغْلَطَه : غلط گاه

مَغْانه : بروش مغانی و منسوب
 بمغان و آتش پرستان
 مَغَانِم : جمع مغنم
 مَغَانِي : منازل جمع مغنی
 مَغَاير : مخالف
 مَغَايِرَت : غیر یکدگر بودن
 مَغْبَجَه : کنایه از باقلیه
 مَغْبِر : غبار آلوده
 مَغْبُوط : غبطه زده
 مَغْبُون : فریب خورده
 مَغْتَبَط : رشک برده
 مَغْتَرَف : آب بمشت آگزانده
 مَغْتَسَل : شستن گاه - بکسر
 سین : شوییده
 مَغْتَمِس : بآب درورفته
 مَغْتَنِم : غنیمت شمرده
 مَغْذِي - بتشدید : تمذیه کننده
 مَغْرِب : یا ختر - غروب گاه
 مَغْرَس : محل درخت نشاندن
 مَغْرَض : غرض ورزنده
 مَغْرَفَه - بکسر : کفگیر
 مَغْرَم « بفتح » : غرامت
 مَغْرَم : بضم میم : شیفته

مُغْلَظ : درشت و غلیظ شده

مُغْلَق : بسته شده

مَغْلُوب : شکست خورده

مَغْلُول : تشنه - غلوزنجیر

نهاده

مَغْمُود : درنیام شده

مَغْمُور : گمنام - مقهور

مَغْمُوز : تهمت زده

مَعْمُوم : غمناک

مَعْنَى «مغنا» : منزل

مَغْنَاطِیس : آهن ربا

مَغْنَم : غنیمت

مُعْنَى : بی نیاز کننده

مُعْنَى «بتشدید» : آوازه

خوان

مَغِیب : پنهان - پنهانی

مَغِیث : فریاد رس

مَغِیر - بتشدید : تغییر دهنده

بفتح یاء : تغییر داده شده

مَغِیلان : درختی است خاردار

و عربی طلع و سمره و ام

غیلان گویند

مَغِیُوْثَه باران رسیده

مَفَاتِح : جمع مفتاح

مَفَاتِحَت : آغاز کردن -

کشودن

مَفَاتِیح : جمع مفتاح

مَفَاجَات : بناگاه در آمدن

مَفَاحِصَه : فحصر از عیب هم

مَفَاخِرَت : بهم فخر کردن

مَفَاخِر : جمع مفخر

مَفَاد : معنی و مفهوم

مَفَادَات : فدیة دادن

مَفَارِش : مفرشها

مَفَارِق : جمع مفرق

مَفَارَقَت : جدائی از هم

مَقَاَزَه : بیابان

مَقَابِید : جمع مفسده

مَقَاصَاة : مفارقت ، جدائی

مَقَاصِل : جمع مفصل

مَقَاصِلَت : جدائی

مُفَاكِهَه : خوش طبعی

مُفَاوَضَه : گفتگو و مذاکره

مُفَاوَضَات : مکتوبات و

مراسلات

مُفَاهِیم : جمع مفهوم

مَفْتَح : رایگان	مَفْحَم : عاجز از سخن
مِفْتَاح : کلید	مَفْخَر : آنچه بدان فخر
مُفْتَتِن : در فتنه افتاده	کنند
مَفْتَح - بکسر میم : کلید	مَفْحَم - بتشدید : بزرگ
بفتح میم : خزانه و گنج	داشته شده
مَفْتَح - بتشدید : گشاینده	مَفْرَر : راه فرار - جای فرار
بفتح تاء : گشوده شده	مَفْرَاح : بسیار شادان
مَفْتَحِر : سرافراز، بالنده	مَفْرَاج : گشایش دهنده
مَفْتَرِس : از هم درنده	مَفْرَح - بتشدید : شاد کننده،
مَفْتَرَض : واجب	داروی نشاط آور
مَفْتَرَضُ الطَّاعَةِ : آنکه	مَفْرَد : تنها، یکی
فرمانش بردن واجب است	مَفْرَش : فرش، بستر
مَفْتَرِی : افترا زننده	مَفْرَط : افراط کننده - از
مَفْتِش بتشدید : تفتیش کننده،	حد گذشته، بسیار
کاونده، بازرس	مَفْرَط - بتشدید : تفریط
مَفْتَضَح : رسوا	کننده
مَفْتَقَر : محتاج	مَفْرَق : محل فرق، سردو
مَفْتِن - بتشدید : فتنه انگیز	راه، فرق سر
مَفْتُوت : ریز ریز شده	مَفْرَق - بتشدید : جدائی
مَفْتُوح : گشوده شده	اندازنده، پراکنده کننده
مَفْتُول : تابیده شده	مَفْرُور : فراری شده
مَفْتُون : شیفته و بیقرار	مَفْرُوز : جدا شده
مَفْتِی : فتوی دهنده	مَفْرُوش : فرش شده

مَفْرُوض : واجب - فرض شده	مُفَضِّل : بخشنده
مَفْرُوق : جدا شده - پراکنده	مُقَضَى : رساننده
مَفْزَع : یناهگاه	مَقْطَر : روزه گشا
مُفْسِد : فاسد کننده ، فساد اندازنده	مَقْطُوم : از شیر گرفته
مُفْسَكَة : تباهی ، بدی	مُنْظِع : بسیار زشت
مُفَسِّر بَتَشَدِيد : تفسیر کننده	مَعْمُول : کرده شده
مُفَصِّح : آشکار کننده	مَقْقُود : گم شده
مَفْصَل : بند اندام و محل اتصال دو استخوان	مُفَكِّر : فکر کننده
مُفَصِّل - بَتَشَدِيد : جدا شده - تفصیل و شرح داده شده	مُقْلَاك : فلك زده و تهیدست
« مقابل مختصر »	مُقْلِح : رستگار - پیروز
مَقْصُود : قصد شده	مُقْلِس : تهیدست
مَقْصُول : جدا شده	مُقْلَس - بَتَشَدِيد : آنسکه حکم بر ورشکستگی و افلاسش شده
مُقَضَّال : بسیار بخشنده	مُقْلِق : شکافنده - ابداع کننده سخن
مُذْخِج : رسوا کننده	مُقْلُوج : فلیج شده
مَقْضُول : نابرتر ، مقابل فاضل	مَقْلُوك : فلك زده و بیچاره و تهیدست
مَقْضَض - بَتَشَدِيد : سیم اندود	مُخْنِي : نابود کننده
مُفَصِّل « بَتَشَدِيد » : فضیلت داده شده و افزونی یافته	مَقْضَض - بَتَشَدِيد : وا گذاشته - بکسر واو : وا گذارنده
	مَقْشُوم : فهمیده شده

مَقَالِي : جمع مقلاة	مُفِيد : سودمند
مَقَالِيد : کلیدها	مُفِض : فیض رسان
مَقَام : جای ایستادن ، مرتبه	مُقَابِر : جمع مقبره
مَقَامِر : قمار باز	مُقَابِل : برابر ، روبرو
مَقَامَرَت : قمار بازی	مُقَابِلَه : برابر کردن - روبرو شدن
مَقَامِع : جمع مقمعه	مُقَاتِلَه : کارزار
مُقَاوَلَت : گفتگو	مُقَادِير : جمع مقدار
مُقَاوَمَت : ایستادگی	مُقَادِيم : طرفهای پیش
مُقَايَسَه : قیاس کردن	مُقَارِبَت : نزدیکی
مُقْبَاس : آتش گیره	مُقَارِن : چسبیده ، پیوسته
مُقْبِرَه : گورستان	مُقَارِنَت : پیوستگی و چسبیدگی
مُقْبَض : محل قبض	مُقَارِض : جمع مقراض
مُقْبِل : صاحب اقبال - روی آورنده	مُقَاسَات : رنج کشیدن
مُقْبُوح : دورداشته از نیکی	مُقَاسَمَه : باهم قسمت کردن قسم خوردن
مُقْبُور : در قبر شده	مُقَاصِد : جمع مقصد
مُقْبُوض : گرفته شده	مُقَاطِع : جمع مقطع
مُقْبُول : پذیرفته شده - پسندیده - کنایه از زیبا	مُقَاطَعَه : واپریدن چیزی را با کسی
مُقْت : دشمنی	مُقَاعِد : نشستنگاهها
مُقْتَبِس : اقتباس کننده - بفتح باء : اقتباس شده	مُقَالَت : گفتار

مُقْتَحِم : بشدت در کاری در
آینده
مُقْتَدَا : پیشوا
مُقْتَدِر : با قدرت
مُقْتَدَى : اقتدا کننده
مُقْتَرِز : تنگ گیرنده
مُقْتَرِب : نزدیک شوند
مُقْتَرِض : قرض گیرنده
مُقْتَرَف : کسب کننده
مُقْتَرِن : چسبیده و متصل
مُقْتَصِد : میانه رو
مُقْتَضَا : اقتضا شده
مُقْتَضَى : اقتضا کننده
مُقْتَفَى : پیروی کننده
مُقْتَل : جای کشتن
مُقْتُول : کشته شده
مُقْدَاح : آهن چخماق
مُقْدَار : اندازه
مُقْدَحَه : آهن چخماق
مُقَدَّر «بتشدید» : اندازه
گرفته و تقدیر شده - بکسر
زال : اندازه و تقدیر کننده
مُقَدَّرَت : توانائی

مُقَدَّس «بتشدید» : پاکیزه
مُقَدَّم - «بتشدید» : پیش-
مُقَدَّم : جای قدم - باز
آمدن
مُقَدَّمه : پیش در آمده
مُقَدَّور : مورد قدرت
مُقَدُونِيَه : نام شهری از
یونان
مُقَرَّ - «بفتح و تشدید» : قرارگاه
بضم و تشدید : اقرار
کننده
مُقَرَّاض : آلت چیدن
مُقَرَّب - «بتشدید» : نزدیک
مُقَرَّر : ثابت و برقرار
مُقَرِّض : قرض دهنده
مُقَرَّنَس : بشکل فردبان
ساخته شده ، آسمان هم که
طاق مقرنس گویند بعقیده
قدما پله پله و طبقه طبقه
است یعنی از فلکی بفلک
دیگر
مُقَرَّق - «بتشدید» : همچو مفعو :
قرائت شده

مَقْطُوف : چیده شده	مَقْرُوء : قرائت شده
مُقْعِد «بضم» : زمین گیر	مَقْرُوح : زخم شده
مُقْعَد «بفتح» : نشستنگاه	مَقْرُوض : قرض دار
مُقَعَّر - بتشدید: فرورفته	مُقْسِط : عادل
مُقَفَّى «مقفا» : قافیه دار	مُقَسَّم : محل قسمت
مُقَقَّل «بتشدید» : قفل شده	مُقَسِّم - بتشدید: تقسیم کننده
مَقْل : صغیت تلخ	- بفتح سین: تقسیم شده
مُقَلَّ «بتشدید» : تهیدست	مُقَسُوم : قسمت شده
مُقْلَاة : تابه	مُقَشَّر - بتشدید: پوست گرفته
مُقْلَاد : کلید	مُقَصَّد : جای قصد - هدف
مُقَلِّب بتشدید: وارونه کننده	مُقَصِّر : تقصیر کار
مُقَلِّد «بتشدید» : تقلید	مُقْصُود : قصد شده - مراد
کننده - بگردن گیرنده ،	مُقْصُور : کوتاه شده
«بفتح لام» : تقلید شده	مُقْصُورَه : حجره کوچک
مُقْلُوب : وارونه شده	مُقَضَى وَمَقْضِيَّة - بتشدید:
مُقَمَّر : ماهتاب دار	قضا شده - ادا شده
مُقَمَّعَه : عمود	مُقَمَّر بتشدید: قطر د قطر شده
مُقْنِاطِيس : منناطیس است	مُقَطَّع : محل قطع - بیت
مُقْنِع : قانع کننده	آخر غزل و قصیده مقابل
مُقَنِّع «بتشدید» : لقب مردی	مطلوع که بیت اول است
که ماه و خشب از چاه بیرون	مُقَطَّع «بتشدید» : بریده شده
میاورد گویند ادعای خدائی	مُقَطَّعات : بریده شده ها ،
داشته	مُقَطَّاع : بریده شده

مَكَّارٌ : بتشدید : حيله گر
 مَكَارَات : کرایه دادن ستور
 مَكَارِم : جمع مکرمت
 مَكَارِه : سختیها ورنجها
 مَكَارِی : چارپادار
 مَكَّاس : مما کسه ودقت در
 خرید و فروش
 مَكَايِب : کسب وپیشهها
 مَكَاشَحَت : عداوت
 مَكَاشَفَه : کشف کردن
 عداوت را آشکار کردن
 مَكَا فَات : پاداش بدی
 مَكَا لَمَت : هم کلامی
 مَكَا عِن : جمع مَكَمَن
 مَكَان : جای
 مَكَا نَت : پایگاه ، مرتبه
 مَكَا وَحَت : نبرد کردن و
 غلبه یافتن
 مَكَا يَد : مکر و حيلهها
 مَكَا يَدَت : حيله کردن
 مَكِيَب : بتشدید : بر روی
 در اندازنده دستخ کاف :
 بر روی افتاده

مَقْنَعَه : سر انداز زنان
 مَقْوَد : همچو منبر : افسار
 مَقْنَن بتشدید : قانون گذار
 مَقْنَى بتشدید : چاه کن
 مَقْوَس : بتشدید : خمیده
 مَقُول : گفته شده
 مَقُولَه : گفته
 مَقْوَم : بتشدید : قیمت
 گذارنده ، تقویم نویس
 مَقْوَى : بتشدید : تقویت
 کننده
 مَقْهُور : مغلوب
 مَقْيَاس : اندازه
 مَقْيَبِيء بتشدید : قی آورنده
 مَقْيَد بتشدید : درقید شده
 مَقْمِیم : اقامت کننده
 مَقِيل : همچو دلیل : خواب
 نیمروز و جای آن
 مَكَا ئِيل : جمع وکیال
 مَكَا بَنَت : رنج کشیدن
 مَكَا بَرَه : جنگ و جدال
 مَكَا تَبَه : بهم نامه نوشتن
 مَكَا ئِيب : جمع مکتوب

مُكْثِرٌ : «بتشدید» : بیره
 مُكْذِبٌ : تکذیب کننده
 مُکَرٌ : فریب و حیلہ
 مُکِرٌ : «بتشدید» : حملہ آور ،
 روی آور
 مُکَرَّرٌ - بتشدید : تکرار شدہ
 مُکَرَّمٌ : «بتشدید» : بزرگ
 داشته شدہ
 مُکَرَّمٌ : اکرام کننده
 مُکَرَّمَتٌ : بزرگواری
 مُکْرُوبٌ : گرفتار اندوہ
 و رنج و پریشانی
 مُکْرُوہٌ : ناپسند در شرع :
 کاریکہ نکردنش بہتر است
 مُکْسَبٌ : محل کسب
 مُکْسَحَةٌ : جاروب
 مُکْسَرٌ : «بتشدید» : شکستہ ،
 کسر دادہ شدہ
 مُکْسُوٌّ : «بتشدید» : چومہ مغو
 جامہ پوشانیدہ شدہ
 مُکْسُوبٌ : کسب شدہ
 مُکْسُورٌ : شکستہ - کسرہ دار
 مُکْشُوفٌ : کشف شدہ

مُکْبِرٌ : «بتشدید» : تکبیر گو
 بزرگ دارندہ
 مُکْبَلٌ : در بند کردہ
 مُکْبُولٌ : اسیر و بندی
 مُکَّہٌ : شہر مقدس کہ در
 آنجا حج گزارند
 مُکْتَبٌ : جای آموختن
 کتاب ، دبستان ، دبیرستان
 مُکْتَتَمٌ : پوشیدہ
 مُکْتَحَلٌ : سرمہ کشندہ
 مُکْتَرِثٌ : باک دارندہ
 مُکْتَرِیٌ : کرایہ کنندہ
 مُکْتَسِبٌ : کسب شدہ
 مُکْتَفٰیٌ : اکتفا کنندہ
 مُکْتَمَنٌ : اندوہناک
 مُکْتُوبٌ : نوشتہ
 مُکْتُومٌ : پوشیدہ
 مُکْتَتِبٌ : پریشان حال
 مُکْثٌ : درنگ
 مُکْثَارٌ : پرگو ، بسیار سخن
 مُکْثِرٌ : مالدار
 مُکْحَلٌ - مُکْحَلَةٌ : سرمہ دان
 مُکْحُولٌ : سرمہ کشیدہ

مُكْتَبٌ : پر شده - جسم شش
 روی - حاصل ضرب عددی
 در خود سه بار
 مُكْفُوفٌ : باز داشته - نابینا
 مُكْفَى : کفایت کننده
 مُكَلِّسٌ - بتشدید: آهک شده
 مُكَلَّفٌ : تکلیف شده
 مُكَلَّلٌ : تاج زده
 مُكَمِّلٌ : تکمیل کننده
 مُكَمَّنٌ : کمین گاه
 مُكْمُونٌ : مخفی شده
 مُكْنَى «مُکْنَا» - بتشدید :
 کنیه داده شده
 مُكْنَسٌ - مُكْنَسَه : جاروب
 مُكْنَتٌ : توانگری
 مُكْنُوزٌ : پنهان کرده
 مُكْنُونٌ : پنهان، پوشیده
 مُكْوَاةٌ : آلت داغ کردن
 مُكْوَكَبٌ : ستاره دار
 مُكْوَنٌ «بتشدید» : تکوین
 یافته - بکسرواو : تکوین
 کننده
 مُكْيَالٌ : پیمان

مُكَيِّدَةٌ : مکر و بداندیشی
 مُكَيِّسٌ «بتشدید» : زیرک
 مُكِيلٌ : پیمودنی - پیمانه
 کرده
 مُكِينٌ : مکان گرفته، بامکان
 مُل «بضم» : شراب، گلایه
 مَلَائِكٌ : فرشتگان
 مَلَائِكَةٌ : فرشتگان
 مُلَائِمٌ : موافق، سازگار
 مُلَائِمَتٌ : سازگاری
 مَلَائِسٌ : جمع ملبس
 مُلَابَسَتٌ : پوشیدن
 مُلَاخ «بکسر» : جمع ملیح
 مُلَاخ «بتشدید» : کشتیبان
 مُلَاخَاتٌ : نزاع
 مُلَاخَتٌ : کشتیبانی - زیبائی
 و نمکداری
 مُلَاخِجَةٌ : جمع ملحد،
 طایفه اسمعیلیه پیروان حسن
 صباح
 مُلَاخِظَةٌ : پائیدن و بگوشه
 چشم نگرستن
 مُلَاخِيفٌ : جمع ملحفه

مَلاوَمَت : هم را ملامت کردن
مَلاهِي : بازیها - آلات لهو
مَلْبَس : بفتح، : لباس
مَلْبَس : بتشديد، : بلباس
در آمده

مَلْبُوس : پوشیدنی
مَلَّتْ بِتَشْدِيد : کیش - گروه
مَلَّتَيْم : التيام یافته
مَلْتَس : مشتبه
مَلْتَسَم : بوسنده - بفتح ثاء
بوسیده و محل بوسه
مَلْتَجَا : پناهگاه
مَلْتَجِي : پناهنده
مَلْتَحَنَه : یکی از طبقات
چشم - قسمت درونی پلك

چشم
مَلْتَحِي : ریش بر آورده
مَلْتَد : لذت یافته
مَلْتَرَم : بر خود لازم گیرنده
مَلْتَصِق : چسبیده
مَلْتَف : درهم پیچیده
مَلْتَفِت : متوجه
مَلْتَقِط : بر چیده

مَلاَجِم : جمع ملجمه
مَلاذ : پناهگاه
مَلاذُ الْأَنَام : پناهگاه مردم
مَلاز و ملازه : زبان کوچک
مَلازِم : لازم شمرنده
مَلازَمَت : پیوسته بودن
بهجائی یا نزد کسی
مَلاز : زبان کوچک
مَلاط : گل دیوار
مَلاست : نرمی
مَلاصِق : چسبیده
مَلاصِقَت : چسبیدن
مَلاطَفَت : مهربانی
مَلاعِبَت : با هم بازی کردن
مَلاَعَنَت : هم را العنت کردن
مَلاعِن : جمع ملعون
مَلاقات : دیدار کردن
مَلاقِي : دیدار کننده
مَلاكَ : قوام
مَلاَل : افسردگی و دلتنگی
مَلاَلَت : افسردگی و دلتنگی
مَلاصَت : سرزنش
مَلامَت : بودن

مُلَصَّق : چسبیده	مُلْتَمِس : درخواست کننده،
مُلَصَّوق : چسبیده	بفتح چهارم : درخواست
مُلْعَب : بازیگاه	مُلْتَوَى : پیچیده
مُلْعَبَه : بازیچه	مُلْتَهَب : شعله ور
مُلْعَقَه : کفچه ، ملاقه	مُلْجَأ : پناهگاه
مُلْعُون : لعنت شده	مُلْج : نمک
مُلْفِي «ملفا» : لغو شده	مُلِج «بتشدید» : الحاح
مُلْفَق بتشدید : تلفیق شده	کننده
مُلْفُوظ : بلفظ آمده و	مُلْحِد : بی دین
گفته شده	مُلْحَص : پناه و ملجأ
مُلْفُوف : پیچیده شده	مُلْحَف و مِلْحَفَه : چادر، ران
مُلْقَب : لقب داده شده	مُلْحَق : الحاق شده
مُلْقِن «بکسر قاف مشدد» :	مُلْحَمه : جنگ بزرگ
تلقین کننده - بفتح ، تلقین	مُلْحُود : درلحد شده
شده	مُلْحُوظ : لحاظ شده و بگوشه
مُلْقِي «ملقا» : بر زمین	چشم نگریسته شده
افکنده	مُلْخَص : مختصر و خلاصه،
مَلِك «بدو فتح» : فرشته	بیان شده
مَلِك «بکسر لام» : پادشاه	مَلْدُوغ : نیش زده شده
مَلِك «بکسر میم» : آنچه	مُلْزَم : الزام شده
را شخص مالک باشد	مُلْزوم : لازم گشته
مَلِك بضم میم، پادشاهی	مَلْسَاء : نرم و صاف
مَلَكَات : صفات راسته	مَلْسُوع : نیش زده شده

مُلَوْن : بتشدید : رنگارنگ
 مُلْهِم : الهام کننده - بفتح
 ها : الهام شده
 مُلْهُوف : غمیده - ستم
 رسیده ،
 مُلْیَح : نمکین
 مُلْیَک : پادشاه
 مُلْیَکُ النحل : شاه زنبوران
 مُلْیِم : سزاوار ملامت
 مُلْیِّن - بتشدید : نرم کننده
 مَمَات : مرگ
 مُمَاثِل : همانند
 مُمَاثَلَت : همانندی
 مُمَارَات : ستیزه
 مُمَارَسَت : تمرین و تجربه
 مُمَارَاجَت : آمیختن
 مُمَارَاجَت : باهم مزاح کردن
 مُمَاس : بهم مالیده شده
 مُمَاشَاة : همراهی
 مُمَاطَلَه : درنگ در ادای
 وام و حق
 مُمَاکَسَه : سختگیری در قیمت
 چانه زدن

مُلْکَت : پادشاهی
 مُلْیَکَه « بکسر لام » : زن
 پادشاه - پادشاه زن
 مُلْکَه « بسه فتح » : صفت
 راسخ در نفس
 مُلْکَوَت : عالم فرشتگان ،
 عزت و سلطنت
 مُلْکَن « بدو فتح » : ملالت و
 دل‌تنگی - بکسر میم : اقوام و
 مذاهب
 مُلْیَمَات « بتشدید » : سختیها
 مُلْمَع - بتشدید : درخشان ،
 اسباب برش - شعریکه آمیخته
 از فارسی و عربی باشد
 مُلْتَخَوْلِیَا : مالیخولیا
 مُلْتَنَک : بیهوش - سر و پا
 برهنه و مجرد
 مُلَوَان : شب و روز
 مُلَوُث « بتشدید » : آلوده
 مُلَوُک : پادشاهان
 مُلَوَکَانَه : شاهانه
 مُلَوُل : افسرده
 مُلَوُوم : ملامت شده

بازدارنده - بخیل
 مَمْسُوخ : مسخ شده
 مَمْسُوس : مس شده
 مَمْصُوص : مکیده شده
 مُمْطِر : باران دار
 مَمَقُوت : دشمن داشته
 مُمْكِن : مقابل محال
 مَمَكُوك : مکیده شده
 مُمِل « بتشدید » : ملول
 کننده ، خسته کننده
 مُمْلِحَة : نمکدان
 مُمْلِك - بتشدید : تمليك کننده
 مَمْلَكَة : پادشاهی - کشور
 مَمْلُوء « بتشدید » : پر
 مَمْلُوء : پر
 مَمْلُوك : بملك در آمده ،
 بنده زر خرید
 مَمْنُوع : منع شده
 مَمْنُون : منت نهاده - نعمت
 داده - سپاسگزار
 مَمُوء « بتشدید » : بدروغ
 آراسته - اندوده
 مُمَهَّد « بتشدید » : آماده شده

مَمَالِك : جمع مملکت
 مَمَالِيك : جمع مملوك
 مُمَايزَة : جدائی داشتن
 مُمْتاز : با امتیاز ، برتر
 مُمْتَل : فرمانبردار
 مُمْتَحِن : امتحان کننده ،
 - بفتح حاء : امتحان شده
 مُمْتَد : کشیده و طولانی
 مُمْتَزَج : آمیخته
 مُمْتَلی : پر ، مملو
 مُمْتَنِع : امتناع کننده ،
 - بفتح نون : محال
 مُمْتَجِد : تمجید شده - بزرگوار
 مَمْحُوق « همچو مفعو » : محو
 شده
 مُمْتَد بتشدید : مدد کننده
 مَمْدُوح : مدح شده
 مَمْدُود : کشیده شده - حرف
 مدد دار
 مَمَر بتشدید : رهگذر
 مَمْرَاض : بسیار بیمار
 مَمْتَزُج : آمیخته
 مَمْسِك : امساك کننده ،

مَنَادِيل : جمع منديل	مُمَيِّت : میراننده
مَنَار : جای نور و چراغ،	مُمَيِّز - بتشديد: تمیز دهنده،
مَنَارَةٌ : کلدسته	بفتح ياء : تمیز داده شده
مُنَازِع : نزاع کننده	مَن «بتشديد» منت - واحد
مُنَازَعَت : نزاع کردن	وزن معادل ۳ کیلو «۴۰»
مَنَازِل : جمع منزل	سیر - (المنجد : شرعاً ۱۶۰
مُنَاسِب : هم نسبت و نزدیک	مثقال و عرفاً ۲۸۰ مثقال)
مُنَاسِبَت : بهم نسبت و هم شکلی	مَنِي «منا» : موضعی در مکه
داشتن	مَنَاب : بازگشت
مُنَاسِكَ : جمع منسك	مُنَابَذَت : مخالفت - مفارقت
مُنَاشَدَت : سوگند دادن	مَنَابِر : جمع منبر
مُنَاشِير : جمع منشور و منشار	مَنَابِع : جمع منبع
مُنَاص : راه فرار	مَنَات : نام بت
مُنَاصِب : جمع منصب	مُنَاجَات : راز و نیاز کردن
مُنَاصِحَت : نصیحت کردن	مُنَاجَدَت : یاری - معارضه
مُنَاصِفَه : نصف کردن	مُنَاجَزَت : منازعت
مُنَاضَلَت : نبرد کردن	مَنَاح : خوابگاه شتر
مَنَاط : جای آویختن	مَنَاحِر : جمع منخر
مَنَاطِق : جمع منطقه	مُنَادِي «ا» : ندا شده
مَنَاطِر : جمع منظر	مُنَادَات : یکدیگر را آواز
مُنَاطَرَه : مباحثه و جدال،	دادن و ندا کردن
مقابله - نظیر هم شدن	مُنَادِمَت : هم نشینی
	مُنَادِي : ندا دهنده

مُناوَات : دشمنی، مفاخرت	مَنَاطِم : قواعد و قوانین
مُناوَلَت : بدست دادن	مَنَاع «بتشدید» : بسیار منع
مَنَاهِج : جمع منهج	مَنَاعَت : بلندطبعی
مُناهِزَت : نزدیک شدن،	مُنافَات : ضدیت
غزیمت شمردن	مُنافِد : جمع منفذ
مُناهَضَت : مقاومت	مُنافِرَت : مفاخرت - خصم
مَناهِل : جمع منهل	را بجا کم بردن
مَناهی : کارهای نهی شده	مُناقِصَه : مبالغه، رغبت، مفاخرت
مَنایا : مرگها	مَنَافِع : جمع منفعت
مُنَبِّت : روئیدنگاه	مُنافِق : دورو
مُنَبِّت «بتشدید» : رویانیده	مُناقِصَت : دورویی
شده منبت کاری نقشهای	مُنافی : مخالف و ضد
برجسته ساختن	مَنَاقِب : جمع منقبت
مُنَبِّر «بکسر میم» : جای	مُناقِصَه : مجادله
بلند که بر آن برآیند و	مُناقِض : مخالف
سخن و موعظه کنند	مُناقِصَت : نقیض هم بودن
مُنَبِّط : باز و گسترده	مَنَاقِیر : جمع منقار
شونده و کنایه از خوشحال	مَنَاکِب : جمع منکب
مُنَبِّع : سرچشمه	مُناكَحَت : نکاح کردن با هم
مُنَبِّعِث : برانگیخته	مَنال : محل عایدی
مُنَبِّوُذ : دورافکنده شده،	مَنام : خواب
کودک سر راهی - ولدالزنا	مَنان «بتشدید» : بسیار
مُنَبِّیء : خبر دهنده	منت نهنده و نعمت دهنده

مُنْتَشِر : پراکنده
 مُنْتَصِر : انتقام گیرنده -
 چیره شونده
 مُنْتَصِف : نیمه و میانه
 مُنْتَظَر : چشم برآه
 مُنْتَظَم : نظم یافته
 مُنْتَفِع : بهره مند
 مُنْتَفِی : نیستی پذیرفته
 مُنْتَقِد : انتقاد کننده
 مُنْتَقَش : نقش بسته
 مُنْتَقِل : انتقال یابنده
 مُنْتَقِم : انتقام گیرنده
 مُنْتَكِس : سرنگون
 مُنْتَهَا : پایان
 مُنْتَهَب : غارت کننده
 مُنْتَهَز : غنیمت شمرنده
 مُنْثَوْر : ناسفته - پاشیده
 پراکنده ، سخن غیر منظوم
 مُنْجِح : کامیاب - پیروز
 مُنْجِد : یاری دهنده
 مُنْجَذِب : جذب شونده
 مُنْجَرَّ «بتشدید» : کشیده
 شونده ورسنده

مَنّت : نعمت دادن ، ذکر
 نَعْمَت ، اعتراف بنعمت
 مُنْتَبِه : آگاه ، هشیار
 مُنْتَشِر : پاشیده
 مُنْتِج : نتیجه بخش
 مُنْتَجَب : برگزیده شده
 مُنْتَجَع : جستنگاه نیکی و
 علف
 مُنْتَحِب : سخت گرینده ،
 سخت دم زننده
 مُنْتَحِر : انتحار کننده
 مُنْتَحِل : چیز دیگری را
 بخود منسوب دارنده
 مُنْتَخَب : انتخاب شده -
 «بکسر خاء» : انتخاب
 کننده
 مُنْتَر : افسون
 مُنْتَزَع : برکنده شده -
 «بکسر زاء» : برکننده
 مُنْتَسِب : نسبت دارنده
 مُنْتَسِج : بافته شده
 مُنْتَسَخ : نرفته شده
 مُنْتَسِق : مرتب و منظم

مُنَجِّز : وفا کننده ، ر

کننده

مُنَجِّز «بتشدید» : روا شده

وقطعی

مُنَجِّس «بتشدید» : نجس

کننده

مُنَجِّل - بکسر : داس

مُنَجِّلاب : پارکین که آبهای

کثیف در آن جمع گردد

مُنَجَّلی : آشکار - بیرون

آینده از تاریکی و پنهانی

مُنَجِّم : ستاره شناس

مُنَجِّمِد : یخ بسته

مُنَجَّوَن : دولاب

مُنَجْنِیق : آلتی که سنگهای

بزرگ بدان بردارند و بر

قلعه زنند معرب «من چه نیک»

است یعنی در راه یسافتن

بقلعه دشمن نیک آلتی است

مُنَجْنِیک : منجنیق

مُنَجَّوَق : ماهیچه علم و آن

طاسکی است زرین یا سیمین

که بر سر علم نصب کنند

بمعنی چتر و علم هم آمده

مُنَجِّی : نجات دهنده

مُنَجِّیل : محلی از کیلان

مُنَحَّات : تیشه ورنده درود

گران «آلت نحت» تراشیدن

مُنَحَّت «بکسر» : تیشه

مُنَحْدِر : بنشیب گراینده

بفتح دال : جای سرازیر

مُنَحْرَف : کج شده

مُنَحْصِر : بتنگ افتاده

مُنَحْط : فرود آمده

مُنَحَّل : گشوده شده و از هم

گسسته

مُنَحْنی : خمیده

مُنَحْوَت : تراشیده

مُنَحْوَس : نجس شمرده شده

مُنَخْدِع : فریفته

مُنَخْر : سوراخ بینی

مُنَخْرَط : تراشیده و صاف

مُنَخْرَق : دریده شده

مُنَخْرَم : شکافته و بریده

مُنَخْفِض : نشیبگاه - بکسر

فاء : بنشیب گراینده

مُنْزَجِر : باز ایستنده
 مُنْزِل «بفتح» : جای فردو
 آمدن - خانه ، قرارگاه
 وبمعنی مسافت یکروزه
 مسافر هم مستعمل است «يك
 منزل راه
 مُنْزِل «بضم» : نازل شده
 فرو فرستاده بکسر زاء :
 فرو فرستنده
 مُنْزَلَت : قدر و مرتبت
 مُنْزوع : برکنده
 مُنْزَوِي : گوشه گیر
 مُنْزَه «بتشدید» : پاکیزه
 از بدی
 مُنْساَس : عصا
 مُنْساَوِ مُنْساَه «بکسر میم» :
 عصای بزرگ
 مُنْساَجِم : ریزان - روان
 مُنْساَد : سد شده - بسته
 مُنْساَدِل : فروهشته ، آویزان
 مُنْساَرِح : روان و آسان -
 نام بحری از بحور شعر
 «مستعملن مفعولات»

مُنْدا : پساوند بمعنی دارنده
 «سودمند ، دولتمند ، درد
 مند»
 مُنْداَب : گیاهیست که دانه
 آنرا روغن گیرند «روغن
 منداب»
 مُنْداِرِج : درج شد
 مُنْداِرِس : کهنه و فرسوده
 مُنْداَف «بکسر میم» : کمان
 نداف : حلاج
 مُنْداَفِع : دفع شونده
 مُنْداَف «بضم میم و تشدید کاف» :
 هموار شده
 مُنْداَم : پشیمانی
 مُنْداَمِل : گوشت آورده و
 بهبود یافته
 مُنْداَوِب : ترغیب شده -
 گریه شده - مستحب
 مُنْداَوَحَه : فراخی
 مُنْداَوِف : پنبه زده شده
 مُنْداِل : دستمال ، دستار
 مُنْداِر : ترساننده
 مُنْداَوِر : نذر شده

مُنْشَق : بتشدید : منظم
 مَنَسَك : عبادتگاه - عبادت ،
 مکان مألوف
 مَنَسَكِب : ریخته شونده
 مَنَسَلِخ : از پوست درآمده ،
 برهنه
 مَنَسَلِك : بسلك ورشته در
 آینده
 مَنَسُوب : نسبت داده
 مَنَسُوج : بافته شده
 مَنَسُوخ : نسخ شده
 مَنَسِي «بضم میم» : فراموش
 گرداننده «بفتح میم» و
 تشدید یاء : فراموش شده
 مَنِش : طبیعت و سرشت و
 خوی و غالباً پساوند باشد
 (بزرگ منش ، دارا منش ،
 سکندر منش)
 مَنَشَأ «بفتح» : محل نشو و
 و پیدایش ،
 مَنَشَأَت «بضم» : انشا شده
 ها ، نوشتجات ،
 مَنَشَار «بکسر» : اره

مُنْشِد : انشا کننده
 مُنْشَرِح : گشوده شونده
 مَنَشَعِب : شعبه شعبه شونده
 مَنَشَق : شکافته
 مَنَشُور : فرمان پادشاهی -
 پراکنده شده
 مَنْشِي : انشا کننده و ایجاد
 کننده - نویسنده
 مَنْشِي فَلَک : عطارد
 مَنْصَب : مقام و رتبه که از
 جانب دیگر یافته باشند
 مَنْصَبِغ : رنگ پذیرنده
 مَنَصَّه «بتشدید» : صندلی
 که عروس را بر آن نشانند
 مَنَصْدِيع : شکافته
 مَنَصْرَح : آشکار
 مَنَصْرَف : باز گردنده
 مَنَصِيف : داد دهنده - با انصاف
 مَنَصُوب : نصب شده
 مَنَصُور : نصرت یافته ،
 یاری شده ، پیروز - نام
 یکی از عرفای بزرگ
 «منصور حلاج»

مَنْطِيق : خوش سخن و فصیح

مَنْظَار بَكْسَر : آینه -

مَنْظَر : نظر گاه

مَنْظَرَه : نظر گاه - دور نما

مَنْظِلِم : ستم پذیر

مَنْظَم : مرتب ، با نظم

مَنْظُور : در نظر کس گرفته

شده - دیده شده

مَنْظُوم : برشته در آمده ،

سخن بنظم آورده شده مقابل

منشور -

مَنْع : باز داشتن

مَنْعِدِم : نیست شوند

مَنْعَزَل : کناره گیر

مَنْعَطِف : خم شوند

مَنْعَقِد : بسته شوند ، انقصاد

یا بنده

مَنْعَكْس : عکس پذیرفته ،

برعکس

مَنْعِم : مالدار و صاحب

نعمت - نعمت دهنده

مَنْعُوت وصف شده

مَنْعَى «همچو منشی» : خبر

مَنْصُوص : تصریح شده -

در صریح قرآن یا حدیث

آمده

مَنْضِج «بضم» : پخته کننده

مَنْصَد : برهم چیده شده

مَنْضَم : چسبیده و ضمیمه شده

مَنْطِیخ : پخته شوند

مَنْطِیع : نقش گیرنده

مَنْطِیق : مطابق شوند

مَنْطَفی : خاموش شوند

مَنْطِیق : گفتار - نام علمی

که ارسطو تدوین نموده

است

مَنْطَقَه : کمر بند و بمعنی

حوزه و محدوده هم مستعمل

است باعتبار معنی کمر بند

که احاطه کننده است

مَنْطَمِس : محو و ناپدید

شونده

مَنْطُوق : بنطق آمده -

ظاهر کلام خلاف مفهوم

مَنْطُوی «همچو منزوی» :

درهم پیچیده و نور دیده

مُنْفَعِل : شرمنده	مرگ آورنده
مُنْفِق : انفاق کننده	منغز و منغزك : بیارسی؛
مُنْفَك : جدا	قدح بزرگ - نوعی پول
مُنْفَلِق : شکافته	مُنْعَص : «بتشدید» : تیره و
مُنْفُور : رمیده - نفرت	مکدر
کرده شده	مُنْغِمِر : پوشیده در آب
مُنْفِی : نفی شده - مقابل	مُنْغَمَس : بآب فرو رفته
مثبت و موجب	مُنْفَرِح : گشاده
مُنْقَى «منقا» : مغز کرده	مُنْمَتِق : شکافته ، دریده
شده و پوست گرفته - پاک شده	مُنْقِل : تابیده
مُنْقَاد : رام و فرمانبردار	مُنْفَجِر : جاری و بیرون
مُنْقَار : نوک مرغ	جهنده
مُنْقَاش : موجین	مُنْفَخ : دم آهنگران
مُنْقَبَت : کار ستوده، مفره	مُنْقَد : محل نفوذ - سوراخ،
مُنْقَبِض : بهم کشیده	راه ،
مُنْمَح «بتشدید» : پاکیزه	مُنْمَرَج : گشوده
مُنْقِد : رها کننده	مُنْمَرِد : تنها
مُنْمَرِض : چیده و بریده و	مُنْمَرِخ : فسخ پذیرفته
از بین رفته	مُنْمَصِل : جدا
مُنْمَقِیم : قسمت پذیر	مُنْمَقِیم : از هم گسسته ،
مُنْمَقِش : نقاشی شده و با	شکافته ، بریده ، شکسته
نقش و نگار	مُنْمَطِر : شکافته
مُنْمَقَصَت : عیب و نقصان	مُنْمَقَعَت : فایده

مَنْ : جمع منت	مُنْقَصِم : شکسته
مَنْوَال : روش وقاعده	مُنْقَضِي : بسر آينده و سپری
مَنْوَب : نيايت شده	شونده
مَنْوَر «بتشديد» : نورانی	مُنْقَطِع : جدائی پذیر
مَنْوُط : وابسته	مُنْقَعِر : از بيخ برکنده
مَنْوَم - بتشديد : خواب آور	مُنْقَل در عرف آتشدان را
مَنْوَن : مرگ ، روزگار ،	گویند
«بتشديد واو» : تنوين دار	مُنْقَلِب : برگشته ، وارونه
مَنْوَي : نيت شده	مُنْقُوب : سوراخ شده
مَنْوَيَات : نيت شده ها	مُنْقُوش : نقش شده
مَنْهَاج : طريقه مستقيم	مُنْقُوط : نقطه دار
مَنْهَتَك : پرده درييده ،	مُنْقُول : نقل شده - قابل نقل
رسوا و بی باک	مَنْكَب : كتف ، دوش
مَنْهَج : طريق مستقيم	مَنْكَدِر : تيره
مَنْهَلِم : ويران	مَنْكِر : زشت - بكسر كاف ؛
مَنْهَزِم : گريزان و شكست	انكار کننده
پذيرفته	مَنْكِير : شكسته
مَنْهَضِم : هضم پذيرفته	مَنْكِيف : تاريکی گرفته
مَنْهَل : آشاميدن نگاه - لب	مَنْكِيف : آشكار ، برهنه
چشمه و نهر که آب خورند	مَنْكُوب : نکبت زده و بد حال
مَنْهَمِك : سخت کوشنده	مَنْكُوحه : زن نکاح شده
مَنْهَوَب : غارت شده	مَنْكُوس : سرفکون - وارونه
مَنْهَوَك : بیمار لاغر	مَنْمَحِي : محو شده

مَنْهَوْم : گرسنه حریص
 مَنَهِي «بضم» : خبر آورنده
 مَنَهِي «بفتح میم» : نهی شده
 مَنِي : آب پشت - تکبر
 مَنِيْب : بازگردنده
 مَنِيَّة «بضم میم» : آرزو
 مَنِيَّة «بفتح میم و تشدید یاء»
 مرگ جمعش مَنایا
 مَنِير : نوردهنده
 مَن يَزِيد : حراج و مزایده
 مَنِيْع : بلند - محکم
 مَوَائِد : جمع مائده
 مَوَات : زمین بایر و بیصاحب
 مَوَاتَات : موافقت
 مَوَاتِبَت : برجستن
 مَوَاتِيْق : جمع میثاق
 مَوَاج بتشدید : موج زننده
 مَوَاجِب : مقرری
 مَوَاجِه : روبرو
 مَوَاجِهَه : روبرو شدن
 مَوَاحَات : برادری
 مَوَاد : جمع ماده
 مَوَارَات : نهفتن

مَوَارِد : جمع مورد
 مَوَارِث : جمع میراث
 مَوَازَات : برابر هم بودن
 مَوَازَرَت : شمشستی و یاری
 وزیر شدن
 مَوَازِي : برابر
 مَوَازَنَه : هم وزنی کردن
 مَوَازِين : جمع میزان
 مَوَاسَات : بمال و جان
 یاری کردن
 مَوَاسِم : جمع موسم
 مَوَاشِي : جمع ماشیه
 مَوَاصِلَت : با هم پیوند کردن
 مَوَاضِع : جمع موضع
 مَوَاضِعَه : تباری و سازش
 مَوَاطَاة : موافقت
 مَوَاطِن : جمع وطن
 مَوَاطِبَت : تیمار داشتن ،
 مداومت
 مَوَاعِد : جمع موعد
 مَوَاعِدَه : بهم وعده دادن
 مَوَاعِظ : جمع موعظه
 مَوَاعِيد : جمع میعاد

دانشمند زردشنی - بضم	مُوافِق : ضد مخالف
میم وفتح باء - وفتح میم و	مُوافَقَت : سازگاری
کسر باء : هم آمده است	مَواقع : جمع موقع
مَوْت : مردن ، مرگ	مُواقَعَت : بهم درافتادن و
مَوْتی « موتا » : مردگان	جنگیدن - آمیزش
جمع مَیّت	مَواقِف : جمع موقف
مَوْتُوق : مورد وثوق	مَواقِیت : جمع مبیقات
مَوْج : کوهه آب	مَواِیکب : جمع موکب
مَوْجِب : سبب	مَواِیل : کار خود بدیگری
مُوجِد : ایجاد کننده	واگذارنده
مُوجِر : اجاره دهنده	مُواکَلَت : کار خود بهم
مُوجِز : مختصر	گذاردن
مُوجُود : هستی یافته	مُوالات : دوستی کردن ،
مُوجَّه « بتشدید » : باوجه ،	بی دربی بجا آوردن
صاحب جاه	مَوالی « بفتح » : جمع مولی
مُوجِد « بتشدید » : یکتا -	« بضم میم » : دوستدار
پرست	مُوالید : جمع مولود : زائِرگان
مُوحِش : وحشت آور	مُوالید ثلاثه : جماد و نبات
مَوَدّت بفتح و تشدید : دوستی	و حیوان که زائیده و مرکب
مَوْدود : دوست داشته شده	از عناصر اربعه اند
مُؤذی : آزار دهنده	مَوانع : جمع مانع
مُورَب « بتشدید » : بر آمده	مَواهِب : جمع موهبت
مُورِث : موجب و سبب	مُویِد « بضم میم و کسر باء » :

موسیقی : ساز و آواز	مَوْرَث « بتشدید » : ارث گذارنده
مَوْشَح : آراسته و مزین	مَوْرِخ بتشدید : تاریخ نویس
موشگیر : زغن	بفتح راء : تاریخ گذاشته شده
مَوْصُوف : وصف شده	مَوْرَد « بضم میم » : درختیست
مَوْصُول : وصل شده	برگ آن بسیار سبز
مَوْصی : وصیت کننده	مَوْرِد « بفتح میم » : محل
مَوْضِح : واضح کننده	ورود ، راه ، آبخور
مَوْضِع : جای - جای نهادن	مَوْرُوث : ارث مرده شده
مَوْضوع : نهاده شده - مطالب	مَوْزِع : بخش کننده
مَوْطِن : وطن و جایگاه	مَوْزُون : وزن شده - وزن
مَوْظِف : وظیفه دار	شدنی - با وزن
مَوْعِد : وعده گاه	مَوْزَه : چکمه
مَوْعِظَه : پند	مَوْسِر : توانگر
مَوْعُود : وعده گرفته شده	مَوْسِم : هنگام چیزی
مَوْغ : آتش پرست « مغ »	مَوْسُوم : نام نهاده - داغ
مَوْغان : مغان	نهاده
مَوْقِی « همچو مَرَبّا » : وفا	مَوْسِی « موسا » : عبری تیغ
شده - تمام و کمال	دلاکی « استره » - نام پیغمبر
مَوْقِر « بتشدید » : جَسار	بزرگ بنی اسرائیل
مَوْقِق : توفیق یافته	مَوْسِیچَه : مرغیست
مَوْفُور : بسیار	مَوْسِیقار : نام سازی - نام
مَوْفی : وفا کننده	پرنده ئی
مَوْقَت : وقت نهاده شده	

مَوْقِد «بفتح»: افروختنگاه،

مَوْقِد بضم: افروزنده

مَوْقَر - بتشدید: باوقار

مَوْقِع: وقوع گاه - هنگام

مَوْقِف: جای ایستادن

مَوْقِن: یقین کننده

مَوْقُوت: وقت نهاده

مَوْقُود: افروخته شده

مَوْقُوف: وقف شده - ایستاده

مَوْكِب: گروه سواران که

در رکاب امیر خود باشند

مَوْكِل «بتشدید»: وکیل

شده - بکسر کاف: وکیل

کننده

مَوْكُول: وا گذاشته

مَوْل «همچو غول»: مرد

بیکانه که با زنی راه پیدا

کند - درنگ و تاخیر

مَوْلِي «مولا»: آقا - دوست

بنده - خویش نزدیک، پسر

عمو - همسایه - آزاد شده،

آزاد کننده

مَوْلَانَا: آقای ما - سرور

وبزرگ و دانشمند - لقب

عارف و شاعر بزرگ

جلال الدین مولوی بلخی

متوفی ۶۷۲

مَوْلِد: زادگاه: محل تولد

وقت تولد

مَوْلِد «بتشدید»: تولد

کننده - بفتح لام: تولید شده

مَوْلِع: حریص

مَوْلِم: الم رسان - درد آور

مَوْلَنَجَه: شیشه گندم

مَوْلُود: زائیده شده - زمان

زائیدن را هم گفته اند

مَوْلُوی: منسوب به مولی و

بمعنی خود مولی هم تأدیاً

استعمال شود

مَوْلَه «بتشدید»: شیفته

موم: ماده جرب آمیخته

باعسل کندو که در قدیم در

مرهمها داخل میکردند و

بعربی شمع گویند

مَوْلِیَالِیَه: بسوی او اشاره

شده

پیشرو مقابلِ کَه (مِهان و کِهان)

مَهَاب : بتشدید بَاء : جمع مَهَب

مَهَابَت : ترس و هیبت

مَهَابِط : جمع مَهَبِط

مَهَابِل : جمع مَهَابِل

مَهَات : گاودشتی

مُهاجَات : یکدگر راهجو کردن

مُهاجر : هجرت کننده

مُهاجَرَت : از وطن خود

بجای دیگر رفتن

مُهاجم : هجوم کننده

مُهاجَمَت : هجوم کردن

مهاد : فرش، بستر

مُهادَنَت : آشتی

مُهاَر : افش - چوبینه در

بینی شتر کنند و ریسمان بر آن بندند

مُهاَرَاچَه : راجه بزرگ از

راجه های هندوستان (راجه

لقب اعیان و بزرگان هند)

مُومِیا : ماده ئیست سیاهرنگ قسمی طبیعی و قسمی مصنوعی و شکستگی استخوان را بسیار نافع است

مُومِیائی : مومیا است

مُومِیاگر : آنکه اجساد

مردگان را بمومیا گیرد

مُویس : همدم، اس گیرنده

مُوهِبَت : بخشش

مُوهِم : وهم انداز

مُوهِن : ضعیف کننده، خوار کننده

مُوهُوب : بخشیده شده

مُوهُوم : بوهم و خیال درك شده

مُوهُون : سست و ضعیف

مُویان : گریان

مُویَه : گریه و نوحه

مُویَه گر : نوحه گر

مُوییدن : مویه کردن

مَه «بفتح» : مخفف ماه و

در عربی اسم فعل بمعنی توقف

نمای - بکسر - بزرگ و

مَهْرَت : استادى و كاردانى
 مَهَارَشَه : سگان را بهم
 انداختن - افساد - دشمنى
 مَهَالِك : جمع مهلكه
 مَهَان «بضم» : خوار شده -
 و بكسر ميم : بزرگان جمع مه
 مَهَانَت : خواری ، سستی
 مَهَايَات : موافقت و سازش
 مَهَب : جای وزیدن باد
 مَهْبِط : محل فرود آمدن
 مَهْبِل : رحم زنان و دهانه آن
 مَهْتَاب : روشنى ماه
 مَهْتَدِي : هدايت يافته
 مَهْجُو - بتشدید : هجوشده
 مَهْجِه : ماهیچه علم
 مَهْجُور : دور افکنده ،
 دورى کرده شده
 مَهْد : گاهواره ، زمین
 مَهْدِيه : آسمان
 مَهْدُوم : ویران شده
 مَهْدِي : هدايت شده
 مَهْدَار : بیهوده گو
 مَهْدَب : پاکیزه از عیوب
 مَهْر «بکسر» : دوستی ،
 آفتاب - ماه هفتم سال ،
 روز شانزدهم هر ماه
 مَهْر «بفتح» : کابین زنان
 جمعش مهور
 مَهْر «بضم» : نقش نكین -
 خود انگشتر را هم گویند
 و عربی کره اسب جمعش
 امهار و مهار
 مَهْرًا «بتشدید» : چو مهنیا :
 بسیار پیخته شده و مضمحل
 گردیده
 مَهْرَاس «بکسر» : هاون
 مَهْرَان : نام رودسند - نام
 دهی که نزدیک طهران بوده ،
 نام شخصی از اهل کمال
 مَهْرَب : گریزگاه
 مَهْرَبَان : مهر و محبت دارند
 مَهْرَجَان : مهرگان
 مَهْرگان : روز شانزدهم
 مهر ماه که ایرانیان قدیم
 جشن بزرگی میکردند
 مَهْرُوب : گریخته

مَهَارَت : استادى و كاردانى
 مَهَارَشَه : سگان را بهم
 انداختن - افساد - دشمنى
 مَهَالِك : جمع مهلكه
 مَهَان «بضم» : خوار شده -
 و بكسر ميم : بزرگان جمع مه
 مَهَانَت : خواری ، سستی
 مَهَايَات : موافقت و سازش
 مَهَب : جای وزیدن باد
 مَهْبِط : محل فرود آمدن
 مَهْبِل : رحم زنان و دهانه آن
 مَهْتَاب : روشنى ماه
 مَهْتَدِي : هدايت يافته
 مَهْجُو - بتشدید : هجوشده
 مَهْجِه : ماهیچه علم
 مَهْجُور : دور افکنده ،
 دورى کرده شده
 مَهْد : گاهواره ، زمین
 مَهْدِيه : آسمان
 مَهْدُوم : ویران شده
 مَهْدِي : هدايت شده
 مَهْدَار : بیهوده گو
 مَهْدَب : پاکیزه از عیوب

برند تا بجست و خیز در آید
 مُهَنَّا «بتشدید»: گوارا
 مَهْنَانَه : بوزینه
 مَهْنَت : در کار و خدمت حاذق
 بودن - خدمت - کار
 مُهَنَّد «بتشدید»: شمشیر
 هندی
 مُهَنْدِس : اندازه گیرنده
 عالم بعلم هندسه
 مهندس فلک : ستاره زحل
 مُهُود : جمع مهد
 مَهْوَش : بمانند ماه
 مُهْوَع «بتشدید»: تهوع
 آور
 مُهَيَّا «بتشدید»: آماده
 مُهَيَّب «بفتح»: ترسناک
 مُهَيِّج «بتشدید»: انگیزنده
 مُهَيِّل «بفتح»: هولناک
 مُهَيِّمِن : ایمن کننده - گواه
 صادق - نکهبان، مهربان
 مُهَيِّن «بکسر میم»: بزرگتر،
 بزرگ - بفتح: خوار و
 ضعیف - بضم: اهانت کننده

مُكْرَه «بضم میم»: چیز گرد
 و گلوله بمانند مهر که بر
 کاغذ زنند: مهره گردن،
 مهره مار، مهره کمان
 مَهْرَه «بسه فتح»: جمع ماهر
 مَهْزُول : لاغر
 مَهْزُوم : هزیمت یافته
 مَهْشِيد : مهتاب
 مُهَلَّت : درنگ و آهستگی
 و فرصت
 مُهْلِك : هلاک کننده
 مَهْلَكه : جای هلاک
 مُهِم «بتشدید»: با اهمیت
 مُهِمَامَكْن : ناممکن باشد
 مُهِمَار : مهمیز
 مُهْمَل : بیهوده، فرو گذاشته،
 کلمه غیر مستعمل
 مَهْمُوز : همزه دار
 مَهْمُوم : اندوهگین
 مَهْمَه «بمربی»: بیابان
 مَهْمِيز : آهنی نیز باشد که
 بر پاشنه کفش و موزه محکم
 کنند و بر پهلوی اسب فرو

میراث : مالیکه از مرده
 بکس رسد جمعی مواریت
 میروک : مورچه
 میره : کدخدا، رئیس، امیر
 رمیز : مهمان - چارپایه که
 بر آن غذا خورند - بفتح میم :
 جدائی و امتیاز
 رمیزاب : ناودان
 رمیزان : ترازو - مقدار ،
 عدالت - برج میزان
 همیزبان : مهماندار
 همیزه «همچو ریزه» : میان
 زین اسب «خانه زین» و
 بمعنی مهمان و محبوب هم
 بنظر رسیده و در فرهنگها
 نیست
 همیزد «همچو نبرد» : بزم
 شراب و مجلس عیش و مهمانی
 همیزه : دستار که بر سر بندند
 و بمعنی چادر «مئزر» است
 میزک : شاش
 میزمان : میزبان
 میزیدن : شاشیدن «میختن»

مهمینه : بزرگ ، بزرگتر
 می : شراب - گلان
 میادین : جمع میدان
 میاسم : جمع میسم
 میاسیر : جمع میسور
 میامن : برکت ، جانبهای
 راست جمع میمنت و مهمنه
 میامین : جمع میمون
 میاد : آبها «جمع ماء»
 میت : مرده
 میتته : مردار ، مرده
 میثاق : پیمان محکم
 میختن : شاشیدن «میزیدن»
 میخک : قرنفل
 میبخوش : ترش و شیرین
 میدان : زمین اسب دوانی
 و هر زمین فراخ - و نیز
 بمعنی ظرف می که ترکیب
 لفظ است آمده
 میده : آرد گندم بسیار پیخته
 والک کرده
 میده سالار : نان پز
 میر : امیر

فیل : مقدار مدبصر از روی
زمین - آلت سر مه کشیدن -
میل جراحی - میل حکاکی -
علامتی که در راه و میدان
گذارند و امروز مسافت دو
هزار متر یا قدرتی کمتر و

بیشتر

میلاد : زمان ولادت، مکان
ولادت

میلاو : شاگرد

میلاوه : شاگردانه ،

مژدگانی

مَیْمَنَت : مبارکی

مَیْمَنَد : موضعی است از

مضافات غزنین

مَیْمَنَه : طرف راست

مَیْمُون : مبارك - بوزینه

مَیْن - بفتح میم - عربی : دروغ

جمعش مَیُون

مینا : آبکینه ، آبکینه

الوان که شبیه جواهرات

سازند - و بمعنی کیمیا

مینو : عالم بالا - بهشت

مَیْسَر : قمار

مَیْسَر «بتشدید» : آسان ،

مَیْسَرَه : طرف چپ - توانگری

میسَم : آلت داغ کردن

مَیْسُور : آسان

مَیْشُوم : نامبارك

مَیْضَاة : جای وضو - ظرف

وضو - مستراح

میعاد : وعده گاه

میغ : مه و بخار تیره که در

هوای مرطوب بزمستان و پدید

آید و بمعنی ابر هم آمده

میقات : وعده گاه ، وقت

میکال و میکائیل : نام فرشته

مأمور ارزاق

میتکده : میخانه

میگ : ملح

می گر : می ساز

می گسار : شراب خوار

میگزرد : میزد است بنگر

میتگون : هرنک شراب

مَیْل - بفتح میم - خواهش

و رغبت - بکسر میم : همجو

میهن: زاد و بوم، وطن [جو آمد
بر میهن و خان خویش، اسدی،

ن

نا : بمعنی نفی و کلو «نای»

در آخر کلمات پساوند بمعنی

جای و مکان باشد «تنکنا»

دراز نا ، گیز نا» در اول

کلمات پساوند نفی باشد

«نادوست ، نامحرم»

نائب: نیابت کننده و جانشین

نایبه: مصیبت و پیش آمد

ناگوار

نائحه: گریه و نوحه

نائره: آتش شعله ور، و

کنایه از کینه - گریزنده و

رمنده

نائل: رسیده بمقصود -

عطا و بخشش

نائم: خوابیده

نائی: نری زن - بعید

نائیدن: فخر کردن

ناب: خالص - و عربی:

دندان نیش و جمش انیاب

نابای: محال و نابایست (بر لاف)

نابت: روینده

نایح: بانگ کننده

نايخرَد: بی عقل

نابدان: ناودان

نابسود: دست نخورده

نایقه: مرد بزرگ و عظیم

الشان - شاعر فصیح و نیکو

سخن

نایل: تیر انداز

نایره: زرق قلب «نهره»

و بمعنی بزرگ، فرومایه

نابیوسان : ناکهان و غیر

متوقع

ناجح : کامیاب

ناجی : رستگار

ناجع : اثر بخش و سودمند

ناچخ : تبرزین

ناحفاظ : بیشرم ، بی عفت

ناحیه : جانب

ناخدا : صاحب کشتی و

کشتیبان اصلش « ناوخدا »

ناخلف : نا اهل

ناخنه : مرضیست در چشم

نادر : کماب ، معدوم ،

قلیل - پادشاه بزرگ افشار

که بسال ۱۱۶۰ در گذشت

نادیم : پشیمان

نادی : انجمن - ندا کننده

ناذیر : نذر کننده

نار : مخفف انار و عربی ،

آتش

ناربا : آتش انار

ناربین : درخت انار

نارپستان : دختر وزن که

پستایش چون انار بر آمده

باشد آویخته و افتاده نباشد

نارجیل : نارگیل

نارزدان : دانه انار - آتش دان

نارذاتک : آب انار

نارذین : سنبل رومی

نارگند : انارستان

نارگروک : افیون : کوکنار

نارگیل : میوه درختی است

هندی

نارنج : میوه ایست ترش

شبه پرتقال

نارنگی : میوه ایست شیرین

و پر آب شبه نارنج کوچک

نارنگ : نارنج - بیرنگ

ناروان : نارون است

بنکر

نارون : همچو بادزن درختی

است خوش اندام و پربرک و

پرسایه

ناروند : نارون است بنکر

نازل : فرود آینده

نازله : بلا و مصیبت است

جمعش نوازل ، نازلات
 نازو : مرغیست - گربه
 نازیدن : ناز کردن - فخر
 کردن
 ناز : درخت کاج یا درختی
 دیگر که همیشه سبز باشد
 نازو : درخت کاج
 نازه : زبانه قیان
 ناسا : مردم
 ناسپال : پوست انار
 ناسج : بهم بافنده
 ناسخ : نسخ کننده - نسخه
 نویس
 ناسره : ناخالص : زرقلب
 ناسفته : سوراخ نشده
 ناسیک : عابد
 ناسمائیته : اندیشه نکرده
 ناسوت : عالم اجسام و ماده
 مقابل ملکوت و جبروت و
 لاهوت که عالم مجرداتست
 ناسی : فراموشکار
 ناشئه : اول شب و روز
 ناشتا : آنکه از بامداد

چیزی نخورده باشد
 ناشتاب : ناشتا
 ناشر : نشر دهنده
 ناشرات : بادهای تند
 ناشز : بر آینده و مرتفع
 ناشزه : زن که بشوهر مطیع
 و حق گزار نباشد
 ناشط : با نشاط
 ناشنگ : وام دار ، نشنگ
 و نلشك نیز گویند و در برهان
 نایشك آورده
 ناشی : بی وقوف و تازه کار
 ناصب : نصب کننده - در
 نحو عرب کلمه ئی که مابعد
 خود را نصب دهد و مفتوح
 کند
 ناصبی : دشمن امیر المومنین
 ناصح : نصیحت کننده
 ناصر : یاری کننده
 ناصع : صاف و خالص
 ناصیه : پیشانی و در اصل
 بمعنی موی پیشانی است
 ناضج : نضج یافته و پخته

نافِر : رمنده ، چیره	ناضِح : شتر آبکش
نافِرْ جام : بدعاقبت	ناطِق : گویا ، نطق کننده
نافِرْ هَخْتَه : بی ادب	ناطِقَه : قوه نطق
نافِع : سودمند	ناطُور : کشتیان ، باغبان
نافِلَه : غنیمت ، عطا ، نماز	ناظِر : نگرنده و نظر کننده
و عبادت مستحبی	ناظِرَه : چشم
نافی : نفی کننده	ناظِم : نظم دهنده - شاعر
ناقه : شتر ماده	ناعِس : جرت زننده
ناقِد : سره کننده یعنی جدا	ناعِم : نرم و لطیف
کننده زر قلب از خالص ،	ناعی : خبر مرگ آورنده
سخن سنج	ناغُول : نردبان سقف
ناقص : ناتمام	ناف : سوراخ وسط شکم ،
ناقص : شکننده	وسط هر چیز
ناقل : نقل کننده	ناف زمین : مکه
ناقع : بسیار سمی و کشنده	ناف خاك . مکه
ناقور : کرناهی - صور ،	ناف شب : نصف شب
نامبردار	نافه : بمانند ناف - ناف
ناقوس : زنگ بزرگ کیست	آهوک در آن مشک باشد
که در معبد مسیحیان آویخته	نافه بوی : گنده دهن زیرا
می نوازند	پوست نافه خوشبو نباشد
ناقه «بهای ملفوظ» : نقاد	نافح : دمنده
دارنده	نافذ : نفوذ کننده و گذرنده
ناك : مشک غیر خالص ،	وروان

نامزد : آنکه برای کاری
نامش برده و تعیین کرده
باشند مثل لشکر که نامزد
جنگ و دختر که نامزد شوهر
شود

نامی : نمو کننده - نامدار
و مشهور

ناموس : عصمت و عفت و
شرم - آوازه - صاحبخانه ،
آگاه - رازدار - شریعت ،
وحی ، فرشته - جنگ و جدال
کمی نگاه

نامیدن : نام گذاشتن
ناخواه : تخمی است
خوشبو که بر خمیر نان باشند
و عربی طالب الخبز نامند ،
و بمشی گدا که نان خواهد
نان کلاغ : گیاهی است
نان گور : خسیس که گویا
هرگز نان ندیده است

نائو : خوانندگی زنان
وقت جنبانیدن گهواره کودک
و امروز گهواره را گویند

و مغشوش - پساوند اتصاف :
« طربناك اندوهناك ،
اندیشناك بوی ناك »
ناکج : نکاح کننده
ناکس - بفتح کاف : فرومایه
و نامردم

ناکس - بکسر کاف : سر
بزیر افکننده - وارونه
« اسم فاعل از نكس »
ناکف : تنگ دارنده
ناجاج : ناگاه
ناگزیر : ناچار

نال : ناله - نی ، نیشکر .
ریشه های باریک میان نی قلم ،
جوی ورودخانه کوچک
نالان : ناله کننده - نام
کوهی میان شیراز و کازرون
ناله : صدای از روی درد و
سوز دل

نالیدن : ناله کردن
نام : اسم

نامتناهی : بی پایان
نامراد : مراد نیافته

ناهار : ناشتا و اصل آن	نه آواز را
ناآهار یعنی بی خورش - و	ناو : کشتی ، جوی آب ،
در عرف غذای ظهر را گویند	هر چیز دراز میان تهی
ناهارى : ناشتائى یعنی	ناودان : آبراهه
چیز اندك كه کسی در صبح	ناوَرَد : پیکار ، جنگ
خورد	ناوَك : مصغر ناو - نوعی
ناهب : غارت کننده	تیر کوچک - چوب میان
ناهیج : بر راه مستقیم رونده	تهی که تیر را در گذاشته
ناهید : یستان بر آمده	پر تاب کنند ، آلتی که از
ناهق : بانگ خر کننده	آن گندم و جو در گلوی
ناهز : نزدیک شونده	آسیا ریزد
ناهنجار : بی رویه ، زشت	ناووس : عبادتخانه مجوس
ناهور «عربی» : ابر	ناوه : چوب میان تهی مانند
ناهی : نهی کننده	کشتی کوچک - چوب میان
ناهید : ستاره زهره	خالی کرده که گلکاران
نای : نی که مینوازند و	بدان گل کنند ..
عربی مزمار گویند - مجرای	ناوی : کشتیمان - نیت
کلو	کننده
نايچه و نايژه : کلوگاه ،	ناویدن : خمیدن - خرامیدن
نی کوچک	بینکی رفتن یعنی چرت
نبات : گیاه - نوعی قند	زدن
نباح «بضم» : بانگ سگ	ناویژه : ناخالص
نباش «بتشدید» : گور	ناه : بوی نم

شکاف کفن دزد (که نبش قبر کند)

نَبَال «بتشدید»: تیر تراش
نَبَالَت «بفتح»: بزرگواری،

و هنر و تیز هوشی - بکسر
نون: پیشه تیر تراش

نَبَاهَت: بزرگی و خوشنامی
نَبَأ: خبر، جمعش انباء

نَبَت: گیاه

نَبَذ: اندک

نَبَذی: اندکی

نَبْرَاس: چراغ

نَبْرَد: جنگ

نَبَش: بیرون آوردن و آشکار کردن و نبش قبر شکافتن و بیرون آوردن مرده است

نَبِشْتَن: نوشتن

نَبِض: حرکت و جنبش رگ

نَبِضَان: جنبیدن رگ

نَبْطی: منسوب بطایفه نبط

نَبْع: جوشیدن آب از

چشمه و جاء و غیر اینها

نَبَل: تیر جممش نبال و انبال - بزرگی و نجات

عطا، پاداش

نَبُوت «همچو سطوت»: کندی
همچو نبوت: بر آمدن

پستان دختر

نَبُوت «بتشدید»: پیغمبری

نَبُوع: جوشیدن آب چشمه و جاء

نَبُوغ: ظهور - هنرمندی

نَبُوی: منسوب به نبی

نَبْهَرَه: ناسره و قلبی

[که دارد در همه آفاق زهره

که عرضه دارد این نقد

نېهره] عطارد، و بمعنی

ناگهان و پوشیده و فرومایه

و غافل و بزرگ

نَبِی «بتشدید یاء»: پیغمبر

نَبِی-نَبِی «بضم نون»: قرآن

نَبِید بضم: نوید - بفتح:

شراب خرما

نَبِیْفَه: شراب خرما و

انگور - و بمعنی منبؤذ

نَجَاح : پیروزی و کامیابی	نَبیره، نَبیره : فرزند فرزند
ورستکاری	نَبِيسَه - نَبِسه : نَبیره
نَجَادَت : دلیری	نَبِيك : نوید
نَجَّار «بتشدید» : درودگر	نَبِيل : بافضل و نجابت ،
نَجَارَت : درودگری	تنومند
نَجَاسَت : پلندی ، ناپاکی	نَبِیه : دوشیار و دانا وزیرك،
نَجَاشی : پادشاه حبشه	شریف
نَجَائِب : شتران برگزیده	نَبِي : قرآن ، بنکر، نبی
نُجَبَاء : جمع نجیب	نِتَاج : اولاد
نُجَح «بضم» : کامیابی	نِتَانَت : بدبوشدن
نَجْد : زمین بلند - قسمتی	نِتَاج : جمع نتیجه
از عربستان	نَتَف : کندن موی
نَجْدَت : دلیری و مردانگی	نَتْن «بفتح» : بدبوئی ،
نَجِس : ناپاک	بوی بد ، کند
نَجَف : پشته و تل - نسام	نَتِيجَه : حاصل و فایده
شهری نزدیک کوفه مدفن	نِثَار : پاشیدن - آنچه در
امیر المؤمنین علی بن ابیطالب	عروسی بر سر عروس و داماد
در آنجاست	و غیر آنها بپاشند
نَجَل : فرزند ، نسل	نَثْر : پراکندن - پراکنده،
نَجْم : ستاره ، گیاه بیساق	مخن نام منظوم
نَجَنَد : نژند	نَجَابَت : گرامی نژادی ،
نَجْوَان : زعفران	بزرگواری
نَجْوَى «نجواء» : راز، درگوشی	نَجَات : رهایی، رستکاری

نَجْوَه «بفتح واو» : زمین

بلند

نَجُوم : ستارگان

نَجِيّ «همچو قوی» : همراه

نَجِيب : پاک نژاد - شریف

شتر برگزیده

نَجِيح : پیروز و رستگار

نَحَاة «بضم» : علمای نحو

جمع ناحی

نَحَارِیر : جمع نَحْرِیر

نَحَّاس «بضم نون» : مس

بکسر نون : سرشت و طبیعت

نَحَّاس - بتشدید : مسکر

مس فروش

نَحَافَت : لاغری

نَحْت «بفتح» : تراشیدن

سرشت و طبیعت

نَحْر : پیش سینه جمش

نَحور - قربانی شتر بآنکه

نیزه‌ئی در سینه او فرو برند

و این بمنزله ذبح باشد

نَحْرِیر : حاذق و ماهر

خردمند، زیرك جمش نَحَارِیر

نَحْس : شوم، خلاف سعد

نَحْسِین : دو نحس، ستاره

مَرِیخ و زحل، بنکر؛ سعدین

نَحْل : زنبور عسل - بکسر

نون و فتح حا : مذاهب

نَحْلَه «بفتح نون» : يك

زنبور عسل - بکسر نون :

مذهب، بخشش و عطا

نَحْو : جانب - مثل و مانند

قصد - علم باحوال کلمات

عرب از حیث اعراب و بنا

نَحْوَه : طریقه

نَحْوَر : جمع نحر بمعنی سینه

نَحُوس : جمع نحس

نَحُوسَت : شومی و نامبارکی

نَحُول : لاغری

نَحْوِی : دانشمند علم نحو

نَحِیب : آواز گریه

نَحِیت : تراشیده شده

نَحِیر : شتر نحر شده

نَحِیس : سال قحط

نَحِیف : لاغر و نزار - عاجز

جمش نَحِاف

نُخَسْت : اول وابتدا
نُخَسْتِین : اولین
نَخْشَب : شهری بـمـا و راء النهر
و آنرا نصف نیز گویند ،
بنگر : ماه نخشب
نَخْل : درخت خرما
نَخْلَبَنْد : آنکه صورت
نخل و درختان و غیر آن
از موم سازد - باغدان
نَخْلَه محمود : درخت
خرمائی چند در راه مکه
نَخْوَت : بزرگی ، تکبر
نَخیر : آواز بینی
نَخیز : کمین - کم بها
نَخیل : درخت خرما
نَدَّ « بکسر و تشدید » : مثل
و همتا - ضد - جمعش انداد
نَدَّی « ندا » بفتح : بخشش ،
رطوبت ، خاك نمناك
نَداء : کسی را آواز دادن
نَدَّاف - بتشدید : حلاج
نَدَامَت : پشیمانی
نَدَب « بدو فتح » : داو بهفت

نَخ : رشته و تار ریسمان ،
صف [کشیدند بر هفت
فرسنگ نخ ، فزون گشته
مردم زمور و ملخ] اسدی ،
نَخاریب : سوراخهای خانه
زنبور ، تخاریب هم گویند
نَخاس - بتشدید : فروشنده
و دلال چارپا و برده
نَخاست : برده فروشی ،
چارپا فروشی
نَخاع : منز حرام
نَخاعَه « بضم » : آب بینی
نَخالَه : آنچه در غربال و
پرویزن بماند مانند سپوس
آرد
نَخامَه : آب بینی و سینه
نَخَبَه : برگزیده
نَخجوان : شهری از آذربایجان
نَخج : گیاه جاروب
نَخجیل و نَخجیل : نشکون
نَخجند : زنگ آهن
نَخجیر : شکار - بز کوهی
نَخجیر و ال : عیاد

نَدِیر : ترساننده از عذاب
 نَدِیل : فرومایه
 نَرَجِس : نرگس
 نَرُخ : قیمت - رواج
 نَرُد : بازی است و بمعنی
 تنه درخت هم آمده
 نَرْدَبان : اصلش نور دِبان
 نَرَسَك : عدس
 نَرَگس : گلیست سفید و
 زیبا، چشم معشوق بدان
 تشبیه کنند
 نَرَگسه : گل‌هایی بمانند
 نرگس که از گیج بر سقف
 سازند - ستاره را هم گویند
 نَرَگسی : نوعی طعام ،
 قسمی جامه
 نَرَمَاشیر : شهری از کرمان
 نَرَه : آلت نری - ساق
 درخت
 نَرَه « بتشدید » : بمعنی
 درشت و ناهموار « نره شیر ،
 نره پیل ، نره گدا »
 نَریمان : جد رستم

باشد در بازی نرد - بربی ،
 آنچه در گرو بندی ببرند ،
 جمعش انداب - اثر جراحت
 جمعش ندوب
 نَدَب ، همچو قلب : خواندن و
 ترغیب کردن - مستحب - گریه
 بر مرده و ذکر فضایلش
 نَدَبَه - بضم : نیکهای مرده
 بر شمردن - ناله و زاری
 نَدَرَت « بضم » : کمیابی
 نَدَم « بدو فتح » : پشیمانی
 و ندامت
 نَدَماء : ندیمان
 نَدَمَان : پشیمان
 نَدُور : نادر بودن
 نَدید : همتا و نظیر
 نَدیم : هدم هم صحبت
 نَدال « بکسر » : جمع ندیل
 نَدالَت : حقارت و فرومایگی
 نَدَر : عهد با خدا برای
 بر آمدن حاجتی
 نَدَل : فرومایه ، حقیر
 نَدُور : جمع ندر

نَزِيل : فرود آينده، مهمان
 نَزِيه : پاك از عيوب
 نِزَاد : اصل و نسب و بمعنى
 اصیل و نجیب
 نِزَادَه : نِزَاد ، با نِزَاد
 نَزَنَد : غمگين ، افسرده ،
 خشمگين
 نَزَنَك : دام و تله
 نَزِيدَن : بيرون كشيدن
 نَس - بضم : يوز - عقل
 نِسا : رگيست در پاي
 نِساء : زنان
 نَسَائِج : بافته‌ها
 نَسَائِم : جمع نسيم
 نَسَابَه : بتشديد: عالم با نساب
 نَسَاج - بتشديد : بافته
 نَسَاح « بضم و تشديد » :
 جمع ناسخ
 نَسَاك - بتشديد: جمع ناسك
 نَسَب « بفتح » : خویشاوندی
 نَسَب - بكسر : جمع نسبت
 نَسَبَت : خویشی - رابطه
 نَسَار : چرخشت

نَرِينَه : جنس نرو منسوب
 به نر مخالف مادينه
 نَزَار : لاغر وضعيف
 نَزَارَت : كمی
 نِزَاع : خصومت
 نِزَاكَت : نازك خلقی ، ادب
 خوش رفتاری - از نِزَاك
 بِسَبَك مصادر عربی ساخته اند
 نِزَاهَت : پاکی
 نَزَع : كندن - جان كندن
 نَزُل « بدو ضم » : آنچه پيش
 مهمان نهند - بركت ،
 بخشش ، ريع زراعت
 نَزْلَه : زكام
 نَزْم - بكسر : ميغ
 نَزْو : برجستن
 نِزْوَان : برجستن
 نَزْوَل : فرود آمدن
 نَزَه : پاك و پا كيزه
 نِزَهَكَت : پاکی و دوری از
 عيوب و بمعنى صفا و تفرج
 نِزَهَتگاه : گردشگاه
 نَزِير : اندك

۲۱ گانه اوستا - بدو ضم
 جمع نسیکه بمعنی قربانی،
 بدو فتح بیارسی : عدس ،
 خارخسك
 نَسَكْ با : آش عدس
 نَسَل : فرزندان ، دودمان
 نَسَمَات : جمع نسمه
 نَسْمَه بدو فتح : مملوك - نفس
 جاندار ، ذیروح
 نَسْناس : نوعی حیوان شبیه
 انسان گویند بر یکپا راه
 رود و بزبان عربی سخن
 گوید (؟)
 نَسْوَان و نَسْوَه : زنان
 نَسُوج : بافته‌ها
 نَسودی : طبقه کشاورز از
 چهار قسمت مردم که گویند
 جمشید قرارداد «کاتوزی»
 نیساری ، اهنو خوشی
 نَسودی
 نَسُور : کرکسان جمع نسر
 نَسْیَان : فراموشی
 نَسِيب : بانسب - خویش

نَسِيبَه : چینه دیوار
 نَسْتَاك : پیچش شکم
 نَسْتَرَن : گلی است سفید
 نَسْتَرَوَن : گل نستر
 نَسْتَعْلِيق : خط فارسی ،
 اصلش «نسخ تعلیق»
 نَسْتَك : پنبه زده و پیچیده
 نَسْتُوَه : آنکه از جنگ
 و بحث و غیر اینها بستوه
 نیاید
 نَسَج : بافتن ، بافته
 نَسَخ : نوشتن - باطل کردن
 نَسَخ «بضم» : جمع نسخه
 نَسَخَه : نوشته
 نَسْر : کرکس
 نَسْرین : گلی است سپید
 رنگ - نام جزیره
 نَسْطُور : مجتهد ترسایان
 که فرقه نسطوریه بسوی
 منسوب است
 نَسَقْ بدو فتح : روش و قاعده
 نَسَك «بفتح» : عبادت ،
 بضم : هر يك از بخشهای

نِشْتی - بکسر : خوشی
 نُشْخَوَار : باز جَاویدن
 حیوانات و آنچه باز جاوند
 نَشْد، نَشْدَه : گمشده جستن
 نَشْدَان : گمشده را جستن
 و معرفی گمشده کردن
 نَشْر : پراکندن
 نَشْکَزْدَه - بکسر : شفره و
 گزن کفشگران و صحافان
 که بدان چرم برند
 نَشْکَنج : نشکون
 نَشْکَنجیدن : نشکون گرفتن
 نَشْکُون : گرفتن پوست و
 گوشت بدن میان دوانکشت
 و فشار دادن بنوعی که درد
 کند - نِیْلَک، نَشْکَنج، و شکون،
 نخچل و نخچیل هم گویند
 نَشْو : پدید آمدن
 نَشْو و نَمَا : پیدا شدن و
 نمو کردن
 نَشْوَار : آخور ستور
 نَشْوَر : گسترده شدن،
 زنده ساختن

آغاز سخن و شعر
 نَسِیْه : معامله غیر نقد
 نَسِیج : بافته
 نَسِیْلَه : رمه اسب و خر و
 ظاهراً همان فسیله است
 نَسِیم : باد نرم
 نَش : بفتح : سایه، سایه گاه
 نِشَاختن : نشان دادن و تعیین
 کردن
 نِشاستن : نشاختن
 نَشَأ : نو پیدا شدن - نو پیدا
 نَشَأَه : جهان نو پیدا
 نَشَأَتِین : دنیا و آخرت
 نَشَارَه : خاك اَره
 نَشَاب «بضم و تشدید» : تیر
 جهمش ناشیب
 نَشَاط : شادی، چابکی
 نَشْپِیل : قلاب ماهیگیری
 و هر قلاب
 نَشْت «بفتح» : ضایع، سست
 ترشح - بکسر : خوش
 نَشْتَر : بیشتر
 نِشْتَن : مخفف نشستن

نَصَح : بضم : نصیحت
 نَصْر : یاری - یار
 نَصْرَانَه : دعای بشام که مولد
 حضرت مسیح بوده است
 ناصره و نصوریه نیز گویند
 نَصْرَانِیَّ : پیرو دین مسیح
 منسوب بنصرانه
 نَصْرَانِیَّت : دین نصرانیان
 نَصْرَت : یاری
 نَصْف : نیمه و نیم جمعی
 أَنْصَاف :
 نَصَفَت - بضم فتح : عدل و
 داد و انصاف
 نَصْل : پیکان
 نَصُوح : خالص و پاکیزه
 نَصُوص : جمع نص - آیات
 و احادیث صریحه
 نَصِیب : بهره
 نَصِیح : نصیحت کننده
 نَصِیْحَت : پند و اندرز
 نَصِیر : یار، مددکار
 نَصَّ - بتشدید : تراوش آب
 نَصَارَت : تروتازگی

نَشِیب : سرازیری
 نَشِید : شعر و سرود
 نَشِیش : صدای جودیدن
 نَشِیم : نشیمن و آشیانه
 نَشِیمه : چرم خام پیراسته
 نَشِیْمَن : آشیانه مرغان،
 جایگاه نشستن
 نَدَى : کلام صریح غیر قابل
 تاویل - کلام مسند و معتبر
 و بیشتر در معنی حدیث
 منقول از بزرگان دین
 استعمال شود
 نَصَائِح : جمع نصیحت
 نَصَاب : دسته کارد - مرجع،
 اصل - اندازه معین
 نَصَارِی : نصارا، پیروان
 دین مسیح
 نَصَال : جمع نصل
 نَصَب : افراشتن
 نَصَب «بدو ضم» : بت که
 افراشته عبادت کنند، و هر
 چیز منصوب و افراشته
 نَصَبُ الْعَيْن : مقابل چشم

بدان آب	نَضِج : پخته و رسیده شدن
نَظَائِر : همانندان جمع	نَضَح : آب پاشیدن
نظیره	نَضَد : بالای هم چیدن
نَظَار « بضم و تشدید » :	نَضَرَت : تازگی و شادابی
جمع ناظر	نُضُوب : فروشدن آب بزمین
نَظَارَت : ناظر بودن	نَضِيج : پخته و رسیده
نَظَّارَه - بکسر : نگرستن	نَضِيد : بالای هم چیده
نَظَّارَه « بفتح و تشدید » :	نَضِير : تر و تازه و خرم
جماعت نظر کننده و تماشاچی	نَضِيف : پلید
تماشا گرونگاه کننده	نَظَّاح - بتشدید : شاخ زننده
نَظَّارِگان : جمع [بخلو گه	نَظَّارَت : باغبانی، ناطوری
خسروش تاختمند ز نظارگان	نِظَاق بکسر : کمر بند
پرده پرداختند [نظامی]	نَظَاق - بتشدید : خوش
نَظَّارِگی « بتشدید » :	بیان و سخنور
تماشاگری [همی کرد بر	نَظْع : سفره چرمی، فرش
هر دو نظارگی] نظامی	و بساط چرمی
نَظَاقَت : پاکیزگی	نَظْفَه : آب صاف چه کم چه
نِظَام : ترتیب - قوام - رشته	زیاد - آب اندک ته دلو ،
که بر آن مروارید کشند	منی که در رحم ریخته .
نَظَر : نگاه	نُطْق : گویائی
نَظَرَاء : جمع نظیر	نَظُول « همچو قبول » : آب
نَظَرِی : محتاج فکر و نظر	جوشانده باد و اها که بر عضو
مقابل بدیهی	ریزند - بدو ضم : شستشوی

نظریات : نظریه ها	زندان
نظریه : رای	نعلین : دوتای کفش
نظم : ترتیب دادن - برشته	نعم : بکسر نون و فتح
کشیدن مروارید - شر	عین : نعمتها - بلی، آری
نظیر : مانند	نعم : بدو فتح : شتر - و
نظیف : پاکیزه	گوسفند و گاو را هم گویند
نظیم : برشته کشیده شده	جمعش انعام
نقاب بتشدید : بجه کلاغ	نعم : بضم : تازگی و
نجاج : گوسفندان ماده	نرمی و نیکوئی خلاف بؤس
نحاس « بضم » : پینکی و چنرت	نعم : بکسر نون و سکون
نعال : جمع نعل	عین و فتح میم : فعل مدح
نعام و نعامه : شتر مرغ	[نَعَمَ أَجْرُ الْعَامِلِينَ]
نعت : صفت - صفت کردن	نعماء : نعمتها
نَجَج ، نَجَجَه : میش	نعمات : جمع نعمت
نقره : فریاد	نعمان : خون - نام شخص
نفسان : خواب آلود	نعمت : خوشی و مال و
نقش : تابوت که مرده در	آسایش
آن باشد و اگر نباشد سریر	نعمتگانه : جای پر نعمت
گویند و در عرف جثه	و کنایه از بهشت
مرده را گویند بدون تابوت	نقناع : سبزی است خوش
نعل : کفش - آهنی آه بر	عطر و خوردنی
سم چارپایان گویند	نقوت : جمع نعمت
نعلبند : آنکه نعل بر تار یا	نَعُوذُ بِاللّٰهِ : پناه میبریم

نخدا
نغوظ : برخاستن آلت
نقومت : نرمی
نغی : خبر مرگ
نعیب : بانگ کلاغ
نعیق : بانگ کلاغ - بانگ
شبان بکوسقندان
نعیم : نعمت
نغز : خوش و نیکو
نغزک : میوه‌ئی که انبه
گویند
نغمات : جمع نغمه
نغم و نغمه : آواز خوش
نغن - بد و فتح : ناف - ناخواه
نغنغ - بفتح هردو نون :
پیمانه‌ایست که چهار خروار
غله گیرد
نغنخواه : همچو کم سواد :
ناخواه
نغنخواه لان - همچو هرزه
کاران : ناخواه که بسر
روی نان باشند بوزن سمن
ساقان هم آمده

نخوسه : تسکین دل شکسته
شکستن دل کسی از بیم
گوش ایستادن
نغوشا و نغوشاک : مذهب
گبران و مانویان
نغول «بفتح» : عمیق - بکسر
نون : سقف تردبان سقف دار
نغوله : زلف و موی پیچیده
نقائیس : چیزهای گران بها
و قیمتی جمع نفیسه
نفاخ - بشدید : بسیار نفخ
کننده
نفاد - بفتح : نابود شدن -
باخر رسیدن
نفاذ : جریان حکم
نغار : رمیدن - دور شدن
نقاس : خون ایام زایمان
نقااست : مرغ و بیت و
گران بهائی
نفاغ : قدح بزرگ شراب خوری
نفاق - بکسر : دورویی -
رواج - خرجیها : جمع نفقه
نفت : مایعی است که از

نخدا
نغوظ : برخاستن آلت
نقومت : نرمی
نغی : خبر مرگ
نعیب : بانگ کلاغ
نعیق : بانگ کلاغ - بانگ
شبان بکوسقندان
نعیم : نعمت
نغز : خوش و نیکو
نغزک : میوه‌ئی که انبه
گویند
نغمات : جمع نغمه
نغم و نغمه : آواز خوش
نغن - بد و فتح : ناف - ناخواه
نغنغ - بفتح هردو نون :
پیمانه‌ایست که چهار خروار
غله گیرد
نغنخواه : همچو کم سواد :
ناخواه
نغنخواه لان - همچو هرزه
کاران : ناخواه که بسر
روی نان باشند بوزن سمن
ساقان هم آمده

نَفَقَه : خرجی و هزینه	زیر زمین بیرون آید
نَقْل : عطیه، غنیمت، عبادت غیر واجب	نَفَث : دمیدن بیرون افکندن آب دهان
نَفُوخ : بفتح : دوائی که در بینی دمند	نَفَج - بپارسی : کاغذ
نَفُوذ : جریان	نَفَح : وزیدن.
نَفُور : رمیدن - دیر شدن کوچ کردن	نَفَحَات : جمع نفحه
نَفُوس : جانها جمع نفس	نَفَحَه : بوی خوش - وزش باد - عطا
نَفَى : نیست کردن - دور کردن	نَفَخ : دمیدن و باد کردن
نَفَى بَلَد : از شهر دور کردن	نَفَر : رمیدن - کوچ کردن بدو فتح : گروه مردم
نَفَر دَن : نیست کردن	نَفَرَت : رمیدگی و بیزارى
نَفیر : فریاد، ناله و فغان	نَفَر یَلَدَن : نفرین کردن
نَفِیر چى : شیپور چى	نَفَرین : دعای بد
نَفیس : گرانمایه و نیکو و مرغوب - مال بسیار	نَفَس - بدو فتح : دم جوشش
نَقَاء : پاکیزگی - برگزیدگی	انفاس
نَقَائِص : نقیصه ها	نَفَس بَسْکُون فا : جان - حقیقت - عین و خود
نَقَاب : روبند	نَفَس نَاطِقَه : جان
نَقَاب خَصْرَا : آسمان	نَفَس الامر : حقیقت امر
نَقَاب نیلی : شب	نَفَط : نفت
	نَفَع : فایده
	نَفَقَات : جمع نفقه

نَقْد : پول - معامله کسه فی الحال قیمت داده شود، سره کردن پول خوب از بد نَقْدًا : فی الحال نَقَر : منقار زدن - کندن نُقْرَه : سیم و آن فلزی است سفید که از آن سکه زنند و بر بی فضا گویند نُقْرَس - بکسر : مرضیست اهل تنعم را که پای و انگشتان بشدت درد گیرد و آماس کند نُقْرِیس : زیرک ، حاذق نَقْش : صورت و شکل چیز که ترسیم یابد، کشیدن صورت - خار بیرون آوردن از بدن نَقْشِه : نقاش - نقش شده نَقْشِ پَرْدَاز : نقاش نَقْشَه : طرح و تصویر چیزی مثل نقشه بنا یا مملکت و هاء برای شباهت است یعنی نقش مانند و گویا خود آن چیز نقش بسته	نَقَابَت : نقیب شدن نَقَاد «بتشدید» : سره کننده درم و دینار نَقَار - بکسر : کدورت نَقَار - بتشدید : خاتم کار که بر چوب یا فلز کنده کاری کند - نقاره زن نَقَارَت : خاتم کاری و نقره سازی نَقَارَه «بتشدید» : دهل و کوس نَقَاش : نقش نگارنده نَقَاصَت : دشمنی نَقَاط : جمع نقطه نَقَال بتشدید : بسیار نقل کننده ، آنکه پیشه اش نقل داستان و قصه باشد نَقَاوَت : پاکیزه و خالص شدن نَقَاوَه : برگزیده و خلاصه نَقَاهَت : ضعف پس از برخاستن از بیماری نَقَب : سوراخ کردن - سوراخ نَقَبًا : جمع نقیب
---	---

نَقْوَةُ هَمْزٍ كَرُوه : نقاهت
 نَقِيٌّ : مغز کرده و پاکیزه
 نَقِيبٌ : مهتر و رئیس و
 سرپرست و داندۀ انساب
 قوم

نَقِيرٌ : سوراخ پشت هسته
 خِرْمَا و کنایه از چیز اندک
 نَقِيشٌ : هم نقش
 نَقِيصٌ : آب پاکیزه و
 خوش طعم

نَقِيصَةٌ : خوی زشت ، عیب
 نَقِیضٌ : مخالف و ضد
 نَقِيعٌ : شراب مویر و خرما ،
 میوه خیس کرده - چاه پر
 آب - آب ایستاده خوشگوار
 نَكَ - بضم : منقار - نوک

نَكَاتٌ : جمع نکته

نِكَاحٌ : زناشوئی

نِكَالٌ - بفتح : عقوبت

نَكَائَتٌ : بکشتن یا زخم

رساندن چیره شدن - پوست

زخم بر کشیدن

نَكَبَاتٌ : جمع نکبت

نَقَصٌ و نَقْصَانٌ : کمی و

کمبود ، کم شدن

نَقْضٌ : شکستن عهد

نَقَطٌ : جمع نقطه

نُقْطَةٌ : علامتی ریز و گرد

که روی حروف یا زیر آنها

گذارند - و بمعنی مرکز و

محل و در هندسه اقطای

خط را گویند

نَقْلٌ - بفتح : جابجا کردن

نَقْلٌ - بضم : مزه شراب

از میوه و کباب و غیر آن

جمعش نقول و نقولات

در عرف قسمی شیرینی که

در جوف آن خلال بادام

گذارند

نَقَمٌ و نَقَمَاتٌ : جمع نقت

نَقَمَتٌ : زنج و سخنی ،

کینه کشی و عقوبت

نَقُودٌ : جمع نقد

نَقُوشٌ : جمع نقش

نَقُوعٌ : در آب خیسانده

نَقُولٌ : جمع نقل

نَكَبَت : بخت برگشتگی
 نَكْت : جمع نکته
 نَكْتَه : سخن پاکیزه و باریک ،
 نقطه نمایان
 نَكْت : شکستن پیمان
 نَكَرَاء : « همچو صحراء » :
 زیر کی - ناپسند - سختی
 و بلا
 نَكْرَه : ناشناس ، خلاف معرفه
 نَكْس : نگوینار کردن ،
 سر بزیر انداختن از خواری
 نَكَل : بکسر : بند
 نَكُو : مخفف نیکو
 نَكُوْر : ناشناختن
 نَكُوْل : امتناع
 نَكُوْهَش : سرزنش
 نَكُوْهِيْدَنْ : سرزنش کردن
 نَكُوْهِيْدَه : ناپسند
 نَكْهَت : بوی خوش - بوی
 دهان
 نَكِيْر : انکار - ناشناختن
 نَكْ : کام ، سقف دهان
 نِگار : نقش ، بت ، معشوق

حنای که بر دست و پا
 گذارند
 نِگار خانه : بیتخانه - جای
 پر نقش و نگار
 نِگارستان : جائیکه نقش و
 نگار بسیار باشد
 نِگارِش : نقاشی ، نویسندگی
 نِگارَنده : نویسنده ، نقاش
 نِگارِیْدَنْ : نقش و نگار
 کردن - نوشتن
 نِگارِین : منسوب بنگار ،
 بهنارنگ شده ، مانند بت
 زیبا [نگارینا بشمشیرم
 چه حاجت مرا خود
 میکشد دست نگارین]
 « سعدی »
 نِگاشْتَنْ : نگاریدن
 نِگَران : اندیشناك مضطرب ،
 و منتظر
 نِگَرِیدن : نگاه کردن
 نِگَرِیْشْتَنْ و نِگَرِیْشْتَنْ : نگاه
 کردن
 نَكَل : پسر مزلف

نِگُون : آویخته - واژگون

نِگُونَسار : سرنگون

نِگَه : مخفف نگاه

نِگِیسا - بکسر : نام جنکی

خسرو پرویز

نِگین : دانه گوهَر گ، در

میان انگشتر نشاند

نِگینه : نکین

نِلیشک : وام دار ، مقروض

نِلك : آلوی کوهی [صفرای

مرا سود ندارد نلکا ، درد

سر من کجا بشاند عاكا]

ابوالمؤید،

نَلَمَ : خوب وزیبا

نَمَ : رطوبت ، تری

نَما : آنچه نمایانست

نِماء بکسر : افزونی

نِمائِق : جمع نَمِقه

نِمائِم : جمع نَمِمه

نِمائیدن : بنگر : نماییدن

نِماز : بندگی و خدمت،

عبادت مخصوص که به ربی

صلوة گویند

نِمال بکسر : جمع نمل

نِمام - بتشدید : سخن چین

نِمایان : آشکار

نِمایاندن : نشان دادن

نِماییدن : نشان دادن

نِمایَنده اسم فاعل نماییدن

بمعنی نشان دهنده، وکیل و

نایب هم که نماینده گویند

نشان دهنده اصیل باشند

نَمْتُك : آلبالوی ممرای

نَمَج : رطوبت «نم»

نَمَنزین : نمدیکه زیرزین

اسب ، اندازند تكلتو و

خوگیر هم گویند

نَمَدگر : نمد ساز

نَمَدمال : نمد ساز

نَمَدین : از نمد ساخته و

منسوب بنمد

نَمِر - بفتح و کسر نون :

پلنگ

نَمَرَق : تشك و بالش

نَمَرود : نام پادشاهی که

ادعای خدائی داشت و

حضرت ابراهیم را با آتش
انداخت

نَمَسَ - بضم : موش خرما
نَمَشَ بفتح : مکر و خیل
نَمَطَ بدو فتح : روش و طریقه،
گروه مردم که بر یک کار
باشند - جامهٔ پشمین که بر
هودج افکنند جمعش انماط و
نماط

نَمَكْدَان : ظرف نمک
نَمَكْسُود : چیزی که نمک بر
آن سوده شده
نَمَكِين : بانمک و ملیح
نَمَكِين : نمناک
نَمَل : مورچه
نَمَلَه : یک مورچه
نَمَنَّاك : مرطوب
نَمُوْا بتشدید : افزون شدن،
رشد کردن

نَمُوْدَن : نمایان کردن و
نشان دادن و بمعنی کردن
کار هم در عرف بسیار مستعمل
است و در کلام فصیحی

پارسی هم آمده [احسان
نماید و تنهد منت ، منت
نهاد هر که نمود احسان]
فرخی سیستانی :
نَمُوْرَج : نمونه
نَمُوْسَك : مرغ تیهو
نَمُوْر : جمع نمر
نَمُوْن : نماینده « رهنمون »
نَمُوْته : مثال و نمودار -
اندکی از چیزی که بسیار آن
بنمایاند - ناتمام
نَمِيقَه : مکتوب
نَمِيقَه : سخن چینی
نَمَك : عیب و عار ، شرم
نَمَكِين : تنگ دار ، معیوب
نَمُو ، نَمَى : خوابگاه کودک
بَنَكِر : فانو
نَوای « نوا » : هسته
نَوَا : آواز و نغمه ، سامان
و روزی و مال و توانگری و
روتق ، گرو ، تحفه ، نیر ،
توشه ، نام مقامی از مقامات
۱۲ گانه موسیقی

کـوبیدن ، ساز زدن و سرائیدن	نَوَائِب : پیش آمد ها و مصیبات جمع نائبه
نَوَادِر : جمع نادره	نَوَائِح : جمع نائحه
نَوَادِه : فرزند زاده	نَوَائِر : جمع نائره
نَوَار : رشته پهن	نَوَائِدَن : نوا کردن
نَوَارِس - بیپارسی : خیار دراز	نَوَاب - بفتح و تشدید : بسیار نیابت کننده (لقب امراء و شاهزادگان عند نَوَاب - بضم و تشدید : نیابت کنندگان (جمع نایب)
نَوَارِیْدَن : بلیع کردن	نَوَائِث : رستنیها جمع نایبه
نَوَاز : بمعنی نسوازنده در ترکیب آید دل نواز ، مهمان نواز ، دهل نواز	نَوَائِغ : جمع نابغه
نَوَازَان : نوازش کنان	نَوَائِک : جمع نایک بمعنی جای بلند
نَوَازِش : دلجوئی - حاصل نوازیدن	نَوَاة : هسته خرما و غیر آن
نَوَازِل : سختیها ، پیش آمدها جمع نازل	نَوَاجِد : دندانهای پس از دنا یا وانیاب
نَوَازِیْدَن : دلجوئی کردن و دل خوشی دادن - ساز زدن ، بنگر نواختن	نَوَاجِستَه : باغ نونشانه
نَوَاسِه : نبیره و نواده	نَوَاحِی : جمع ناحیه
نَوَاصِب : جمع ناصب گروه	نَوَاخانِه : زندان
	نَوَاخَت : نوازش
	نَوَاخَتَن : نوازش کردن -

خیمه ، پاسبان

نَوْبَر : میوه نو - دختر
تازه پستان بر آورده ،
«نوسینه»

نَوْبَه - بفتح : نوبت - تب
نوبت دار - بضم نون :
ولایتی از افریقا نزدیک
حبشه

نَوْبَهَار : بهار نو، اول بهار
نام آتشکده ئی بزرگ بوده
است در بلخ و بهار بمعنی
مطلق آتشکده آمده است
نوتان : سبد

نَوْتاش : سرمد و جاویدو
همیشه (مجموع دساتیر)
نُوج : درخت کاج بکر: نوژ
نَوَجَبَه : سیلاب (توجه) هم
آورده اند

نَوچه : جوان نوخاسته
نَوَحَه : شبون و گریه و فریاد
بر مرده

نَوَدَه : نواده
نُور - بضم نون : روشنی

نُور - بفتح نون : شکوفه
نُورِ اِسْتَهْبَد : نفس ناطقه
نُورَه بضم : آهک - دوی
مخلوط از آهک و زرنیخ که
موی بستر د

نُورَد - بدو فتح : پیچ و تاب -
چوبیکه پارچه بر آن پیچند -
منخف ناورد بمعنی جنگ
نُورَدَه : پیراهن و قباله
زیر اهر دو پیچیده و نور دیده
میشوند

نُورَدیدن : درهم پیچیدن
نُورُوز : روز اول فروردین
نُورَهان : ره آورده و تحفه
نور هانی و نور هی هم آمده
نُوز - نوژ : درخت کاج بکر: نوژ
نُورَن : درخت کاج

نُورَه : گریبان جامه
نُوس و نُوسَه : قوس قزح
نُه ش : هر چیز گوارا، عسل
پادزهر - بنوش ، بنیوش،
نوشنده «یاده نوش»
نُوشابه : آب گوارا ، آب

نَوَام - بضم : خواب - بضم و تشدید : جمع نائم	ناصبیان که دشمن علی امیرالمؤمنین باشند
نَوَامِیس : جمع ناموس	نَوَاصِی : جمع ناصیه
نَوَان : نالان و فریادکنان، خرامان - خمیده ، خسته، ضعیف و لاغر ، هشیار	نَوَاطِیر : جمع ناطور نَوَاطِر : چشمها جمع ناظره
نَوَانِیدَن : نالیدن ، خرامیدن آگاه شدن و متعدی هم باشد	نَوَاعِیر : جمع ناعور بمعنی جرخ آبکشی
نَوَاهِی : نهیها جمع نهی مقابل اوامر - آنچه دارای نهی و منع باشد جمع ناهیه	نَوَافِد : سوراخهای دیوار جمع نافذه
نَوَئِین : شاهزاده و بمعنی امیر هم آید و اصلا مغولی است بنکر : نویان	نَوَافِل : جمع نافله
نَوْبَان : شاهزاده، بنکر : نویان	نَوَاقِص : جمع ناقصه
نَوْبَاوَه : نو بدید آمده : میوه نورسیده : کودا	نَوَاقِص : شکنند ها جمع ناقصه
نَوْبَاوِگَان : نورسیدگان	نَوَاقِل : نقل شوندها
نَوْبَت : مرتبه و دفعه و پاس، وقت و هنگام کاری - نقاره، خیمه بزرگ	نَوَاقِیر : جمع ناقور
نَوْبَتِی : منسوب بنوبت : نقاره زن - اسب یدکسی ،	نَوَاقِیس : جمع ناقوس
	نَوَاکِس : جمع ناکس
	نَوَاکَر : آوازه خوان و ساز نواز
	نَوَال : عطا ، نصیب
	نَوَالَه : کلوله خمیر - لقما
	نَوَالِیدَن : نالیدن، جُنبیدن

و بجمع معانی عربی است	حیات - و در عرف امروز
نُوفه : شور و غوغا و صدا	مشروب مست کننده
نُوفِیْدَن : غریدن، سدا کردن	نُوشاد : نام شیری است
نُوق - بضم : جمع ناقه	منسوب بخوبرویان
نُوك : منقار مرغ و سر	نُوشادُر : جسمیست سفید -
هر چیز و در عربی بمعنی	رنگ که در صنعت بکار آید
احمقی است	نُوشَتَن - بدو کسر : کتابت
نُوگر : خدمتکار و چاکر	کردن - بدو فتح : در نور دیدن
(گویند اصلش مغولی است)	نُوشدارو : پاد زهر -
نُوگنده : نوحاسته	معجونى است
نُول بضم : نوك مرغان، لوله	نُوشین : منسوب به نوش :
مشر به - و بفتح نون : عطا و بخشش	خوش و گوارا
نُوم : خوابیدن - خواب	نُوشَنجه : نوشین و گوارا
نُومان : بسیار خواب	نُوشیدن : آشامیدن
نُومید : محروم	نُوشین رَوان : شیرین جان،
نُون : مخفف اکنون - چاه	انوشیروان
زنخسدان - تنه درخت و	نُوشینه : شراب گوارا
عربی بمعنی : ماهی، شمشیر	نُوع : گونه و قسم
نُولَد - همحوسمند : اسب	نُوغان : تخم کرم ابریشم
تندرو - حر تند رونده ،	نُوف : صدای شلوغی، باز
قاصد - آواز بلند	صدا
نُوهال : نهال تازه	نُوفِل : دریا - عطا - باز،
نُونیاز : نیاز مکرر، مبتدی	گفتار، شغال - نام شخصی

نُهاز - بضم نون : گوسفند
 و بز که پیشاپیش گله رود
 پیشرو قوم هم را گویند
 - بکسر زون : ترس و بیم
 رهازیدن - ترسیدن
 نُهاق - بضم : بانگ خر
 نهال : درخت نرسیده و
 نوکاشته
 نهالچه : تشك كوچك
 نهاله : نهال - شكار ، دام
 نهالی : تشك ، بستر
 نهالین : نهالی ، تشك
 نهامین : بیارسی : آهنگر
 نهان : پوشیده و نا آشکار
 نهانند : نام شهری - نام
 شعبه‌ئی از موسیقی
 نهایت : پایان و انتها
 نهَب : غارت
 نهج : طریقه و راه گشاده
 نهك : هر چیز برآمده و بلند
 نهز : جوی آب
 نهشل : زردك صحرائی
 نهضت : جنبش و قیام

نُوی - بضم : نبی : قرآن
 نُویان : پادشاهزاده و میر
 عظیم را گویند - لغت
 مغولی است
 نویج : گیاه عشقه
 نوید - بفتح : ماضی نویدن
 نُوید - بضم : مرده ، وعده ،
 خبر خوش [بمطربان صبحی
 دهیم جامه چاك ، بدین
 نوید که باد سحر گهی آورد]
 « سعدی »
 نُویدگر : مرده دهنده
 نویدن : زاریدن ، ناییدن
 نوحه کردن ، جنبیدن ،
 لرزیدن
 نُویین : نوین که شاهزاده باشد
 نُهی « نُهّا » - بضم نون :
 عقل
 نهائی : منسوب بنهایت
 نهاد - بکسر : سرشت و
 وطنیت ، رسم و آئین و عادات
 نهادن : گذاشتن
 نهار : روز - مخفف ماهار

نیر و مَنَد : قوی و توانا
 نِیْرَکُن «بتشدید» : ماه و خورشید
 نیز : دیگر ، باز هم
 نِیْرَک : نیزه کوتاه - تیر شهاب
 شعله نازک که مانند نیزه دیده شود
 نِیْساری : لشکری : بنکر نسودی
 نِیْسَان : مانند نی - ماه هفتم از ماههای رومی مقارن ماه دوم بهار
 نِیش : زهر - تیزی سرد در چیز
 نِیشتر : آلت رگ زدن و جراحی
 نِیشِکَر : قسمی نی که از آن شکر میگیرند
 نِیشو : نیشتر
 نِیْقَه : جای بند شلوار - پوستین - پوست نرم حوالی ناف حیوان که پوستین کنند
 نِیک «بکسر نون» : خوب و بمعنی بسیار - بفتح نون
 عبری کائیدن را گویند و

نیزه کوتاه - تیر شهاب
 نیاز : محبوب زیرا که عاشق بوی نیازمند باشد
 نیازکان : اجداد
 نیام : غلاف و عبری بمعنی خواب و هم جمع نائم (الناس نیام فاذا ماتوا انتهبوا) حدیث
 نیایش : دعا از روی تسرع ، آفرین و تحسین - مهربانی
 نِیْت بتشدید : قصد
 نِیْدَل و نِیْدَلان : بر - بسی بحتاک و بمعنی صرع هم آمده
 نِیْر بتشدید : بسیار نور دهنده
 نِیْر اَعْظَم : آفتاب
 نیران : جمع زار
 نِیْرَب و نِیْرَبَه : سخن چینی
 نِیْرَم : جد رستم دستان
 نِیْرَنج : افسون ، حبله
 نِیْرَتَنگ : مکر و حیل و افسون ، طرح نقاشی
 نِیْرَتَنگسار : افسونگر
 نِیرو : قود ، زور

نائك و نياك فاعل آن

نيمكو : خوب

نيكي : خوبی

نيل «بفتح نون» : رسيدن

ويافتن - عطيه

نيل «بکسر» : نام روديست

بزرگ در مصر - نام گياهی

است که از آن رنگ نيلي

گيرند

نيلپر - نيلوفر : نيلوفر

نيله : نيلي و كبود - عصاره

برگ نيل

نيلك «بکسر» : نشكون

نيلگون : كبود رنگ

نيلم : گوهری است نيلکلون

نيلوپر، نيلوفر : گلی است

نيلوپل و نيلوئل و ليلوئل

هم آمده

نيم : نصف

نيمه : نصف

نيمه : کوتاه و کوچک

نيم خايه : گنبد

نيمروز : وقت ظهر -

سيستان

نيمور : آلت رجوليت

نينا - همچو کيميا : ناخواه

نيتوا : شهری قدیمی بوده

است نزديک موصل حاليه

نيو - همچو ديو : شجاع

نيواره : چوب که بدان خمير

پهن کنند «نی مانند»

نيوش : امر و اسم فاعل از

نيوشيدن

نيوشا : شنوا

نيوشه : گوش ايستادن

که بمری استراق سمع گویند

نيوشيدن : گوش کردن ،

شنيدن

نيوه : ناله و فغان [گوش

تو سال و مه بهرود و سرود ،

نشوی نيوه خروشانرا]

«رود کی»

و

واچس : اندیشۀ ضمیر	وا : آتش «با» - باز
واچف : دل بیقرار	وایل : باران درشت
واحات : جمع واحه	واپسین : آخرین
واحۀ : آبادی در میان بیابان	وات : کلمه، سخن - پوستین
واحد : يك ، یگانه، تنها	واتگر : سخنور، قصه گو ، پوستین دوز
واخ : کلمۀ افسوس و تعجب، یقین و مبرهن	واتیدن : سخن گفتن
واختر : باختر	واثق : استوار - وثوق کننده
واخواشت : بازخواست و مطالبه	واج : سخن و کلمه «وات»
واخیدن : پنبه زدن	واجیدن : سخن گفتن
واخیده : پنبه برزده	واجار : بازار
وَأَدُّ : زنده در گور کردن [واذالہ وؤدة سئلت] قرآن،	واجب : لازم
واد : باد - پسر	واجبُ الوجود : خدای تعالی
وادع : تن آسان	واجبی : مستمری و مواجب
واده : اصل و ماده	و در عرف داروی بوی ستر را هم گویند
وادی : زمین هموار،	واجد : یابنده ، دارنده

واژیان : خاصان
 واژگون : سرنگون، وارونه
 واس : خوشه گندم
 واسیط : وسط واقع شده ،
 نام شهری میان بصره و
 بنداد
 واسیطه : میانجی
 واسطه العقد : بهترین
 دانه های جواهر که در میان
 گلوبند کنند
 واسع : گشاده
 واسه : پروانه
 واش : علف و گیاه ستور
 واشامه : سراندا از زنان
 «باشامه»
 واشگونه : باز گونه
 واشنگ : چوبك زن که
 شبها بر سر چارسو چوب
 کوبد
 واشی : سخن چین
 واصف : وصف کننده
 واصل : وصل شونده
 واضح : آشکار ، روشن

بیابان رودخانه - راه
 میان دو کوه
 وار : بار - پساوند لیاقت
 «شاهوار و گوشوار» پساوند
 شباهت «دیوانه وار»
 واره : مثل و مانند - رسم
 نوبت - دارنده - موسم
 وارث : ارث برنده
 وارد : در آینده : داخل
 شونده
 وارسته : آزاد و آسوده
 وارن - بکسر را : آرنج
 را گویند «مخفف ورنج» و
 بضم را : مخفف ورون
 وارنج : آرنج
 واروغ : آروغ
 ورون : واژگون و معکوس
 وسته
 وارهه - بعربی : خانه
 فراخ
 واژ : باج
 واژار : بازار
 واژه : کلمه ، لغت

واضع : وضع کننده - نهنده	واقف : آگاه - ایستاده و
واعد : وعده دهند	متوقف - وقف کننده
واعر : دشه‌ار	واقی : نگه‌دارنده «وقایت»
واعط : پند دهند	وال : نوعی ماهی
واعی : ضبط کننده	والا : بالا - بلند مرتبه،
واغر : خشمناک	نوعی پارچه ابریشمی نازک
واف - پیارسی : بلبل	والاد : دیوار ، سقف
وافد : داخل شونده بر امیر	والادگر : بنا و معمار
وافر : فراوان و بسیار ،	والان : بادبان
یکی از بحور شعر - رب	والانه : جراحات
بتکرار «مفاعلتن»	والد : پدر
وافی : وفا کننده - تمام و	والده : مادر
کامل	والدین : پدر و مادر
واقع : بیشرم	واله : سراب - نوعی پارچه
واقد : شعله‌ور ، فروزان	ابریشمی
واقع : فرود آینده ، وقوع	واله - بهای ملفوظ : شیفته
یافته - نفس الامر و - حقیقت	وسرگشته و سرکردان از
خارجی	اندوه یا وجد
واقعات : جمع واقعه	والی : حاکم - دوستدار
واقعه : مؤنث واقع ، آنچه در	والیگری : حکمرانی
خواب پیش نظر آید ،	وام : قرض
پیش آمد و حادثه ، بخت و	وامق : دوست و عاشق ،
جنگ و نزاع	نام عاشق عنرا

وَان : پساوند بمعنی شبیه

وما تند پل وان : پل ما تندو

بمعنی نگهدارنده بدل از

«بان» است گله وان : گله بان

وَانِي : سست وضعیف

وَاَوِيْلَا : وامصیبت

واِهْب : بخشنده

واِهْج : آتش فروزان

واِهْمَه : قوه وهم و بمعنی

ترس و خیالات و وسوسه

واهِی : سست

وای : کلمه مصیبت و اندوه

وایا : بایا و ضروری

وایه : حاجت

وَبَا : مرضیست خطرناک

وَبَاسَكْکْ : بیارسی : خمیازه

وَبَال : سختی و عذاب

وَبَر - بدو فتح : كَزَك كِه

پشم نرم باشد جمعش اوبار،

نام حیوانی شبیه گربه که

از پوستش پوستین کنند

وَبَرْدَك : چیستان

وَبیل : سخت و شدید

وَت : پوستین، بنگر : وات

وَتَد - بدو فتح : میخ

وَتَر - بکسر : طاق و تنها،

بدو فتح : زه کمان

وَتَك : مرغیست که بتر کی

بلدرچین گویند

وَتَکَر : پوستین دوز

وَتَکَر : دانه و تخم انگور

وَتِیرَه - بفتح واو : روش و

طریقه - بضم : تصغیر وتر :

نماز یکر کعتی در آخر نوافل

شب

وَتِین : رگ قلب

وَتَائِق : جمع وثیقه

وَتَاق بکسر واو : بند و قید

بضم : بمعنی اطاق و خانه

وَتَاقَت : محکمی و قوت

وَتَبَان - بفتح : برجستن

وَتْن - بدو فتح : بت

وَتْنی : بت پرست

وَتُوب : برجستن

وَتُوق : استواری - اعتماد

وَتِیب : برجستن

وَجَنَات : برجستکیهای
 رخسار جمع وجنه
 وَجَنَه : گونه رخسار
 وَجُوب : واجب و لازم بودن
 وَجُود : هستی
 وَجُور - بضم : بدهان
 ریختن - بفتح : داروئیکه
 بدهان ریزند
 وَجُوه : جمع وجه
 وَجْه : روی - روش و طریقه
 حقیقت و ذات - آنچه روی
 معاش بدان باشد از پول و
 ملك و عایدی - مهتر قوم
 وَجْهَه : جانب و کرانه که
 بدان توجه کنند
 وَجِيب : تپش دل
 وَجِيبَه : راتبه و مقرری
 وَجِيز : کوتاه و مختصر
 وَجِيزَه : مختصر
 وَجِيع : دردناک
 وَجِيل : گودال
 وَجِيم : روز سخت گرم
 وَجِيه : نیکو روی - صاحب

وَثِيق : محکم و قوی
 وَثِيقَه : آنچه موجب محکم
 کاری و اعتماد باشد ، بهد
 نامه ، گروئی
 وَجَازَت : کوتاهی سخن
 وَجَاهَت : خوبروئی ،
 خوشنامی - صاحب جاه
 وَجَب : مقدار فاصله میان
 انکشت شست و انکشت
 كوچك ، وژه و بدست هم
 گویند و بمری : شبر ، و
 بهندی : بلشت
 وَجَبَان - بفتح : تپیدن
 دل
 وَجْد : شوق و خوشحالی ،
 توانگری - آشفتهگی
 وَجْدَان : یافتن - قسوه
 دریافت نيك و بد
 وَجَر - بدو فتح : فتوی
 وَجَرُگَر : فتوی دهند
 وَجَع : درد - رنجوری
 وَجَل - بسدو فتح : ترس
 بکسر جیم ، ترسان

ناگواری
 وَخَش : شهری از ختلان
 وَخْشُور : همچو دستور :
 پیمبر
 وَخْشُور پند ، وَخْشُور نهاد :
 شریعت پیغمبر (مجعول
 آذری)
 وَخْشی : قسمی قماش لطیف
 وَخْشیرَك : درمنه ترکی
 وَخْشینه : مرغیست سفید ،
 هر چیز سفید
 وَخیم : ناگوار
 وَدّ - بضم و تشدید : دوستی
 وَداج بکسر : رک کردن
 وَداد - بکسر : دوستی
 وَداع : بدرود
 وَداغ بپارسی : آتش
 وَدایع : جمع ودیه
 وَدَج بدو فتح : رک کردن
 وَدَع - بدو فتح : گوش ماهی
 وَدَعَه : یکی از ودع
 وَدُود : بسیار مهربان و
 دوست

جاه و منزلت
 وَجَر : فتوی بنکر : وجر
 وَجَر گَر : فتوی دهنده
 وَحادث : یکتا و تنها ماندن
 وَحدانی : یکتا
 وَخَدَت : تنهائی ، یکنائی
 وَحَر : کینه و غضب
 وَحْش : حیوان غیر مأنوس
 که بصحرا باشد ، جمعش
 وَحُوش
 وَخْشان : متوحش
 وَخْشت : تنهائی و رمیدگی
 و ترس و اندوه در اثر تنهائی
 وَحْشی : حیوان صحرائی
 مقابل اهلی
 وَحَل - بدو فتح : کل ولای
 وَحَم - بدو فتح : و یارزان
 وَخُود - وَخُودَت : تنهائی ، یکنائی
 وَحُوش : جمع وحش
 وَحُول : جمع وحل
 وَحْی : ندای آسمانی
 وَحید : یگانه و یکتا
 وَخامت : ناسازگاری و

وَرَق : ورق - بکسر و تخفیف :	وَدِيد : دوست
وَقْتُ بَرَك : وقت برگ دادن درخت -	وَدِيْعَه : سپرده ، امانتی
بَفْتَح و تَشْدِيد : ورق ساز ،	وَدِيْك : ماکیان فربه
ورق فروش ، ورق نویس	وَدِّي : رطوبت لزج پس از
وَرَأَتْ : پیشه ورق	بول
وَرَام : همچو سلام چیز سبک	وَرْد : بر (ورافتاد ، بر افتاد)
وسهل و آسان و زبون	منخف و کر [مرد باید که
وَرَاهِمِن : نام بلوکی است	گیرد اندر گوش و زنبشته
آسوی ری	است پند بردیوار [مردی ،
وَرَايَا : آفریدگان ، مخلوقات	— پساوند بمعنی آورنده و
وَرَبُّوْشَه : سر انداز و چادر	دارنده (بهره ور - شناور ،
وَرْت - بفتح : برهنه درت ،	سخنور)
وَرْتَا : پیارسی : گل که	وَرِي (ورا ، بفتح : منلوق
بمربی هم ورد گویند	جمعش ورا یا
وَرْتَاَج : گل آفتاب پرست	وَرَا - بکسر : منخف اورا
وَرْتِيَج : مرغیست شبیه تیهو	وَرَاء - بفتح : پشت سر ،
وَرْتَه - بفتح : جمع وارث	دنبال - حرف استثناء
وَرَج : ارج و قدر	وَرَأْت : ارث بردن
وَرَجَاوَنَد : ارجمند و بلند	وَرَاث : بضم و تشدید ، جمع
پایه (مجمول)	وارث
وَرَحَج : پلیدوزشت ، فَرَحَج	وَرَاَز : گراز
هم آمده	وَرَأَتْ : پارسائی
وَرْد - بفتح : گل سرخ و	وَرَاغ : شعله و فروغ آتش

وَرَزِي : زارع ، و برزگر
وَرَزِيْلَن : مداومت کردن
برکاري

وَرَزِيْلَه : مداومت کرده ،
تمرین کرده - چیزیکه
بسیار بدست کشیده باشند
وَرَسَاخِيْلَن : لیسیدن

وَرَسَاز : نام ولایتی - آدم
آراسته و ظریف

وَرَسْتَاد : مقرری - جیره
[خدایا تو این جمله را

دست گیر ، ورستاد جودت
زما برمگیر] عسجدی

وَرَسِيْج : آستانه خانه ،
سقف

وَرَشَان : کبوتر صحرائی
وَرَشْتَاد : ورستاد است بنگر

وَرَشَك : کیسه دارو
وَرَع - بدو فح : پارسائی

وَرَغ - همچو برق : بند که
پیش رود خانه دارند - روشنی

وَفِرَوغ
وَرَغَشْت : گیاه است مانند

هر گل - بکسر واو : دعا
وَذَكْرَه مرتب بخوانند -

وَرْدَان - بکسر : زکیل
وَرْدَه : برج کبوتر

وَرْدَك : جهاز عروس
وَرْدَه : چوبیکه بدان خمیر

پهن کنند
وَرْدَوَك : جهاز عروس ،

خانه از چوب و علف ساخته
وَرْدَوَكه : خانه علفی

وَرَز : حاصل و کسب ، کشت
وزراعت ، صنعت و حرفت ،

زمین کشتزار - امر از ورزیدن ،
مخفف ورزنده

وَرَزَاو : کاو و زراعت (ورزگار)

وَرَزِش : تمرین - کار
پیاپی - و در عرف امروز

حرکات بدنی بجهت صحت
و قوت

وَرَزْگار ، وَرَزْگر : برزگر
وَرَزْگَن : کوزه پر آب

وَرَزْمَه چو کرفس پیارسی :
آتش

وَرَنَا : برنا : جوان
 وَرَنَج - بدو فتح : حریص
 وَرَنَامَه : بر نامه
 وَرَنَجَن : برنج
 وَرَنَجَه : نام شخصی است
 وَرَوَاَرَه : بالاخانه
 وَرُود : بجائی در آمدن
 وَرُوغ - بضم : تیرگی و
 کدورت ضد فروغ - آروغ
 وَرْهَمین - همچو سرزمین :
 نان که از گندم و جو بهم
 آمیخته پزند و عربی علیث
 گویند
 وَرِیب : اریب و کج
 وَرِید : شاهرگ گردن ،
 رگی که در آن جهندگی
 نباشد ، بنکر : شریان ،
 آورده - شرائین
 وَرِیستاد : نردبان
 وَرِیع : پرهیزکار
 وَرْ - بفتح و تشدید : مرغابی
 وَزَارَت : پیشه و مقام وزیر
 وَزَان «بفتح» - وزنده :

اسفناح در آشها کنند
 «بَرَغَشْت»
 وَرْفَان - بتشدید راء :
 شفیع و بعضی بقاف و بعضی
 ورفشان آورده اند
 وَرَق بدو فتح : برگ درخت
 و کاغذ و کتاب
 وَرَقَاء : کبوتر
 وَرَقُ الْخِیَال : بنگ
 وَرَقَه : یک ورق و در عربی
 بمعنی کریم و خسیس «ضد»
 وَرْک - بدو فتح بعربی :
 سرین و ران را گویند و
 بیارسی خاری است که هنگام
 سوختن آتش تند و تیز دارد
 [شب تار و بیابان پرورک
 بی] باباطاهر ،
 وَرْکاء : زن فربه سرین
 وَرْکاک : مرغیست مردار خوار
 وَرْکُتَا : استخوان
 وَرْکَک : کرکس «ورکاک»
 وَرَل - بدو فتح : ریگ ماهی
 وَرَم : آماس اورام جمع

- بفتح و تشدید : وزن
کننده

وِزَان - بکسر : هموزن

وِزْر : گناه - سنگینی بار

سنگین جمعش اوزار

وِزْرَاء : جمع وزیر

وِزْرَك : بزرگ

وِزْغ - بدو فتح : غوک

وِزْغَه : یک غوک

وِزْغ : وزغ

وِزْمَه : فصل زمستان

وِزْن : اندازه سنگینی ،

سنگینی - سنجیدن

وِزِیدَن : جنبش باد

وِزِیر : مشیر و جلیس پادشاه

که سنگینی امور مملکت

و مشورت را بر خود هموار

کرده و بیارسی دستور گویند

وِزِین : سنگین - باوقار

وِزْن - بدو فتح : کثافت و بیادبیت

وِزْكَ : سباف و آرایش

جامه - وصله لباس

وِزْل : طعم شور با

وِزْوِیدَن : شورانیدن

وِزْوه : چکیدن باران از

سقف

وِزْه - بدو فتح : وجب

وِش : بس

وِسَائِد : جمع وساده

وِسَائِط : جمع واسطه

وِسَائِل : جمع وسیله

وِساد : نازبالش

وِسادَه : نازبالش

وِساطت : واسطه شدن

وِساوِس : جمع وسواس

وِشتا : کتاب اوستا

وِشتی : تفسیر و ترجمه

وِسخ : چرك بدن و جامه

وِسد - بدو ضم : جمع وساد

بتشدید : بسد

وِسط : میانه

وِسطی « همچو کبری » :

مونت اوسط بمعنی میانه و

منخصوصاً انگشت سومین که

میانه انگشتان است گویند

وِسع بضم : طاقت و توانائی و

توانگری	وَسِيع : فراخ و گشاده
وُسْعَت : گشادگی، فراخی	وَسِيلَه : دستاویز، واسطه
وَصَق بدو فتح : پیمانہ بست	وَسِيم : خوبروی، نشان کرده
بکنجایش شصت صاع - بارشتر	وَش : خوب، سره، زیبا،
وَسْكَرْدَه : چست و جالاک	پساوند بمعنی مانند (پریوش
وَشَم : داغ و نشان	مپوش - حوروش) - ریشه
وَشْمَه : برگ نیل یا غیر	دستار که فش نیز گویند
آن که برای سیاه کردن	وُشَاة بضم : جمع واشی
موی بکار دارند	وِشَاخ بکسر : حمایل
وَشْمِي : باران بهاری	وُشَادَن : گشادن
وَسَن بدو فتح : چرت و بینگی،	وُشَاق بضم : غلام - پسر بچه،
حاجت و نیاز - آلوده	خادم، قاصد (اصلا ترکی
وَسْنَاد : بسیار، فراوان	است)
وَسْنَان : خواب آلود	وُشَاقَان چمن، گلها
وَسَنَك : گیاه هست کودی	وَشَانِي : نوعی مسكوك مفشوش
وَشْنِي بیارسی : هپو، انباغ	که در غراسان سکه میزده اند
وَشَوَاس : اندیشه بد،	وَشَايَت : سخن چینی
شیطان - اختلاط ذهن	وَشْت : نیکو و ش - جست
وَشَوَسَه : اندیشه بد و بیهمده	وخیز، رقص
در دل انداختن	وَشْتَن : رقصیدن و جستن
وَسَه - بیارسی : چوب دستی،	وَشْتِي : خوبی، زیبایی
وَسِيط : میانجی - میانہ،	وُشْتَك بضم : صمغیست بعربی
ارفع از میان دیگران	

کوبند جمع وشم	اشق گویند
وَشِیج : درختیست	وَشْكَرْدَه : چابك ، عاقبت
وَشِيك : سریع	اندیش
وَشِینه : زره	وَشْكَرْدِیدَن : چابکی کردن
وَصَاف - بتشدید : وصف	وَشْطِل : قوچ
کننده ، وصف شناس	وَشْكَله : دانه انکور
وَصال : بهم رسیدن	وَشْكَنه : آلت تناسل
وَصالی - بتشدید : وصله	وَشْكَول : چابك ، هوشیار
پینه گری	وَشْكَولِیدَن : چابکی کردن
وَصایا : جمع وصیت	وَشْم - همچو خشم پیارسی :
وَصایت : سفارش ، کسی	بخار - میخ - بضم واو : نام
را وصی قرار دادن	مرغی شبیه تیهو - وبعربی
وَصَف : صفت	بفتح واو : خال که بر بدن
وَصَل : پیوند ، پیوستن	کوبند
وَصَلت : پیوند	وَشْمَك : کفش چرمی
وَصَله : در فارسی پاره ئیکه	وَشْن - بدو فتح : آلوده
برای اصلاح بر جامه دوزند	وَشْناد : بسیار ، انبوه
« پینه »	وَشْنَك - همچو قشنگ : میل
وَصِمَت : ننگ و عار - عیب	آهنی که پنبه دانه را از
وَصُول : رسیدن ، پیوستن	پنبه جدا کنند - توده
وَصی : سفارش شده ، آنکه	هندوانه و خربزه و خیار
برای بعد از مرگ سفارش	وَشْنی : رنگ سرخ
کار بدو کنند و بمعنی جانشین	وَشْوم : خالها که بر بدن

دائمی - محل نشو و نمای
هر کس
وَطْوَاط : خفاش - ست
رای
وَطِيس : تنور
وَضَائِف : جمع وظیفه
وَضُوب : مواظبت
وَضِيقَه : مقرری ، جیره ،
آنچه واجب و لازم است
وِعَاء : ظرف ، اوعیه جمع
وَعَارَت : دشواری
وَعَاز : جمع واعظ
وَعِشَاء : مشقت - لارزایی
وَعَد : نوید : قول دادن
بخیر و نیکوئی
وَعْدَه : نوید - دعوت ، قرار
وَعْر : دشوار
وَعِظ : پند و اندرز
وَعَل بدو فتح : بزکوهی
وَعَوَاع : بانگ سگ
وَعُود بضم : جمع وعد
وَعُور : دشواری
وَعُول : جمع ه وعل

پیغمبر
وَصِيَّت : سفارش - اندرز
وَعَالِباً سفارش برای بعد
از مرگ
وَصِيد : آستان خانه [کلبهم
باسط ذراعیه بسالومید]
«قرآن»
وَصِيف : خدمتکار - پسر
بچه نَزْدِيك بلوغ
وَضَّاح - بتشدید : سفید
رنگ ، نکور - لبخندان -
پاکیزه
وَضَاع بتشدید : از خود
وضع کننده
وَضْع : نهادن - شکل و طرز
وَضُوء : روشنی - دست نماز
وَضُوح : آشکاری
وَضِيع : پست و فرودمایه
وِطَاء : فرش ، گسترده
وِطَاب بکسر : جمع وِطَب
وِطَب - بدو فتح : مشال شیر
وِطْر - بدو فتح : حاجت
وِطْن : جایگاه سکونت

وُفُود بضم : در آمدن - وارد	وَعْنَى : بخاطر سپردن و ضبط
وُفُود - جمع وفد	وَعْنَى : خاندن و اخ
وُفُور : فراوانی	وَعْد : وعده بد
وَفَى : دهجو غنی : با وفا	وَعَا : جنگ ، شور و غوغا
وَفَیَات : جمع وفات	وَعْد : پیارسی ، بادنجان
وَقَاء - وَقَايَه : آنچه بدان	بمربی سبک عقل ، فرومایه
چیز را نگهدارند از بدی	و خدمتکار
وَأَسِيب	وَعَر - بدو فتح : شدت خشم
وَقَا حَت : بیشتر می ، بی ادبی	وَعْنَت ، وُعْشَتَه : آشکارا
وَقَاد - بتشدید : روشن و	وُعْشَتَن : آشکار کردن
بسیار فروزنده	وَعْ وُغ : بانگ وزغ و سگ
وَقَاد - بکسر و او : بزم	و معرب آن وقوق
وَقَار : سنگینی و بردباری	وُغُول : در آمدن و نهان شدن
وَقَاع : جنگ و آمیزش	وُعِش : بسیار و انبوه
وَقَايَت : نگهداشتن	وَفَاء : عمل بوعده - بردوستی
وَقَايَع : احوال جنگ	و عهد ثابت بودن
حوادث	وَفَات : مرگ
وَقَت : هنگام	وَفَادَت : آمدن با پیغام
وَقَح - بکسر قاف : بیشتر	وِفَاق : سازگاری ، یکرنگی
وَقَر : سنگینی ، وقار ،	وَقْد : جماعت پیام آوران
کری و سنگینی گوش	که بر امیر و مانند آن در آیند
وَقَع : اعتبار و قدر	وَقُق : سازگاری
وَقَعَه : آسیب جنگ - خواب	

وَقِيعَه : آسیب کارزار	که آخر شب دیده شود
وَكَّ : بیاری : وزغ	وَقَف : ایستادن - مال را
وَكَاء - بکسر : بندمشك	در راه خدا حبس کردن که
وَكَّاب - بتشدید : بسیار	منافع آن عاید عموم یا خاص
اندوهگین	کرد و آن مال را هم مال
وَكَّاف : پالان (کاف)	وقف گویند
وَكَّالَت : انجام کار خود	وَقَفَه : درنگ
بدیگری و گذاشتن	وَقْوَاق : درختیست. ترسو
وَكَّانَا : پاره‌ئی از خوشه	وُقُود - بضم : آفر وخته
انگور و خرما	شدن - بفتح : فروزینه و
وَكَّتَه - بضم : نقطه	آتشگیره
وَكَّدَه : بیاری نیز ماده	وَقُور - بفتح : باران
وَكَّر - بفتح : آشیانه	وُقُوع : فرود آمدن ،
جمعش اَوَّار، وُكُور	افتادن - ظاهر شدن ، قرار
وُكَلَاء : جمع وکیل	گرفتن
وَكَّن : آشیانه مرغ جمعش	وُقُوف : آگاهی - ایستادن
وُكُون ، اَوُكُن	وَقَى : نگهداشتن
وَكَّنَه : آشیانه مرغ جمعش	وَقِيَه - بضم و تشدید : وزنی
وَكَّنات	بمقدار هفت مثقال یک نوازدهم
وُكُور : جمع وُكُر	رطل - اوقیه هم گویند
وَكَّهَد : سخت و محکم	جمعش وَقَا یا
وَكَّع : مشك محکم بسته	وَقِيح : بیشرم
و هر چیز محکم	وَقِيَّت : سرزنش

وَكَيْفَ : کم کم جاری شدن -
 چکیدن باران از سقف
 وَكَيْل : کار گزار، نماینده
 وَل : بضم : کل - بکسر :
 شکوفه - شکوفه انگور
 وَلَاء : دوستی - پیاپی هم،
 پادشاهی - نزدیکی، خویشی
 وَلَائِد : جمع ولیده
 وَلَائِم : جمع ولیمه
 وَلَاة - بضم : جمع والی
 وَلَادَت : زائیدن - وقت
 تولد
 وَلَانَه : جراحت
 وَلَانِي : شراب نورسیده
 وَلَوْ : متفرق «وَلَوْ»
 وَلَايَت - بفتح : ملك يك
 پادشاه یا حاکم - زمین آبادان
 وَلَايَت - بکسر : حکومت
 محبت - تقرب - تصرف
 وَلَد - بدو فتح : فرزند
 وَلَدَالِزَنَا : حرام زاده
 وَلَدَان - بکسر : جمع ولید
 وَلَع : حرص شدید

وُلُغُونَه : کلکونه
 وَلُوج : دخول
 وَلُود - بفتح : زنی که بسیار
 زاید
 وَلُوع : حرص شدید
 وَلُوع - بضم : آشامیدن
 سگ و زبان جنبانیدن او
 در ظرف
 وَلُولَه - همچو دمدمه :
 جوش و خروش و شور و غوغا
 و بانگ و فریاد
 وَلَه - بدو فتح و های ملفوظ :
 سرگشتگی و بیخودی از
 اندوه و عشق - بهای مختفی :
 خشمگین
 وَلِي - بتشدید یاء : دوستدار
 مددکار - دوست خدا - اولی
 بدخل و تصرف
 وَلِيد : پسر بچه ، غلام
 وَلِيدَه : زائیده
 وَلِيْعَهْد : جانشین پادشاه
 وَلِيْقَه : طعام عروسی و
 مانند آن

وَنَنْتَك : تانك بریده - آونك	وَمَض - وَمَضَان - بدو فتح :
وَه : كلمه تمجب و تعسین	درخشیدن اندك
وَدَوَه : به به	وَمِیض : درخشیدن حریف
وَهَّاب - بتشدید : بسیار بخشنده	وَن : پساوند شباهت - أَشْرَوْن
وَهَّابِی : منعی است که	وَبمعنی بلکه ، صاف و بینش ،
محمد بن عبدالوهاب آورد	وَبمعنی خندان هم آمده بنگر
و ابن سعود اول در حجاز	وَنَانَه : پیازی : کرده نان
پذیرفت و حملاتی هم بیلا	وَوَج - بدو فتح : ارشت
مجاور کرد و کربلارا غارت	همجو گنج : گنجشك
نمود ولی محمد علی پاشا	وَوَجَنگ : ریحان
سلطان مصر اورا مانع شد	وَنَد : مخفف آوند ، معنی
و اینان بسیاری از کارها و	ظرف - بمعنی مند ، مجو
عقاید مسلمانان را مخالف	دولت وند : دولتمند ،
اسلام و قرآن میدانند	وَنَدَانَه : دانه ئیست که
وَهَّاج - بتشدید : درخشان	بعبری حبة الخضر اگویند
وَهَّاد - بکسر : زمینهای	وَوَلَه : تیره تیزك
پست جمع وَهْدَة	وَوَلَداد : یکی از قسمتهای
وَهَب : بخشیدن	کتاب اوستا
وَوَلَه وَهْدَة : زمین پست	وَوَلَد : صمغ درخت این
و هموار	وَوَلَه : صدای گریه ،
وَوَلَه - بدو فتح : کمند	تبی ، توردست - بدو فتح :
وَوَلَه - بضم : درخت کاج	وَوَلَه : حیوانیست بی دم شبیه گربه
	که بعبری و بر گویند

وَهْلَه : مرتبه و دفعه

وَهْم : خیال، پندار، غلط،

خیال ترسناک

وَهْمَاك : ترسناک

وَهْمَنَش : نیک منش، به منش

وَهْنَك : بدو فتح : حلقه

جوبین که بر پا زنند،

دانه‌ئی لما بدار که زنان برای

فر بهی خورند

وَهْن : سستی - پاره‌ئی از شب

وَهِيَج : شعله ور شدن

وَي : او - وای - مقدار

وَيَار : هوس زنان آبستن

وَيْحَك : کلمه ترحم و تعجب

وَيِد - بکسر : ناپیدا،

قلیل - چاره - گس طعم

وَيْدَا - بکسر : ناپدید،

گمشده - بفتح واو، پیدا،

رنج و درد

وَيْدَانَك : طفره، بنگر،

ویلان - دره‌ها (ناقص) گرینه

وَيَسْتَر : بیدستر

وَيَنَن : چاره جستن

وَيَنَن : کم شدن - چاره

جوئی کردن

وَيِر - بکسر : فهم و ادراک

و حافظه - ناله و فریاد،

احمق - و در عرف بی ملاحظت

وَيِرَا : با هوش و حافظه -

یاد گیرنده

وَيِرَاسْتَن : پیراستن

وَيِرَان : خراب

وَيِرَانَه : خرابه

وَيْز : ویژه

وَيْزَه : خالص، مخصوص

وَيْزَمَان : خاصان

وَيْس : نام معشوقه رامین

وَيْشَه : بیشه

وَيْشِيْدَه : پیچیده، گسترده

وَيْك : وای - کلمه ترحم -

کلمه عذاب، کلمه نفرت،

وَيْل - بفتح واو : وای -

هلاکت - فریاد و فغان -

نام جاهی در جهنم - بکسر

واو بیارسی : فتح و ظفر

وِيلَان : سرگردان - طفره

کاهکل بر دیوار مالند و بر
روی آن کاهکل کشند
وین : رنگ - انگور سیاه
ویند : بیند وزنا و معنی
ویند انگ هم چوبی زبانه :
نافه مشک
ویو همجو همو : غروس
« بیو » بنکر : بیوگ

یعنی میان کارنا کرده از ازل
با آخر جستن
ویلانج : حلوا
ویله : فریاد ، آواز بلند
[چو رعد خروشان یکی
ویله کرد ، تو گفتی بلرزید
دشت نبرد] فردوسی
ویم : گل آبه ئیکه پیشراز



هاجرات : رسوائیها و سنان زشت
هاجرة : وقت ظهر و شدت
کرما
هاجس : آنچه بدل گذرد
هاجی . هجو کننده
هاوم : ویران کننده
هاوم اللذات : سرگ و
فرشته مرگ « عزرائیل »
هادوری : کدای مبرم
هادی : هدایت کننده

ها : اینک ، اینست - بکیر -
علامت جمع که در آخر در آید
« الها ، کتابها »
هائب : بمعنی بیمناک
هائل : هولناک
هائم : شیفته و بیقرار
هابط : فرود آینده
هات : سربی : بیار
هاتف : صدا زننده نا پیدا
هاجر : برتر و جدا

هَاضِمَه : قوه هضم
 هَاضُوم : داروی هضم آور
 هَاطِل : باران ییایی
 هَاسِك : تخم مرغ «خاک»
 هَاكُول : مرک موش
 هَال : هیل که دانه خوشبو
 باشد - دروازه میدان گوی
 بازی که گوی از آن بگذرانند
 و بمعنی قرار و آرام هم
 گفته اند
 هَالَه : خلقه گرد ماه که
 گویند علامت باران باشد -
 مفسد و مفتن - رنگ
 هَالِك : هلاک شونده
 هَامَات : جمع هامه
 هَامَال : همال
 هَامَان : وزیر فرعون
 هَامَاوَرَان : بلاد یمن و شام
 هَامَه : سر هر چیز
 هَامِرَاه : همراه
 هَامِرُزَه : بلفت پهلوی: برخیز
 هَامِرُز : سخن چین
 هَامِش : حاشیه

هَذَا : این
 هَار : رشته مروارید و
 کوهر و هر چیز متوالی و
 پیایی - حیوان دیوانه
 مخصوصا سگ - دیوانه -
 گوشت کنده - گردن -
 سر کین، مهارشتر
 هَارِب : گریزنده
 هَارُون : قاصد - حیرت، نام
 برادر حضرت موسی و خلیفه
 عباسی و دیگران -
 هَارِي : کناس، چه «هار»
 بمعنی سر کین آمده
 هَاژ : سر گردان و فرومانده
 هَاژَه : سر گردان
 هَاژَو : سر گردان
 هَاس : مخفف هراس - بمعنی
 ایضا و دیگر [طیبتی کردم
 و پشیمانم تا چنین چیزها
 نکویم هاس] مختاری ،
 هَاشِمِي : از قبیله بنی هاشم
 هَاضِم : هضم کننده و تحلیل
 برنده ، شکننده

هَبْدَ : بدو فتح : ماله چوبی	هاموار : هموار
هَبْرَ بدو فتح : چرك زخم	هامواره : همواره
هَبْك - بدو فتح : كف دست	هامون : دشت و صحرا و
هَبُوب بضم : وزیدن	بهری پیه کداخترا گویند
هَبُوط : فرود آمدن	هامی : سرگشته
هَبِيد : تنم حنظل	هامیان : همیان
هَبْيُون : افیون	هان : آگاه باش - زود باش
هَبْيُون : افیون [داد کن	هانی : بلغت پهلوی :
ار نام نيك خواهی زیرك	بنشین ، بنگر : هامرز
عقل ترا هزل دشمن است	هاون - بفتح واو : ظرفی که
چو هبیون] ناصر خسرو	در آن چیز کو بند
هَبَاك : هباگ است	هاویّه : دوزخ
هَبْر : هبر است بنگر	هایاهای : غوغای ماتم
هَبَاك بتشدید : پرده در	هایاهوی : غوغای شای
هَبْك : پرده دری	هاینه ، هایینه : هرآینه
هَجاء : هجو و مذمت کردن -	هایهای : صدای گریه
حروف تهجی را ادا کردن -	هَب : بگذار
و حروف هجا حروف تهجی	هَباء : گردوغبار و بمانی
و الفبا است	خوار و ناچیز و نابود
هَجَاوَر : نام شهری از ملك	هَبات : جمع هبه
چنانکه مردم آن بخوبی و ثی	هَبَاك - بفتح : فرق بر
مشهورند جمع و گروه مردم	هَبَكه : بخشش ، عطا
هَجَرُ : جدائی	هَبْتَر : کوتاه قامت

هَجَرَان : جدائی
 هَجَرَت : از سرزمینی به
 سرزمین دیگر رفتن و ماندن
 هَجَری : منسوب به هجرت و
 سال هجری منسوب به هجرت
 پیمبر است از وطن خود
 مکه بمدینه و این مبدأ
 تاریخ اسلام است و سالهای آن
 دو قسم است شمسی قمری
 هَجَنَد : گیاه برگست
 هَجَوُ : بدگوئی و ذکر
 معایب «خلاق مدح»
 هَجُود : شب بیداری ،
 خوابیدن بشب (دو معنی ضد)
 هَجُوع : بشب خوابیدن
 هَجُوم : ناگه در آمدن و
 حمله بردن
 هَجَنَاج : پرشر - کم عقل
 هَجِير : هژیر و نینکو ،
 بمری : وقت ظهر و گرمای
 نیمروز - خوی و عادت
 هَجِيرَه : خوی و عادت
 هَجِيْع : پارهئی از شب
 هَجِين : بی اصل و نسب
 هَكْدِي «هداء» بضم : هدایت
 و درستکاری
 هَكْدَاةٌ - بضم : جمع هادی ،
 بفتح ، آلات و ادوات
 هَدَانَتْ : مصالحه
 هَدَاهِد : جمع هدهد
 هَدَايَا : جمع هدیه
 هَدَايَت : ره نمائی
 هَدَبٌ - بضم : مژه چشم
 جمیع اهداب
 هَدَبَه - بفتح : خرد خدا
 هَدَر - بدو فتح : ضایع و
 باطل
 هَدَف : نشانه تیر
 هَدَمٌ : ویران کردن
 هَدَمَان بپارسی : ایشار
 کردن
 هَدَنَه - بضم : صلح و آشتی
 هَدَنُج - هَدَنُك : اسب سفید
 هَدَنَكُ : مرغیست شانه بسر
 هَكْدِي : قربانی و بیپارسی ،
 زراعت دیمی

هَجَرَان : جدائی
 هَجَرَت : از سرزمینی به
 سرزمین دیگر رفتن و ماندن
 هَجَری : منسوب به هجرت و
 سال هجری منسوب به هجرت
 پیمبر است از وطن خود
 مکه بمدینه و این مبدأ
 تاریخ اسلام است و سالهای آن
 دو قسم است شمسی قمری
 هَجَنَد : گیاه برگست
 هَجَوُ : بدگوئی و ذکر
 معایب «خلاق مدح»
 هَجُود : شب بیداری ،
 خوابیدن بشب (دو معنی ضد)
 هَجُوع : بشب خوابیدن
 هَجُوم : ناگه در آمدن و
 حمله بردن
 هَجَنَاج : پرشر - کم عقل
 هَجِير : هژیر و نینکو ،
 بمری : وقت ظهر و گرمای
 نیمروز - خوی و عادت
 هَجِيرَه : خوی و عادت
 هَجِيْع : پارهئی از شب

هَراش - بفتح : قی و
 استفراغ - بکسر : مهارشه
 یعنی جنگ انداختن سگان
 یا آدمیان
 هَراشیدن : قی کردن
 هَراوه : چوبدستی
 هَراول : مقدمه لشکر
 (نر کسی است و با قراول
 بسیار شبیه است)
 هَرای تیغ : درخشیدن شمشیر
 هَراَنید : حقیقت و ماهیت
 «مجموع دساتیر»
 هَراَینه : بدون شك والبته
 هَرب - بدو فتح : گریختن
 هَربَد : مخفف هیربد
 هَربو : کلی است
 هَرباسپ : سیاره
 هَرباسپان : سیارگان
 هَره - بکسر و تشدید : گربه
 هَره : بضم و تشدید : مقعد
 هَرج : آشوب و فتنه
 هَرج و مرج : آشفتن ، بی نظم
 هَرد : بفتح : زرد چوبه

هَدیّه - بتشدید : تحفه و
 ارمغان جمعی هدایا
 هَدیِر : بانگ کبوتر
 هَدیِل : بانگ کبوتر ،
 جوجه کبوتر - مرد پر مو
 هَدینه - بیارسی : نردبان
 هَذار - بتشدید : بیهوده گو
 هَذر : پریشان گوئی
 هَذیان : گفتار بیهوده -
 پریشان گوئی
 هَز - بکسر و تشدید : گربه
 هَرا - بتشدید : آواز
 ترسناک - ترس و بیم - ساز
 و برگ اسب - هلیله - در - نشیدن
 شمشیر
 هَرات : نام شهری
 هَراس : ترس و بیم
 هَراسان : بیمناک
 هَراسه : چوبی که در
 کشتزار برای ترس حیوانات
 گذارند و بمرئی مگذار
 گویند
 هَراسیدن : ترسیدن

هَرَوَلَه : «بفتح واو» : بشتاب رفتن - نوعی راه رفتن	هَرَز : بیهوده
هَرَوِی : هراتی	هَرَزَه : بیهوده
هَرِی : شهر هرات	هَرَش : کوبیدن و نرم کردن، گریه - پیارسی، چوب سقف
هَرِیَار : دندان زیادی	هَرَطال - بکسر : دراز قامت
هَرِیر : بانگ سگ	هَرَطمان : دانه ایست
هَرِیسه : طعامیست از گندم و گوشت نرم بپزند و در عرف فارسی : حلیم گویند	هَرَقِل - بکسر : سلطان روم
هَرین «بضم» : آواز مهیب	هَرَم «بدو فتح» : پیری - بکسر راء : پیر کهنسال
هَرِیو : شهر هرات	هَرُماس «بکسر» : شیر خونخوار - بضم هاء : شیطان
هَرِیوَه : هراتی - زر خالص رایج - زن فاحشه	هَرُمَز : نام خدا - ستاره مشتری - روز پنجشنبه، نام فرشته هم گفته اند
هَرَز «بفتح و تشدید» : جنبش	هَرُمَزَد : هرمز
هَرَزار «بفتح» : عدد معروف، بلبل، هزار دستان و هزار آوا هم آمده و عرب هم از پارسی گرفته و جمع آن هزارات	هَرُمَس «بضم» : بمعنی هرمز - نام حکیمی
هَرَزاردستان : بلبل	هَرَمیس : شیر خونخوار «هَرُماس»
هَرَزارخانه : شکمبه، هزار لا	هَرَو : شجاع و عبری : زدن
هَرَزار تو هم گویند	هَرَوانه : بیمارستان - عذاب
هَرَزار میخ : خرقة درویشان	هَرَوانه گه : جای عذاب، بیمار

هجیر و خجیر هم آمده
 هَسْتُو : همجو بدخو :
 هسته - معترف : خستو ،
 [بهستیش هستو شدی از
 نخست ، اگر خویشتن را
 شناسی درست] اسدی ،
 هَسْتَه : دانه میوه
 هَسْتی : بودن ، بود ، دارائی
 هَسَد : بدو فتح ، : آلتی که
 بدان غله بر افشانند
 هَسَر : بدو فتح ، : یخ
 هَسَك : بدو فتح ، : آلتی که
 غله را بدان باد دهند و کله
 آن جدا کنند ، بنگر ، هسد
 هَسیر : یخ ، بنگر ، مسیر
 هَش : مخفف هوش
 هَشاش : بشدید ، : خندان
 روی
 هَشاشَت : گشاده ، : یی
 هَشِبَلَك : سور ، : دین
 بانگشت
 هَشْتَن : بکسر ، : فرو گذاشتن
 رها کردن ، آویختن

آسمان پرستاره
 هَزَاك : ابله - زود بار بار
 هَزَال : لاغری
 هَزَاهِر : جنب و جو
 هَزَبُر : شیر درنده
 هَزَج : بدو فتح ، : آواز
 طرب انگیز - صدای رعد ،
 نام یکی از بحور شعر
 بتکرار مقاعیلن
 هَزَل : شوخی ، بیهودگی ،
 بازی
 هَزُم : مخفف هیزم
 هَزْمَان : مخفف هر زمان
 هَزِیع : پارهئی از شب
 هَزِیع : پارهئی از شب
 هَزِیْمَت : شکست و آزرین
 هَزِیْنَه : خرج
 هَزَبُر : شیر «هزیر»
 هَزْهَار : دندان زیادی اسب
 که تا نشکنند نتوانند
 بفراغت علف خورد
 هَزْیِر - همجو دلیر : بیکو ،
 پسندیده - چابک و هوشیار

هعربی بنات النعش گویند،
 بمعنی آسمان هم آمده
 هفت برادران : هفت ستاره
 است
 هفت پیکر : سبعة سیاره
 هفت خاتون : سبعة سیاره
 هفت خراس : هفت آسمان
 هفت خم : هفت آسمان
 هفت خوان : هفت مرحله
 که رستم طی کرد تا کیکاوس
 را از چنگ دیو سپید خلاص
 کرد گویند در هر منزل
 خوان میگسترد
 هفت سبع : هفت قسمت
 قرآن (بعضی قرآن را در
 یک هفته ختم میکرده اند
 هر روز یک سبع قرآن
 هفت طارم : هفت آسمان
 هفت قلعه مینا : آسمان
 هفتك : ربع کلام الله (شاید
 بمناسبت اشتغال هر ربع بر
 هفت جزو و نیم از سی جزو)
 هفت کشور : هفت اقلیم

هشتم : شکستن نان و هر چیز
 خشک
 هشو : هوش
 هشومند : هوشمند
 هشیار : هوشیار ، باهوش
 هشیدن : هشتن
 هشیم : شکسته شده
 هشوار : هوشیار
 هشام «بتشدید» : داروی
 گوارش
 هشتم : شکستن چیزی ،
 گوارش طعام
 هشیب : گوسفند کم شیر
 هشیم : ستم رسیده
 هشال «بتشدید» : باران
 درشت
 هف «بفتح» : کلرگاه
 بافندگی - شانه بافندگی
 هفت اختر : سبعة سیاره
 هفت اقلیم : در تقسیم قدام
 زمین به هفت اقلیم تقسیم شده
 هفت اورنگ : هفت تخت ،
 ستاره هفت برادران که

هَفْتَوَرَنَگ : هفت اورنگ

هَفْتَه : منسوب به هفت :

روزهای هفتگانه «شنبه تا

جمعه» - روز هفتم کاری

هَفْدَه : هفت و ده «۱۷»

هَفَوَات «بسه فتح» : جمع

هَفَوَه

هَفَوَه : لغزش و خطا

هَفُوش «همچو مهوش» :

نوعی طعام که برنج و خیس

کرده در پارچه‌ئی بر بالای

بخار آب می‌پزند

هَفْهَف : بانگ سک

هَقْهَق : بانگ گریه

هَكْجَه «بضم» : سکه‌که

هَكْرِي «بضم» : زراعت دیمی

هَكْكَ : سکه‌که

هَكْل «بضم» : قارچ

هَكْه - بضم و تشدید : سکه‌که

هَكْهَك بضم هر دو هاء : صدای

گریه در گلو، بگرز بگرز

هَكْزَر : هرگز

هَل «بضم» : آغوش ،

بکسر : هیل از ادویه خوشبو ،

امر به هیلدن

هَلَا : کلمه تنبیه و آگاهی

که بدان ندا کنند [هلازود

بشتاب کاند سپاه زایران و

بر ما گرفتند راه] فردوسی «

هَلَاشَم : لهاشم است بنگر

هَلَاك : نیستی و تلف و مرگ

و بمعنی هالك و نابود

هَلَاكَت : هلاک شدن

هَلَال بکسر : ماه نو

هَلَالِي : خمیده بمانند هلال

هَلَالُوش : شور و غوغا

هَلَاهِل : زهر کشنده

هَلْتَاك «بفتح» : برف

هَلْکِي «هلاک» : جمع هالك

هَلْنَنْد : کاهل و بیکار

هَلُو : نوعی شفتالو

هَلْهَال : غربال آرد بیز - هلال

هَلْهَل : زهر هلاهل

هَلْهَلَه : هیاهو

هَلْیَانَه : شاه‌تره

هَلِیْدَنْ : فرو گذاشتن ،

و نظایر آن بسیارست که
اندکی خواهد آمد

هَمْ - بتشدید : اذدوه، قصد
هَمَا : مرغیست مبارك فال
هَمَاد : جمیع و همه، همادیان
کلیات (مجمول آذری)

هَمَار : حساب و آمار
هَمَارَا : همیشه و همواره

هَمَارَه : مخفف همواره ،
بمعنی شماره و حساب و آمار

هَمَاز - بتشدید : سخن چین
هَمَاس - بضم : همتا و شریک

هَمَال : همتا - شریک ،
قرین ، مثل و مانند - بفتح

ها و ضم هر دو گفته اند)
هَمَام « بضم » : بزرگ

جوانمرد - پادشاه بلند همت
هَمَانَا : گوئیا و چنین

مینماید - هم آنست و جز آن
نیست

هَمَانَنْد : شبیه و نظیر
«هم مانند»

هَمَاوَرَان : هاماوران کهمین^ش

رها کردن

هَلِیش : مرغیست مردار خوار
هَلِیک : زرد آلو

هَلِیلَه : میوه درختی است
هندی که بکار دو آید و آن

اقسام است هَلِیلَه زرد ،
سیاه ، کابلی و عبری اهل یلج

گویند

هَلِیم : طعامیست که از
کندم و گوشت پزند و نیک

بر هم زنند و عبری هر یسه
گویند و اصل معنای هَلِیم

عربی چیز چسبنده است و
ر آن طعام هم چسبنده باشد

هَلِیُو - همچو بخو : سبد
هَلِیُون « همچو افیون » :

مار جوبه

هَمْ : نیز ، باز ، یکدگر ،
پیشاوند شرکت در مثل

همدم ، همدست ، همراه هم
سو کنند ، هم کار ، هم نمک

هم کاسه ، هم زیان ، همنام ،
هم زاد ، همدرس ، هم سفر ،

هَمَزِیستی : با هم زندگی
کردن و موافق بودن
هَم سَبَق : همدرس
هَم شیره : دو کس که با هم
از يك پستان شیر خورده
باشند و در عرف به معنی خواهر
استعمال شود

هَم کیش : دو کس که با هم
در کیش و مذهب یکی باشند
هَم گِنان : یکسر سوم :
همه کسان ، همگان - بمعنی
جمع حاضر هم گفته اند
هَم گان : جمع همه
هَم گَر : بهم آورنده و پیوند
دهنده : رفوگر - بافنده
هَم گَی : همه

هَم گین : همگی
هَم گشت : همچو بدبخت
نوعی کفش جرمی - جرم
زیر کفش و موزه
هَم گم : جمع همت
هَم وار : صاف و برابر و
يك نواخت - همواره و همیشه

هَم آوَرَد : هم نبرد ، حریف
هَم اویز : حریف
هَمای : هما ، که مرغ باشد
هَمایون : مبارك ، نام شخص
هَمباز : شريك ، هَم (الباز)
هَمّت : بتشدید : قصد ،
مقصود ، خواسته
هَمّا : نظیر - شريك ،

برابر
هَمجا : ملامت
هَم خَوَند : هم خداوند ، ضد هم
هَم دامان : دو کس که دو
خواهر بزرگی گرفته باشند
هَم دَم : هم نفس و هم سخن
هَم راز : دو کس که راز خود
بهم گویند

هَمَز : عیبجوئی - اشاره
با برو
هَمزان : همسال - آنکه با
اوزائیده شده - هم توشه
هَمزّه : حرفی از حروف
الفبا که قسم متحرك الف
باشد

هَمَوَارِه : همیشه

هَمُوم : غمها جمع هم به تشدید

هَمْمَكِه : صدای درهم و برهم

و غیر مفهوم

هَمَّیان : کیسه پول

هَمِیلُون : هم اکنون همچنین

هَمَّین : بلفت زند بمعنی

تابستان و همیز هم گفته اند

و مصحف است

هَنْ «بفتح» : بمعنی منت

آورده اند و مصحف «من»

است

هَنْباز : انباز ، شریک

هَنْبَان : انبان است

هَنْج : امر و فاعل از

هنجیدن [کمند عدو هنج از

بهر کین ، فروخته چون

ازدهائی زرین] لبیبی

هَنْجَار : طریقه ، روش ،

راه راست

هَنْجَام : تنیل و بیکاره

هَنْجِیلَن : بیرون کشیدن

گَنَد «بفتح» : هستند ،

روش و هنجار

هَنْداز : بر بی : اندازه

هَنْدَباه : بر بی : گاسنی

هَنْدَبید : هندباه ، گاسنی

هَنْدِسان : هندوستان

هَنْدِسَه : اندازه - هلم

اندازه ها و شکها

هَنْدُو : هندی - کنایه از

زلف سیاه و دوات مرکب

هَنْدُوَان : جمع هندو - نام

قلعه

هَنْدُوَانَسَه : میوه ایست

آبدار مخفف آن هندانه

و معنی ترکیبی آن منسوب

به هندوان گویا این میوه

ابتدا مخصوص هند بوده

و در بعضی نواحی اصفهان

«سندو» گویند یعنی منسوب

به سندو بر بی هم بطیخ هندی

گویند

هَنْدُوَار : هندوستان ، دوات

هَنْدُوُك : تصغیر هندو

هَنْدُوُكَان : جمع هندوک

«او» و در حال وقف هُو
 بروزن او گویند، و همین در
 زبان فارسی و مخصوصاً نزد
 عرفا عبارت از ذات یکتای
 باری تعالی باشد
 هَوِی «هوا» : خواهشی و
 هوس و میل
 هَوَا : میان زمین و آسمان،
 ماده‌ئی بخار مانند که هر
 جای خالی را پر کند و برای
 زندگی حیوان و نبات لازم
 باشد
 هَوَاجِس : چیزهائی که در
 دل بگذرد، وساوس
 هَوَاجِج : جمع هودج
 هَوَارِی : خیمه بزرگ و
 بارگاه سلاطین
 هَوَازِی : ناگهان، بیک
 ناگاه [بمهمان هوازی شاد
 کردم زبند رنج و غم آزاد
 کردم] فرخی
 هَوَالِك : جمع هالك
 هَوَامَّ - بتشدید آخر: حشرات

هندوی : برات
 هُنَر : پیشه و کار با ارزش،
 فضل و کمال، مقابل عیب
 هَنْتَك : سنگینی و وقار،
 قصد و آهنگ بطرفی،
 زیرکی و دانائی - غار - قوم
 و سپاه - پیچش شکم - زکام
 هَنْتَگَر : تندی و تیزی
 هَنْگَام : وقت و زمان، موسم
 و فصل - هنگامه
 هَنْگَامَه : جمعیت و معرکه
 و غوغا
 هَنْگَمَت : ضخیم و گنده و
 سست و کنایه از بسیار
 هَنْگَمَه : مخفف هنگامه
 هَنْوَار : هموار
 هَنْوُد : هندیان
 هَنْیء : گوارا
 هَنْیَز : هنوز
 هَوُ «بفتح» : زرد آب
 جراحت - کلمه آگاهی،
 بضم‌ها و فتح واو: در عربی
 ضمیر منفضل مغایب بمعنی

هَوَّان : خواری
 هَوْبَه : دوش و کتف - حمایت
 هَوْبَر : دوش و کنار - حمایت
 « مصحف هوبه » است
 هَوْبَرَه : مرغیست بمربی
 حباری گویند
 هَوِیْمَن : روی ، وجه (زن)
 هَوَجَرَه : گیاهیست
 هَوُخ : بیت المقدس
 هَوُخْت : بیت المقدس
 هَوُخْتَن : برکشیدن ، پیرا آمدن
 هَوُخیدن : برکشیدن
 هَوْدَج : کجاوه
 هَوْدَر : زشت و زبون و
 بدقیافه
 هَوْد : نام پیغمبر است و
 بیارسی : رگوی سوخته و پارچه
 کهنه که بر بالای آتش زنه
 نهند تا آتش در آن افتد و
 و پَر هود نیز گویند
 هَوْدَه : حق و راست و فایده
 و بمعنی کهنه هم آمده
 هَوْدِل : رصد « دساتیر »
 هَوَز : آفتاب - ستاره ،
 ستاره بخت و طالع [زبیژن
 فزون بود هومان بزور ،
 هنر عیب گردد چو بر گشت
 هور] فردوسی ،
 هَوَزْخَش : « بفتح راء » :
 خورشید رخشان « مخفف
 هوررخش »
 هَوَزْشید : آفتاب
 هَوْرْمَز - هَوْرْمُزْد : خدای
 بزرگ (اهورامزدا) و
 بمعنی فرشته و ستاره مشتری
 هم آورده اند
 هَوَزَان : نرگس شکفته
 هَوَزَه : مرغ چکاوک
 هَوَس : « بدو فتح » : خواهش
 نفسانی - نوعی عشق و جنون
 هَوُش : عقل و شعور و
 ادراک - بمعنی مرگ و جان
 هم آمده است
 هَوُشیار : باهوش
 هَوُگَوِیَك : مرغ حقگو
 هَوُگَیَك : خربزه کالک

هَوَّان : خواری
 هَوْبَه : دوش و کتف - حمایت
 هَوْبَر : دوش و کنار - حمایت
 « مصحف هوبه » است
 هَوْبَرَه : مرغیست بمربی
 حباری گویند
 هَوِیْمَن : روی ، وجه (زن)
 هَوَجَرَه : گیاهیست
 هَوُخ : بیت المقدس
 هَوُخْت : بیت المقدس
 هَوُخْتَن : برکشیدن ، پیرا آمدن
 هَوُخیدن : برکشیدن
 هَوْدَج : کجاوه
 هَوْدَر : زشت و زبون و
 بدقیافه
 هَوْد : نام پیغمبر است و
 بیارسی : رگوی سوخته و پارچه
 کهنه که بر بالای آتش زنه
 نهند تا آتش در آن افتد و
 و پَر هود نیز گویند
 هَوْدَه : حق و راست و فایده
 و بمعنی کهنه هم آمده
 هَوْدِل : رصد « دساتیر »

هَوُل «بفتح» : ترس ،
ترسناك جمعش احوال - بضم
اول : راست و درست و بمعنی
بلندی

هَوْلَك : كرد و بازی ،
كوی كه كودكان بر آب
چرخانند - كشمش و مویز ،
آبله دست و پا - هلاكت
هَوْلَنَّاك : ترسناك

هَوْلَى «بفتح اول» : كره
اسب كه هنوز زین بر او
ننهاده باشند و در عربی
حولی : كره اسب يكساله
هَوْم : نام عابدی - نام
درختی است شبیه درخت
گز كه مجوس وقت زمزمه
بدست گیرند

هَوْمَان : نام پهلوانی از
سپاه افراسیاب كه دست
پیژن كشته شد

هَوْن «بفتح» : آرامی ،
زمین زراعت كه در آن كلوخ
بسیار باشد - بضم : كلمه ناكیده
خواری ، بی غیرتی

هَوُو : هب و ، انباغ ، همشوی
وسنی هم گویند ، بنكر
هَوِيد : جهاز شتر
هَوِيدَا : آشكارا

هَوَيْدَك : یکی از پیشوایان
ملحدان هويديك هم آمده
هَي «بفتح» : كلمه آگاهی
و تنبیه و تخويف و گاهی در
مقام تحسین گویند و بمعنی
هست نیز آمده [هیم] : هستم
هی : هستی - هیند : هستند

هَيَّاج : برانگیختن ، تهییج
هَيَّاسَه : نوارچرمی و ریسمان
كه تنگ اسب بندند
هَيَّاطَلَه : قومی ترك
هَيَّاكِل : جمع هیکل

هَيَّا هَوُو : شور و غوغا و فریاد
هَيَّئَت : شكل - نام علمی كه
درباره كرات سماوی بحث
میکند - بمعنی دسته مجتمع
هم مستعمل است

هَيْبَت : ترس و بیم - بزرگی
هَيْتَال : مردم نیرومند و

حطی هم گویند و بلغت پهلوی
 دولجه حمام را گویند
 هیش : هیچ و بمعنی خیش
 هیشتر : کنکر صحرائی
 هیضم : شیر درنده
 هیضه : قی و اسهال، ناگواری
 و فساد غذا در معده
 هیطل : روباه - نام قومی
 ترك که هیاطله گویند
 هیکل : پیکر و جثه - جثه
 بزرگ و درشت - درخت
 بلند - بنای بلند - بتخانه،
 جای قربانی در معبد،
 حمایت و تعویذ
 هیکل بستن : مردن
 هیکل رضوان : بهشت
 هیگر : اسب سرخ تیره
 هیل : ازادویه خوشبو، هل
 و حال هم گویند و بمعنی
 قافله نامند
 هیلاج : زایچه مولود
 هیله : لا اله الا الله گفتن،
 بنکر : حوقله

قوی هیکل
 هیلتان - همچو شیطان: دروغ
 هیثم : جوجه عقاب و کرکس
 هیجاء - بفتح : جنگ و
 کارزار
 هیجان - بدو فتح: برانگیخته
 شدن
 هیر : آتش
 هیراد: خوشروی (مجمول)
 هیزبد : بزرگ آتشکده و
 مرد دینی و روحانی مجوس،
 خادم آتشکده - قاضی
 مجوس، آتش پرست
 هیزک : بزغاله
 هیزگده : آتشکده
 هیزمند : رود بزرگی
 بسیستان
 هیزون - بکسر همچو بیرون:
 نوعی نی میان پر - بفتح ها
 بمعنی : نوعی خرما
 هیری : گل شب بو، خیری
 هیز : مخنت و پشت پائی
 یعنی مرد زن صفت و بحای

هَیْن - بتشدید: آسان و سبک
 هینم - عبری: ینبه
 هَیْوُلِی، هَیْوُلَا: ماده هر چیز -
 بمعنی شکل عجیب هم گویند
 هَیْوُن - بفتح: شتر راهوار
 هَیْهَات: بعید و دورست و
 بیشتر در مقام دریغ و تأسف
 و گاهی در مقام سرزنش گویند
 هِی: توهستی دوم شخص
 مضارع، بنکر: هی.

هَیْلُو «بفتح»: گرد و بازی
 هَیْمَان - بدو فتح: شیفته کی
 و سرگشته کی عشق
 هَیْمَنَه: شکوه و بزرگی،
 و عبری بمعنی پر گستردن
 مرغ بر جوجه، آمین گفتن
 هَیْمَه: هیزم
 هَیْمِیا: علم طلسم
 هَیْن «همچو دین»: آگاه
 باش، زود باش و بمعنی سیلاب

ی

یائِس: خشک
 یابو: اسب بارکش
 یابیدن: یافتن
 یَاخْتَن: بیرون کشیدن
 «آختن»
 یاخته: بیرون کشیده،
 بمعنی حجره و خمره و مانند
 هم آورده اند

یائِس: نومید و مأیوس
 یائِسَه: زن نومید از زائیدن
 یاب: یابنده «کامیاب»
 بیاب - بمعنی هرزه و بی معنی
 هم آمده
 یابَر: ده و زمین که
 سلاطین مدد معاش کسی کنند
 «سیورغال»

یارگی : توانائی و یارائی
 یازمند : یاری دهنده
 یارو : تصغیر یار
 یاری : کمک، دوستی، هب
 یاریگر : مددکار
 یاز : آرشی که از سرانگشت
 تا مرفق باشد - حرکت و
 جنبش - نمو - قصد
 یازان : یازنده
 یازنده : اسم فاعل یازیدن
 یازیدن : حرکت دادن ،
 قصد کردن - بالیدن
 یاس : گل یاسمن
 یاسا : قانون، رسم، مجازات،
 ماتم «ترکی مفولی»
 یاساق : شریعت منولان
 یاسان : لایق و سزاوار - نام
 پیغمبری (مجمول دساتیر)
 یاسه : یاسا ، بنکر
 یاسج : تیر
 یاسر : صاحب یسرو آسانی
 یاسم : یاسمین
 یاسمن : کلی است سفید

یاد : خاطر - حافظه ،
 بیداری
 یادگار : تحفه ، اثر خیر
 یاده : قوه حافظه «آذری»
 یار : محبوب ، مددکار ، و
 بممنی دسته هاون، بنکر: یاور
 یارا : توانائی ، مجال
 یاره : دست برنجن معرب
 آن یارق و یارج - یاروا
 نیرو - ترکیبی است که
 اطبا بجهت تلین مزاج
 سازند و عربی ا یارج گویند
 یارج : دستبند « یاره »
 یارستن : توانستن
 یارغار : دوست صادق و
 اصلش در قصه ابوبکر است
 که هنگام هجرت از مکه با
 پیمبر چند روزی از ترس
 کفار بناری باهم بودند
 یارق : معرب یاره
 یارک : بچه دان و مشیمه
 یازکند : شهری است از
 ختن خوبرویان آن مشهور

خوشبو	یَالِیْتُ : ای کاش
یاسمین - یاسْمُون : یاسمن	یام : اسب یدکی که برای
یاسُون : یاسا	چارپا و قاصد در سر هر منزل
یاسین : نام سوره قرآن	آماده دارند
یاشق : نام درختی است	یامه : یام است
یاغ : روغن	یان : مخفف هذیان
یاغی : نافرمان (ترکی)	یانه : هاون ، تخم کتان
یاف : بیهوده	یانع : سرخ ، میوه رسیده
یافه : یاوه ، گمشده ، پریشان	یاوه : هرزه - نامربوط ،
یافر : بازیگر ، رقاص	فحش - گمشده ، ناپدید
یافته : قبض وصول	یاور : مددکار - دسته هاون
یافع : پسر بچه نزدیک باوغ	یاوگی : هرزگی ، گمراهی
یافوخ : نرمه سر کودک	یاوگیان : هرزگان و
یاقوت : گوهریست غلباً	بیهودگان
سرخ رنگ و گاه زرد و کبود -	یاوند : یابند - پادشاه
نام شخصی خوشنویس	یاجوج و ماجوج : نام دو
یاقوت مذاب : شراب ، خون	طایفه که اسکندر ذوالقرنین
یاگند : یاقوت	بر آنها سد بست
یال : کردن مطلقاً - موی	یاش : نومیدی
کردن اسب - بازو - رخمار -	یَب : تیر پیکان دار
مستی ، مخفف عیال	یَباب : خراب
یاله : شاخ گاو	یَباب گمر : خراب کننده
یالمند : عیال مند	یَبات : خراب و ضایع

یَتِیمَه : گوهر بی نظیر
 یَثْرِب : نام شهر مدینه
 یَحْمُور : کورخو، مرغیست
 یَحْمُوم : دودسیاه - مرغیست
 یَخ : آب منجمد
 یَخْجَه : تگرك، شبنم
 یَخْدَان : جای یخ - صندوق
 یخ - صندوق
 یَخْشِی بترکی : خوب
 یَخْنِی : پخته - گوشت پخته،
 ذخیره و نگاهداشتنی
 یَد - برربی : دست
 یَدِ بَیْضَا : دست سفید و
 روشن و بمعنی معجزه و
 خرق عادت مستعمل است
 چون از معجزات حضرت
 موسی بود که هر گاه دست در
 بغل کرده بر میآورد و روشن و
 نورانی بود
 یَدْرَه - بفتح : گیاه عشقه
 یَدِ طُولِی : دست دراز تر و
 کنایه از مهارت است
 یَدَك : اسبی بیش از احتیاج

یَبَان : بیابان
 یَبْرُوج : مردم گیاه
 یَبْرُوح : مردم گیاه
 یَبْرُوح الصَّنَم : مردم گیاه
 یَبْس «بضم» : خشکی
 یَبْسَتْ : گیاه هست «بر غست»
 یَبْنُوت : درخت کوکنار
 یَبُوسَتْ : خشکی
 یَبْنُلُو «همچو ز نعمو» :
 جائیکه امتعه از همه جا
 بدانجا آرند و فرو شدند - کاروان
 و اسباب و امتعه را هم گفته اند
 (اصلاً ترکیست)
 یَبْثاق «بفتح» : پاسبانی
 یَبْاقدار : پاسبان
 یَبْاقی : پاسبان
 یَبْامِی «ا» : جمع یتیم
 یَبْمان : یتیم
 یَبْتُوع - بفتح : گیاهی که
 در ساقه آن مایعی شبیه شیر
 باشد
 یَبْیم : بی پدر - بی مادر،
 گوهر یکتا و بی نظیر

یَزْدادی : نوعی طعام	که برای مبادا حاضر دارند
یَزْدان : خدا	که اگر لازم شد لنگ نمازند
یَزْک - بدو فتح : پیش قراول	و عربی جنیت گویند
و مقدمه لشکر	یَلْه : برف و باران آوردن
یَزْنه : شوهر خواهر، امروز	بطریق عمل و ساحری
آیزنه گویند	یَرا : چین و شکنج
یَسار : طرف چپ - توانگری	یَرا بیع : جمع یربوع
و آسانی - بمعنی شوم هم	یَراع - بفتح : قلم - نی
آمده	یَراغ و یرغ - بفتح : چین
یَساق : یاسا، بنکر	و شکنج اندام - بضم : اسب
یَساؤر : یساوول	راهوار
یَساؤل : قراول	یَراق : اسلحه و بمعنی نوار
یُسُر - بضم : آسانی، توانگری	یرامع : سنگریزه سفید نرم
فراخی	یرامیع : مارچوبه
یَسْنا « بفتح » : بمعنی	یَزْبوع : موش
پرستش و ستایش و نماز و	یَزْغ و یَزْغه - بضم : اسب
جشن و بخشی است از اجزای	آزموده و راهوار
پنجگانه اوستا و مخصوصاً	یَرْقان بدو فتح : مرضیست
هنگام مراسم مذهبی سروده	که زردی آرد
میشود و آن شامل ۷۲	یَرْلیغ : فرمان پادشاه
فصل است « دکتر محمد معین »	یَرْمغان : ارمغان
یَسیر : آسان	یَرْمق : درم و دینار
یَشْب - یَشْبُ : یشم	یَرْنا : حنا

یَشْت : یکی از اجزای

پنجگانه اوستا - نیایش

یَشْتَن : ستایش کردن ،

پرستیدن

یَشْف : یشم

یَشْك «همچو اشك» : دندان

یشین - چار دندان یشین

درندگان - شبنم

یَشْم : سنکیست سبز رنگ

یَشْمَه : پوست خام که نیک

بدست بمالند و دباغت نشده

باشد

یَعْفِیر : جمع یعفور

یَعْسُوب : شاه زنبوران و

کنایه از امیر و مهتر

یَعْفُور : آهو

یَعْنی : قصد میکند - و در

مقام بیان و توضیح گفته می‌ود

یَعُوق : نام بت

یَغَام : غول بیابانی

یَغْتَنج «همچو شطرنج» :

نوعی ماری آزار برنگ

زرد که در سبزه زارها و باغها

باشد و زهر ندارد یغنج و

یغتنج هم آمده

یَغْلَا : طرف آهنین دسته دار

که در آن دنبه بریان کنند

«روغن داغ کن»

یَغْلَاوی : یغلا - درخراسان

لغلا و گویند

یَغْلَغ : تیر پیکان دار

یَغْلَق : یغلغ است

یَغْلَو - یَغْلَوی : یغلاوی

یَغْمَا : غارت - نام شهری

منسوب بخوبرویان

یَغْمِیصَا : اسم سریانی

ریباس

یَغْنَاغ : کلاه زر دوزی شده و

بترکی جمعیت لشکر و مردم

یَغْنی : یخنی

یَغْوَا : نام بت است

یَقَاظَت : بیداری

یَقْطِین : کدو - درخت کدو

و هر گیاه که بر زمین بخوابد

همچو بوته خربزه و خیار

یَقْظَان : بیدار ، هوشیار

یله ورها
 یلاق : بفتح ، : سفال
 شکسته که بسک و کربه در
 آن خوراك دهند - کاسه
 گدایان - نام پادشاهی
 یلامق : جمع یامق
 یلان : پهلوانان
 یلایلا : بیا بیا
 یله : رها و بمعنی کج - زن
 فاحشه - بیهوده - تنها ،
 تازان
 یلچی : بضم یاء ، راهبان ،
 گدای راه نشین
 یلدا : شب آخر یائیز که
 درازترین شبهای سال است
 یلشب : مردی که ملوازم
 ازدواج عمل نماید
 یلغران : طعام پخته که
 همراه بردارند
 یلك : بدو فتح : کلاهی
 است که ملوك پوشند
 یلکن : منجنیق ، مصحف
 بلکن ،

یَقْظَه : بیداری
 یَقَه : یخه ، گریبان
 یقین : دانستن بی شبهه و
 شك و هر چیز که در آزشبهه
 نباشد همچو مرگ
 یکان : منسوب بیک و یگانه
 و یکتا و بیهمتا
 یکه : یکی و تنها و بیهمتا
 یکه تاز : سوار بیمانند
 یكدك « همچو لك لك » :
 آب و شیر نیمگرم
 یگران : اسب - اسب اصیل
 یکان : یکجور و مساوی
 یکیتا : استاد و معلم
 یکان : یکتا و بیهمتا ،
 یکان ، است کاف
 یگاف تبدیل یافته و بعضی
 گویند، یك گان بوده ، کاف
 افتاده است
 یگانه : بیهمتا و یکتا
 یگانگی : یکی بودن ، اتفاق
 یگوته : يك گونه
 یل : دلاور ، پهلوان ،

از بدخشان ناصر خسرو	یَلْمَان : کشیدن شمشیر
آنجا مدفونست	يَلْمَكه «بفتح» : قبا
يُمْن : بضم یاء : مبارکی	يَلْمَعِي : تیز خاطر
يُمُوم : دریاها جمع یم	يَلْمَق : قبا «معرب یلمه»
يَمِين : سوگند - دست	يَلْمَم : کوهیست که حاجیان
راست - برکت وقوت	یمن از آنجا احرام بندند
يَمِينه : معده	يَلْمَجُوج : عود هندی
يَنَابيع : چشمه ها جمع ينبوع	يَلْتَد : دشمن سخت
يَنْبُوت : خر نوب - درخت	يَلْغِي - بتشدید دوم : کلمه ایست
کوکنار	که وقت مستی و خوشی و
يَنْبُوع : چشمه بزرگ	بی قیدی گویند و گاه یلی
يَنْبَلُو : پینلو - بنکر	هم گویند «یلی زن»
يَنْتُون : صمغ سداب کوهی	يَلِي زن : فریاد خوشی زننده
يَنْق «بدو فتح» : پنیر مایه	يَم «بفتح و تشدید» : دریا
يَنْگ : رسم و آئین - روش	جمعش یموم
وقاعده، وقار - بترکی : آستین	يَمَام : کبوتر دشتی
يَنْگا : زن برادر - زن عمو،	يَمَان : مخفف یمانی
کدبانو - مشاطه و بترکی	يَمَانِي : منسوب به یمن
جدید را گویند	يَمَرْدَه : مردم گیاه
يَنْگه : زنی که همراه عروس	يَمْرُود : شاخ نازک - مرد
میکنند	نازك طبیعت - نام مکانی
يَنْگي - بترکی : جدید و نو	يُمْكِن : ممکن است
يَنْگي دنيا : دنیای جدید	يُمْگان «بضم» : قصبه ایست

سگ - توله شکاری را هم
گفته اند و بترکی عدد صد را
یوز گویند

یوز باشی : سردسته صد نفر
« ترکی »

یوزك : سگ توله شکاری،
یوز پلنگ - غلتیدن حیوان
در خاک

یوزِه : بمعانی یوزك - تنه
درخت - نام گدا

یوزیدن : جستجو کردن

یوسه : اره درودگری

یوسیدن : یوزیدن

یوش : جستجو

یوغ : چوبیکه بر گردن
گاو زراعت دهند

یوك : آنچه نان بر آن

نهاده بر تنور زنند - سیخ

که بر زیر تنور دهند و بریان
از آن آویزند

یوغان : بچه دان - روده

پاك نکرده گوسفند

یولاخ : مکان بی آب و دور

که آمریکا باشد

یَنوع « بدو ضم » : رسیدن،
میوه

کَنیع : میوه رسیده

یو « بنارسی » : يك

یواش : آهسته و همراز،

اسب نرم رفتار - اسب بد کی

یوافیخ : جمع یافوخ

یواقیت : جمع یاقوت

یوب : فرش « بوب »

یوبه : آرزو، اشتیاق

(بویه هم بدین معنی آمده و

وظاهراً یوبه تصحیف شده)

یوت : مرگ عام ستیران

چنانکه مرگ عام مردمان

را و با گویند

یوج : جانور است خزند

یوخ « بربی » : آفتاب

یورش : حمله، تاخت و تاز

یوز . جستجو - جوینده،

بجوی - یوز پلنگ و آن

حیوان نیست شکاری کوچکتر

از پلنگ بربی فهد منده،

از آبادانی	یهودانه : پارچه‌ئی که
یوم : روز، جمعش ایام	یهودیان بر جامه خود
یون «بشم» : نمد زین ،	میدوختند تا میان ایشان و
پشم - پول سیاه - بمعنی	مسلمانان امتیاز باشد
رنگ «آذریون: آتش رنگ»	یتلاق : جای سرد و خوش
یهماء : دشت	آب و هوا که تا بستان بدانجا
یهود : قوم بنی اسرائیل	روند مخالف قشلاق

پایان

فهرست نامهای شاعران

که از آنان شاهد آورده‌ام با ذکر محل شاهد

جامی : شرب	ابوشکور : خشیدن ،
جمال الدین : سقلاطون	گساردن - لتنبر - مجرک
حافظ : پهلوی - حقه ، زهی	ابوالفرج رونی : سفرا
سهی - شرب - عشرت ، عشوه	کردن
قراچه	ابوالمؤید : نلک
خاقانی : صور ، مروا	امیر خسرو : تتق
خسرو : گنبد	اسدی : جمست - کتگر ،
خسروانی : سینی	گاشتن - میهن - نخ - هستو
خواجو : او بار	انوری : ستردن - لذت ،
دقیقی : سکیزیدن	شالهنک
رودکی : ترب ، گربز ، زش	اوحدی : شترنج - گشت
فیار - نیوه	بهرامی : فرزاد

سعدی: اولی - تجاعیل العارف
تنسيق الصفات - حور - دارو،
سندباد - سیکي - طبع،
کش، نکارین - ور - نوید
سنائی: زاوش - کاغ،
کریج - لاندن - مرغول
سوزنی: سپوزیدن
شمس فخری: شادگونه
شهید بلخی: شایکان
ظهیر: راوک
عسجدی: ورستاد
عطار: نبهره
عمار: فتالیدن
عنصری: بیوگانی - خنور
دستاران - ریمن - فغان
فرخی سیستانی: نمودن،
هوازی، فری
فردوسی: الچخت، پالیز،
تفت، توش، تهم، دنان،
راستاد، رام، رده، زکیدن،
سپوختن، ستیر، سهر،
سیلی، شاکار، شکفتیدن،
شکرف، غرنبیدن، گزیت،

گسی، گشن، گيوانجی،
ویله، هلا، دومان
کمال: زنج، سرده، شتا،
زاستر
کمال اسمیل: برقع
کمال خجندی: زنج
قطران: برگست
لبیبی: شخاییدن، هنج
مختاری: هاس
معزی: سبی، عقوبت،
فتوی
مولوی: تیان، سکیزه،
سنائی، عشرت، غیثیدن کنب
منوچهری: دن
مسعود سعد: رهی، کاغیدن
ناصر خسرو: ترفند،
چرخیدن، دنیدن، سکنجیدن
شخشدن، نهنبن، هیون
نزاری: رامیار، شیوه
نظامی: زاستر، زهی،
سراغوش، گزیت، نظارگان
نظارگی، نهنبن
بی نام: شالده، سپوختن

آثار دیگر مؤلف

- ۱- مختصری در تاریخ کلد و آشور
- ۲- رساله‌ئی در عروض و دوایر آن
- ۳- مختصری در منطق
- ۴- صرف و نحو عربی
- ۵- توضیح لغات و اشعار عربی مرزبان نامه
- ۶- لغات کلّیه و ترجمه اشعار عربی
- ۷- لغات چهار مقاله و گلستان و کتابهای دیگر
- ۸- دستور زبان فارسی
- ۹- تصحیح کلّیه دینیه از روی نسخه خطی متعلق بقرون هشتم (و نسبت این کلّیه با نسخه مصحح آقای قریب نسبت نسخه قریب است بنسخه‌های چاپی دیگر)
- ۱۰- تصحیح و تحشیه کلیات معیار جمالی «هر چهار فن»
- ۱۱- شرح استدلالی بر وسیله النجاة اصفهانی تمام عبادات و کمی از معاملات درشش مجلد
- ۱۲- رساله‌های متعدد در موضوعات فقهی
- ۱۳- تصحیح و ترتیب دیوان سلطان ولد و توضیح لغات آن
- ۱۴- تصحیح شرح گلشن راز با ترجمه اشعار عربی و ترتیب عناوین و فهرس
- ۱۵- تصحیح ریاض السیاحه با مقدمه و فهرس و بعضی حواشی
- ۱۶- ترتیب و تصحیح کلیات اهلی شیرازی با قصاید مصنوع
- ۱۷- تصحیح مجموعه ورام با بعض حواشی و فهرست فقط شماره‌های ۱۳-۱۴-۱۵-۱۷ چاپ شده
- ۱۸- مقالات و رساله‌های گوناگون